

الا ان اولياء الله لا خوف عليهم ولا هم يحزنون

الحمد لله والمنتهى درین مانجحت تو اما کنی کتاب مضی عبقه الا فیک



بحسن اتمام جناب فضیلت آقا فاضل ابراهیم بن فاضل

نور محمد صاحب کتب لیسند و شهر سنی مطبع مخمیری روتون طبع است



بسم الله الرحمن الرحيم

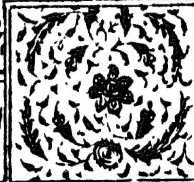
الحمد لله الجواد بأفضل أنواع الغناء المثنان بأشرف صنوف إعطاء المجدودي غاني ذي العز والكرام
الغنى وأجل جناس العبادات في أعماق الأرض وأطباق السماء ذي العز والكرام والبهائم والجلال
المكوت في السما والآخرة وأجيب نور المجد والقدس والسياسة عن عين الناظرين وأيضاً والبصر
بمن يصان المحرم من منى وفي العنا وربط طرف بقاء الغنمين في الحج بجان توحيد
بالغناء وخلط أشرف فناء الشغبين في فقره بهائم بحض البقاء وأغناهم بكرة الفقراء الذين
ذل الركون إلى الأشياء أولاً والتوفيق للمجد عما هو في خزانة الآلاء وأغناهم بالبقاء البقاء
لبقاءهم الفناء فضاء وإنور فناء الفناء خاصين عن هواء الأهواء وخطو أجال الأرض بفناء
القدس مودعين بفناء الفناء ونفطعوا بالنور الحقيقي التام عن غايل الأضلال وتماثيل الأفياء
التي هي إعيان الدهماء وأشخاص الأناشيد على أركانها كيد من عاد ناهية ورفع عن غناهم من أقبال
بواذنا فيه وبغله عنا كل شأنا عنه والف بيننا وبين كل مولى بيننا وبينه وجعلنا عدا وعباد الله

والله ما بشرف خطابه وكثير ما به وجعلنا من عجب كجبه نور من جملة احبابه ونشهد ان لا اله الا الله
لا شريك له ولا يوزيد ولا ينقص له ايضا هيهات ان نظرننا الى الاوصاف الاوهية فلا اله الا هو وان ملنا ان
فلا هو الا هو ونشهد ان محمد عبد ورسوله وبنته وصفيته وسله بالحق الى كافة الخلق فيجعل من عجله
اهل الرفع والفضال وقل يجد عدد من شره والنعك والخطا بنوده نار الغواية وبوقه المضار والبيد
واضا قلوبا لمهتدين بهدائه وارجوا همل الدين ووضهم الافتناء مفاتيح دحان اليقين وبصيرهم بمقاص
سبل البنين وخصر الاقضية والا صفيا من تبعهم الذين نفصوا ايديهم عن الكونين وفضوهم بغير
الا لثقا الى نعم الدارين من شواهد الغيب المكنون بما لا يبعثه الروح المعون ولا يثبت له طواع العو
وبواجب الظنون وبلغ قلوبهم بما كانت فيها من بهايات لطائفنا يا صلحهم وافتح من اسرارهم ما طالعها
من افانح المقاصد وغايات الغم واستصفوا واحدهم بما فيهم الله من افان الجلال بالقدسية عن حق الا
وكذا واث الظلم صلى الله عليه وعلى اله واصحابه ما دسارق لطف من شرفه وافتح ما وفتاح بعد البت
بالبعد عاشق وما الموضاروق هداية من صواب عناية وما لفظا طوق صدق بجله عشق وما تفلن في



في بادية ذوق وتسلم تسليما كثيرا كثيرا

اما بعد چون بعد از قرآن و احاديث



بسم الله الرحمن الرحيم
و قال و ان عياست نه از بيان و از اسرار است نه از تكرار و از جوشيد است نه از كوشيدن و از علم
له في است نه از علم كسي و از عالم او بنى ربى است نه از جهان ملكى آيى كه ايشان و نه بهنيا
از صلوات الرحمن عليهم و جماعتى را از دوستان ما رغبتى تمام مبد يد م بسجن آن قوم و مراد
سبلى عظيم بود بمطالع سخنان ايشان و سخن بسيار بود و اگر همه را جمع ميكردم و راز مى شد القاطب
كردم از بزم ابي خویش و از بزمي دوستان و اگر توفيق از اين بوده برمي تو و اگر كسي زياده از اين بخ
و در كتب متقدمان و متاخران اين مطالبه بسيار يافته شود و از آنجا طلب ميكند و اگر طالبى شرح كند

انقوم طلب کند و کتاب شرح القلب و کتاب کشف الاسرار و کتاب معرفه النفس و الرب بر آید
 و بدان معانی محیط شود و هر که این سه کتاب را معلوم کرد گمان ما آست که هیچ سخن این طایفه الا
 ما شاء الله پوشیده نماند و اگر اینجا شرح اینکلمات و ادبی هزار کاغذ برآمد بی اما طریق بجا
 و مختصار سپردن سنت است کما فی رسول الله صلی الله علیه و سلم فقال انوشیت بجامع الکلم
 و اختصر لی الکلام مختصرا از انبار بیفکنم و سخن بود که در یک کتاب نقل از شیخی بود و در کتابی دیگر
 نقل از شیخی بخلاف آن و اضافات حکایات و حالات مختلف نیزیم بود و انقدر احتیاط که نویسم
 بجای آوردم اما سبب شرح ندادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان آوردن اوب ندیدم و در
 ثباتم و سخن خود را در میان چنین سخنان خوش ندیدم مگر جانی چند اندک اشارت کرده آمد برای وضع
 ما حرمان و نا اطلان و دیگر سبب آن بود که هر که در سخن ایشان بشرحی حاجت خواهد بود و او را
 ایشان بگوید و باز شرح دهد و دیگر سبب آن بود که اولیا و مختلف اند بعضی اهل معرفت اند و بعضی اهل طریقت
 بعضی اهل محبت و بعضی اهل توحید و بعضی همه و بعضی بصفتی و بعضی بی صفتی و بعضی بی صفتی اگر چه
 شرح جدی و آدم کتاب از شرط اختصار بیرون می شد و اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت میکردم یک کتاب
 و دیگری بایست جدا گانه و شرح قومی چگونه در زبان میگذرد که ایشان خود مذکور خدا می تلقای اند و در
 و حس و قرآن و اخبار و آن عالم عالمی دیگر است و جانی دیگر نبیا علیه السلام و صحابه و اهل بیت
 سه فرمود انشاء الله که در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید ما را از آن قوم مثلی از عطار یا و کار باز و مرا
 در جمع کردن این کتاب چند چیز باعث بود ما از من یا و کار ما ندیا هر که برخواند از اینجا نشانی یا به و مرا
 به معارف خیر یا دار و بود که بسبب کنشایش او مرا خاک کنشایشی و هند چنانکه یکی عمار که امام بری
 بود و استاد و شیخ عبد الله انصاری چون وفات کرد و را جواب دیدند پرسیدند که خدای تعالی
 با توجیه کرد و گفت خطاب فرمود که یکی با تو کار با و هشتم سخت لیکن روزی در مجلسی ما را می شود
 دوستی از دوستان ما اینجا میگذشت آن بشنید و قشش خوشش شد ترا و کار او کردم
 و اگر نه آن بودی و دیگر که با توجیه کردی و دیگر باعث آن بود که شیخ ابو علی و فاق را گفتند که

سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست چون بر آن کار نتوانیم کردن گفت بی درویی و فایده
اول آنکه اگر مرد طالب بود و قوی همت کرد و طلبش زیاده شود و بگویم آنکه اگر کسی در خود داعی
وار و آن دماغ فرو شکند و دعوی آن از سر بیرون کنند و نیک او بد نماید و اگر گور نبود خود
مشاهده کند کما قال الشیخ المحفوظ رحمه الله لا تزن الخلق بمیزانک و زن نفسك بمیزان الموقنین
لتعلم فضلهم و اغلاسیک گفت خلق را بتر زوی خود وزن کن اما خود را بتر از وی مردان راه بسنج
تا با فی فضل ایشان و افلاس خود و بیکر باعث آن بود که جنبه را گفتند که مرد را چه فایده بود درین حکایات
و روایات گفت سخن ایشان لشکری است از لشکرهای خدای تعالی که بدان مرید بر اگر دل شکسته بود و بیک
کرد و از آن لشکر مدد یابد و حجت بن سخن آنست که حق تعالی میفرماید و کلا نقص علیک من انشاء
الرسول ما نثبت به قوادک ما ی محمد فقه کز شکان بانو میگوئیم ناول زبان آرام گیر و بیک
کرده و بیکر باعث آن بود که خواجہ انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید عند ذکوالصالحین یقول
الوجهة اگر کسی فایده هندی که بر آن فایده رحمت بار و نواند بود که او را از آن فایده بی فایده باز بگردانند
و بیکر باعث آن بود که از ارواح مقدسه ایشان مددی برین نور دیده روزگار رسد و پیش از ارجل او در سایه
و ولایت فرو و آرد و بیکر باعث آن بود که چون بعد از قرآن و احادیث نبوی صلی الله علیه و سلم بهترین سخن از زبان
ویدم و جمله سخن ایشان احادیث و قرآن و بدم خود را درین شغل درانگند تا اگر از ایشان نیم باری خود را تشبیه
جسته باشیم که من تشبیه بقوم قلوبهم غلظت چنانکه جنبه رحمت الله علیه گفت دعیا را نیکو دارد که ایشان محقق
نمایند و بای ایشان بوسه و هدیه که اگر معنی بلند داشتند بی بجزیری و بیکر دعوی کردند بی و بیکر باعث آن بود
که چون قرآن و اخبار را لغت و صرف و نحو می بایست و بیشتر خلق از معانی آن بهره نمی توانستند گرفت این
سخنان که شرح آنست خاص عام را در وی نصیب است اگر چه بیشتر تباری بود بر زبان پارسی نوشته آمد
تا همه را شامل بود و بیکر باعث آن بود که ظاهر می بینیم که اگر سخن بخلاف تو میگویند چون آنکس سعی میکند
بدان یک سخن کینه میگیری چون سخن ناشایست باطل و در نفس تو چندین بار از است سخن شنایسته حق را هم
در دل تو اثر تو اند بول هر چند از آن خبر نیابی چنانکه از شیخ عبدالرحمن اسکاف پرسیدند که کسی

خواند و نمیداند که چه بخواند از اینج اتری بود گفت کسیکه دارد و میخواند که چه میخواند و اتری
 خواند از اینج بلکه اثر با کند فلک اگر خود اندک چه بخواند از آن بسیار تر بود و دیگر باعث آن بود که ولی و شتم
 که خرابین سخن نمی توانستم گفت و نمی توانستم شنید مگر کبره و ضرورت و مالا بدلاجرم سخن ایشان لطیف
 ساختم اهل روزگار را تا بود که برین مایه همکاشه بایم چنانکه شیخ بوعلی سیاه رحمة الله بگوید که
 دو آرزوست یکی آنکه ناسخ از سخنها او می شنوم یا کسی از کسان او می شنوم پس من مردانی ام چیزی
 توانم نوشت و چیزی نمی توانم خواند یا کسی با یدم که سخن او میگوید و من می شنوم یا من میگویم او می شنود
 و اگر در بهشت گفت و گو می او نخواهد بود بوعلی را بهشت نمی باید دیگر باعث آن بود که امام بوسف
 را رحمة الله پرسید که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب نواری آرد چنانکه است
 با یم گفت هر روز بهشت ورق از سخن ایشان میخوانند پس در وی ساختن اهل غفلت را وض
 عین دیدم و دیگر باعث آن بود که بی سببی از کودکی باز دوستی این طایفه در جام غم موج میزد و همه
 وقتی مفرج دل من از سخن ایشان بود و برای آنکه المی مع من لحتبه بقدر وسع خویش سخن ایشان را
 جلوه کردم که این عمدت که این شیوه سخن بجای روی در نقاب آورده است و مدعیان بآب
 اهل این حایری بیرون آمده اند و اهل دل چون کبریت احمر غریز شده اند کما قال الجنید للثبلی
 وجهما الله اذا وجدت من یوافقک علی کلمة مما قول فمستاک به حدیث ثقی را
 گفت اگر در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه از آنچه می گوئی موافق تو بود و منش کبر و بکر باعث آن بود
 که چون میدیدم روزگاری پدید آمده است که اثر را الناس اخیار الناس را فراموش کرده اند مذکوره
 ساختم اولیا را این کتاب را تذکرة الاولیاء کفتم اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش میکنند
 و کوشه دشمنان و خلوت گرفتن را طلب کنند و بدینان رجعت نمایند تا ورسیم دولت ایشان
 بسعادت ابدی پیوسته گردند و دیگر باعث آن بود که سخن که بهترین سخنها بود از چند وجه اول آنکه دنیا را
 بر دل مردم سرد کند و دوم آنکه آخرت را با یاد آورستیم و سوم آنکه دوستی حق در دل مردم پدید آید چنان
 آنکه مرد چون این سخن را بشنود از راه بی پایان ساختن گیرد و جمع کردن چنین سخنها از واجبات

بود و توان گفت که در آفرینش با زمین کتابی نیست از بهر آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است
 که بهترین جمله سخنهاست و توان گفت که این کتابی است که مختلفا از امر و گفته بشیر و از امر و
 فرد کننده و فرد از این در دکنه و چگونه عین در و بجز و اند که هر که این کتاب را چنانکه شرط بود بخواند
 و نیکو آگاه گردد که آن چه در د بوده است در جانشان ایشان که از چنین کارها و ازین شیوه سخنها
 از دل ایشان بصرای آمده است و من میفرمیش امام مجتهد الدین خوارزمی در آمدن او دیدم که
 میگوید گفتیم خیر است گفت زبی سپاه سالاران که درین امت بود و اندیشا بابت انبیا علیهم السلام
 که علماء امتی کا انبیا و بنی اسرائیل پس گفت از آن میگویم که دوش گفته بودم که خداوند کار
 تو بیج بعثت نیست مرا ازین قوم کردان یا از نظاره کیان این قوم کردان که قسمی دیگر را طاقتش
 میگویم که بود که مستجاب شده باشد و بکربا عث آن بود که و از نظر شفاعتی در کار این عاجز گشتند
 و مرا چون سکت اصحاب کف اگر همه بستانان بودند و نمید بخردانند فکست که جمال صلی
 عمری خون خرد و جان کند و مال و جاه بذل کرد تا در محاذات جوار و نه مصطفی صلی الله علیه
 و سلم بکند که بجای یافت نگاه و وصیت کرد که بر سر خاکم نویسد که و کلهم باسط ذوائه
 بالوصید خداوند اسکی قدمی چند برابر دوستان تو و او را در کار ایشان کردی من نیز و دی
 دوستی و دوستان تو میگویم بختی جان پاک انبیا و اولیا و علمای تو که من غیب عاجز را ازین قوم
 محجوب کردان و از آن نظر خاص که با ایشان میرسد محروم کن و این کتاب سبب و جبهه بگردان
 سبب ذکر که بعد از آن ولی الاجابة و اکنون اسامی بن بزرگان که درین کتاب مجموعی یاد
 کنیم و در دوشش باب باب اول ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه باب ذکر اویس قرنی
 باب ذکر ابوالحسن بهرئی باب ذکر مالک دینار باب ذکر حمزه و اشع باب ذکر
 حبیب عجمی باب ذکر ابو حازم کلبی باب هشتم ذکر عتبه الخادم باب ذکر رانیه عدویه
 باب ذکر فضیل عیاض باب ذکر ابراهیم اوهم باب ذکر بشر حافی باب ذکر زکریا النون
 مصری باب ذکر ابیزید بطامی باب ذکر عبد الله مبارک باب ذکر صفیان نویری

باب ۱۸ ذکر شفیق علی باب ۱۸ ذکر ابو حنیفه کوفی باب ۱۹ ذکر شافعی مطلی باب ۲۰ ذکر احمد حنبل
باب ۲۱ ذکر داؤد طائی باب ۲۲ ذکر حارث محاسبی باب ۲۳ ذکر سلیمان دارانی باب ۲۴ ذکر محمد
سنانی باب ۲۵ ذکر محمد بن اسلم باب ۲۶ ذکر احمد حربی باب ۲۷ ذکر حاتم همی باب ۲۸ ذکر سهل
قشیری باب ۲۹ ذکر معروف کرخی باب ۳۰ ذکر سری سقطی باب ۳۱ ذکر فتح موصلی باب ۳۲ ذکر احمد
حارثی باب ۳۳ ذکر احمد خضر ویه باب ۳۴ ذکر ابو تراب نخعی باب ۳۵ ذکر یحیی معاذ زری باب ۳۶
ذکر شاه شجاع کرمانی باب ۳۷ ذکر یوسف بن الحین باب ۳۸ ذکر ابو حفص حدادی باب ۳۹ ذکر مهدی
قصار باب ۴۰ ذکر منصور عمار باب ۴۱ ذکر احمد عظیم نطایکی باب ۴۲ ذکر عبد الله خضی باب ۴۳ ذکر
بغدادی باب ۴۴ ذکر عمر عثمان مکی باب ۴۵ ذکر ابو سعید خدری باب ۴۶ ذکر ابو الحسن نوری باب ۴۷
ذکر ابو عثمان خیری باب ۴۸ ذکر عبد الله جلالی باب ۴۹ ذکر محمد ویم باب ۵۰ ذکر ابراهیم باب ۵۱ ذکر ابراهیم
الزمخشی باب ۵۲ ذکر یوسف اسطی باب ۵۳ ذکر ابو یعقوب ندرجی باب ۵۴ ذکر سمون محب باب ۵۵ ذکر ابو
مرقس باب ۵۶ ذکر محمد فضل باب ۵۷ ذکر ابو الحسین دوشی باب ۵۸ ذکر احمد علی باب ۵۹ ذکر ابو بکر
وراقی باب ۶۰ ذکر عبد الله منازلی باب ۶۱ ذکر علی سهل صفهانی باب ۶۲ ذکر شیخ نساخ باب ۶۳ ذکر ابو حمزه خراسانی
باب ۶۴ ذکر احمد مسروق باب ۶۵ ذکر عبد الله حمد مغربی باب ۶۶ ذکر ابو علی جرجانی باب ۶۷ ذکر ابو بکر کاشانی باب ۶۸ ذکر عبد
محمد خفیف باب ۶۹ ذکر ابو یحیی جری باب ۷۰ ذکر حسین منصور طلاج باب ۷۱ ذکر ابو بکر واطی باب ۷۲ ذکر ابو محمد خلیل
باب ۷۳ ذکر جعفر جلدی باب ۷۴ ذکر ابو الخیر طع باب ۷۵ ذکر ابو عبد الله ترمذی باب ۷۶ ذکر ابو یحیی برنجی باب ۷۷ ذکر ابو یحیی
کارزونی باب ۷۸ ذکر ابو الحسن خرقانی باب ۷۹ ذکر ابو بکر شیبانی باب ۸۰ ذکر ابو نصر سرخ باب ۸۱ ذکر ابو عبد
قصاب باب ۸۲ ذکر ابراهیم الخواص باب ۸۳ ذکر محمد بن صالح باب ۸۴ ذکر ابراهیم الشیبانی باب ۸۵ ذکر ابو یحیی
باب ۸۶ ذکر ابو بکر الطستانی باب ۸۷ ذکر ابی حمزه بغدادی باب ۸۸ ذکر ابو علی دقاق باب ۸۹ ذکر ابو علی
فقهی باب ۹۰ ذکر ابو علی رودباری باب ۹۱ ذکر ابو الحسن صهری باب ۹۲ ذکر ابو عثمان المغربی باب ۹۳ ذکر ابو عبد
الله باب ۹۴ ذکر ابو عمر ورجانی باب ۹۵ ذکر ابو الحسن صهانجی باب ۹۶ ذکر ابو القاسم نصر آبادی باب ۹۷ ذکر ابو حفص
باب ۹۸ ذکر ابو العباس تریضی باب ۹۹ ذکر ابو القاسم رضی الله تعالی عنهما باب ۱۰۰ ذکر ابو القاسم رضی الله تعالی عنهما

آن سلطان ملت مصطفی آن بران جت نبوی آن عامل صدیق آن عالم محقق آن سیه دل و این
 جگر کوشه سید فیان آن مقلد علی آن وارث نبی علیه الصلوٰه و السلام آن عارف عاشق ابو محمد اما بعضی
 رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر از دنیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتاب جدا گانه باید که کتاب آن شرح احوال
 اولیاست خواه که بعد از ایشان بود و اندام اسلب بر که بعد از اقی تبدل کنیم که او نیز بعد از ایشان بود
 است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت بیشتر گفته است در روایت بیشتر از آنچه است کاین
 انسان او بسیاریم که ایشان بهر یکی از چون که او کرده آمد ذکر بعد از نبی که قومی بهب او دارند بهب و از
 امام دارند یعنی یکی و از ده است و از ده یکی و اگر تنها ضعف او کویم زبان عبارت من است نیاید که در جمله
 علوم و اشارات بی تکلف کمال بود و قد و جمله شایع بود و اعتماد و بهر وی بود و اعتدای طلق بود و بهر الیها
 شیخ بود و هم محمد یاز امام و هم اهل ذبی را پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا هم عباد و مقدم بود و هم زاهد و هم
 هم صاحب تصنیف حقایق بود و در لطایف غیسر و سر از تنزل بی نظیر بود و از آثار رضی الله عنه بسیار
 سخن نقل کرده است عجب میدرم از آن قوم که ایشان را خیال بند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت
 چیزی در دست که اهل سنت و جماعت اهل بیت اند حقیقت و من آن بیند که که و خیال اهل بیت اند که است آن
 میدانم که محمد صلی الله علیه و سلم ایمان را دو نفر ندانند و در دمای یک شافعی را فنی الله عنه دارد و سنی اهل
 بیت بر نفس نسبت کردند و او را محسوس کردند و او هم درین معنی شغری گفته است و یک بیت از غنی اند که
 اگر دوستی آل محمد صلعم بر نفس است جمله جن و انس کو ایچ هیبه بر نفس من آن دوستی آل مصیاب رسول شایان
 از اصول ایمان است بسبب فضول که بکار نمی آید می دانی اگر این نیز بدانی زبان ندارد بلکه انصاف است که
 چون پادشاه دنیا و آخرت محمد صلعم میدانی و وزاری او را بجای خود باید شناخت و معنی به بجای خود باید دانست
 و فرزندمان او را چنین تانی یکی با شمشیر یکپس از پیوستگان ما و شایسته است از زبان چنانکه آید و بنی سعد را
 رضی الله عنه سوال کردند از پیوستگان پیغمبر صلی الله علیه و سلم که کدام فاضله گفت از سیرت سیدین
 و فاروق از جرمان عثمان بن علی و فضیله از زبیر بن عاصی و از جرمان فاطمه زهرا و از علی بن ابی طالب
 نقیست که

باب ١٠ ذکر شافعی مطلق باب ١١ ذکر شافعی مطلق باب ١٢ ذکر احمد حنبل
باب ١٣ ذکر او و طایف باب ١٤ ذکر حارث مجاسبی باب ١٥ ذکر سلیمان واری باب ١٦ ذکر محمد
سماک باب ١٧ ذکر محمد بن اسلم باب ١٨ ذکر احمد حرب باب ١٩ ذکر حاتم هم باب ٢٠ ذکر سهل
قنبری باب ٢١ ذکر معروف کرخی باب ٢٢ ذکر سری سقطی باب ٢٣ ذکر فتح موصلی باب ٢٤ ذکر احمد
حارثی باب ٢٥ ذکر احمد خضر و باب ٢٦ ذکر ابو تراب نخعی باب ٢٧ ذکر یحییٰ معاذ رازی باب ٢٨
وکرشاه شجاع کرمانی باب ٢٩ ذکر یوسف بن الحین باب ٣٠ ذکر ابو حفص حدادی باب ٣١ ذکر محمد بن
قتضار باب ٣٢ ذکر منصور عارث باب ٣٣ ذکر احمد عظمیٰ باب ٣٤ ذکر عبد الله خنقی باب ٣٥ ذکر
بغدادی باب ٣٦ ذکر عمر و عثمان مکی باب ٣٧ ذکر ابو سعید خدری باب ٣٨ ذکر ابو الحسن نوری باب ٣٩
وکر ابو عثمان خیری باب ٤٠ ذکر عبد الله حنبل باب ٤١ ذکر محمد ویم باب ٤٢ ذکر ابراهیم باب ٤٣ ذکر زکریا
الرمضی باب ٤٤ ذکر یوسف اسطی باب ٤٥ ذکر ابو یعقوب نهری باب ٤٦ ذکر سمون مجت باب ٤٧ ذکر ابو
مفضل باب ٤٨ ذکر محمد فضل باب ٤٩ ذکر ابو الحسن بوشی باب ٥٠ ذکر احمد علی باب ٥١ ذکر ابو بکر
وراق باب ٥٢ ذکر عبد الله منازل باب ٥٣ ذکر علی سهل صفیانی باب ٥٤ ذکر شیخ سناج باب ٥٥ ذکر ابو حمزه اسلمی
باب ٥٦ ذکر احمد مسروق باب ٥٧ ذکر عبد الله حمزوی باب ٥٨ ذکر ابو علی جرجانی باب ٥٩ ذکر ابو بکر کتانی باب ٦٠ ذکر
محمد خفیف باب ٦١ ذکر ابو محمد جریری باب ٦٢ ذکر حسین منصور حللی باب ٦٣ ذکر ابو بکر مطهری باب ٦٤ ذکر ابو حمزه نخعی
باب ٦٥ ذکر جعفر جلی باب ٦٦ ذکر ابو الخیر اقلی باب ٦٧ ذکر ابو عبد الله ترغندی باب ٦٨ ذکر ابو جعفر ابراهیم
کارزوی باب ٦٩ ذکر ابو الحسن خرقانی باب ٧٠ ذکر ابو بکر شیبانی باب ٧١ ذکر ابو نصر صریح باب ٧٢ ذکر ابو العباس
قصاص باب ٧٣ ذکر ابراهیم الخاضع باب ٧٤ ذکر محمد شاذلی و الدیورمی باب ٧٥ ذکر ابراهیم الشیبانی
باب ٧٦ ذکر ابو بکر الطستائی باب ٧٧ ذکر ابی حمزه بغدادی باب ٧٨ ذکر ابو علی وفاق باب ٧٩ ذکر ابو علی
نقی باب ٨٠ ذکر ابو علی رودباری باب ٨١ ذکر ابو الحسن صهری باب ٨٢ ذکر ابو عثمان المغانی باب ٨٣ ذکر ابو القیس
هروی باب ٨٤ ذکر ابو عمر و نجاشی باب ٨٥ ذکر ابو الحسن صانع باب ٨٦ ذکر ابو القاسم نصر آبادی باب ٨٧ ذکر ابو الفضل
باب ٨٨ ذکر ابو العباس ثیری و ضوالمی و متعالی علیهم السلام باب ٨٩ ذکر ابو حامد خفصه و ابقی رضی الله عنه

آن سلطان ملت مصطفوی آن بران جنت نبوی آن عامل صدیق آن عالم محقق آن پیوه دل و دل و دل
 جگر گوشه سید بنیاد آن ناصح علی آن وارث نبی علیه الصلوٰه و السلام آن عارف عاشق ابو محمد امام جعفر صاحب
 رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر از بنیاد و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جدا کار نیاورد و کتاب آن شرح احوال
 او بیاست خواهد که بعد از ایشان بود و اندام سبب تبرک بهمان اوقاتی که انیم کرد و نیز بعد از ایشان بود
 است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت بیشتر گفته است و روایت بیشتر از او آمده است که این
 انسان او بسیاریم که ایشان بهر یکی اند چون فرموده که اگر کرده آمد ذکر جمعه و در غنی که قوی بهب و دارند بهب و
 امام دارند یعنی یکی و از ده است و از ده یکی و اگر تنها صنعت او کویم بزبان عبارت من است نیاورد که در جمله
 معلوم و اشارت بی تکلف کمال بود و قد و جمله مشایخ بود و اعتماد بهر روی بود و عندی اهل طلق بود و بهر لباس از
 شیخ بود و بهر محمد یا از امام و بهر اهل ذریه را پیش و بود و بهر اهل عشق را پیش و بهر امام جعفر و بهر امام جعفر و بهر امام جعفر
 هم صاحب تصنیف حقایق بود و در لطایف غمیر و سر از تنزل بی نظیر بود و از انوار رضی الله عنه بسیار
 سخن نقل کرده است عجب میزدیم از آن قوم که ایشان از خیالی اند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت
 چیزی در دست که اهل سنت و جماعت اهل بیت اند حقیقت و من آن میگویم که در خیال باطل نماند و دست آن
 میزدیم که محمد صلی الله علیه و سلم ایمان آورد و بفرزندان او نذر دماح که شافعی رضی الله عنه دارد و دستی اهل
 بیت بر نفس نسبت کردند و او را محسوس کردند اند و او هم درین معنی شغری گفته است و یک بیت از غنی اند
 اگر دستی آل محمد صلعم بر نفس است که جمله جن انس کو این همه بر نفس من از دستی آل و صحابه رسول شستن
 از اصول ایماست بسی فضول که بخار نمی آید میانی اگر این نیز با بی زبان نماند بلکه انصاف است که
 چون پادشاه دنیا و آخرت محمد صلعم میدانی و زاری او را بجای خود با بیشتر است و بهر اجماعی خود با بیشتر
 و فرزندمان از او چنین با منی که باشی با یکس از پیوستگان پادشاه است انکار نباشد که آنچه میگوید
 رضی الله عنه سوال کرد نذر پیوستگان پیغمبر صلی الله علیه و سلم که کدام فاضله گفت از این سید
 و فاروق از جرمانه عثمان بن علی بر نفس از زمار عایشه و از خزان فاطمه زهرا و از علی بن ابی طالب
 نقل است که

مفسر خلیفه شی و وزیر گفت برو صادق را یا را حکم و زکریا گفت کسی که در گوشه نشسته است و غفلت گرفته و عبادت مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده خلیفه از وی بترسید و گفت البتة او را یا را تا حکم و وزیر هر چند منع کرد سود نداشت عاقبت وزیر طلب رفت خلیفه غلام را گرفت که چون صادق را آید بگویند که او را بر سر بردارم شما را بکشید چون صادق را یا را آوردند و در حضور برخواست و بنواضع پیش صادق صادق بدو در صدرش نشاند و با او در پیش او نشست غلام را از عجب آن مضمور گفت چه حاجت صادق گفت آنکه مرا ویک پیش خود بخوانی و بگذارم تا بطاعت خدای تعالی مشغول باشم پس صادق او را در پیش با خوار تمام روانه کرد و در حال لرزه بر مضمور افتاد و پیش کشت تا سه روز بعضی گفته اند تا سه روز اندکی فوت شد و چون به پیش باز آمد وزیر پرسید که این چه حال بود گفت که چون صادق از در در آمد دیدم که او را با کسی با وی بود که لبی بر زبانه نهاده بود و لبی بر زبانه و مرا بر جان حال میگفت که تو را یا را یا را ترا این صفت فرورم من از بیم آن را بدو باندنم که چه میگویم از و عذر خواستم و چنین به پیش کشتم و یا را

نقل است که

یکبار داود طایفی رحمه الله علیه در پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا تا مرا که و تعالی مرا پندی و که و لم سیه شده است گفت یا ابا سلیمان تو را چه زنا نه ترا به پندن چه حاجتست داود گفت ای فرزند پیغمبر خدای شما را بر همه فضل است و پند دادن تو بر همه واجب گفت یا ابا سلیمان من ازین می ترسم که قیامت بدمن در من دست زند که چرا حق متابعت من در گذاردی اینکار به نسب صحیح نیست اینکار بمعافیه نیست است و حضرت حق تعالی دل و دگر بگریست و گفت بار خدا یا آنکه چون طاعت او را از آب نبوت است که بر طبعیت او از اهل برهان محبت پیش رسول است و مادرش بول و بدین حیرت داود که باشد که بمعافیه خود عجب شود

نقل است که

بود با مولای خود گفت بیا نید ما بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که از میان ما قیامت استکباری آید بدین شفاعت گذاریم گفتند این رسول الله را شفاعت ما چه تمسک است که حدیث شریف جابر خلاق است صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که قیامت در روی خود بگویم که من نقل است

که چون جعفر صادق خلوت گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری رحمه الله علیه پیش روی آمد و گفت یا بن رسول الله در میان از نفایس تو محروم مانده اند چرا غلت گرفته صدق گفت که آن روی چنین دامن و این دو بیت را بر خواند شعر ذهب الوفا فاما سید الناس الذاهب والناس بین نحایل وقارب یغیثون سبهم المودة والوفا وقلوبهم محموشة بقعاب

نقل است که

جعفر صادق را دیدند زنی اهل کرمان را پوشیده بود گفتند یا بن رسول الله ایس نه امر تنگ دست آنکس را بگرفت و در آستین کتبه پاشی پوشیده بود که دست را بخواشید گفت نه المخلق و هذا الحق

نقل است که

صادق از ابو جعفر رحمه الله علیه پرسید که عاقل کیست گفت آنکه تیر کند میان خیر و شر صادق گفت بهایه نیز تواند کرد میان آنکه او را زنده یا نوازند ابو جعفر گفت میان شما عاقل کیست گفت آنکه تیر کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر اخیرین اختیار کند و از دو شر شر الشرین برگزیند

نقل است که

صادق را گفتند همه سب را داری ز مادت و کرم باطن و قرة اعین خاندانی اما بن سبگری گفت من بکبر نیم لیکن مرا کبرای نیست که چون از سر کبر خود بر خاستم کبرای او بیاید و بجای کبر من غلبت بکبر خود کبر نشاید کردن از کبرای او کبر نشاید کردن

نقل است که

همان روز کسی بوده بود و آنکس در صادق آویخت که تو برده و او را شناخت صادق گفت چند بود و گفت هزار دنیا و او را بجا نبرد و هزار دنیا بشد و بعد از آن مرد در خود ایجابی بجا یافت و صادق را باز برد و گفت من غلط کرده بودم صادق گفت ما هر چه دادیم باز نمی بجا نماند آنکه پرسید که او کیست گفت جعفر صادق رضی الله عنه مرد از آن محل شده و برقت نقل است که روزی تنهار راه میرفت و الله وان بکیت سوخته بر محبت او میرفت و الله والله بکیت صادق

یافتند صد جاره ندانم چه ندانم در حال دست جاره پاکیزه پدید آمد صادق بدو پیشان فرستاد
پیش آمد و گفت ای خواجه در این کشتی با تو شریک بودم اکنون آن کینه خویش من ده صادق را
این سخن خوش آمد آن کینه را بدو داد
نقل است که

همچنین صادق آمد و گفت خدای دایم نامی گفت آخر تو نشنیده که موسی گفتند
ترائی گفت آمد ای ماین ملت ملت محمد است که یکی فریاد میکند که رای قلبی منی دیگری نعره
مینند که طاعن را بل ماره صادق گفت او را بنیدید و در جلد نازید به بند و در جلد
انداختند آب او را فرو برد باز انداخت گفت یا ابن رسول الله الغیث الغیث صادق
گفت ای آب فرو برش فرو برد و دیگر برآورد چند کرت همچین نعره و میسر و بر می آورد و او
سپاه به صادق می آورد تا زهر در اندو چون در جلد غرق شد امید زخمه منقطع کرد این نوبت
که آب او را بر انداخت گفت ای الغیث الغیث صادق گفت او را بارید میاوردند و
ساعتی نگذشتند تا فرادیس گفت حق تعالی را دیدی گفت تا دست در غیر میزدیم حجاب بود
چون بکل نیاه بدو بر دم و مضطرب شد روزنه در روزنه و لم کشاده شد آنجا فرو نکرستیم بدیم
و تا انتظار نبود آن نبود که ام من عجیب العنصر اذ اذ غاه صادق گفت تا صادق را
میخواندی و گاه بودی اکنون آن روزنه را نگاه میدار و گفت هر که گوید خدای بر چهرت
یا از خیر است و گاه فرو دو گفت هر آن محضست که اول و ترس بود و آخر از غدر بنده را
حق نزدیک کرد و هر آن طاعت که اول آن من بود و آخر عجب آن طاعت بنده را از خدا
باز دارد مطیع با عجب غاسی است و خاص با غدر مطیع و از وی پرسیدند که در خویش صابر فاضل
چون تو یا تو انحرشاکر گفت در خویش صابر که تو انحرشاکر را دل انگیزه بود و در خویش را با خدای تعالی گفت
شما دست خرم تو به راست نیاید که خدای تعالی تو را مقدم گردانیده ز عبادت که قال الله تعالی
انما یؤمن العابدون و گفت که تو به در وقت ذکر خدای تعالی فاضل ندانست از ذکر خدای را

بتحقیق ما کردن آن بود که فراموش کند در جنب خدای تعالی جمله اشیا را از جهت آنکه خدای او را
 غرض بود از جمله اشیا گفت در معنی این آیه و مختص بر حجت من باشد. خاص کردن بر حجت
 منوش هرگز خواهم واسطه و عطل و اسباب از میان برداشته است تا بماند که عطل مختص است
 و گفت مومن است که ایستاده است با نفس خویش و عارف است که او ایستاده است با خداوند
 خویش و گفت هر که مجامه کند نفس برای نفس برسد بکلمات خداوند و هر که مجامه کند نفس برای
 خدای تعالی برسد بخدای و گفت الباطن از اوصاف مقبول است و استدلال با صفت که فی الهام بود از
 علامت زندگانی است و گفت که خدای تعالی دهنده نماند از رفتن مورچه بر سنگ سیاه در
 شب تاریک و گفت عشق آبی است نه نم و نم و گفت سر معاینه را نگاه مسلم شد که زود بگو
 بر من کشیدند و گفت از پنج موی یکی آن است که خضم از فرومندی است. گفت از صحبت پنج خنک
 یکی از دروغ کسی که همیشه با وی در غرور باسی و دم حق که پندرسد و تو خود را زبان تو بود و نداند
 سیوم بخیل که بهترین وقتی از تو بر چهارم بد دل که در وقت حاجت از ضایع گذارد و پنجم فاسق که ترا
 بیک لقمه بغرورش و بیک لقمه طمع کند و گفت حق تعالی را در دنیا بیشتر است و در آخر بیشتر نیست
 است و در آخر با غایت بیشتر است که کار خود بخدای گذاری و در آخر آنکه کار خود نفس خویش را گذاری
 و گفت من لم یکن به ستم فرمود حضرت اگر صحبت اعدا ضرر بودی او یار آساید ضرر بودی از دشمن و اگر
 صحبت اعدا نافع بودی اعدا از هفتی بودی از ن لوطا و نوح را و لیکن بیش از قبضی و بطی نبود و سخن او بسیار
 است اهلین کلمه خد کفتم و کفتم کردیم

باب دوم در ذکر اویس قرنی رضی الله عنه

آن قبله تابعین و آن قدوة اربعین و آن آفتاب پنهان آن بر نفس چنان سیل می آید و اویس قرنی
 رحمه الله علیه قال النبی علیه السلام و اویس القرنی خیر التابعین با حسان و عطف ستایش که ستایش
 او حجت للعالمین بود و زبان من کجاست آیه که کا. خواجه عالم روی مبارک سوی من کردی گفتی
 انی لا بد نفس الحسن بن علی بن ابی طالب یعنی پیغمبر است ز جانب قرن بیام با خواجه نبی صلی الله علیه و آله

است فراموشی قیامت حق تعالی فتاد و میزاد و شسته بیا و فریاد صورت او پس تا او پس در میان ایشان
 عرض است آید و بهشت و دوزخ و آنچه آفریده و واقف گردد الا شاه اسمعه که در آن میان ادیس که آید
 است در میان دنیا حق را از برقیه توری عبادت میکند و در از خلق و در مریدان است در
 آیت نیز انشیم انیس رخصه فلان که اولیای تحت قیامت لایع فهم غمیری و در اخبار
 غریب آمده است که فدای قیامت خواهد اینها علیه الصلوة و السلام در بهشت از کوشک
 خود دیدن آید و گوید که او پس انجا است تا به غنیمه آید که پنج مهر خاخنه او را در دنیا ندیده می بخاشم
 نه منی بازواج اینها صلی الله علیه و سلم گفت در امت من بودیست که بعد موی گو سپندان
 رجید و نه او را در قیامت شفاعت خواهد بود و این دو قبلیه را در عرب گو سپندی نهایت
 بود و است صحابه گفتند یا رسول الله این که باشد فرمود که غیب من عباد الله گفتند یا نبی که
 خدائیم امش چیست گفت او پس قرنی گفت او کجا باشد فرمود که بقرن بود گفتند یا نبی که باشد
 فرمود ندیده است بدیده ظاهر و لیکن بدیده دول دیده است گفتند که چنین عاشق صحبت
 شناساقت است فرمود که از دو سبب یکی از غلبه حال دوم از تعظیم شریعت من که مادر پیری دارد
 و نمونه باینها او پس شترانی میکند و نفقه دارد از آن حاصل میکند گفتند و را تو اتیم دیدن صدیق
 را گفت تو را زنی اما فاروق و رضی او را به پسند و امر دشمنانست و بر پهلوی چپ کف
 دست قرار درم نهید لیست و آن برین است چون او را دریا بدید سلام داد و برسانید و بگویند
 تا امت را دعا کند باز خواهد علیه السلام فرمود که اجل اولیاء الله تعالی الا تقیاً الا خفیاً
 گفتند یا اورا کجا یایم گفت در میان شتران نیست امش او پیش قدم

رقیم او نهید
 فصل است که

چون رسول علیه السلام وفات نمود گفت یا رسول الله مدد ربع شمارا بکجه دهیم گفت
 یا وین قرنی بجهت وفات رسول علیه السلام چون عسر و علی کچو آمد فاروق در میان خطبه

گفت یا اهل بجز این همه برخاستند و گفت در میان شما از قرن کسی هست گفتند بنی فاروق
 خبر او پس می پرسید گفتند بنی شایم مگر دیوانه را که از خلق جشی شده است فاروق گفت او چیست
 گفتند وادی عزنه شیه چرخه و شبان خشک بنانه و در آبادانی نیاید و آبگسی صحبت ندارد و آنچه
 مردم خورند و نخورد و غم و شادی نداند چون مردم بختند و او بگرد و چون بگردند و بختند و بوس
 فاروق و مرتضی بدان وادی رفتند او را در نماز یافتند و حق تعالی فرستاده را امر کرده بود تا اثبات
 وی بیچاره ندید چون معنیش آدنی یافت نماز را کوتاه کرد و سلام داد فاروق و مرتضی گفت
 و بعد از آن گفت نام تو چیست گفت عبدالله گفت ما به بنده خدایم نام خاص دومی پریم
 گفت او پس گفت دست راست را نمای بنمود و آن نشان که رسول علیه السلام گفته بود و به
 بتش را بوسید و گفت رسول خدای ترا سلام رسانیده است و مرقع خود تو فرستاده و دست
 کرد که امتان مراد عاکن او پس گفت تو به عاگردن و لیسری که از تو غزیز کسی نیست فاروق گفت
 من همین که میگویم تو نیست رسول خدای بجای آید او پس گفت یا محمد تو بگو تا آنکس شاید غیر من
 باشد فاروق گفت رسول خدای ترا نشان داده است مرقع پیغمبر را بمن و بعد تا عاکنم
 مرقع را بدو داد و بگرفت و گفت صبر کنید و از ایشان دور تر رفت و روی بر خاک نهاد و گفت
 الهی این مرقع را بنوشتم تا به امت محمد را بمن ببخشی که پیغمبر به نجات جوالت کرده است و رسول فاروق
 و مرتضی همه کار خود کردند اکنون که تو مانده است و آوازی آمد که کسی چند را بتو بخشد و گفت اگر
 همه ببخشی خوشم گفت چندین هزار و یکصد و یک گفت همه را بخواهم بچنان میگویم و می شنیدند
 حال فاروق و مرتضی پیش او رفتند ایشان را دید گفت چرا آمدید که مرقع را بپوشید می تا به امت محمد
 من بخشیدی چون فاروق او پس را مشاهده کرد که کلمی پوشیده بود و در زیر آن کلمه تو انگری شمرده هزار
 عالم دید فاروق را دل از خودش و اختلاف بگرفت و گفت که کیست این خلافت را از من یک
 نان بخرد او پس گفت که عجل ندارد چه میفرستی سیند ز تا هر که خواهد بگریزد و فرختد در میان چهار
 پس او پس مرقع را رد پوشید و گفت بعد دومی که سفند ان بنی بعیه و هزار امت محمد علیه السلام را بخشید

از برکت این مرتفع پس رفتی خاموش نشست فاروق گفت یا اویس چرا رسول خدای را دنیا فتنی
 اویس گفت شهادت... گفت علی گفت مگر چه بود اودیدید که خود را روی او چسبیده بود یا
 عجب آنکه ایشان تو هستی گفت پس اویس گفت شهادت محمد یگانه گفت اگر در دوستی است
 بود با آنکه از روز که دلمان بهارک است شهادت هر طریق بود گفت دندان خود شکستید که شرط موافقت است
 و دندان خود بجهت و به دندان شکسته بود گفت من را در انصورت ناپدید شد حکم و دندان خود بر موافقت او
 شکستم که هر یکی که می شکست پس بر سر اندیک رفت تا جلد دندان خود یک یک شکست که موافقت از دست
 هر دو را رفت آمد و نه من که من صاحب ادب من صاحب دیگر است که رسول را ناپدید به ادب
 از وی می بایست آمد پس فاروق گفت یا اویس را دعائی کن گفت در میان میل نمود
 کرده ام و در هر نماز و تسبیح می گویم اللهم غفر للمؤمنین و المؤمنات اگر شما امان بسلامت
 بخورید خود شمارا دعا را به و اگر نه من غافلایم حکم پس فاروق گفت بر او هستی کن گفت عی
 خدای رشتناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او رشتناسی را به گفت زیاد کن گفت یا عمر خدای تعالی را
 میداد گفت و اندک گفت اگر بخیر او کسی دیگر ترا نداند ترا به پس فاروق گفت باش تا چیزی برای تو بیاورم
 اویس دست در جیب کرد و دردم سرون آورد و گفت این را رشتناسی کسب کرده ام اگر تو ضمانت کنی
 که چندان بریم تا این خورم آنکه ده دیگر قبول کنم پس گفت رنج کشیده باز کردید که قیامت نزد عجیب
 آنکه آنجا می داری بود که باز گشتن نبود که من اکنون به با حق زاده قیامت مشغولم چون فاروق رفتی
 باز گشتند اویس را هر شئی جائی پدید آمد و در میان ایشان سران نمیداشت از آنجا بگریخت و بخود آمد
 بعد از آن کسی او را ندید الا هرمن بن حیان رحمة الله علیه گفت چون درجه شفاعت اویس شنید مرا از آن
 او بر من غالب شد که خود آمد و او را طلب کردم تا که بر کنار فرات ایستادم که وضو می ساخت و جامه می
 شست همان وقت که شنیده بودم او بر شانه من سلام کردم جواب داد و در من بگریست خواستم تا دستش بگریخت
 گفتم حکم الله یا اویس غفر لک چندان که به برین افتاد از دوستی می و از رحم که مرا بر وی آمد از غنی خدای
 وی را پس بگریست و گفت چنانکه آمد یا هرمن بن حیان چه آورد و ترا که راه نمودن گفتم نام من به برین

چه دانشی و مرا چه شناختی و هرگز نماند و بدگفت ناباب العلیه الخیر انک هیچ چیز از علم او بیرون نیست و هرگز
 و روح من روح ترا شناخت که روح مؤمنان با یکدیگر آشنا باشند گفت مرا خبری روایت کن از رسول علیه السلام و او
 گفت من و برادر بنامه از اخبار روی ازوی که آن شنیده ام و تو را بگویم که می شنیدی و من می شنیدم و ذکر با شرم را از او شنیده است که
 درین شبی بر دایم گفتیم ای نبی بر من خوان تا از تو بشنوم گفت اخوذ بالله من الشیطان الرجیم و از سجده
 پس گفت چنین بگو بد خدا و مدخل جلالت و ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون و ما خلقنا
 السما والارض وما بینهما الا عین ما خلقناهما الا بالحق ولكن اکثرهم لا
 یعلمون تا اینجا که نه بوالعزیز الرحیم بر خدا ناکاه با یکی کرد که بدست من اخذ نمود و رفت پس گفت
 ای پسر حیوان چه آوردی ترا اینجا بیا که گفتیم که ما با تو انس کردیم و تو با ما گفت من بر گردانم که کسیکه خدا را
 شناخت با غیر او انس نواند کرد و بغیر از او با سایه هر دم گفت گفت مرا و حقیتی کن گفت مرگ زیر بالین دار
 چون بختی و پیش خندار چون برخیزی و در غریبی کنایه میگرد در بزرگی و بزرگی در وی عاصی شدی که اگر کنایه را
 خود داری خداوند را خود و دهمشته باشی بر من گفت که با وانی نام نام کنیم گفت بشام گفت آنجا معیشت چگونه
 گفت آف این دلها که شک بر او غالب شده است و پند پذیر و گفت و لعنی و دیگران گفت یا پسر حیوان
 پیرت بر او ایم و آواز و توح و ابراهیم و موسی و داود علیه السلام هر دوازده و محمد صلی الله علیه و سلم و او را بگو
 خدایا هر دو عمر برادر من هر دو عمر مرا گفت رحمت الله عز و ما است گفت حق تعالی را خبر و او از مرگ او
 پس گفت من و تو از جمله نه و کا نیم صلوات و او دعا می کرد و گفت و صحبت من آنست که کتاب خدای
 و راه اهل صلاح پیش گیری و یکجا است از یاد کرد مرگ غافل باشی چون بقدر خویش برسی ایشانرا بخند و می
 و نصیحت از خلق خدای باز بگیری و یک قدر از تو افت جماعت مست کشیده نداری تا ناکاه و بدین نشوئی
 و ندانی و در و خ افی و دعا می چند بخت و گفت رفیق یا پسر حیوان تو مرا اینی از من نزد ما بدعا دادی
 که من ترا بدعا دادیم و تو از اینجا برو تا من از آنجا بروم گفت از ستم تا یک ساعت با و می بروم
 که آنست و بگوئی و مرا بگو یا آورد و من و دهایی او یک رستم تا ما پیدا شد و بعد از آن خبری با منم گفت
 بیشتر سخن که با من گفت اینجا یا برو رضی الله عنهم و هیچ گوید که گفت ما پس از منم و در ناکاه و چون از ناکاه

فارغ شد و بیست و پنج شغل گشت تا نایابین شد بعد از آن تا نماز و پنجشنبه تا سه روز پنج شغل و دو نخت شب
 چهارم او را گوش دهم اندکی خواب کرد و از جای جفت در مناجات آمد و گفت ای تو پناه میگیرم و از چشم
 پر خواب و از شکم پر غم ترا بند هست باز شدم و گویند بر کز شب بختی گفتی نه ه لیلۃ البجود و
 هذه لیلۃ الکوکوع و هذه لیلۃ القیامۃ و هر شب نوع دیگر زنده میشد و می گفتی بایس
 چگونه گفت در سجود میخواند که سبحان بی الاعلی گفته باشم که صبح دیده باشد میخواهم که مثل عبادت آسمانیان
 کنم از وی پرسید که خروج در غار چیست گفت که نه به روی زنده خورش نباشد و ما وی گفتند حونی
 گفت چگونه باشد که یک بار با دو جزیه رود و نداند که اجل تا شب مهلت میدهد تا شبانی گفتند کار چگونه
 است گفت که از بی زادی و داری راه نقل است که گفت اگر خدای تعالی را پیشتر شناسی
 بعدا و آسمانیان زمینیان از تو نپذیرد تا باورش نداری گفت چگونه پذیرش دارم گفت این باشی
 به آنچه ترا پذیرفته است و فارغ باشی تا در پیش او چیزی دیگر شغول نباشد بود گفت هر که سه چیز را دوست
 دارد و در جاد و از رک کردنش نزدیکتر باشد طعام خوش خوردن لباس نیکو پوشیدن با تو انجان
 نشستن ایس که منتند در نزدیک تو مرید است که سی سال است در گور نشسته و کفن در گردن او نخته و
 میگوید گفت مرا آنجا ببرید تا ببینم نزدیک او بروم و دیدم روزی خیر شده و از کرب و خشک ماند و گفت ای فلان
 قل شغلاف الصبوح عن الله یعنی کور و کفن ترا از خدای تعالی مشغول گردانیده است و برین هر دو بار ماند
 و این هر دو حجاب راه تو شده است افزود بیا و این آفت در خود دید حال بروی کشف شد غره بزود
 در آن کور جان بداد اگر کور و کفن حجاب خواهد بود دیگر برین قیاس کن که چه خواهد بود نقل است که
 سه روز طعام و آب نخورده بود و در چهارم برین آمد یک دنیا زر در راه و دیدم گفت که از کسی افتاده
 باشد و رفت تا علف نخورد و کوفت بر او دیدن آن گرم در دهان گرفته بیا مد و پیش او نهاد و او پس گفت
 اگر از آن کسی هست آن کو سفید سخن آمده و گفت من بنده آن خدیویم که تو بنده اوئی چون از او گرفت
 کو سفید ناپدید شده است و فضایل آن بس بسیار است و در شمار در ابتدا شیخ الوالقاسم که کانی ایسی
 بوست سخن او نیست که من بخیر فاسد تعالی لا ینحی علی شیء هر قدری بشناختی چه چیز بر تو

پوشیده نماید یعنی خدای بخدا توان شناخت گرفت ربی بر بی هر که خدای را بخدای باند به چهره باند
و گفت السلامه فی الواحده یعنی سلامت در تنهایی است و تنهایی آن بود که فرد بود و وحدت
آنکه خیال غیر بخند تا سلامت بود که تنها بصورت گیری است نبود که الشیطان بفزع الاشیان
و سخن است که علیک بعلیک بر تو است بر دل تو یعنی دل حاضر داری تا غیبت در راه نیاید و
گفت طلبت الریاضه فی التواضع و طلبت الریاضه فوجدته فی تصبیحه فخلق
و طلبت المروءه فوجدته فی الصدق و طلبت الفخر فوجدته فی الفقر و طلبت
النسبه فوجدته فی القوی و طلبت الشرف فوجدته فی القناعة و طلبت الخیر
فوجدته فی الزهد و طلبت الاستغناء فوجدته فی التوکل فقل است که
همایان او گفتند که ما اورا از دیوانگان شیردیم درخوشست کردیم و ما از برای می ترتیب کردیم هیچ
وقت وجهی آنچنان نبودش که روزه بکشای و طعام او آن بود که از خراج می و بغرضی بدان
طعام خریدی و اظهار کردی و اگر بیا فتنی آنها را بغرضی و صدقه دادی و جامه و کتبه بودی که از تنها
برجسته بودی و نمازی کردی و بهیم رخصتی و وقت نماز اول بیرون شدی و بعد از نماز رخصت میایدی
و هر جا که بودی که دکان او در سنگ زدن می او گفتی لبک خورد زنده تا خون بیرون نشود و طعام
نکشند که مرا غم نماز است غیبی می گویند که در آخر عمر پیش امیر المومنین علی آمد رضی الله عنه و در
مواقت و وصفین حرب میکرد تا شهید شد و مدائمه قومی باشند که ایشان را و لیان گویند که ایشان
بر پر حاجت نبود که ایشان را بی واسطه غیری چنانکه او پس را داد اگر چه بطا هر خواجه بنیام علی السلام
ندید ما پرورش از وی یافت نبوت او را می پرورد و تحقیق بهم بود و این مقامی غظیم عالمی است تا
که انبیا رسانند و این دولت روی بلکه نماید و السلام

باب بیوم در ذکر حسن بصری رحمه الله علیه

آن پرورده بودت آن جوکرده قوت آن که به عمل و علم آن قبله و مع علم آن سبق برده بصاحب
صدری صدق حسن بصری مناقب او بسیار است محاد و بسیار است صاحب العلم و عالم بود و او هم

و تن حق اورا فرود گرفته و مادر وی از به ایام سلمه بود رضی الله عنهما چون مادرش بجاری مشغول شدی جن
 در کبریه آمدی ایام سلمه پستان در دمان او نهادی تا او بزیدی و خطره چند شیر بدی ایامی چند بن هزار برکات
 که حق خالی و بی بدید آورد و همه از اثر خاقان مصطفی بود انقلست که حسن طفل بود بکبر و از کوزه رسول خدا
 آب خورد و خانه ام سلمه رسول گفت که این آب که خورد گفت حسن بهری فرمود که چند آنکه ازین آب خورد
 علم من به و سرایت کند و نیز روایت کنند که روزی پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام در خانه ام سلمه آمد جن با او کنار
 نهاد رسول و او را دعا کرد و بر پافت از آن و عایافت انقلست که چون او در وجود آمد
 او را بخدایت عمر خطاب آوردند گفت سموه حسنا فانه حسن الوجه گفت او را حسن نام نهاد که بخور و بست ام
 سلمه رضی الله عنهما بر پیش و نقد او می کرد و بکرم شفقش که برود داشت شیرش بدید آمد مایه سسته مسکنتی خداوند
 او را نقد ای خلق کرد آن تا چنان شد که صد و سی تن را از صحابه دریافت بفتا و از آن بدی و ارادت
 او بکن بن علی بود و در علوم رجوع بدو کرد و در تحفه آورده است که ارادت حسن لعلی بود و خرقه قنادی
 و ابتداء توبه او آن بود که او که هر پیش بود و او را حسن الاولی گفتندی و فتی بدو شد و بنزدیک وزیر
 رفت ساعتی پیش و بود وزیر گفت ما بجای میرویم مواقت کنی گفت کنم فرمود تا سی برانی حسن ترین
 کرد و بصحراف رفتند جن خیمه دوازده یایی و می زد و باطناب بر لبش و میخای زرین و سپاهی کران
 دید با آلت حرب که کرد خیمه در کشند و چیری بکشد و بر فتنه و بعد آن میرانی چند باشند و بد که بچنان
 کردند آنکه فلیسوفان و دبیران قریب چهار صد تن دید که کرد خیمه بر کشند و همچنان کردند پس کثیران
 قریب دویست تن دید هر یکی با طبقی پر زرد و جوهر بر سر کرد خیمه بر آمد و چیری بکشد و بر فتنه پس قصر
 و وزیر و خیمه شدند و بیرون آمدند و بر فتنه حسن گفت من میخبرم که لغتم یا این چه حال باشد پس از آن
 وزیر سوال کرد گفت بقصر را پسری بود صاحب جمال و در انواع علوم کامل و در میدان محرکه بی نظیر و بد
 بروی بصد هزار دل عاشق بود تا که بهار شد طبعیان حاو ق از محالجت او عاجز شدند عاقبت وفات
 کرد او و او آن خیمه دفن کرده اند هر سال بجای زیارت او آیند اول آن ساه کران که دیدی کرد آن خیمه بر تن
 او کوبند ای شاهزاده ما اگر انحال که ترش پس آمد بکشت و دفع شدی با همه جانها خدا کردی تلافی را

بازند می اما اینجا کسی است که با او هیچ روی کار از نتوان کرد آنگاه فیلسوفان و دهران بیایند
 گویند ای شهزاده اگر بدانش و فیلسوفی و خرد و شناسی دفع این حال تو است می کرد و بدی این بگویند و باز گویند
 پس بران محترم بیایند و گویند ای ملک زاده اگر شفاعت و زاری دفع حال تو تو است می کرد و بدی اما این حال
 از کسی است که شفاعت و زاری بکار نیاید و درین قضیه پس کثیرگان ما هر وی با طبعها و روحها هر بیایند و گویند
 ای خداوند کار ما اگر با این جمال ترا باز تو است می خریدن خود را خدای تو کرد می اما این حال کسی است که مال
 و جمال را پیش و قدری نیست پس قهیر با وزیر و جنیمه روند و گویند ای جان پدر دست پدر چیست ای
 نولشکر کران آوردم از فیلسوفان و پیران و شفعان و رای زنان و صاحب جمالان و مال و نعمت های الهی
 و خود نیز آدم اگر بدین تدبیر با دفع این حادثه ممکن بودی همه را در کار تو کردی و هر چه تو هستی کردن بجای
 آوردی اما این کار کسی است که پدر تو هر چه در عالم است همه در قبضه قدرت او و حاجت سلام با بر تو باد تا بسا
 و بکار این بگوید و باز کرد و این سخن در دل حسن چنان کار کرد که از کار بر رفت و تدبیر باز گشتن کرد و بهیضه آمد و گویند
 خود که دیگر دنیا نماند و ماعاقبت و چنان خوشین را و عبادت و مجاهده و انکند که در آن عهد کسی را
 مجال نبود چنانکه مدت هفتاد و سال طهارت او در متوضا نقض می شد و در غفلت از همه مردم قطع
 کرد اما از جمله بسرا آمد چنانکه یکی روزی برخاست و گفت چرا حسن معتز و بهتر است بزرگی گفت از
 جست آنکه جمله خلایق را بفهم او حاجت و او را بجزا حق احتیاجی نیست و همه دروین بدو حاکمند
 او دی بدین سبب معتز است نقلست که در هیئت یکبار و عطف گفتی و چون در مجلس را بعد از آن دیدی
 آنرا که روی مردم میگفتند چندین بزرگان و خواجگان آمده اند اگر میرزانی نیاید چه باشد گفتی آری شریخی
 که بجهت پلایان ساخته بشیم در سینه مردان توانیم بخت و چون در سخن گرم شدی روی بر ابر
 کردی و گفتی هَذَا مِنْ جَمَرَاتِ قَلْبِكَ يَا سَيِّدُ هَذَا كَرَمِي اِذَا كَرَمِي دَلِ اسْتِ او است او است او است
 کرد که جماعتی اینو که در عطف تو حاضر میشوند بدین شاد میشودی گفت با محترمت شاد میشودیم اما اگر دشمنی
 سوخته حاضر شود بدان شاد شویم پرسیدند که مسلمانان چیست و مسلمانان چیست مسلمانان در کما است
 و مسلمانان در زیر خاک گفتند که اصل بن چیست گفت در عطف است چیست که در عطف است که در عطف

گفت طبع گفتند که جنایت عدل چیست گفت کوشکی است رز که دنیا بدو روی می پیغمبری یا صدیقی باشد
 یا سلطان عادل گفتند طیب یا رعی یا دیگران چون گفتند گفت اول علاج خود کند آنجا که علاج دیگران گفت
 سخن بشنوی که علم من شمارا از زبان دارد و سوال کردند که دلبانی مانده است که
 سخن تو از منی کند چه کنم گفت که شمارده است خفته را جانی بیدار شود مرده بیدار شود سوال کردند که تو بمن
 مارا چنان مرسا کند که دل از خوف پاره میشود گفت رو بود او را و باز رساندگان هم صحبت باشد و فردا
 در خوف بماند گفتند تو می سخن ترا یاد میدهند تا بران اعتراض کنند و عیب نهند گفت من خود را دیدم که طبع
 فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکنم و هرگز طبع سلامتی از من نمیکنم که آفرید کار ایشان از زبان
 ایشان بسلامت نیست گفتند بعضی میگویند که خلق را دعوت آنجا که کند که نفس خود را پاک کرده باشد
 گفت شیطان در آرزوی این است که در راه معروف و نهی منکر بسته شود گفتند من حسد کند گفت برادر
 یوسف را فراموش کردی لیکن چون بخوانی رسیده بکند زبان ندارد نقل است که حسن مریدی پشت
 هرگاه که آیتی از قرآن شنودی خویش را بر زمین زدی گفت این که میگویی توانی که بخنی پس آیت هستی که بر
 معادله خود زدی و اگر نتوانی بخنی ما را بده منزل پس پشت بکشد شتی پس گفت الصلوة من شیطان هر که
 با یکی کند قاصدانیت مکر از شیطان که یکو در مجلس می نشست حجاج در آنجا که با لشکریان میجها کشد و زکی
 حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان کنیم حجاج نشست حسن یک ذره در روی منکر نیست آن زکر گفت
 حسن حسن است چون مجلس با جز رسید حجاج نزدیک حسن شد و دستش را بر سرید و گفت افطر و الی الکل
 اگر میخواهید که مردی ببینید در من منکر بد حجاج را خواب دیدند در دعوات قیامت گفتند چه می طلعت
 آنکه موصدان طلبند و این سخن را در حالت نزع گفته بود که خداوند غفاری و اکرام الاکرام منی خود بدین شتی
 تنگ حوصله بنای که غفارم که همه بکند و یک زبانند که مرا فرادخواهی که داشت و نخواهی آرزویت بفر
 ایشان با مرز و بدیشان بنای که فعال لما یؤید منم این سخن پس گفت گفت این صحبت آخرت را
 نیز نظری خواهد برد نقل است علی رضی الله عنه بصبر و در راه معاشرت بر میان بسته و سه روز با شد فرمود
 جمله نبره را بشکستند و نه کار از منیع کردند مجلس حسن در آمد سخن می گفت سوال کرد تو عالمی یا منعم گفت

پیچ که ام سخی از پیغمبر من رسیده است باز می گویم علی رضی الله عنه کرد و گفت این جوان شایسته سخن است
 پس رفت حسن بهشت که او علی است از من فرستاد و آمد و از منی آورد و ان شد تا بدو رسید گفت این
 خطای را طهارت کردن یا موزعایی است که اگر از باب الطشت که زینت است آوردند تا حسن را خوش
 ساختن یا موزع و بر رفت و یکبار در بصره خشک نمایی بود و دست هزار خلق بر فمند با مستفاد
 فبری نهادند و حسن را بر من فرستاد و تا دعا کند حسن گفت اگر میخواهید تا ما را نیکو مر از بصره
 کنید چندان خوف بروی غالب بوده است که چنان فضل کرده اند که چون نشسته بودی گفتی که اگر
 بخدا نشسته است و هرگز کسی او را ندانند و دردی عظیم داشته است که روزی مر و ی را دیدم که
 میگوید گفت چه میگوید گفت بحسب محمد کعب قرطی بودم و می نقل کرد که مر باشد از مومنان که
 بشوی کنایان پس این سال در دوزخ بماند گفت کاشکی حسن از تنها کشتی که بعد از هزار سال
 آرد از آتش نقل است که روزی این خبر میخواندند که آخر من بخجج مر البنا و يقال
 له هناد آخر کیم از دوزخ بیرون آید ازین مدت بعد از هشتاد سال بناد باشد گفت کاشکی
 آموز بودی نقلست که حسن شبی در غار می نالید گفتند این ناله تو از چیست با چنین روزگار که
 تو داری گفت از آن میگویم که بنایدی علم و قصد من کاری رفته باشد یا که می خطا عالمی نباده
 باشم که آن بر درگاه حق پسندیده نبود پس حسن را گفته باشند بر که ترا بر درگاه مافردی نمائند پس
 پیچ طاعتی ترا قبل از آن میگردانم که بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از
 ناودان روان شد یکی می گزشت بروی ملک گفت ایما این آب پاک است یا نه حسن گفت بشوی که
 آب چشم عاصی است یکبار نماز بخواند و رفت چون مرده را دفن کردند و خاک زشت کرد و حسن بر
 سر آن خاک نشست و چندان بگریست که خاک کل شد پس گفت ای مردمان اول و آخر که هست بخرد دنیا
 که رست و اول آخرت که رست القوم منول من منازل الاخرة چه نیازید به عالمی که آخرش
 نیست و چرا می ترسید از عالمی که اولش این است چون اول و آخر شما نیست ای بل غفلت کار اول و آخر
 با جمعی که حاضر بودند چنان بگریستند که میگویند که نقل است که یکروز کوبستانی که نشست بگریست

درین کورستان مردانی اند که سمریت ایشان بهشت برشت فرو نمی آید است و لیکن چنان حسرت با خاک
 ایشان آشفته است که اگر زنده از آن حسرت بر آید آنگاه گنند همه از هم فروریزد و نقلست
 که در حال که وی مصیبتی بروی رفته بود هرگاه که پیراهن نو بدوختی آن کناه را بر کریان آن پیراهن نوشی
 پس چنان بگریستی که بهوش از وی برفتی و قتی عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه نامه نوشت بدو و گفت
 مرا نصیحت کن چنانکه با دارم و آنرا امام خود سازم حسن این نوشت که چون خدای بابت بیم از که داری
 و اگر خدای بانو نیست امتیاز که داری و وقتی دیگر حسن نامه بدو نوشت که آنروز آمده کبر که باز پسین کسی
 بنمیرد و جواب نوشت که آنروز آمده کبر که دنیا خود هرگز نرود و آخرت نبود و قتی ثابت بن ابی رحمة الله
 علیه بحسن نامه نوشت که می شنویم که بچ خواهی رفت میخواهم که در صحبت تو بمشتم جواب نوشت که
 بکنار نادر سر خدای تعالی زندگانی کنیم که از بیم بودن عیب بیکدیگر حاصل آید و بیکدیگر با بر شمرند
 کبریم نقلست که وقتی سعید جبر و نصیحت میکند سه کار مکن یکی قدم بر سباط سلاطین منته
 که اگر همه محض شفقت بود و دوم بایست سر پوشیده بجلوت نشین اگر همه را بعه بود و نودا و کتاب خدای
 می آموزی سوم هرگز گوش خود عاریت مده مرا بهر را اگر چه در خدمت مرد و داری که از آفت خالی
 نبود و آخر از مردم خویش بزد مالک دنیا گفت که از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه بود و گفت
 مردن و دل گشتم مردن دل چیست گفت حب دنیا عباد الله گفت با دای برخواستم تا نماز جماعت
 روم بر مسجد حسن آمد در بسته بود و حسن دعا میکرد و قومی آیین میکنند گفتند مگر باران حسن اینجا اند
 زمانی صبر کردم تا صبح برآمد دست برد نهادم باز شد در رفتم حسن را تنها دیدم متحیر بادم چون نماز
 بگذاردم فقه با او بگفتم که خدا بر امر ازین حال آگاه کن گفت با کس ملوی بر شب و دینه پربان می بیند
 من با ایشان علم میکنم و ایشان آیین میکنند نقلست که حسن دعا کرد و می حبیب
 عجمی دهن برداشتی که اجابت می بینم نزدی گفت که با حسن بچ رفتیم ما را تشنگی رسید بسرا جایی رسیدیم
 و دوه رهن ندیدیم حسن گفت چون من در نماز روم شتاب خورید پس در نماز شد با سر جایی رفتیم
 آب بسرا جا داده بود و با نخوردیم یکی از باران کوزه پر کرد و پنهان آب بجای خود و نخوردیم چون از نماز

فارغ شد گفت خدایا ستوار نه بشید تا آب بکاه فرود رفت پس از آنجا رفتیم حسن در راه خرابی
 گرفت و بمباد خوردیم و اندوختیم بودیم و نیکو بودیم و از آن دانه طعام خریدیم و صدقه دادیم
 ابو عس و نام قرآن تعلیم کردی که دلی امر و خبر دوی باید که قرآن آموزد ابو عس و دوی نظر
 نیاست که کرد از الف احمد تا سین من انجته و اناس فراموش کرد آتشی در دوی افتاد و بقرار شد
 بنزدیک حسن رفت و حال بازگفت حسن گفت اکنون وقت حج است برو و حج بگذار چون فارغ
 شوی مسجی خیف و دوی پیری در محراب وقت بروی تباہ کن صبر کن تا خالی شود پس ما و
 بکون تا د خاکند ابو عمر و بچیان کرد و در گوشه مسجد نشست پیری ایست دیده خلقی بجز او نشسته
 چون زمانی برآمد دوی در آن باجا بهای سپید پاکیزه خلق پیش او ایستاده سلام کردند و سخن
 گفتند البکی بجز چون وقت نماز شد آمد و رفت و خلق نیز با او رفت آن پیر خالی ماند ابو عس گفت
 پیش او رقم و سلام کردم و گفتم الله الله مرا فریادس و حال بازگفتم غمناک شد و بنال چشم آستان
 نگاه کرد هنوز سر در پیش نیاورده بود که سمر قرآن بر من کشاد شد ابو عمر و گفت من از شادی در
 پایش افتادم بگریه گفتم ترا این که نشان داد و گفتم حسن بصری گفت حسن بار رسو اگر دمانیز و راسوا
 کنیم او پرده و دریدمانیز رده او در دم پس گفت آن پیر دیدی که بعد از نماز نشین دو آمد پیش من
 آرفت باجا بهای سپید که سمر و تقطیم کردم گفت دیدم گفت حسن بود بر روز نماز نشین بصره کند و بجا
 آمد و با سخن گوید و نماز و یک بصره برداخته گفت بر که چون حسن مامی دارد دعا از ما چرا خواهد
نقل است که در عهد حسن مدی رسای زبان آمد و آنقدر عظیم فروماند حال خود با حسن
 بگفت حسن آن اسپ را بچار صد درم از دوی بخرید و سیم داد شب آمد و مرغزاری خواب دید در
 بهشت و پسای دران مرغزار و چهار صد که همه خنک رسید که این پسران از آن کتیدند گفتند نام
 تو بود اکنون نام حسن کردند چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت ای امام بیع اقاله کن که پسران
 شد من بگفت برو که آن خواب که تو دیده من پیش از تو دیده ام آن غلین باشت شب دیگر حسن
 و نظر او دید رسید که این از آن کتیدند از آن بیع اقاله کن حسن باید از تو طلب کرد و بیع اقاله کن

نقل است که حسن بمیان داشت آتش پرست نام او شمعون باشد و کاشیک رسیده
 بیامد و سخن را گفت که بمیان را در باب حسن باین ابرفت او را بداد و آتش سباده گفت ترس
 از خدای که همه بمیان آتش و دو دوسر بر دی سلام آرد باشد که بر تو حجت کند شمعون گفت مرا سباده
 چنان از سلام باز مدار و یکی آنکه شکار می نمود و شب در روز و نیامی طلبید و دم آنکه میگوید یک
 نوبت و پنج ساختگی مرا که میگوید سیوم آنکه میگوید که در حق تعالی دیدنی هست و امروز همه
 هاری بیایند که خلاف رضای اوست حسن گفت این نشان شنایست پس اگر مؤمنان چنین میکنند
 تو چو میکنی ایشان بجای تو میزند و تو عمره آتش پرستی صرف کرده تو که بمقاد سال آتش پرستیده و کن
 که پرستیدم هر دور بسوزد و حق تو نگاه ندارد و اندر من اگر خواهی آتش باز هر خود که میتری بر من بسوزد
 اکنون بیایم دوست در آتش نشسته آتش قدرت خدای است که این کجاست و در آتش نار و میشت که کند
 سباده نشد و قدرت خدای آرزو نباشد شمعون چون آن بدید تغییر شد و صبح آشنای تافن گرفت
 حسن را گفت اکنون دست بمقاد سال است که آتش پرستیده ام اکنون نفس خدا مانده است چه
 تیر تو انیم که حسن گفت تیر تو آنست که مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطی بر منی که حق تعالی مرا عفو
 کند ایمان آرم حسن خطی نوشت شمعون گفت فرمای تا عدول بصره بر من کواهی نویسند
 این نوشتن حسن بخط بدو داد شمعون بهای های بکریت و سلام آورد و حسن را وصیت
 کرد که چون وفات کنم مرا چون بشویند تو بدست خویش در خاک نه و این خط در دست من است
 رحمت من این خواهد بود و در این شهادت آورد و در حسن وصیت و بجای آورد و او را دفن
 کرد و قطعی بنوه بروی نماز کرد حسن در آن شب از اندیشه سخت بیدار شد و نماز بود و با
 خود می گفت این چه بود که من کردم من خود غرق شده ام غرق دیگر چون است کرم مرا بر
 ملک خویش هیچ دست نیست بر ملک خدای چرا بملک خودم درین اندیشه در خواب رفتم
 شمعون دادید چون شمعی تا می بر سر و حلقه در بر خندان و دی در مرقار بهشت منفرامید
 حسن گفت ای شمعون چگونه گفت چه میپرسی چنین که می بینی مرا در سرای خود فرو و تو را فضل

خود دیدار خود نمود بکرم خود و از آنچه از لطف حق مریض بود در صفت و عبارت نیاید بفرمود
 تو باری از بد رفتار می برون آمدی کسی را این خطا که بدین حاجت نیست چون حسن از خواب بیدار
 شد آن خط را در دست دید گفت خداوند معلوم است که کار تو بعلت نیست بلکه محض فضل است بر
 در تو که زبان کند کبر به نقاد ساله را یک کلمه بقرب خود راه دهی مومن به نقاد ساله را کی محروم کند
 نقیست که حسن چندانی شکستگی داشت که در هر که شکریستی او را از خود بهتر دانستی روزی بکلی
 و جایگزینت سیاهی را دید از بی قراری در پیش نهاده و می آتشامید بخاطر حسن که داشت که آما این همه
 از من بهتر است که این مرد از من بهتر خود با زنی قرار نهاده و می آتشامد درین اندیشه بود که گشتی
 کران را در رسید و در گشت و غرق شد بخت تن در آنجا بود بدان سیاه در آب رفت و شش
 تن را بیرون آورد پس روی سخن کرد و گفت اگر از من بهتری بر زمین شش تن را خلاص دادم بود
 تو یکی را خلاص دای نام سلمان آن زن را دوست و در آن قرار است که تو
 آتشامیدی خوشتر است که ترا تاجان کنه تاوری تا بنیام معلوم شد که تو کوری حسن در پای افتاد و عذر خواست
 و داشت که او کماشته حق است و گفت ای سیاه چنانکه آفتوم را از دریا خلاص دای و زین
 از دریای پندار خلاص ده گفت چیست روشن با و بعد از آن چنان شد که البته خود را به از کسی
 تصور نکردی تا وقتی سکی بد گفت الهی مرا بدین سنگ بر که یکی سوال کرد که تو بهتری یا یک
 گفت اگر از عذاب بچشم به باشم و اگر گرفتار شوم بغیرت خدای که او از صد چو من بهتر نقل است
 که بسمع حسن را ساندند که فلان کس تر غیبت کرده است طبعی رطب نبزد یک آن مرد گفته
 فرستاد بر سبیل نذر و گفت بلغنی انک اهدیت لی حسنا انک فاددت انک اکافیک
 علیها فاعذنی فانی لا اقدر ان اکافیک علی الا تمام من سید که خنات خویش را
 بجزیه اعمال من نقل کرده خوشتر است که مکافات نماید معذ و در آنکه مکافات چنین بهتری سبیل کمال
 اقامت نتوان کرد نقل است که حسن گفت انجن چاکر کس عجب دهم که تو کی خوشی و خوشی تو کی غم
 چگونه گفت روزی جامه از مخمشی در کشیدم کنت خواجه حال را بنویسید میانه مهست و جامه از من

در پیش که کار با درانی الحال خداوند که چه شود مستی را دیم که در میان حل سیرت افغان خیزان
 نفتم قدم ثابت را تا غنی گفت تو قدم ثابت را با اینده دعوی اگر من بنفتم می باشم کل آلوده بر
 خیزم و بشویم و این غنی سهل کا ریت ما تو از افغان خود سرش این نیز در دلم اثر کرد و کوهی که
 میرد گفتم از کجا آورده این روشناسی و حال با وی بر چراغ دید و گفت تو بکوی که کج رفت تا
 من بگویم که از کجا آورده ام و عورت را دیدم سر روی بر بنه و هر دو دست بر بنه ختم آلود با جمالی عظیم از شوی
 با من نکایت میکردم رومی و دست پیش گفت من در دوستی مخلوقی خنایم که عقل از من
 زایل شده است چنانکه اگر مرا خبر میدادی همچین از عشق او بیازد و خود ختم شد تو با این دعوی
 در دوستی خالق چه بودی اگر پادشاهی روی من میدی نقل است که چون از نبر فرد
 آمدی تنی خست در ازین طایفه بازگرفتی و گفتی بیا می دانم نشکریم روزی یکی از اهل این خدیت بود
 با ایشان در رفتن آمد حسن گفت تو باز کردی یک روز با ران خود را گفت شما مانند دایما صاحب
 رسول ایشان شاد شدند حسن گفت بودی و دریش نه بچیزی دیگر اگر شما را بر انقوم چشم افتادی همه در
 چشم شاد میوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان بخوانند یکی که ایشان
 مقدمان بوده اند بر سپاه را بپوشد چون مرغ و باد و با بر خزان شست ریش مانند ایم نقل است
 که اعرای پیش حسن آمد و از صبر سوال کرد گفت صبر بردو کونه است یکی بر ملا و صلیب و دوم
 بر چیز پاک که ما را غذای از آن نمی کرده است و چنانکه حق صبر بود بیان کرد و اعرای گفت من برگز
 زاده تراز تو ندیدم و صابر تراز تو نشنیدم حسن گفت ای اعرای زده بکله از خست میل است و
 صبر من از جهت جزع اعرای گفت معنی این سخن بکوی که اعتقاد من مشوش گشت گفت صبر من در
 بلا و اطاعت ناطق است بر ترس من از آتش و دوزخ و این سخن جزع بود و زده من در دین است
 است با خرت و این سخن نصیبه صلیبی است پس گفت صبر من است تو ایست که نصیبه خود از میان بر کرد
 به پیش حق با بوده امی تن خود را از دوزخ و زهر پیش حق با بوده و وصول خود را بر پشت و تن
 علامت اخلاص است گفت مرد علی علی با به طاعت با ای اعرای تنی شمع صبری ای چون این بر آیت

آن زمانم تا بد کند با وی و گفت که پسند ز آدمی کا که ترست از آنکه ملک شیان او را از پر اماند
 و آدمی سخن خدای از مراد خود باز نذر و گفت بهشتی بدان مرد را بد کان کند به نیکیان و گفت اگر
 کسی مرا بجز خوردن جو اند و ستر از آن دارم که بطلب دنیا و گفت معرفت آنست که در خود
 ذره خصومت نیابی و گفت بهشت جاویدی بایان بدین عمل روزی چند نیست بهشت بگفت
 و گفت اول اهل بهشت بهشت نیکو نیکو قصد هزار سال بخود شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان عفو کند
 اگر در عیالش نیکو نیست میباید شوند و اگر در عیالش نیکو نه عفو حدت شوند و گفت نیکو نیست آینه
 است که حسنا و نیات تو بتو نماید و گفت هر که را سخن از سر حکمت است آن مین آفت
 است و هر که را خاموشی از سر فکرت است آنمده شوت و غفلت است و هر نظر که از سر غفلت
 آنمده بود و زلفت و گفت در توریت است که هر که قناعت کرد از خلق بی نیاز شد و چون
 از خلق غفلت گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پای کرد از او گشت و چون
 از حسد دست بداشت مودت ظاهر گشت و چون روزی چند صبر کرد بر خورده اری و بد
 یافت و گفت پیوسته اهل عقل بخاموشی معاودت کنند تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید
 پس آن بزرگان سرایت کند و گفت در ورع سه مقام است یکی آنکه بنده سخن نگوید بیک سخن
 خواه در چشم باش خواه راضی دوم آنکه اعضای خود را نگاه دارد از هر چه چشم خدای در آن بود
 سیئوم آنکه قصد وی در چیزی بود که خدای تعالی در آن رضا داده است و گفت مثقال
 ذره از ورع بهتر از هزار سال نماز و روزه است و گفت فاضلترین اعمال فکرت است و ورع و
 گفت اگر بدانم که در من نفاق نیست خود را از سر چه دوروی زمین است و ستر داری و گفت
 خلاف باطنی ظاهر جمله نفاق است و گفت پیغمبر مومن نبوده است از که مشتاق و نخواهد بود
 که بیز خود مسلر زد که مباد که منافق باشم و گفت هر که گوید مومنم حقا مومنست یقین و گفت
 مومن آنست که آهسته نود و چون عاظم اللیل بود یعنی چون کسی نبود که هر چه تواند کرد بکند
 و هر چه بزرگان آید بگوید و گفت سه کس با غیبت نیست صاحب هوا را و فاسق را و ابله را و ظالم را

گفت و گفت رت غیبت بند است استغفار اگر کجی بخوابی و گفت میکنی فرزند آدم از دنیا
 شایسته ای که حلال آنرا حساب است و حرام آنرا خدای و گفت هیچ مال فرزند آدم از دنیا
 ندارد وقت نکند الا به حسرت یکی آنکه سیر شده بود از جمع کردن دوم آنکه دنیا فتنه بود
 آنچه امید داشته بودید و سوم آنکه زادی ساخته باشد چنان را می راکه در پیش او آید یکی
 نهد فلان کس جان میکند گفت چنین مگوی که او بقصد سال بود که جان می کند اکنون از
 جان کردن باز خواهری است و گفت نجات یافتند سبک باران و هلاک شد
 باران و گفت خدای بسیار از قومیه که دنیا بنزد ایشان و دیت بود و دیت
 باز داد و سبک بر رفتند و گفت نزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا را
 بخوابی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرت را و این خرابی آخرت دنیا را
 عمارت نکند و گفت هر که خدای شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را شناخت
 او را دشمن دارد و گفت هیچ توری بلکه مبحث اولی تر از نفس تو نیست در دنیا و گفت
 اگر خواهی که دنیا را پسینی که بعد از تو چون خواهد بود پس که بعد از ترک دیگران چیست
 گفت بخدا بگو پس شنیدند بمانند الایدیستی دنیا و گفت کسانیکه پیش از شما بودند و در آن
 نامه بنهشتند که از حق بدیشان رسید شب تامل کردند و بر روز بر آنکار کردند و می شنید
 درست کردید و عمل بدان ترک گرفتند و اعراب و حروف آن درست کردند و باز نامه
 دنیا می سازید و گفت بخدای که زروسیم و چکس عزیز ندارد که نه خدای تعالی او را خوار کرد
 و لغت هر احمق که قومیر بنید که از پس او روان شدند دل و بجای نماند و گفت هر چه کسی را
 خوابی فرمود باید که اول فرمان بردار باشی و گفت که هر که سخن مردمان پیش تو آید سخن
 خویش دیگران برد و گفت برادران پیش ما عزیزتر از اهل و فرزندان که ایشان یار دین
 و اهل و فرزندان یار دنیا و خصم دین و آنست هر چه بنده بر خود دارد و پدر و نفقه کند آنرا حساب
 بود و کبر طعمای که پیش جهان دوستای بنده و گفت بر نمازی که دل درو حاضر نبود و بصورت

زو که بود گفت خوشحسیت گفت بی که در دل استاده بود و دل از اهل از هم گرفته گفتند
 می نیست سالست تا بنابر جماعت نیامده است و با کس اختلاط نگردد چنانچه نزد یک او
 رفت و گفت ای فلان چرا بنماز نمانی چنانچه اختلاط کنی گفت مرا معذور دار که من مشغولم گفت
 بیکه مشغولی گفت هیچ نفس از من بر نمی آید که نغمی از من نمیرسد و معصیتی از من در وجودی
 آید بشکر آن نعمت و بعد از این معصیت مشغولم صن گفت بچنین باش که تو بهتر از منی
 که هرگز از وقت خوش بود گفت روزی برابر بودم زن مسایه باشوهر میگفت که توب
 چنانچه سالست که در خانه تو اما اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم در سر ما و کرا و ریاست
 از تو طلب نکردم و نام و ننگ تو نگذاشتم و از تو کلمه گنجی نکردم اما بدین یک خبر تر
 دند هم که تو بر سر من چیزی گزینی و اینته ازهر آن کشیدم که من ترا میم و تو مرا از آنکه
 تو دیگر می رهایی اما و تو بدیگری القات میکنی اینک تبلیغ دهن امام مسلمانان کردم
 زن گفت مرا وقت خوش شد و آب از چشم روان شد طلب کردم تا از قرآن لفظ
 این آیت یافتیم که **إِنَّ اللَّهَ لَا يَغْفِرَ الْإِشْرَکَ بِهِ وَيَغْفِرَ مَا دُونِ ذَلِكَ لِمَن يَشَاءُ** همه کلمات غنوه کردم اما اگر گوشه خاطری بدیگری بی کنی هرگز نیامزم نقل است
 که یکی از وی رسید که چگونه گفت چگونه باشد حال تو می که در دریا باشند گشتی شکند
 کس بر تخت بازه مانند گفت معجب باشد گفت حال من بسیچانست نقل است که
 در عید بر جامعی گذشت که میخندیدند و بازی میکردند گفت عجب از کسانی دارم که
 بنده اند و ایشان از حقیقت حال خود خسته نقل است که یکی را دید که در کوستان
 نان بخورد گفت و منافق باشد گفتند چرا گفت کسی را که در پیش این مردگان شهوت بکنند
 کسی که مرگ و آخرت ایمان ندارد و این نشان منافقان بود نقل است که در میان
 میگفت آلهی در نعمت دادی بگر خودم بلا دادی صبر نکردم بدانکه شکر خود نعمت از من باز گرفتی و
 بدانکه صبر نکردم بلا دادی بخود دانی آلهی از تو چه آید خبر کردم چون فاش نزد یک آمد بخندید و نیز کسی

اورا نماند نه بده بود و می گفت که ام کناه که ام کناه و جان بد و پیری او را خواب دید گفت در
در حال حیات بهر که نخواست بدی الا در نزع آن چو حال بود گفت آوازی شنیدم که یا ملک الموت
سخت آید که بنورش یک گناه مانده است گفت مرا از آن شادی خنده آمد گفتم که ام کناه و جان
بزرگی داشت که او وفات کرد و خواب دید که در ای آسمان کشاده بودی و منادی می کردند که
حسن بعضی بخدای رسیده و خدا از خوشد

باب چهارم ذکر مالک دنیا رحمة الله علیه

آن یکی چای آن متوکل ولایت آن مشوای راستین آن مقتدای راه دین آن سلطان
طیار مالک دنیا صاحب حسن بعضی بود و از بزرگان این طایفه و مولود او در حال عبودیت
بود اگر چه بنده زاده بود اما از دو کون آزاده بود او را کرامات مشهورست و ریاضات
مذکور و دنیا را نام پرشش بود بعضی گویند مالک در کشتی بود چون میان دریا رسیدند مرد
کشتی طلب کردند گفتند ما را چه چند اش بزدند که به پوشش شد چون به پوشش باز آمدند و طلبند که
بارش بزدند و گفتند ای تو که میم و در دریا اندازیم ما میان دریا برآمدند هر یک را دنیا را در
مالک دست دراز کرد و از یک مایه دنیا را بگرفت و بدیشان داد چون ایشان چنین دیدند
در مایه او افتادند و پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و ناپدید شد برین سبب
نام مالک دنیا را آمد و سبب توبه او آن بود که سخت با جمال مال بود و بدش مقیم بود در
جامع دمشق متکلف شد که آن جامعه را معاویه بنا کرده بود و اوقاف بسیار کرد مالک را در آن
طمع افتاد که توسیت آن جامع بوی دهند بدین سبب متکلف شدند و کمال عبادت میکرد
هر که او را دیدی در نمازش دیدی با خود می گفت انت منافق بعد از کمال شای تماشای
بیرون آید که یا مالک مالک انت لا تتوب چه بوده است که توبه نمی کنی چون
این بشنید مسجد آمد میجو و با خود می گفت که کمال است که خدای را می پرستم بر باطن

بر ازان نبود که با خلاص عبادت کنم و شرم دارم آتش بدل صفای عبادت کردم روز و یک روز مردمان بر سر سجده
 آمدند و گفتند درین مسجد خلایق می بینم منوالی بایستی که تقدیری کردی بر مالک اتفاق کرد و ندکی هیچ کس را نبی
 نزار و بی نیست پیش او آمدند و در نماز بود و صبر کردند تا فارغ شد گفتند ما شفاعت آمده ایم تا تو این قبول
 قبول کنی مالک گفت ای نبی تا بحال نزار بر عبادت میکردم هیچکس درین ننگ نیست اکنون که دل من
 وادم و یقین درست کردم که نخواهم بهیست کس را فرسادی تا این کار در کردن من کنند بغیرت تو که
 نخواهم الحاکم از مسجد بیرون آمد و روی بکار آورد و در باضت و مجاهد پیش گرفت و گویند در بصره و مدینه
 بود و تو انکس وفات کرد و مال بسیار با ند و خیری داشت سخت با حال و خضر نزدیک ثابت
 بنانی آمد و گفت میخوام هم که زن مالک باشم ما را در کار طاعت باری و ده ثابت با مالک گفت
 مالک گفت من دنیا را سه طلاق داده ام وزن از دنیا است مطلقه ثلاثه را کما حق انون کرد و نقلست
 که مالک در ساید و دیواری فتنه بود و ماری شلخ ترکس در دهان گرفته بود و او را با دوسیکر و
 نقلست که گفت چندین سال در آرزوی غدا بودم چون اتفاق افتاد که بروم روزی در حرب مرتب
 آمد چنانکه نتوانستم رفت بختم در غم آنکه با خود میگویم ای تن اگر ترا در نزد خدا بیعالی شتر لینی بودی
 این تپ نیامدی و خواب شدم اذنی آواز داد که اگر تو امان و در حرب لروی ابر شدی چون بهیست شدی
 خاکست و او ندی و چون گوشت تو خور دی کافرت کرد ندی این نب ترا خنده عظیم است مالک
 گفت چون از خواب بیدار شدم خدای را شنکر کردم نقلست که مالک را با وهری مناظره افتاد
 و کار برایشان در آگشت و هر یک می گفتند من بر ختم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان بر هم بندند و
 در آتش اندازند آنکه بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو سوختند و آتش بجفت گفتند که هر دو بر جفتند
 مالک و لکنت بجانه رفت و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد و سال قدم در ایمان
 نهادم تا با وهری برانگیز کردم با قنای آواز داد که تو ندانستی که دست تو دست وهری را حمایت کرد اگر
 وهری دست خود تنها در آتش نهادی منرا دیدی نقلست که مالک گفت و قتی عظیم
 بجار شدم چنانکه دل از خود برداشتم چون پاره بهتر شدم بخیری حاجت آمده باز جلد بنابر فرم ناما

از شهر رسید و چنانکه نشان مالک میبردند که دور شوید و من توت نه ششم است میرفتیم یکی از ایشان
 گمانید بر من زد گفتم قطع الله يدك و گیر و آنگه در دیدم دست بریده بر سر چهارپایه نهاده
 نقل است که جوانی بود عظیم نفس و بسیار یکی مالک و مالک پیوسته از وی میترسید و چون
 میگردید و دیگری بگوید با جمعی از دوست او پیش مالک بشکایت آمدند مالک برخاست نزد او رفت
 جوان سخت جبار بود مالک را گفت من کس سلطانم کسی باز هر چه بود که مرا از من باز دارد مالک گفت
 ما با سلطان بجویم جوان گفت سلطان رضای من فرود کند و بدو بهر چه من گویم و کنم راضی باشد مالک
 گفت اگر با سلطان نتوان گفت با من توان گفت جوان گفت او از آن کریم تر است که ما را ببرد
 مالک در مانده بیرون آمد و روزی چند را آمد فضا کرد آن جوان از حد گذشت و دیگر بار هر دو
 بشکایت آمدند مالک غم کرد که او را ادب کند در راه که میرفت آوازی شنید که دست از دست
 بدار مالک تعجب کرد پیش جوان رفت جوان چون او را دید گفت دیگر بار آمدی مالک گفت این بار
 آمدم تا ترا خبر کنم که چنین آوازی شنیدم جوان چون آن بشنید گفت اکنون که چنین است هر چه دهم
 برای او بدیهم پس هر چه داشت از مالک و مال بدو و روی راه او نهاد و پیش کس او را ندید مالک
 گفت بعد از رفتی او را بگفتم دیدم چون خلالی شده و جان بلب رسیده میبخت که او گفته است که دوست
 من است رفتم بردو دست و هر چه رضای دست است طلب کردم و میدادم که رضای دوست
 طاعت او است تو به کردم که بوی عاسی نشوم من گفت و جان بدو نقل است که مالک
 وقتی خانه بکرایه بگرفت و بسیار او وجود بود و محراب خانه مالک بر در ساری جو بود و جو در ساری
 ساخت و نجاست خانه مالک می انداخت و محراب پدید میگردید و تنی چنین کرد و مالک آن گفت
 روزی جو در آمد پیش مالک و گفت مالک ترا از من بختی نیست گفت هست اما تعاری نهاده ام
 و جاردی ترا پاک میکنم و میگویم گفت این بخت برای چه میبخشی و آن خشم برای چه فرو میبخشی گفت
 از حق تعالی فرمان چنین است و انکا طین الغیظ جو گفت زنی دین پسندیده که
 دوست خدای می بخشد و من چنین گشاده و هرگز فریاد نکنم و تا بدین حد صبر کند جو در حال سلام

آوردن نقل است که سالها گذشت که مالک چوپان ترشی و شیرینی نخوردی هر شبی بدکان طبخ
 شدی و نان بخردی و روزه بگشادی و آن گرم نان خوش ساختی و بدان تسلی یافتی وقتی سید
 شد و آن روزی گوشت در دل او افتاد و صبر کرد چون کار زنده داشت بدین روز رسید
 و سید با چوبه بخورید و در آستین نهاد و رفت و نهی شاکر را فرستاد بر عقب و تا شکر که مالک چوپان
 کرد زمانی برآید شاکر باز آمد که باین گفت میفتم بجای خالی میدان اینجا از آستین برید و آن
 سید با چوبه و گفت ای نفس بیش زلفت ز سید پس آن زن و چوبه بدرویشی داد و گفت ای چوبه
 من این رنج که بر تو می نهیم پندار که از پیشانی است لیکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت است
 و دنیای آفتی که هرگز آزار و آل نداشت گفت ندانم چه معنی است آن سخن را که هر که چهل روز گوشت
 نخورد عقل او تقویت گیرد و من میسیر مال است که هرگز گوشت نخورد عقل من هر روز و روز است
 نقل است که چهل سال در بصره بود و خرما خورد و انگاه که خرما برسدی گفتی ای اهل بصره دانست که
 من چوبه کاسته نشد و شکم شاکر روز خرما خوردید زیاد شد چون چهل سال برآمد آن روزی
 در نفس او پیدا آمد و نفس را منع میکرد و میگفت ای نفس البته ترا بدین آرزو و برسانم تا شبی در خواب
 دید که خرما بخورد و نفس را از بند بدار چون آن خواب بدید نفس فریاد برآورد و مالک گفت ای نفس کیفت
 بیکر که ز شب خوری و نه روز باقی هست تا ترا بدین آرزو و برسانم پس نفس سحر محبت کرد و روزی که رفت
 مالک خواب را خرید و در مسجدی رفت تا بخورد و گوشتی آواز داد بدین خود که چوبه خرما بخورید و مسجد رفت
 تا بخورد و بدید گفت چوبه در مسجد چه کار دارد چوبی برداشت و بدید و بیکر که مالک را و در پای او افتاد
 گفت ای خواجه معذور دار که بخلت را زنجیری نخوردن چوبه و آن و خلق روزه دارند که در دل ایشان است
 از سر و آلی گفت از بخت و آن مالک چون آن شب بدیدتشی در جانش افتاد و دهنت که گوشت را از
 غیب بود دست گفت خداوند خرما خورد و نامم خود نهادی بزبان بی گناهی اگر بخورم نامم گنجینه
 نهی بغزت و گوهر گنجینه و نقل است که شبی آتش در بصره افتاد و مالک در عصا و خلیج بر
 داشت و بر بالاسی رفت و نظاره میکرد و مردمان در رنج و تعب افتاده و هر کسی می سوختند و گریه

میبختند و گروهی رخت میبختند مالک گفت کجا الخفقون و هلاک المفلون چنین خواهد بود
 بقیامت نقلست که روزی بعبادت جاری رفت گفت کجا و گریه و مجلس نزد یک آدمه بود
 کلمه شنودت بر او عرضه کردند و گفت هر چند جهد میکردم او میبخت و ده بار ده الحاکم گفت یا شیخ پیش
 من کو بی آتشین است بگره جهد کلمه شنودت میکنم آتش فصد من میبخت گفت از پیشه او پرسیدم
 گفتند مال بر باد و دی و چایانه کم و شینی و جعفر بن سیدان گفت با مالک بکه بود و چون لیکت الکلم لیکت
 آغاز کرد و بیوش گشت و بقیه و چون بهوش آمد سبب آن پرسیدم گفت ترسیدم که جواب آید که لا
 لیکت نقلست که چون ایانک نعبه و ایانک نشین کفنی زار بگریستی پس کفنی اگر این است از
 کتاب خدا تعالی و بدین امر نبودی هرگز خوانده می یعنی می گوئیم که ترا میسرستیم و خود نفس میسرستیم
 و هیچکس بگویم که از نو باری می بخوانیم و بدین و آن میرویم و از کسی شکر و تشکایت بنماییم نقلست
 که جمعه شب بیدار بودم و خفزی داشت شبی گفت اخروی در بگت لحظه بیاسای گفت ابی فرزند
 در صد از شیخون قدر میزد و ترسیدم که ناید که دولتی روی نماید من و حرمت
 با بد گفتند چگونه گفت نعمت خدا می بخورم و فرمان شیطان میبرم و گفت اگر کسی بر روی سجده نما
 کند که بدترین شکایت بیرون آید و بچکس خود را بیرون نیفتد که من عبد الله بن مبارک
 چنان این سخن بشنید گفت بزرگی مالک ازین بود و صدق این سخن را نخته آید که وقتی زنی مالک را
 گفت ای مرا فی جواب داد که بیست سال است که مرا کجی بنام خود خواند الان تو نکت و انشی که من
 کیم و گفت تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه کسی مرا حمد کند یا ذم کند از جهت آنکه ندیده ام
 ستانیده اما مفرط و نکوهنده اما مفرط یعنی علو کند و در هر چه خواهی که از آن حسابی بر نمواند داشت
 و بخشی که ترا از وفایه نباشد صحبت او پس بیست انذار و گفت دوستی اهل زمانه چون پالوده
 بازار با فتم بر نکت بلکه و بطلیم تا خوشش و گفت بر میزد ازین سخا ره یعنی و نیکه و لبهای علمدار
 مسخر خود کرده اند است و گفت هر که حدیث گفتن با مردمان و دوستدار و از یاد خدا بگیا
 و با وی منافات کردن علم او اندکست و دلش نابینا و عمرش ضایع و گفت خیرترین

اعمال نیز بکس من حسد است و گفت خدا تعالی وحی کرد بموسی که تعسلی آراهن عصای
 آتین ساز و بر روی زمین میرو و آثار و معجزات طلب میکن و نظاره نعمتها و مکنهها میکن
 تا آن نفسین شود و کرد و آن عصا پاره شود و معنی آنست که صبری باید که بود آن الذین
 صَبَرُوا غُلِّ فِيهِ بِالرِّفْقِ و گفت در توبه آمده است که حق تعالی میفرماید شَوْقُنَا كَمْ
 قَلَّمْ تَشْتَنَّا فَنُؤَا شَمَارَ مَشْنَقِ خُذْ كِرَادِ بِيْمَ مَشْنَقِ نَكْشَنِد و سماع کردم رقص بخود و گفت
 خواندم و بعضی کتب نزلست که حق تعالی امت محمد را دو چیز داده است که نه جبرئیل را داد
 و نه میکائیل را یکی این است فَاذْ كُرُونِي اَذْ كُرْ كُمْ چون مرا با کسبه
 من شمارا بدکنم دوم اَذْ عُونِي اَسْتَجِبْ لَكُمْ چون مرا بخوانید
 اجابت کنم و گفت در نورست خواندم که حق تعالی میگوید که ای صدیقان تنعم کنید و دنیا
 بذر من که ذکر من و دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزای جزیل گفت که در بعضی کتب نزلست
 که حق تعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد و کمترین چیزی که با او کنم آن بود که عداوت
 ذکر به مناجات خویش از دل او برم و گفت هر که شهود و دنیا طلب کند و یواز طلب
 کردن او فارغ بود و یکی در آخر عمر از وی وصیت خواست گفت راضی باش همه اوقات
 بکار سازی او که کار تو می ساز و تا برهی چون وفات یافت یکی از بزرگان او را بخواب دید
 گفت خدا تعالی با تو چه کرد و گفت خدا تعالی را دیدم جل جلاله با همه کلاه اما بسبب حسن خلق که بخداوند شدم
 و بجان نیکو که بوی بروم همه محو کرد و بزرگی دیگر بخواب دید قیامت و لکه مالک و بنابر و محمد و حسن
 را در بهشت فرو و می آورد و گفت نگاه کردم تا که بیشتر در بهشت میرود مالک
 و بنابر را بیشتر در آورد و گفت من عجب محمد واسع عالمتر و کاملتر
 بود و گفت اندر ای اما محمد واسع را دو پیراهن بود در دنیا و مالک را یکی بودن
 تفاوت از اینجاست یعنی صبر کن تا از عهد آن بیرون آیی و ستم تسلیم
 کنیز کثیرا

باب پنجم ذکر محمد و اسع علیهما

آن مقدم زاهد آن بزرگوار آن عالم عادل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد و اسع
رحمة الله علیهما در وقت خویش نظیر نداشت بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ فقیر
را یافته و در بطاعت و شریعت خطی وافر داشت و در ریاضت چنان بود که مان خشک در
میز روی میخوردی و میگفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی نیاز گردد و در مشاجرات گفتی
اگهی مرا برهنه و کرسنه بیداری چنانکه دوستان خود را آخرین تمام بچه باقیم که حال من
حال دوستان تو بود و گاه بودی که از غایت کربشی بخانه حسن بصری شدی آنچه یاقی بخوردی
چون جن بایدی بدان شاد شدی و سخن راست که خنک انگش که مبادا کرسنه خرد و شاد
کرسنه خشد و در آن حال از خدای تعالی حاضر بود کسی صحبت خواست گفت صحبت میکنم ترا
که پادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی و بهیچکس طمع نکنی و همه خلق را
محتاج بینی الا جرم تو غنی و پادشاه باشی و بیک روز مالک دنیا را گفت بکا بهشتن بمان
بر خلق سخت تر از بکا بهشتن درم و دنیا رست و یک روز پیش قتیبه بن المسلم آمد با جامه
صوف گفت چرا صوف پوشیده خاموش شد گفت چرا جواب ندیدی گفت خواهم که گویم
از شما ما خود را شناخته باشیم باز درویشی از حق تعالی نگذرده باشیم یک روز پس خود را دید
خرامان گفت هیچ میدانی که تو کیستی ما درت را با ویت درم خریدیم و من که پدر تو را میخیم
که از من تر در میان مسلمانان کسی نیست خرامیدن تو چهره است یکی از وی پرسید که چگونه
گفت چگونه باشد حال کسی که عرش میکاهد و کلاهش میافزاید و در معرفت چنان بود که
اوست ما ذاللت شیا الا و ذاللت الله فیه هیچ چیز ندیدم الا که خداوند است
در آن حین بر دلم از و سؤال کردند که خدای تعالی را می شناسی ساعی تهر خرد و از آن است

هر که اورا شناخت شخص اندک شد و تحیرش دایم گشت و گفت نه است که خدا
تعالی بمعرفت خودش غرور کرده است که هرگز از مشاهد او بغیب باز نگردد و بچشم
به و اختیار نکند و گفت صادق هرگز صادق نبود تا به انکه امید میدارد از و
ببینا که نبود یعنی خوف و رجاش برابر بود تا صادق
و مومن حقیقی بود و خیر الامور و سطحا و به علم

باب ششم در ذکر حبیب عجبی رحمه الله

آن ولی قبه غیرت آن صفتی برده و حدت آن صاحب صدق صاحب محبت آن
صاحب یقین بی گمان آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عدمی حبیب عجبی رحمه الله
علیه کرامات و ریاضات شامل داشت و در ابتدا مالدار بود و با دای مصبه و
هر روز به تقاضای معالمت خود رفتی اگر زیاد ندی رفتی الا پای من و طلب کردی و
نقعه خود را از آن ساختی روزی بطلب مال رفته بود آن مدیون در خانه نبود و نش
گفت شوهر غایب است و هر چیزی نیست که سفندی گشته بودیم جز کردن از و چیزی
نمانده است اگر خواهی بتود هم گفت شاید آن کردن که سفند بگرفت و بچانه رفت
و زنی گفت این از سود است دیک بر نه زن گفت نان و هنرم نیست گفت بروم
و به سود نان و هنرم بیارم بر رفت و هم بر بنطریق نان و هنرم آورد زن دیک بر
نهاد چون نخته شد خواست که در کاسه کف دستایی بردارد و زد و چسبیری خواست
حبیب گفت برو که چیزی بتو نگیرد که به نفعه که بتود هم تو تو انگر نشوی و مادر و پیش شویم
سایل تو میدار گشت زن حبیب چون کف در دیک کرد و هم خون شده بود شوهر را و او
و او که بیا به به بین که بشوی تو چه پیدا شد حبیب چون آن بدید آشتی در دلش افتاد که هرگز

آن آتش فروخت گفت ای زن از هر چه بد بود تو به کردم و در و یک بیرون آمد تا بطلب غریبان
 رو و دو سه بار باز کرد و دو یک بار به در و در آویند بود و دو گان بازی میکردند و چون حبیب
 را دیدند گفتند با یکدیگر که حبیب را بخوار آمد و در شویدی تا که و پای او مبارزید که بسیار
 به بخت تویم حبیب این نشنیده به رسم برآمد و روی مجلس حسن بصری نهاد و بر زبان جن
 جیزی گفت که حبیب یکی دل حبیب را غارت کرد پس تو به کرد و بخدمت حسن از مجلس
 بازگشت و آمد و در بر او به که از وی تسکین بخت حبیب گفت مگر آنکه مرا از نومی باید که بخت
 بازگشت که بخانه آمد و در راه بهمان کوکان رسید با یکدیگر گفتند که دور شویدی که حبیب تا به
 آمد تا که در راه رفتند که در حق عاصی شوم حبیب گفت آهی بدین بگردد که با تو آشنی کردم
 از این به لباء و دوستان رسانیدی و نام من به نیکو نی بیرون انداختی پس منادی
 کرد که هر که از حبیب چیزی می باید داد بیاید و خط خود بنماید و جمع شدند و مالها که کرد و کرد
 بود و مردمان و او را چنان شد که بسیار می باید و چنین دعوی کرد و بر این خود بود
 و او دیگر می باید و دعوی کرد و چادر زن بداد و هر دو برهنه ماندند بر لب فرات صد معص
 ساخت و در آنجا عبادت حق مشغول شد روزی حسن بصری علم می آموخت و شب عبادت
 میکرد و او را عجبی از آن بختند که قرآن درست نتوانست خواند چون روزی فارسی برآمد
 زن او بپوشاند گفت نفقه میاید حبیب گفت بکار روم هر روز بصومعه میرفت و بعبادت
 مشغول شد شب بخانه رفت زن گفت چیزی نیاوردی حبیب گفت آنکس که من از برای
 و کار کردم که میت از گرم او شرم داشتیم که چیزی خواهم او خود چون وقت آمد به پیش
 که هر چه روز فرمودید هم پس هر روز بصومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز
 تمام شد روز و هفتم اندیشه کرد که من امشب چه بخانه برم و در آن گفت که فردا
 حق تعالی حقایق فرستاد بدو خانه او بایک خروار آرد و حقایق بایک مسلول کشت
 و حقایق و یک بار و عن و عمل و جوانی ما هر دو با ایشان با صرّه سبقت دهم

اودم بدرخانه جديده آمد و درכות آن حيز با بزرگان جديده داد و گفت اين خداوندگار فرستاده است و
 ميگويد که با جديده بجوي که در کار افزايش تامين درمزا افزايش اين بگفت و رفت چون شب در آمد حسب
 شرم زده بدرخانه آمد بوي طعام از خانه اودي آمد ز نشانش آمد و تواضع نمود و گفت اينکار را بر سر کار
 ميکنی که آنکس نيكو محترست با اکرام و شفقت و چنين و چنين فرستاد و چنين و چنين گفت و پيام
 چنين داد و جديده گفت عجب ذوق در کار کردم با من اين نيکی که اگر بر پيش از اين کنم دانی چکنده پس
 بکلیت روی از دنیا بگذرانی و عبادت حق برگزیده تا از بزرگان مستجاب الدعوه شد همچنانکه در
 او غریب همگنان شده تا روزی زنی بیامد و بسیار گریست که پسری غایب دارم و مرا از فراق او
 احاطت نمائید از بهر خدا عانی کن تا برکت دعا تو باز آید گفت هیچ سیم داری گفت نه و فهم دارم
 از دوست تو رویش داد و دعای گفت و گفت برو که آه آن زن هنوز بخت نرسیده بود
 که پس خود را دیده فریاد آورد که اينک پسرن پس گفت ای پسر حال چگونه بود گفت بکران بودم استی
 مرا باطل گشت شت باز در فرستاد گوشت خرید بودم و بخانه مير خرم بادی در آمد و مرا در بود آواری
 شنیدم که ای داد او را بخانه او باز رسد برکت دعا و جديده و برکت دعا آن دو در دم دقت
 بخانه او که کسی گوید که با چو داد آورد بجوی چنانکه تخت سليمان عليه السلام را يكماه راه بيگانه
 پسر و چنانکه تخت بقیس را بطريقه معين پديمان رسد نقل است که جديده راه را در ترويه
 به جره دیدند و زعفرات بعرفات و دشتی در جره قطعی عظیم دید آمد جديده طعام بسیار خرید
 و بدویشان داد و کینه بردخت و در آید بالین نهاد چون بتقاضا آمد ندی کینه بیرون آوردی
 سپردم بودی و ام بگذاردی در جره خاند و شت بر سر چهار سوی و پوستینی داشت که دایم آن
 پوشیدی روزی بطهارت رفت و پوستین بر سر راه بگذاشت حسن بصری آنجا رسید آن
 پوستین دید گفت این عجبی پوشیدن آنجا را کرد و نباید که کسی بردارد آنجا بایستاد و جديده باز آمد و سلام
 کرد گفت ای پسر مسلمانان چرا ایستاده گفت نه اينکه پوستین اينچو بگذازی کسی پیر و با فساد که اينجا
 کرده گفت با فساد آنچه ترا بر کاشت تا نگاه داری نقل است که دري بن حبيد به قمری بن ابی

نمک او دشت پیش حسن آورد حسن آن میخورد سبیل یا حبیب آن قرص نمک از پیش حسن
 برداشت و سبیل داد حسن گفت ای حبیب تو مردی شایسته اگر پاره علم دشتی بودی که
 اینقدر فداکاری کنان از پیش همان بر می باید دشت پاره سبیل میبایست داد و پاره کدشت
 اما حبیب هیچ کجاست ساختی برآمد غلامی بسیار بدخالی بر سر زبانه و حلو او را نه با کیره روی و نه
 درم در پیش حبیب نهاد حبیب سیم بدر و نشان او را نان بخورد پس حبیب گفت ای استخوان
 نیک مردی اگر پاره لعین دشتی بودی تا بم علم بودی و هم لعین که علم باقین باید نقل است
 که نماز شای حسن بصومعه حبیب کدشت و اقامت کفچه بود و نماز ایستاده حسن در کعبه دیگر
 حبیب الحمد لله میخواست گفت نماز در پی او روا نبود نماز تنها اگر آن شب حق تعالی را بخواب داد
 بار خدایا رضای تو در حبیب گفت ای حسن رضای یافته بودی قدرش نه نمی گفت برضایا آن چه بود گفت
 از پس حبیب که در آن نماز هر جمله نمازهای تو خواست بود اما تو از رفتن الحمد عبادت اندیشیدی ای صفت نیست
 ماضی پس تفاوت است از زبان است کردن دل است کردن نقل است که حسن از کسان حجاج بکبریت و در
 صومعه حبیب بنیان حبیب را کفچه حسن کجاست گفت و بوضع در کفچه حسن پانصد نفر گفت بخت باریست
 بر من نهادند و مرا ندیدند بیرون آمدند کفچه حبیب آنچه حجاج با شما میکند سزای شماست که
 دروغ میگویند حبیب گفت او بر این در اینجا رفت اگر شما او را ببینید مرا چکار و در کجا و در کفچه
 و طلب کردند یا کفچه بیرون آمدند و رفتند پس بیرون آمد و گفت ای حبیب حق ایستاد
 من نگاه داشتمی و مرا نشان دادی حبیب گفت ای استخوان سبب رست گفتن من خلاص مافی
 که کرد و رفع کفتمی هر دو گرفتار شدی حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند گفت دو بار آیت الکرسی
 و ده بار قل هو الله و ده بار آمین الرسول و کفتم خدا را حسن را بر تو سپردم بحاجتش و از
 نقل است که روزی حسن بجای سبب بلب و جله رسید حبیب نیز رسید حبیب گفت
 یا امام چرا ایستاده گفت گشتی و بر میر رسید حبیب گفت ای استخوان علم از تو آموختم حرام حرام مردمان
 از دل بیرون کن و دنیا را بر دل مرد کن و بلا را بر عنایت شمر و کار را بر خدای مبن نگاه پای بر آب نه و از

آب بگذر پس پای بر آب نهاده برفت حسن پیش شد چون بهوش باز آمد گفتند ترا چه گفت
 او علم از من آموخته است این ساعت مرا ملامت کرده است و پای بر آب نهاد و برفت اگر
 فردا او را دید که بر صراط ایشان بگذرد یا که بمحبت فرومانیم چه تو انیم کرد پس حبیب را گفت این است
 بحیثی گفت من دل سپید میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علمی نفع غیری و لم یفیع
 علم من دیگر از منفعت او و دمانه و باشد که کسی را کمان افتد که در حبیب بالا در حد حسن بود و نه چنان
 که هیچ چیز در اندامی تعالی لا در هر علم نیست و از برای این بود که فرمان آمد مصطفی علیه الصلوة
 و السلام اوقل رب زدنی علما چنانچه در کلام شیخ است که کرامات در چهاردهم است
 طریقت و اسرار محمدر در هر دو هم محبت که کرامات از عبادات بسیار خرد و اسرار از فکر بسیار و مناسبات
 اینحال سلیمان است لکن کار که او داشت در عالم کس نهشت دیو پوری و ابر و باد و فرمان او و در
 و طیس و سحر و آب و آتش مطیع او و بساطی خل فرسنگ در هوا و این عظمت و زبان درغان و
 لغت مودان مفهوم کتاب که از عالم اسرار است موسی را داد و سلیمان آن عظمت متبلع موسی بود
 نقل است که احمد حبیب شافعی نشسته بود و حبیب پیدا شد احمد گفت از تو سؤال کنم
 شافعی گفت نباید کرد از بنفوسم که ایشان قوی عجب باشد چون حبیب پرسید احمد گفت چگونه
 در حق کسی که از من پنج نماز یکی از وی فوت شده است و میداند که که هست چه باید کرد گفت
 ای دل کسی بود که از خدای غافل بود و او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را تصدایا قهرمود
 احمد در جواب و متحیر شد شافعی را گفت ترا حکم که از بنفوسم سؤال نباید کرد و نقل است که
 حبیب را در خانه تا یک سوزن از دست نماند خانه را در شش شد حبیب دست بر چشم نهاد و
 گفت نه من سوزن را از دست نماند باز ندانم حبیب نقل است که سی سال حبیب را کنیز در خانه
 بود که روی او را تمام نمیداد و در وی کنیز خود را گفت ای متور کنیز که مادر او را کنیز کنیز
 منت من کنیز که تو را چه حبیب گفت درین سی سال طایفه آن نبود که بخرازی بهیچکس نماندیم
 آن جویند و خست ایم نقل است که در گوشه نشسته بود و میگفت هر که را با تو خوش نیست

خوشش مباد و هر که ابا تو انس نیست با یکدیگر نشسته و کوشه نشسته و دست از کارها بداشته
 بلکه که رضا در حقیقت گفت در دلی که خیار لطف در نبود و هرگاه که پیش او قرآن خوانند می
 سخت بگریستی گفت تو عجبی قرآن را ای که با حقیقت گفت ز نام عمی است تا مدعی است در پیش
 گفت حبیب را دیدم در مرتبه عظیم قسم آخر عجبی این برته از کجا یافته آوازی آمد که از می عجبی است
 حبیب است نقل است که خونی را بردار که در نهیم در آتش آن خونی را دیدند در مرغزار
 بهشت خزانان هفت باطله کران گفتند تو قال بودی اندر تبه از کجا یافتی گفت در آن جماعت
 که مرا بردار که در دند حبیب عجبی بر من بگذشت و کوشه چشم در من بگریست و دعائی گفت اینها بر کات
 است و سلام

باب هفتم در ذکر ابو حازم مکی رحمه الله

آن مجلس سنی آن محققان آن متدی آن شیخ سابقان آن صحابان آن فقیه غنی ابو حازم
 مکی رحمه الله علیه در مجاهده و مشاهد بی نظیر بود و پیشوای بسی شیخ و عمر در زیارت و بو عثمان
 مکی در نشان او بهالغی عظیم وارد و سخن او مقبول همه دلها است و کلید همه مشکلهما و کلام او در
 کتب بسیار است هر که زیادت خواهد که مطلب از اجتهاد ترک را کلمه چنان نقل کنیم و از بزرگان
 تابعین بوده است و بسیار صحابه را در یافته چون بن مالک و ابو هریره رضی الله عنهما
 نقل است که هشام بن عبد الملک از پرسید که آن چیست که بدان سخات پیغمبر
 گفت آنکه هر دمی که ستانی از جانی ستانی که حلال بود و بجایی دمی که حق بود او گفت این
 که تواند کرد گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضای رحمن بود
 و سخن است که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که بمن چنین رسیده است که روز قیامت نزد
 را که دنیا دوست داشته بود و خطایعات که کرده بود بر پای کند بر جمع و منادی کند که

بگریه که این بنده است که آنچه خدای آن چه سر داشت و چیداشت او برگرفت و عرشد
 و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نذر تر آن چیز است که بدان غمگین شوی شادمانی
 در دنیا نیاورد و هست و گفت اندکی از دنیا تر مشغول گردانند از بسیاری آخرت و گفت هر چه در
 دو چیز یافتیم یکی آنکه مراست و دوم آنکه مرا نیست اگر من از آن بگریزم که مراست هم بسوی من آید
 و آنکه دیگری نیست بجهت بسیار هم من نیاید و گفت اگر من از عالم بروم مانم برین بی دشواری بود که از
 اجابت تا برون و گفت تو در روزگاری فدا ده که قبول از فعل رخصی شد و بعد از عمل خرسند گشته
 پس تو در میان بهترین مردمان و بهترین روزگار مانده یکی سوال کرد که حال تو چیست گفت
 رضای خدای ولی نیازی از خلق و لا محاله هر که از خدای راضی بود از خلق متغی بود و فراموش
 او از خلق مانده بود که روزی اقصای بگذشت که گوشت فربه داشت و در گوشت نگاه کرد
 قصاب گفت بستان که و نهبت گفت سیم ندارم گفت ترا مان دهم گفت من خود را مان دهم
 قصاب گفت لا جرم استخوانهای پهلوت پدید آمده است گفت کرمان کو در این پس بود
 نقل است که بزرگی گفته است که غرم حج کردم چون بعباده رسیدم نزد یک ابو حازم
 مکی آمدم ویرفته یافتم زمانی صبر کردم تا بیدار شد گفت در مساعت پیغمبر علیه السلام با
 بخواب دیدم مرا بتو پیغام داد و گفت حق ما در نگاهدار که تر آن بهتر از حج کردن باز کرد و
 رضای دل و طلب کن من باز گشتم و بکنه رفتم و سلام

باب هشتم در ذکر عتبه بن العلام رحمه الله علیه

آن سوخته جمال آن کم شده وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجہ امام غمگین
 العلام مقبول اہل دل بود و روشی عجیب داشت ستودہ همه زبانها بود و شاکر حسن بصری
 بود و وقتی بمخار در یامی گذشت عتبه بر سر آب روان شد حسن تعجب میکرد و گفت آیا این چیز

بچه بافی غنچه آواز داد که تویی سالت تا آن میکنی که میفرمایند و من آن میگویم که آنخواه و این باشد
 بر تسلیم و رضاست و سبب تو به او آن بود که در دست از نی در کجاست غلغلی در دلش پدید
 آمد آن سروده شده را خبر کردند کسی فرستاد که مارا از کجا دیدی گفت چشمم آن سروده شده چشمم را
 بر کند و بر طبقی نهاد و گفت آنچه دیده می بین غنچه بدارشند و تو به کرد و بخت حسن رفت تا
 چنان شد که قوت خود بدست خود گشتی و آن جور آرد کردی و باب غم دادی با قفا خشک
 کردی و غنچه یکی قرص از آن کار بردی و بعد از آن مشغول شدی گفتی از کرام الکاتبین شرم
 دارم که غنچه پیش از یکبار باب خانه روم نقل است که غنچه را جاسی دیدند استاده
 در سرانی سخت بایک تو پیروز و عرق از او میرنجست گفتند چه حالت است گفت و ابتدا
 جمعی همان من آمده بودند ازین دیوایم سایه باره کلوخ باز کردند تا دست بشویند هرگاه
 که اینچا رسم ازین مجلست و ندامت چندین عرق ازین بچکد اگر چه جانی نداشتند ام غنچه
 الواحد زید را گفتند هیچکس را دانی که او تعلق مشغول نشد بحال خویش گفت یکی را دادم
 که همین ساعت در آیه غنچه بن غلام در آید گفتند در راه کردیدی گفت هیچکس را ندیدم
 و راه او بر بازارد و نقل است که هرگز طعام و شراب خوش نخوردی مادرش گفت با
 خویشش رفتی کن گفت رفیق خویشم مطیعم روزی که چند ریخ کشد و جاوید در راحت میاست
 نقل است که شبی تار و زخم غنچه همین بکشت که اگر غذا بکشی ترا دوست دارم و اگر
 عموگنی ترا دوست دارم نقل است که شبی جوری را خواب دید که گفت یا غنچه برو تا شوقم
 بخور که چیزی نخنی که میان من و تو فراق افتد غنچه گفت دنیا را طلاق دادم و هرگز بدان ریخ
 ننگم تا آنگاه که ترا ببینم نقل است که روزی یکی پیش او آمد و او در سر و آید بود و گفت
 غنچه مردمان حال تو ازین بی پرسند چیزی بن غای تا بگویم گفت بخواه آنچه خواهی گفت طب
 میخوام و درستان بود و گفت بجز بلی بوی داد بر از طب تازه نقل است که
 محمد ساک و ذوالنون صری پیش را بعه بودند غنچه در آمد و پیرانی نپویشده میخوامید محمد ساک

گفت این چو رفتار است عجب گفت چگونه خواهد و نام من غلام جبار بود این بگفت و
 بنقاد نگاه کردند جان داده بود او را بخواب دیدند نیمه رویش سیاه شده گفتند چون بوده است
 گفت دقتی پیش استاد میفرستم امروزی را دیدم حق تعالی فرمود چون مرا بهشت میرسد
 که در روز اخلاص داری از دوزخ خود را بمن انداخت و نیمه روی من بگردید و گفت لغوه بنظره اگر
 بیش نظر کردی بیش گزیدی و سلام علی تابع الهدی الله علم بالصواب

باب نهم در ذکر راجع العده و به جهات الله

آن مخدوم خدای خاص آن ستاره اخلاص آن سوخته عشق و شوق آن شفیقه قرب
 و توفیق آن نیر مریم صغیه مقبول راجع العده و به اگر کسی گوید که زنی در صف رجال چرا کرده
 و نیمه خواهر بنیاسلی علیه و سلم میفرماید که ان الله لا ينظر الى صوركم و لكن ينظر
 الى قلوبكم و قیامت کبریا بصورت نیست نیست بود کما قال صلی الله علیه و
 سلم بحشر الناس علی بنیاتهم اگر دوست نشان من را از عایشه صدیقه رضی الله
 عنها گرفتن هم روا بود از کنیزکان او فایده دینی گرفتن چون زن در راه خدای مرد بود و او را
 زن بخوان گفت جنب بچهار سوطی گفت که چون فرار در عصا قیامت آواز دهند
 که یا رجال بخت کیچک پای در صف رجال نهند مریم بود اگر راجع مجلس حسن بصری بود مجلس
 ششمی لاجرم ذکر او میان رجال توان کرد بلکه معنی آنست که اینجا که این قومند بهر نسبت بخت
 در توحید وجود من و تو کی مانند تا بعد وزن چه رسد چنانکه بوعلی فارمدی گوید نبوت عین غایت
 و رفعت است بهتری کهتری در وی نبود پس ولایت همچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در محاسن
 و معرفت مثل نبوت و معتبر نزد کان بود و بر اهل مذکر کا محبتی قاطع بود و نقل است که آن شب
 که راجع در وجود آمد در همه خانه پدرش خدائی بود که بر و غن و هند تاناف او حرب کنند که بغایت
 متعالی الحال بود و چسبیده نبود و گوئی نبود که او را در آن چسبیده و از دست دیگر بود و راجع رحمت الله

چهارم بود و او را رابعه از آن گفتند پس عمالش گفت نزد فلان بمسایه رو و پاره روغن خواه تا
 چراغ در کبریم و پدر رابعه عهدی داشت که از سیح مخلوقی چیزی نخواهد بیرون آمد و دست پدر
 آن بمسایه نهاد و باز گشت و با عیال گفت در باز نمیکند و در آن اندوه بخواب فرو شد
 رسول علیه السلام را بخواب دید که غلین بشو که دختر سیده است که بمقتاد هزاره است
 در شفاعت او خواهند بودند پس فرمود که پیش عیسی نادان رو که امیر بصره است و بر
 کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من و شب آدینه چار
 صد بار این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت از چار صد دینار
 حلال باین مرده پدر رابعه چون بیدار گشت کرمان شد بر خاست و آن خط بنوشت و
 بدست حاجی بفرستاد امیر چون آن بدید گفت ده هزار درم بدرویشان دید
 شکرانه آنرا که رسول علیه السلام از من یاد کرده است و چار صد دینار بدین
 مرده مید و بگویند که میخواهم که در آئی تا ترا ببینم اما روا ندارم که چون تو می بانی
 منقبت که پیغام رسول آری پیش من آئی و من خود آیم و بمجاسن خاک آستانه تو
 بروم اما بخدای بر تو که هرگاه احتیاجی بود عرض داری پس بد رابعه آن زر بگفت
 و هر چه در بایست بود بخرد چون رابعه بزرگ شد مادر و پدرش مرده و در بصره غلطی
 پیدا آمد و خواهران و متفرق شدند و رابعه نیز رفت و ظالمی او را بنده کے
 بگرفت و بچند درش بفرخت خریدار بخانه برد و برنج و مشقت کار مفرمود یک
 روز میرفت نامحرمی پیش او آمد رابعه بگویند و در راه بمقتاد و دستش
 شکست پس روی بر خاک نهاد و گفت مادر خدایا غریم و بی مادر و پدر
 و اسیر دست شکسته و مرا ازین همه بیخ غمی نیست الا وضای تو میخواهم باید
 که بد آنم تا راضی هستی یا نه آوازی شنید که غم مخور که منم و اجا هست خواه
 بود که مهربانان آسمان بتوانانند پس رابعه رحمه الله بخانه خواجها آمد و دایم بر

برنده بودی و خدمت خواجگر کردی و هر شب نماز کردی و تار و زربای ایستاد بودی شی خواجگر
از خواب بیدار شد آوازی شنید که گاه در اندر آید و در جبهه که سیفت الهی تو دانی که بهای دل من
در موافقت فرمان نیست و در شانس چشم من در خدمت در کار دست اگر کار بدست من است
یک ساعت از خدمت تو ناسامی اما تو مرا از دست مخلوقی کردی و بخدمت ویرانان هم آمی این
مناجات میگرد و خواجگر که کرد قدیمی بالار سر و معلق دید ایستاد و در خانه نور گرفته چون آن
دید برخواست و متفکر نشست و ما خود گفت چنین کسی را بخدمت خود مشغول نشاید کرد بلکه را
بخدمت اقامه میاید نمود چون روز شد را بعد را بنواخت و از او کرد و گفت اگر اینجا باشی هر چند
تو کنیم و الا حاکمی را بعد و ستوری خواست و بیرون آمد و بعد از خدمت خلعتی شغول شد کوهینه در
شماره روزی هزار رکعت نماز کردی و کاهنک مجلس حسن بصری شدی و تولا بد کردی و کردی
کوهینه در مطر بی افتاد و باز تو برگرد و در ویرانه ساکن شد و بعد از آن سوخته گرفت و مدتی استخا
عبادت کرد بعد از آن غرم محبت پیدا آمد روی بیا و در بنها و خرمی داشت رخت بر و بار کرده بود
در میان با دیو خرس مرد و مردمان گفتند ما رخت تو برداریم گفت شمار بروید که من بخوش شمار نیامد
قافله بر رفت را بعد بنها آمد سر بر آورد و گفت الهی یا دشمنان چنین کنند با عورتی غریب عاقر میرا
خانه خود خانه ای پس در میان راه خرم را سیر کنید و در بیابانم تنها بگذرشتی هنوز مناجات تمام
نشد بود که خبر خواست پس ایضا با خبر روی بنها و بمکه رفت را و چنین گفت که پس از بدلی آن
ترک را و دیدم که میفرمودت پس را بجه چون بمکه رفت روزی چند در بیابانم گفت الهی و کم گفت
کجا میروم من کله و آن خانه شکی مرا تو می بینی حق تعالی بی واسطه به من خطاب کرد که ای را بعد
در خون شده هزار عالم می شوی ندیدی که موسی دیدار خواست چند روز بخجلی بر کوه فکنیم بخیل
پایه شد فعل است که وقتی بکجج میرفت در میان با دیو که به استقبال او آمد
بود را بعد گفت مراد البیت بیاید بیت را چکنم استقبال من قریب الی منی انقربت
الله و دعا می یاید کعبه را چه بسیم استطاعت کعبه نیست بحال کعبه چه شادی میسایم

نقل است که ابراهیم دهم رحمه الله علیه چهارده سال سلوک کرد تا بجهت رسیدن به کفایت
 دیگران اینراه قدم رفته از من بدیده روم پس دورگفت نماز میکرد و قدیمی نهاد تا بجهت رسیدن
 چون مکرر رسیده خانه را ندید گفت آه این چرا شده است که چشم مرا غمناک رسیده است یعنی
 آواز داد که چشم ترا غمناک نیست اما کعبه با استقبال ضعیف رفته است که روی بدینجا دارد و ابراهیم
 از غیرت بشوید گفت آن که باشد تا راجعه را دید که می آمد عصا زان کعبه بجای خویش رفت
 ابراهیم گفت ای راجعه این چه شور است و چرا و بار است که در جهان افکنده راجعه گفت تو
 شوری در جهان افکنده که چهارده سال است که درنگ کرده تا بخانه رسیده ابراهیم گفت کری
 چهارده سال در نماز یادیر قطع کرده ام راجعه گفت تو در نماز قطع کرده و من در نماز پس حج
 بکنار دوازده روزه است و گفت ای تو به حج و عده نیکو داده و به حج مصیبت اکنون اگر حج
 قبول نیست بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبت کوی پس با صبر آمد و بعبادت مشغول شد تا یک
 سال پس گفت اگر پارسا استقبال من کرد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت دایم علی
 فارمدی رحمه الله علیه نقل میکند که روی بادی نهاد و هفت سال به یلومیکر دید تا بعرفات رسید
 با تفتی آواز داد که ای مدعی این چه طلب است که دامن تو گرفته است اگر مرا میخواهی میخواه تا یک
 تکی کنم که در حال بگذاری گفت یارب الغرث راجعه آمد بدیندرجه سرمایه نیست اما نظمه فقیر خواهم
 ندادم که یارب الغرث یک سال قهر است که بر راه مردان نهاد و ایم چون یک سمروی بیش غمنا
 باشد که بحضرت وصال ما خواهد رسید کار بر کرد و وفراق مل شود و تو هنوز در مقام دجالی از
 رونا خویش تا ز تخت این جلوه بیرون نیایی و قدم در راه مانپایی و این نهاد و حجاب نه
 گذاری حدیث فقرات توانی کرد و لیکن برنگر راجعه بگریست و ریای خون دید در محو معلق یعنی
 آواز داد که اینهم خون میدۀ عاشقان است که بطلب آمده اند و در منزل اهل فرو شده اند که
 نام و نشان ایشان در عالم هیچ مقام بر نیامده راجعه گفت یارب الغرث یک صفت از تو است
 ایشان بمن نهای در حال غدر زناش پدید آمد با تفتی آواز داد که مقام اول ایشان اینست که هفت

سال سپاه میروند تا در راه ماکلونی رازیارت کند چون نزد یک آن کلنج و سندیم بعلت
ایشان راه برایشان فرو بندد راجعه تافته شد گفت خداوند از در خانه خود نمیکنداری یا بصره در خانه
خودم بگذر یا در که در خانه خودم اول اول بخانه سرسرو می آوردم ترا بنواستم اکنون نشانی خانه
تو دارم این بجفت و باز گشت و با بصره آمد و در صومعه متخلف شد نقل است که دو شیخ
بزیارت او آمدند و گرسنه بودند گفتند اگر طعامی بیاور بخوریم که طعام و حلال باشد را بعمود
کرده داشت پیش آورد سایل او از در راه بصره و قریص را بسایل داد ایشان متحیر شدند
بود کینگی بیاورد دستشان آورد گرم و گفت که بانو فرستاده است را بعبه بشرد و هر ده نان
بود و گفت باز که غلط کرده کینک گفت پیش تو فرستاده و گفت غلط کرده باز بر ما زود باحال
خود حکایت کرد آن دو کرده دیگر بر آن نهاد و باز فرستاد را بعبه بشرد و بگرفت و
پیش ایشان نهاد ایشان بخوردند و تعجب میکردند پس او را گفتند این چه سر بود گفت شما ای
دانشم که گرسنه ایده گفتم دو کرده پیش و بزرگ چون بنهم چون سایل آمد بوی دادم و مناجات
کردم که تو گفته نشکی راده باز دهم و درین بختی بودم اکنون برضای تو دو نان دادم چون شرو
آورد و انتم که آن تصرف خالی نیست یا بمن نفرستاده اند باز فرستادم تا بیت تمام شد
نقل است که شبی در صومعه نماز میکرد و تنگی در وی اثر کرد و خواب شد از غایت تنگی
و استغراق فی در چشم او رفت که او را خبر نبود در وی درآمد و چادرش را بر گرفت و خواست
که بیرون آید راه یافت چادر باز جای نهاد راه یافت دیگر باره چادر بر گرفت راه ندید
بچنین چند نوبت مکرر شد تا از گوشه صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را بخره دار که او چند
سال است تا خود را ما سپرده است بپس نه زرد که گودا کرد و دزدی را کی زهره بود
که کرد چادر او بر کرد و تو خود را منجان ای طرار که اگر یک دوست خفته است دوست دیگر
بیدار است **نقل است** که خادمه راجعه سپهری میگرد که روزها بود با طعانی
ناخته بود به پای زحمت آمد گفت اینها بیهوشانم راجعه گفت چهل سال است که با خدا

عهد کرد و ام که از غیر او پنج خواهم که پارسش در حال مرغی از باد آمد و پارس بی نیل
 کرده و در یک انداخت رابعه گفت از کمر این نیم پیه پارس بگذشت و نان تپی برد
 نقل است که رابعه روزی بر کوهی رفته بود و بخیران و آسمان و کوهستان گرداگرد
 بودند و رودی نظار و دیگر کوهها که حسن بصری پدید آمد و هر بر مید حسن چون آن می بینید
 شد و گفت ای رابعه چرا این رسیدند و با تو انس گرفتند رابعه گفت تو امر و چه خوردی گفت
 پیه آگفت تو پیه ایشان خوردی بگو نواز تو بکمر بند نقل است که وقتی رابعه را بر خار
 که رافت و حسن بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از اوان می چکید بر و نقش کرد
 تا چه است چون معلوم کرد گفت ای حسن اگر این گریه از عونت نفس است آب چشم بکشد
 تا اندرون تو در یاسی شود چنانچه اگر در آن در یادل را جونی نیایی الا عند ملک
 مقتدر حسن این سخن سخت آمد و هیچ نگفت روزی رابعه را دید بر لب آب فرست
 نشسته حسن مسجدا در برابر آنست و گفت ای رابعه بیایا اینجا و در کعبه نماز کنیم رابعه در
 گفت ای استاد چون در بازار دنیا آخرت را عرضه دهی چنان باید که انبیا محسن تو از آن عاجز
 باشند پس رابعه سجاده در پیش انداخت و گفت ای آن ایجابی تا از چشم خلق پوشیده تر شوی
 پس رابعه خواست تا دل حسن بدست آر و گفت ای استاد آنچه تو کردی مای بکشد و آنچه
 کردم کسی بکند کار این هر دو بروست نقل است که شبی حسن بصری گفت یک
 شبانه روز پیش رابعه بود و سخن طریقت و حقیقت می کردم که بر خاطر من بگذشت که مردم
 و نه بر خاطر او که ز نسبت آخر الامر چون بر خاستم خود را مفلس دیدم و او را مخلصی نقل است که
 حسن شبی پایا را در پیش رابعه رفت و رابعه بی چراغ بود و ایشان را چراغ می بایست رابعه
 بر شکرش خود گفت که در تاریکی و از آنکشت خود چراغ را فروخت اگر کسی گوید این چون بود و گویم که
 هر که متابعت نبی کند و از آن کرامت نصیبی بود که اگر پیغمبر را معجزه بود و ولی را کرامت بود
 بر کات متابعت پیغمبر من و دد الفاضل الی ام فهد بال و وجه النبوة

هر که دانی از ارام بخشیم باز ده درجه از نبوت نیاید و گفت خواب راست یک جزو است اند
 چهل جزو نبوت نقل است که رابعه وقتی حسن را سیه چهره فرستاد پاره مووم و سوزنی و
 موی و گفت چون مووم عالم را منور میدارد و خود میوز چون سوزان بر بنه بپاشد و در نیم کاری
 میکند چون این بجای آورده باشی چون موی بپاش تا کارت باطل نه شود نقل است که
 حسن رابعه را گفت رعیت شو هر گاهی گفت عقد سخا بر و خودی وارد بود و اینجا بود جفا
 که من از ان خود نیم از ان اویم در سایه حکم او خطبه از و باید کرد و گفت ای رابعه این درجه
 بپیمایانی گفت بدانکه همه افتخار که کردم در کوی حسن گفت او را چون دانی گفت یا حسن
 چون تو دانی با یحیی و ایم نقل است که حسن روزی بصومعه او رفت و گفت از ان
 علمها که نه تعلیم بوده باشد و نه بشنیده بلکه بی واسطه خلق بمن توفیر آورده باشد مرا
 حرفی بگوئی گفت کلا ده چند ریسمان شسته بودم تا بفر و شتم و از ان قوتی سازم بفر و ختم
 بدو درم یکی درین دست گرفتم و یکی در ان ترسیدم که اگر هر دو بیک دست گیرم ختم
 شود و مرا اذرا به برد و فتوح امرو این بود و رابعه گفت که حسن میگوید که اگر فر و ملک نفس از وید
 حق محروم مانم و آخرت چندان بگویم و ناله که من اهل بهشت را بر من رحم آید رابعه گفت لیکن
 نیکو است اما اگر در دنیا چنان هست که ملک نفس از ذکر حق تعالی غافل می ماند چنان تا تم و ذکر و دعا
 پدید می آید نشان آنست که در آخرت نیز چنان خواهد بود و الا نه چنانست گفت چرا شویم چنان
 گفت در غم سه خبر مانده ام اگر مرا از ان بی غم کنید شو بهر کنیم اول آنکه در وقت ترک ایمان
 سلامت بر ما نه گفتند ما ندانیم و دوم آنکه نامه من بدست ماست و بنده اند گفتند خدای
 تعالی داند و سیوم آنکه در آن ساعت که جماعتی را از دست رهاست بهشت میسرند بعضی را از
 دست چپ به و زخ میفرستند من آنکه ام سو خواهم رفت گفتند ما ندانیم گفت چون مرا
 چنین مانده بود پیش جلوه پروای شوهر بود و پرسیدند که از کجایانی گفت از ان
 جهان گفتند کجا خواهی گفت بدان جهان گفتند درین جهان چه میکنی گفت افسوس میدهم

گفتند چگونه گفت ما این بختان میخورم و کار این بختان میکنم گفتند عظیم شیهه زبانی رباط بانی را
شائسی گفت من خود را با طاباتم هر چه اندر دین منست بیرون سازم و هر چه بیرونست در اندر
نگذارم اگر کسی در آید و برود با من کار ندارد من دل نگاه میدارم نه کل گفتند شیطان را دشمن
داری گفت از دوستی دشمنی با عدوت شیطان نمی پردازم نقلست که گفت رسول
بجواب دیدم گفت یا ربعمه مراد دوست داری گفتم یا رسول الله که بود که ترا دوست ندارد
لیکن محبت حق را چنان فرو گرفته است که دشمنی و دوستی غبار دارد و عالم جای نمایند
پرسیدند محبت گفت از ازل در آمد و بر آمد و در هر ده هزار عالم کسی نیافت که یک شت
زود در کشیدی با خرمی شد و از این عبارت آید که **يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ** گفتند
او را که می پرستی می بینی گفت اگر ندیدی نمی پرستی **مَنْ يَنْقُلْ** است که را بعد دیدم
که بیان بودی گفتند هر یک کس گفت از قطعیت میترسم که با او برخورد کنم نباید که بوقت
مرگ ندانم که مرا شائسی گفتند نه کی راضی شود گفت انگاه که از محبت شاکر شود چنانکه
از محبت گفتند اگر گناهکار تو بگردد قبول کنی یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش توبه
دهد و قبول کند تا او توبه ندهد نتوان کرد و گفت ای آدمی از دیده بخت منزل نیست و
از زبانها بدو است و صبح شاه راه گویند کائنات و دست و پایی مکان خیرند
کار بادل افتاده است گوشه نادان بیدار دارد که چون دل بیدار شد او را بیاراحت
منیت یعنی دل بیدار آنست که در حق کم شده است و هر که در و کشد یا چه کند
الْفَنَاءُ فِي اللَّهِ اینجا بود نقلست که گفت استغفار بزیانهای خود و دروغ زبانی است
و گفت اگر بخود توبه کنیم توبه دیگر محتاج باشیم و گفت اگر صبر مردودی کریم بودی و گفت
ثمره معرفت روی بخدا آورد نیست و گفت عارف آنست که دلی خواهی از حق چون
دل دهدش در حال بخدای بازدهد در قضیه و محفوظ بود و در ستر و از خلق محجوب بود و صلح
میری خبر الله علیه بسی گفتی که هر که دری گوید عاقبت بار شود را بعد یکبار حاضر بود و گفت

تنگی کوی که خواهد کشاد که بسته است تا باز کشاید گفت عجماردی جابل وزنی ضعیفه و نا
 یکی روز رابعه مژدی را دید که میکفت و اندوهای رابعه گفت چنین گوی که والی اندوهای
 که اگر اند و بکین بودی ز بره مذشتی که نفس زدی **نقل است** که وقتی یکی را دید
 عصابه بر سر بسته گفت چه عصابه بسته گفت سرم در میکند گفت عمرت چند سال است
 گفت سی سال گفت در نیت تندرست بوده یا رنجور گفت تندرست گفت هرگز در نیت
 عصابه شکر زبستی بیک روز رنجوری عصابه شکایت بر می بندی **نقل است** که
 وقتی چهار دم بجای داد که کلیم خزان مرگفت کلیم سیاه یا سپید گفت درم باز ده یا نه
 گرفت و در وجه انداخت و گفت هنوز کلیم ناخریده تفرقه پیدا نمائید **نقل است** که
 در فصل بهاری در خانه رفت و بیرون نمی آمد حادثه گفت یاسیده بیرون آئی تا انار
 صنعبی رابعه گفت باری تو در آئی تا صنایع منی سطلی مشاهده الصانع عن مطا
 الصنع و وقتی جمعی پیش او رفتند او را دیدند که گوشت بدندان پاره میکرد و گفتند کار و
 نداری گفت از بیم قطعیت هرگز کار در نداشتم **نقل است** که یکجا رفت
 شان روز روز و نکشاد و شب پیش مخفت شب هشتم کرشکی غالب شد نفس قریب
 آورد که مرچندر بخانی ناگاه یکی در زد و کاسه طعام با و در ابغه لست و بنها و تا چرخ
 گیر و کر به باده و آن کاسه بر بخت گفت بروم و کوزه آب آرم و روزه کشایم چون کوزه
 بیاورد چرخ نمرد و خوست که آب خورد و کوزه از دست در افتاد و شکست ابغه آبی بچرد که هم بود که خانه
 بسوزد و گفت الهی این چیست که با من چرخ میکنی کوازی شنید بان که خواستیم محبت دنیا تر تو وقف
 کنم اما اندوه خود از دلت باز کردم که اندوه من نعمت دنیا در یک دل جمع نشود ای رابعه ترا مراد است
 و مراد من مراد ما و مراد تو بهم جمع نشوند گفت چون این خطاب شنیدم چنان دل از دنیا
 منقطع کردم و امید کوتاه گردانیدم که این را پسین سازم خود اتمصلی صلوات المودع
 و چنان از غفلت بریده گشتم که چون در شود از بیم آنکه مر مشغول کند گویم خیمه و فنداق خود دم

مشغول گردان کسی را از تو مشغول نکرد اند **نقلست** که پیوسته بنیاید گفتند ز تو ملتی
 افغان هر می نیم و تو پیوسته با در و ناله گفت آری قلت دارم ولی از درون سینه که هیچ طبعیان عالم خلق
 آن ندانند کرد در هم جرات ما وصال دست تعلیمی میکنیم تا شاید که فرای قیامت در عجبی مقصودی
 رسم که چون در دوزخ در آمدند و کان می نمایم آخر کم ازین بناید **نقلست** که جماعتی از مردان
 پیش را بعه رفتند را بعه پرسید یکی که تو خدای تعالی را برای چه می پرستی گفت منفعت طبعه
 دوزخ غلظتی دارد و سهر را که ز بروی آید که در ناچار از بیم هراس آن می پرستم و دیگری گفت در جا
 بهشت بهشت منزلی شکرست پس آسایش در اینجا موعود است را بعه گفت بدیده بود که
 خداوند در از بیم عبادت کند یا طبع مز دیس ایشان گفتند تو حرامی پرستی خدا را از طمع
 نیست که انت الحاد و فم الذاد گفت ما را این تمام نبود که دشوری داده اند تا اورا پرستیم که
 بهشت و دوزخ بودی اورا طاعتی نبایستی کرد و استحقاق آن نه است که بی واسطه عبادت
 او کند **نقلست** که بزرگش اورفت جامه اورا عظیم ماخل و دید گفت بسیار کسان
 باشند که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند را بعه گفت من شرم دارم که دنیا از کسی خواهم که دنیا
 ملک است پس از کسی چگونه توان خواست که در دست او عاریت است آن گرفت
 گفت که بهت بلند این ضعیفه بخد که اورا چگونه برین مالاکشده است که در بخش می کند
 که وقت خود را سوال مشغول کند **نقلست** که جمعی امتحان پیش در فتنه که هر وقت
 بر سر مردان نشان کرده اند و که کرامت بر میان مردان بسته هرگز پیغمبری بر
 پیچ زن نیامده است تو این لاف از کجا میزنی را بعه گفت اینهمه که گفتی
 نسبت آمانی و خود پرستی انا و بکه الا علی از گریبان پیچ زن بر
 نیامده است و پیچ زن هرگز محنت نبوده است محنتی در مردان پدید آمده است
نقلست که وقتی بیمار شدند که سبب بیماری بوده است گفت نظرت
 الی الحبه فادبھی دینی در حاکم دلتا بهشت منبل کرد و دست با قلاب گردان

بسیاری از عتاب اوست حسن بصری بعبادت او آمد گفت نوابه و دیدم از خواجهکان بصره در
 نه و معنه رابعه کشته زرد چش نهاده و میگوید گفتیم هر یک یکی گفت از برای این زاده فاضله
 گردیده زمانه اگر برکت از نبود خلق هلاک شوند چیزی آورده را برای تعبد و مقیرسم که قبول نکنند
 تو شفاعت کن باشد که قبول کند حسن گفت در فتم و پیغام کند ارم رابعه بگو ششم در من
 بحر است و گفت کسی که او را ناسر امیکو بدروزی از و با زنی که در یکیکه جانش جوش محبت از مذرت
 از و باز کرد تا من او را شناخته ام پشت بر خلق کرده ام و مال کسی که نام حلال باشد احرام چون
 قبول کنم تفلست که گفت وقتی بروشنای چراغ سلطان شکاف پیرین بدو فتم و دم در و نگاه
 بسته شد تا شکاف فتم دم کشاده نشد خواب را نذر خوا تا دم در بندد و غدا الواح نام کو به این و
 سیفان و بی بنیاد است از فتم از غیب او سخن باند تو استیم که سیفان را گفت چیزی بگوئی گفت
 یا رابعه و همای کن تاقی تعالی این پنج بر تو آسان کند رابعه روی بدو کرد و گفت یا سیفان تو
 نه نشستی که این پنج من که خواسته است نه خدی تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون بد
 مره میرمائی تا از در خواست کنم بخلاف خواست او دوست اختلف کردن روانه و پس سیفان
 گفت یا رابعه چه خیرت از دوست رابعه گفت یا سیفان تو دی از اهل علم باشی چو چنین
 سخن گوئی که دوازده سال است تا مرا خرمای ترا دوست و تو دانی که خرمای در بصره قدری
 نباشد هنوز بخورده ام که من بنده ام و بنده را باز و چه کار که من خواهم و نه و نه من نخواهد این
 کفر بود پس سیفان گفت من در کار تو سخن نخواهم گفتن تو در کار من سخن گوئی گفت منم که دی اگر نه
 آگهی که دنیا را دوست داری فتم آن چیست گفت وایت حدیث یعنی این جا به بیت سیفان
 گفت مرا رقت آمد فتم خدا و الا من بشنود باشش رابعه گفت شرمزد داری که زنهای کسی جوئی که از تو
 رخصی نه لگات و نیاز گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم کوزه شکسته انجاندا که بدان مضو نیست
 و آب میخورد و بوریای کهنه و خشتی که سبز آن نهادی گفت دم در دهام فتم می رابعه را دوستان
 تو از چه هستی اگر اجازت بود برای تو از ایشان چیزی خواهم گفت ای مالک غلطی غلط کرده و بی

وهمنه من و ایشان یکی نیست گفتم ملی گفت روی درویشانرا فراموش کرد بسبب درویشی و
توانکاران را و میکند بسبب توانگری گفتم پس چون میدانند حاجت که ما داشتیم همه و چنین
منجواب ما نیز چنان خودمیز که خواهد نقل است که حق تعالی و مالک دنیا را شقیس یعنی پیش بیا
بودند و در صدق سخن بریت حق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصدق علی غیب
مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که معجز کند بر زخم خداوند خود را بعه گفت ازین سخن بوی نمی می آمد
شقیس گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یشککو علی غیب مولاه صادق نیست در دعوی
خود هر که شاکر کند بر زخم خداوند خویش را بعه گفت بازین باید مالک گفت لیس بصادق فی دعواه
من لم تتلد و بصدق مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که لذت نیا باز زخم دوست
خویش را بعه گفت بازین باید ایشان گفت اکنون تو بوی را بعه گفت لیس بصادق فی دعواه
من لم یبیس الم الضری فی مشاهده مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که فراموش کند
الم زخم در مشاهده مطلب خویش و این عجب نبود که زمان مصر در یوسف و مشاهده و الم زخم
در مشاهده اگر کسی در مشاهده خالق بدن صفت بود و عجب نقل است که یکی از مشایخ بصره
پیش رابعه آمد و بر بالین او نشست و ذمت دنیا آغاز کرد را بعه گفت تو عظیم دنیا را دوست
داری که اگر بدستی فکرش نکردی که کشنده کالاه را در تو و اگر تو از دنیا فارغ بودی و نیک مدزوی داد
نکردی با ازان و میکنی که من احب شیئا اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد ذکرش
بسیار کند نقل است که حسن گفت نماز دیگری پیش رابعه رفق و او چندی خواست بخت گشت
در دیک کرده بود چون در سخن آمد یک گفت این سخن خوشتر از دیک سخن و یک از همچنان در کار دما
نماز شام بگذاردیم بار دانه خشک بیاورد و کوزه آب و بوسه دیک رفت تا بر گرد دیک میجو شید
قدرت خدا می تعالی و کاسه کرد و ما ازان گوشت بخوردیم طعمی بود که هر که طعمی بدان ذوق نخورده
بودیم بخیان گفت شبی پیش رابعه بودیم و در محراب شد و نماز نماز کرد و من در گوشه دیگر نماز کردم
وقت بخواب گفتم بچشک گفتم این را را تو فریق داد و اما همه شب را خد مت کردیم گفت که فردا روزه دایم

شکر خدا را و امانا حالت با خدا یا اگر کم فروای قیامت بدوزخ فرستی سزای شکار کنم که
 دوزخ از من بزار سال راه بگذرد و گفت الهی یا هر چه از دنیا قیمت کرده به شش
 خود و هر چه از آخرت قیمت کرده به دستان خود و که تا توبسی و گفت خداوند اگر ترا از
 ترس دوزخ می پرستم در دوزخ خم بسوزد و اگر از امید بهشت می پرستم
 بر من حرام گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم حال باقی از من بدوزخ
 مدار و گفت با خدا یا اگر مراد در دوزخ کنی من فسخ یاد برارم
 که ترا دوست داشته ام با دستان بر چنین کند باقی آواز داد که یا رب لا تقص
 بنا ظننا لربنا ما کان بدیرتر از در جوار دستان خود فرو داریم تا ما من سخن گوئی گفت
 الهی کار من در روزی من در دنیا از جمله دنیا یاد است و در آخرت از جمله آخرت تعاون
 من نیست تو هر چه خواهی کن و شی می گفت یا رب لم حاضر کن یا نمازی دل قبول کن چون دفاتش
 نزدیک آمد بر کان بر این او بودند گفت برخیزید و جای خالی کنید برای رسولان فدای تعالی
 برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند و ازی شنیدند که یا عتیبه النفس المطمئنة ارجع
 الی ربک الایه زمانی بود هیچ آواز نداد در رفتند وفات کرده بود و شیخ گفت یا رب یا رب
 و باختر رفت و هرگز باقی تعالی گستاخی نکرد و هیچ نخوست و نکفت بر چنین دار یا چنان تا
 چه رسد که از خلق چیزی خواستی او را جواب دیدند گفتند حال کوئی از منکر و کجی گفت چون کن
 جو از دوان در آمدند و گفتند من ربکم که نم باز کردید و حق را بگویند که ما چند هزار نیزه خلق به زنی را
 ضعیفه فراموش بخروی من که از همه جهان ترا دارم هرگز ترا فراموش کنم آنگهی ما میفرستی که خدا
 تو گیت محمد اسلم طوسی یعنی طوطی که در بادیه سی هزار مرد در آب دادند هر دو بسره خاک را
 آمدند و گفتند ای آنکه لا فیه میزدی که سر هر دو سر می فرود نیارم حالت کجا رسید و از
 آنکه که نوشتم باد آنچه دیدم و می بینم همانند تعالی بفرمانده و سلام شیخ خلیفه محمد و آله
 صحابه اجمعین

باب دهم در ذکر فضیلت خیاض رحمة الله علیه

آن مقدم نمایان آن آفتاب کرم و احسان آن در بار و رخ و عرفان آن از دو کون کرد
اعراض بر وقت فضیل عیاض رحمة الله علیه از کمار مشایخ بود و عیال طریقت دستوده
اقران بود و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات شانی زقیع داشت و در ورع و معرفت بی
همتا بود اول حال او چنان بود که در میان بیابان میزد و با و در خیمر زده بود و پلاسی پوشیده
و کلاه شمشیر بر سر نهاده و سیجی در گردن نگذوده و یاران بسیار داشت همه دزد و راه زن هر
مال که پیش او آوردند می بخشید کردی که مهتر ایشان بود و آنچه خوشی نصیب خود برداشتی و
از آن سخنگردی و هرگز از نماز جماعت دست نداشتی و هر خدمتکاری که جماعت بخودی او را دور
کردی روزی کار دانی غلط می آمد و آواز دزد شنیده بودند مردی در میان کاروان نقدی
داشت گفت درین میان بیابان جانی نهان کنم تا اگر کاروان بزنند نفست بماندن بیابان
فرورفت خیمر دید و شخصی پلاس پوش با تسلیح و سجاوه گفت نیکو یا فتم ز با و سپارم آنجا رفت
و حال باز گفت اشارت کرد که در خیمر برو نه بنهاد و نیز کاروان آمد و زان کاروان زاده
بودند انیمد چسبید که اگر کاروان نماند بود بدشت و روی بدن خیمر نهاد که امانت باز
گیرد چون بدن خیمر رسید زاده از او دید که مال قسمت میکرد گفت آه ز بدست خود میزد
و ادم فضیل چون او را ز دور دید آواز داد و ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچه کار آمد
گفت امانت نتوانم بگفتم هاجا که نهاده برادر بدشت و روی بکاروان کرد و یاران فضیل
گفتند که درین کاروان هیچ نقد نیافتیم تو چرا این باز دادی فضیل گفت اینم دامن گمان نیکو
برد و من نیز بخدای تعالی گمان نیکو برده ام من گمان او را راست گردانیده ام تا حق تعالی بجزم
گمان من رست گرداند تا بعد از آن کاروانی دیگر نزد و ما لها برود و بطعام خوردن
بشنند مردی از کاروانیان ایشان را گفت که مهتری نیست شما گفتند نیست گفت کجاست

گفتند بجز آب نما نمیکند ارد گفت وقت نماز نیست گفتند قطوع میکند گفت چیزی بخورد
 گفتند روزه میدارد گفت ماه رمضان نیست گفتند قطوع میدارد این مرد عجب آید پس فضیل
 شد و گفت روزه و وزدی و نماز هم بجا دارد و فضیل گفت قرآن میباید گفت و انعمت
 این آیت بخواند که و آخرون اعترفوا بذنوبهم خطوا و اعلموا که صلح کرده در کار
 او میخیزد قلست که مردی چندی در بلع او بود چنانکه اگر در کاروان نمی بودی کرد ایشان
 کشی می کردی که مگر بودی که نمی کردی و هر س را بقدر مایه چیزی بکشد و به میل او بصلاح بودی و در
 ابتداء زنی عاشق بود هر چه از راه زدن بدست آوردی به آن فرستادی و گاه که پیش او
 رفتی و در سوس او گریستی تا شوی کاروانی میکند شد و در میان آن کاروان یکی این آیت
 میخواند که اَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا اَنْ يَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ اَمَّا وَقْتٌ نَیَّ
 که این دل خفته شما میدارد کرد گفتی تیری بود که بر جان فضیل به چنان آیت مبارزت فضیل
 در آمد و گفت ای راه زنی که آن آمد که راه تو قطع کنیم فضیل فریاد برآورد و گفت
 اَنْ وَجَاءَ قَتَابٌ وَاَنَا بِلَهْفٍ کُفْتُ اَمَّا و تیر اند که شدت سر سپردن و بخل و بی قرار روی بخارا
 نهاد و جمعی کاروان آنجا فرو آمده بودند بعضی گفتند فضیل بر بهشت نتوان رفت فضیل
 گفت بشارت مر شما را که او تو بر کرد و امر و از شما میگذرد پس مهفت و میگریست و غم خشنود
 میگرد و تا در بار و دجود می بود که هیچگونه خشنود نیست آن جهود با تعجب خود گفت که وقت
 است که بجهنم آن سختاف کنیم پس گفت اگر نخواهی که تر بجل کنیم آن بل ربک بردار و آن بل
 بود بغایت بزرگ فضیل شب و روز میکشید تا شبی آمد که آن ربک را بهشت کرد این جهود بخارا
 آن دید گفت من سوگند دارم که تا مال من نرسم بی تر بجل کنیم اکنون زیر بالین من کیسه زر است بردار
 و بمن ده تا سوگندم راست شود و تر بجل کنیم فضیل شب و روز زیر بالین او کرد و کیسه زر برد و او جهود
 گفت اول اسلام بر من عرضه کن تا تر بجل کنیم جهود مسلمان شده و او بجل کرد پس گفت دانی چرا
 مسلمان شد گفت نیگفت تا به فرودستم نمود که این حق کدام است امروز دستم شد از آنکه در توبت

خوانده بودم که هر که تو می او صدق بود و دوست بر خاک نهد نه شود و زربالین من خاک بود
 خواستم تا از این بزرگم اکنون معلوم شد که وین تو حق است نقل است که فضیل یکی گفت
 از بزرگم می پرسید که پیش سلطان بر که بر من چه بسیار است تا بر من چه را بهیچان کرد سلطان
 چون در میان او نظر کرد از اهل صلاح دید او را باغ از بخاره روان کرد چون به رخا رسیده و از کر
 اهل خانه گفتند که آه او را از کشته است که زخمی خورده است فضیل گفت علی زخمی غلیظ خورده ام
 گفتند که چرا گفت بر جان و در آید و زرا گفت من غم خانه خدای دارم اگر خوابی می بای تو
 بکشایم زن گفت من بهرگز از تو جدا نخواهم شد و هر جا که باشی ترا خدمت کنم پس می گفتند
 وقتی تعالی راه بر ایشان آسان کرد و آیند و آنجا می رسیدند و بعضی او را برادر می گفتند
 و امام ابو حنیفه ندانی صحبت داشت و از وی علم آموخت و روایت عالی و راحت
 نیکو و در مکه سخن بر و گشاده شد و کمان بر و جمع شدند و او ایشان را و عطا گشتی
 تا حال آنچنان شد که خویشان او را باز آوردند و دیدن او آمدند ایشان را باز آوردند و ایشان
 باز نمی گشتند بر بام خانه آمد و گفت زهی مردمان غافل که خدای تعالی شمار عقل دهد و
 بکاری مشغول گشته اند و از پای در افتادند و غایت نومید روی بخراسان نهادند و او
 همچنان بر بام گریان شد و در بر ایشان گشاد و نقل است که شبی بارون آمد و از شد
 فضیل یکی را گفت که شب پریشان مردی بر که دلم ازین طمطراق گرفته است تا بیا سیم
 فضیل او را بر رخا سفیان بن عیینه آورد و در زو سفیان گفت کیست گفت امیر المؤمنین
 گفت چرا مرخص کردی و بگو وید تا من بخدمت آدمی بارون چون این بشنید گفت این نزد
 نیست که من بطلبم سفیان بشنید گفت آنچنان مرد که شامی طلبید فضیل می خواست
 بر رخا فضیل رفتند این آیه خواند که آم حَسْبُ الدِّينِ اَجْتَوِ السُّبُكَاتِ
 انَّ مَحَاجِلَهُنَّ كَالَّذِينَ اٰمَنُوا الْاٰیةَ بارون گفت اگر بنده می طلبم این کفایت است
 و معنی این آیه اینست که پنداشته کسانی که بد کرداری کردند که ما ایشان را بر اثر کیم بکساییم که

گفت ای غفیل پس لایمیر المؤمنین کشتی فضیل گفت خاموش باش ای همام که تو قوم تواد
 کشتی ز من هارون را بدین سخن گریز یاد شد و با فضیل گفت که ترا همام از آن گفت
 که مرا فرعون میا ناپس هارون گفت که ترا و ام سبت فضیل گفت آری ام خداوند است
 بر من آن طاعت است اگر ای همام بکسیر دوی بر من هارون گفت من و ام خلق میگویم
 گفت شکر خدای که مرا از وی نعمت بسیار است و هیچ کلمه ندارم پس هارون مهری هزار دینار
 پیش او نهاد که این جلاست و از میراث مادر سبت فضیل گفت اینچه پند همام ترا هیچ سود
 نداشت و هم از نجات ظلم آغاز کردی و پیدا کردی پیش گرفتی من ترا نجات میخواهم و سبکساری
 تو مرا بهلاک می اندازی و گرانباری من میگویم آنچه داری بخوار و ندان باز ده بود بدیگری که
 نمی باید داد میدی سخن مرا فایده نیست این گفت و از پیش هارون برخاست و در بر
 زده هارون بیرون آمد و گفت آه او خود چه مروی بود و در تحقیق فضیل سبت نقل است
 که روزی سر زنده خود را بخار گرفت و بوسید چنانکه عادت پدران بود که او را گفت
 ای پدر مرادوست داری گفت بلی گفت خدای تعالی را دوست داری گفت بلی
 گفت ای پدر بیک دل و دوست توان سبت فضیل و است که این سخن از
 کجا سبت از غیرتی تعریفی سبت کوک رهسپار شد و سخن مشغول شد نقل است
 که روزی بعرفات استاده بود و در خلق نظام میکرد و آن تضرع و زاری ایشان می
 شنید گفت همچنان است که چندین خلق نزد یک شخصی و نه بخیل و از وی دانگ زر
 خواهند اینها را نوسید بگوید اندر تو که خداوند گری از ترش ایشان آسان تر است از دانی بر آن مرد
 و تو اگر مرا از منی امید آسبت که همراه با منی نقل است که در شبانه عرافات از سؤال کردند
 حال این خلاق چون می گفت آفریده اند اگر فضیل در میان نمودی از و پرسیدند که چگونه است
 که خایفان نمی بینند گفت اگر خایف بودی ایشان را شما پوشیده نمودی که خایف از منی که خایف
 نامیده و نام زنده بر من سبت فضیل میگوید وقت درستی حق قنایت سبت گفت چون منع عیال من و کسان

بود گفتند چو کوئی در حق مردی که میخواهد که بسبک گوید و از نیم لایک نتواند گفت گفتند
 و از مکه هر که چنین بود و خور چنین دانه بیچ بسبک گوئی بالای او نبود پرسیدند که اصل این
 چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت حکم گفتند اصل حکم چیست گفت جبهه جبهه
 گفت از فضیل شنیدم که هر که ریاست جست خوار شد کفتم مرا و حیستی کن گفت از تبع باش
 و عجب معاش گفت این پسندید است بشیر حافی گفت از و پرسیدم که زهره بته مار ضاعت
 رضا از برای آنکه راضی بیچ منزلت طلب بخند بالای منزلت خویش نقل است که
 سفیان ثوری گفت شبی شش اورفتم و آیات و اخبار و آثار میبکتم پس کفتم مبارک شبی که
 اشب بود و ستوده شستی که اشب بود همانا که شستی چنین بهتر از وحدت بود و فضیل گفت
 بد شبی که اشب بود و ستوده شستی که دوش بود کفتم چرا گفت زیرا که تو همه شب در بند آن بودی
 تا سخنی کوئی که مرا خوش آید و من در بند آن بودم تا از کجا جوابی نیکی گویم که پسندیده خاطر
 تو آید هر دو سخن یکدیگر از خدای تعالی بازماندیم پس تنهایی بهتر و مناجات کردن با حق نقل
 که روزی عبد الله مبارک را دید که پیش او میفت فضیل گفت از آنجا که رسیده باز کرد
 الا من باز کردم می آیی تا شستی سخن بر من بپای و من شستی بر تو نقل است که مردی
 بزیارت فضیل آمد گفت بچه کار آمده گفت تا از تو آسایشی یابم و موافقت کنم گفت خدا
 که این بوحشت نزدیکه و نیامده آلا بد آنکه مرا فریبی بد روغ و من ترا فریبم بد روغ هم از آنجا
 باز کرد و گفت میخواهم تا سمار کردم تا بنماز جماعت نیاید رفت و خلق را نیاید دید و گفت
 اگر توانید بجای ساکن شوید که کس شماران بنید و شکس یا نه بنید که غظیم نیکی بود و گفت منت
 غظیم بود و قبول کنم از کی که بر من گذرد و مرا سلام بخند و چون چهار شوم بعیادت من نیاید
 و گفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه و چون صبح بر آید اندوه من
 شوم از گرا هیت و بد خلق که نیاید که در آید و مرا تشویش دهند و گفت هرگز از تنهایی
 وحشت بود و خلق انس کسیر و از سلامت و در است و گفت هر که سخن از عمل خود گویند بخش از یک

بود مگر در آنچه او را بکار آید و گفت هر که از خدای تعالی ترسد زبان او گنگ شود و گفت چون
خدای تعالی بنده را دوست دارد اندوه بسیارش به و چون دشمن دارد دنیا را برود و فراموش
گرداند و گفت اگر غلغلی در میان امتی بجز به حمله آن امت را در کار آن اندوه مکن گنبد و
گفت چه چیز برزگانی است در کائنات عقل اندوه طول است و از نیست که کان
رسول الله صلی الله علیه و سلم متواصل الامتحان و گفت چنانکه عجب بود
که در بهشت کسی که میباید تر از آن بود که کسی در دنیا خندد و گفت چون خوف در دلی
ساکن شود چسبیری که بکار نیاید بر زبان آن کس نگیرد و از آن خوف شهادت و حب دنیا
بسوزد و رغبت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای تعالی ترسد همه چیز از وی بشرد
و هر که از خدای تعالی ترسد از همه چیز ترسد و گفت خوف و محبت بنده برق در علم بنده بود
و ترسد بنده در دنیا بقدر رغبت بنده بود تا آخرت و گفت هیچ آدمی را ندیدم درین امت
امیدوار تر بخدای ترسناک تر از ابن سیرین و گفت اگر همه دنیا بمن و بنده حلال حساب
انگ دارم از وی چنانکه شما از مردار تنگ دارید و گفت جمله بدیهه را در خانه جمع کرد و گفت
آن دشمنی دنیا کرد و گفت در دنیا شریع کردن آسانست اما بیرون آمدن خلاص یافتن
بیشوار است و گفت دنیا بیارستانی است و خلق در وی همچون دیوانگان و پادشاهان
بیارستان غل و بند باشد و گفت بخدای که اگر آخرت از سفال باقی بودی و دنیا از زرقانی سرام
بودی که رغبت خلق به سفال باقی بودی فلیف که دنیا نسبت الا از سفال باقی و آخرت نسبت
الا از زرقانی و گفت بچهل و پنج ناز دنیا تا آخرتش صد چندان کم نکرد و ناز بهر آنچه ترس
نزدیک حق تعالی آن خواهد بود که گسب کرده و میبکشی خواه بسیار کن خواه اندک و گفت بجامه نرم و
طعام خوش لذت گیر که در سر دالت آن جامه و طعام نیاید و گفت مردمان که از نیکو
بریده شدند به سبب تکلف شدند هرگاه که تکلف از میان بر خیزد گستاخ بالید که توانست
و گفت حق تعالی میگردجو بهها که من یکی از شما پیغمبری سخن خواهم گفت همه گویند که خبر گردان

مگر طور سست که بودی سخن گفت یا موسی علیه السلام چون تواضع کرد او را پسندیدند و تو
 حق را فروختی کرد سنت و فرمان بردن و هر چه گوید پذیرفتی و گذاردن و گفت هر که خود را
 دینی داند و از تواضع نصیبی نیست و گفت هر چه میگوید که نیاید عالمی که عالم و مبین
 عمل راست بود نیاید ولی عالم بماند و عالمی که اخلاص او با عمل موافق بود و محبوب
 نیاید ولی عالم بماند و برادر بی عیب و برادر نیاید و برادر بماند و گفت هر که با برادر
 خویش دوستی ظاهر کند بر زبان و در درونی دارد خداوند لعنتش کند و کور و کشت کرد و داند و
 گفت و حق بود که آنچه میگردند یا بداند آن با آنچه نمیکنند و یا می کنند یعنی ترک کردن گفت
 دوست داشتن عمل برای خلق ریاء بود و عمل کردن برای خفت شراب بود و اخلاص آن بود
 که حق تعالی ترا ازین دو نصفت کاه دارد و گفت اگر سوگند خودم که من مرا می دانم و بشنود
 دارم از آنچه گویم من مرا می نیم و گفت امسلاً به رضی بود و سنت حق تعالی هر چه کند
 و من را و ازین خلق برضای حق اهل معرفتند و گفت هر که خایه ایشناسد سخن معرفت
 پرستش او کند حق طاعت و گفت نبوت در که شستن بود از برادران و گفت حیثیت کل
 است که بنیز امید ندارد و از غیر امید نرسد و گفت نبوکلی آن بود که دانی بود بخدا
 که نه خدا را در هر چه کند مشهم کند و نه شکایت کند یعنی ظالم و باطن تسلیم آرد و گفت
 چون ترا گویند که فدای داد و دست داری خاموش باش که اگر گویی نه کافر باشی
 و اگر گویی دارم فعل تو بفعل دوستان مانده و گفت شرم گرفت از خدای پس که مبرز
 رفتم و در سر روز یکبار او را بنیز حاجت بودی و گفت بسیار داک در طبابت حاشی
 رود و پاک بیرون آید و بسیار داک در کعبه رود و چید بیرون آید و گفت جنگ
 کردن با خردمند آن آسانتر از طلا خوردن با بی خردان و گفت هر که در روی
 خاسق خوش بخندد و دیران کردن سلمانی سعی کرده باشد و گفت هر که سببری را
 لعنت کند گوید آمین از من و تو هر که بخند عاصی تر است لعنت بر او باد و گفت اگر با

مرا خبر آرد که ترا یک دست است هر چه خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان نصر
 کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاح من بود و صلاح سلطان صلاح خلق
 بود و گفت و فصلت است که در آن فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و گفت در شما
 دو فصلت است که هر دو از جهل است یکی آنکه نمیخندید غمی ندیده و نصیحت می کنید و خود
 آن می کنید شب بیدار بنوده و خدای می گوید می سرزند آدم اگر تو مرا بدانی من ترا یاد
 کنم و اگر مرا فراموش کنی من ترا فراموش می کنم و آن ساعت که مرا یاد خواهی کرد آن بر
 تست زار است اکنون منیکه تا چون می کنی و گفت خدای تعالی گفت است یکی از پیغمبران
 که بشارت ده که با یکدیگر آنرا که اگر تو نیکو کنی منم و پیرسان صدیقان را که اگر بعد
 با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم یکی فضل ترا گفت که مرا ویستی کن گفت و
 در باب متفرق و اخیر ام الله الواحد القهار و یکم در سپر خود را دید که دیناری می
 بخیل و آن شوخ که در نقش درست زر بود پاک میکرد و گفت ای پسر ترک این ترا فاضله
 از ده حج و عمره و یکبار سیر او را بول بسته بود و فضل دست برداشت و گفت
 یارب بدو سستی من ترا که ازین بخش خلاص دهی در حال شغایافت و در مناجات گفتی
 الهی تو مرا اگر سینه میداری و عیال مرا اگر سینه و برهنه میداری و شب چراغ غنیدهی تو یون
 با و یا خویش کنی من بکدام منزلت این دولت یافته ام و در مناجات گفتی الهی بر من
 رحمت کن که تو بر من عالمی و غذایم کن که تو بر من قادری نقل است که سی
 سال بحکیم لب او خندان ندیده مگر آن روز که پیشرفت فات کرد تبسم کرد و گفت ندای خواجه
 چه وقت ایست گفت دهنم که خداوند را خبی بود و مرا که او من نیز یافت رضای تبسم کردم
 و در آخر عمر می گفت که از پیغمبران رشک ندارم که ایشانرا هم لحد و هم قیامت و هم دوزخ
 و هم صراط در پیش است و جمله با کرمه دستی نفسی نفسی خوانند و گفت و از فرشتگان هم رشک
 نیست که خوف ایشان از خوف نبی آدم زیاده است از آن گم رشک می آید که هرگز از مادر تو

زاد کو میدروزی مقری خوش خوان پیش او آتی خوش برخواند گفت او پیش سپهرن بریدتا
برخواند و گفت زینهار که سورة القارعه بخوانی که او طاعت سخن قیامت شنیدن ندارد و قصه
مقری القارعه برخواند آن پاک زاد و نعره بزد و جوان بد و فضیل را چون وفات نزد یک سیز
د و دختر داشت عیال را وصیت کرد که چون مرادفن کنی ایشا زانجه بوقیس بروی آسمان
کن و بجوی خداوند فضیل مراد وصیت کرد که تا زنده بودم این زینهار یا زینهار طاعت خود
میداشتم چون مرا برندان کور محبوس کردی زینهار یا زینهار تو باز دادم چون فضیل را
دفن کردند زن فضیل همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار بجزا است در حال امیرین باد و
پسر آنجا رسید و آن زاری بشنید حال پرسیدن حال را نگفت امیر گفت این دختر ازنا
به پسران خود دهم زن گفت بده در حال عماری ساز کرد و فرش دیبا باخت و ایشا زنا
بهین برد و بزرگان را جمع آورد و بخواج کرد و هر یک را داده

هزار کا بین کرد من کان الله کان الله
عبد الله مبارک گفت که چون فضیل برخاست و دعا
کرد اندوه از روی زمین برخاست

باب یازدهم در ذکر ابراهیم ادبهم رحمه الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیم غ قاف یقین آن کنج عالم غزلت آن گنجینه سر
دولت آن شاه تسلیم اعظم ابراهیم ادبهم رحمه الله علیه متقی وقت بود و صدیق روزگار
و در انواع معاملات و صنایع خلق خطی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار مشایخ دید
و با امام عظم ابو حنیفه صحبت داشته بود و شیخ العراق جنید در گفت مفاتیح العلوم بودیم
ادهم کلید همه علمای علمای این طایفه ابراهیم ادبهم است نقل است که یک روز پیش از
اعظم ابو حنیفه آمد صاحب ابوحشم حنارت در ابراهیم بکر سید ابو حنیفه گفت سیدنا

ابراهیم صاحب گفتند این سیادت بچو یافت گفت بد آنکه داریم خدمت خدا، منقول
 است و اینجا رہی دیگر ہم مشغول میشویم و گفتند ابتدا حال او آن بود که او بادشا
 الح بود و عالمی در زیر فرمان او چهل سیزدین چهل کر زردین در پس و پیش او میر و پیش
 در تخت نشست بود نیم شب بخت بخند آواز داد که نیست گفت آشناست شکر
 که کرده ام طلبه گفت شکر بام چگون بود گفت ای غافل تو خدا را در جامه طلسم
 در تخت زین نیطلبی این را شکر بام حق بن عجب تر ازین سخن او بدیتی در دل ابراهیم
 آمد و آتش در درون او افتاد و فکر و تحسید و غلغله شد و روز دیگر ارکان دولت
 به یکی بر جای خود بایستادند و غلامان در پیش صف بر کشیدند و بار عام دادند
 ناکاه مردی با همیت از در آمد آنچنانکه هیچکس را از خندم و خشم زهره بنود که گوید
 تو کیستی جمله گنگ شد ندانم و همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم گفت چه بخواهی
 گفت درین رباط فرو می آیم ابراهیم رحمت کند گفت این رباط نیست این ساری
 نیست گفت این ساری پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از وی
 از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن فلان
 کس و همچنین چندی بر شمرد گفت این رباط نبود که یکی می آید و یکی دیگر می رود این
 بگفت و بیرون آمد و ناپدید شد ابراهیم تنها در عجب و اوران شد تا او را در یافت
 گفت تو کیستی گفت من خضرم آنکشی در جان ابراهیم افتاد و درش پیفز و گفت
 اسپ زین کشید تا بصحرای بیرون رویم تا اینجا رسد با همی روی بصحرای نهاد
 و میگفت بی خبر در آن میان از لشکر جدا افتاد ناکاه آوازی شنید که بیدار گرد و دوم بار
 همین آواز شنید تا سیم و چهارم بار آوازی شنید که بیدار گرد و پیش از آنکه حرکت
 بیدار کنند چون این شنیدند دست برداشتند ناکاه آهویی بدید خود را بد و مشغول کرد آهو
 سخن آمد که مرا بنبیند تو فرستادند تو مرصید نتوانی کرد و آهویی همین کار فرستاده اند

که سکنی کاری دیگر نداری ابراهیم گفت آیا چه حالت روی از آن جو بگو و پس همان سخن
 که از آن هوشمند بود از غاشیه زمین شنید خونی در وی بد آمد و کشف زیادت شد چون
 حق تعالی خواست کار تمام کند باز دیگر از گوی کرمانش همین آواز آمد آن کشف اینجا
 تمام شد و در ملکوت بروی کشاده گشت و واقعه فرود آمد و یقین حاصل شد
 و جمله جام و اسب از آب دیده او تر شد و به وضوح کرد و روی از راه بیک سونهاد و شای
 دیده مندی پوشیده و کلاه مندی بر سر کلاه مفرق و جامه زرغبت بدو داد و آن مندی
 بستید و کوفته آن بدو بخشید و جمله ملکوت نظاره او آمد و نذر بی سلطنت که روی به
 ابراهیم نمود جامه بخش بنیادخت و خلعت فقر در پوشید و پیاده در کوه و بیابان
 میکشت و بر کوهان میگریست نایم و در رسید اینجا می است نایبانی از آن بل
 در که شیت ابراهیم گفت اللهم احفظه معلق در هوا تا ابراهیم گرفت
 و برگشید در ابراهیم خیمه با نده تا چه بزرگ مردیست پس از آنجا رفت تا بنیاد پور
 رسید و آنجا غاری مشهور است نه سال در آن غار ساکن شد بهر سحر در یکی خانه
 بودی که دانند که در آن غار چه مجازات و ریاضات کشید که مردی عظیم و سبب
 نیکو باید تا آنها تواند در آنجا بودند روزی چشمت بر بالای غار آمدی و پشت نیزم کرد
 کردی و سحرگاه بنیاد پور بردی و فروختی و نماز آدینه بگذاردی و آن غریبی و
 یک نم درویش دادی و تا نهفته دیگر حالش این بودی نقل است که درستان
 شبی در آن غار سحر باخی سخت بود و او بخ شگسته بود و غسل کرده و تا سحر در نماز بود
 وقت سحر بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آتشی بایستی پوشید و پشت او اندام
 و پشت او را گرم کرد چنانچه در خواب شد و چون بیدار شدند که واژد بانی بود که او را گرم
 به پشت خونی عظیم در دل او آمد و گفت خداوند او را بصورت لطیف بمن فرستادی اکنون
 بصورت قهرش منم طاعت آن نمیدارم در حال آژد هاروی دزد منین بالید و رفت

و ناپدید شد نقل است که چون مردمان از کار او آگاهی یافتند از آن غار بگریخت و رو
 بلکه نداد و آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمه الله علیه زیارت آن غار رفت گفت
 سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چندین بوی خوش ندادی که جوایز دی روزی
 چند در اینجا بوده است که چنان بوی روح و راحت کشیده است نقل است
 که چون ابراهیم روی پیاورد نادیکه از کار بدین بدور رسید اسم اعظم بدو آموخت
 او بدان نام خدای را بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آن برادر
 من بود الباس که اسم اعظم خدای تعالی بتو آموخت پس میان او و خضر بسیار
 سخن رفت و پسیرا و خضر علیه السلام بود که او را در اینجا کشید باذن الله و در
 بادیه میرفت گفت چون بذات العرق رسیدم منتها و مرتفع پوش را دیدم
 جان داده و خون از ایشان روان شده کرد ایشان برآمد مکی را بمقی مانده
 بود پرسیدم گای جوایز دان این چه حالت گفت ای پسر ابراهیم علیه
 السلام **والمجواب** دور دور بود که میجو کردی و نزدیک نزدیک میا که رتجو کردی
 کس مباد که بر ساطع سلامت این گساختی کند و ترس از دوستی که حاجب از چون
 کافران روم میکشد و با حاجیان غریب میکند بدانکه ما قومی بودیم صوفی قدم
 بر توکل روی ببلویه نهادیم و غم کردیم که سخن نگویم و بجز از خداوندانیشه
 نگویم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر او القات نه نماییم چون از ما دیده که زاره
 کردیم و با حرام گاه رسیدیم خضر علیه السلام ما رسید سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم
 الحمد لله که سعی ما مشکور آمد و طالب مطلوب رسید که چنین کسی با استقبال آمد و حال
 بجا نهادند که اندک که ای که امان و مدعیتان قول محمد بن بود که مرا فراموش کردی
 و بغیر مشغول گشتید بروید تا بغرامت جان شما بغرامت برم و خون شما بر نرم
طیبت خوشتر بود همیشه در کشور ما جان خود بود همیشه بر محمد ما

داری سدا و گزند و در از بر ما دوست کشیم و تو نداری سدا این جوانان که می
 بینی چه سوختگان این بازو استند طای ابراهیم اگر تو نیز آن داری بای دزد و دلا در شو
 ابراهیم گفت چیرن شدم و گفتم ترا چرا با کردی گفت ایشان بخت اند و من بسوز فاحم جان بکم
 تا بخت شوم و از بی ایشان بروم این بخت و جان باد نقل است که چهار ده سال
 بایست تا بادیه قطع کرد همد راه در قنبر و نماز بود تا بیکه رسید پیران حرم خبر یافته باستقبال
 بیرون آمدند ابراهیم خود را در پیش قافله انداخت تا کس او را نشاند خادمانی که پیش از پیران
 بیرون آمده بودند ابراهیم را دیدند پرسیدند که ابراهیم او هم نزدیک است که مشایخ حرم باستقبال او
 آمده اند ابراهیم گفت چه سخنانند از آن زندیق خادمان کیلی در نهادند و برگردان او نیزند که
 تو چنین مردی را از زندیق بخوانی از زندیق تو می ابراهیم گفت من همین میگویم که زندیق منم چون
 از وی رو کرد شتند باغش گفت آن ای غس نه برای خود دیدی میخواستی اما مشایخ حرم باستقبال
 تو آیند الحمد لله که بجا خود دست دیدم تا آنکه که شباهتند و غنچه خود استند پس در کعبه ساکن شدند
 یاران پدید آمدند و ابراهیم را بکس خود خوردی گاه بنیرم کشی کردی گاه پالسید بانی نقل است
 که چون از من رفت او را پسری خورد و چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست و درش
 حال باز گفت و گفت ای ساعت مکه نشان میدهند گفت من بیکه روم و زیارت کنم و نیز خود را
 طلب کنم و در خدمتش باشم فسر مود که در من منادی کردند که برگرد از وی حج میباشید بیاید و در
 و را خط بر من گویند که چهار هزار کس بیاید و بنمید از او و راه خود مکه آورد و با سید انچه دیدار بدو خود
 دریا بدو چون بیکه رسید در مسجد حرم جمعی مرقع پوشان را دید پرسید که ابراهیم او هم را شناسید گفتند
 شیخ ما است بطلب بنیرم رفته است بصورتا بسیار و دوبرو شد و مان خود برای پاسپسیر رفت
 پسری را دید پشت بنیرم برگردان نهاد می آید که بر سپهر فاد او را بخا داشت و آهسته بدلی
 او میرفت تا جاز از ابراهیم آواز داد که من بیشتر می الطیب بالطیب مردی آری بنزد فانش داد
 ابراهیم پیش اصحاب آمد و فانی پیش ایشان نهاد و نماز شغل شب ایشان میخوردند و ابراهیم بنام میگرد

و ابراهیم پیوسته با اصحاب خود میگفت که خود را از مردان بخوار میدانم و از که زمان و
 کو دکان بسیار باشد چشم انگار دیدم قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با
 یاران در طواف بود پس شش میث ابراهیم آمد ابراهیم نیز درو نظر کرد یاران از آن تعجب کردند چون
 از طواف فارغ شدند گفتند چنگ آمد ما را فرمودی که هیچ امر دوزن نظر نمیکند و توبه عطا
 صاحب مال کجاستی چه حکمت بود گفت شهادت میداد که چون من از بلخ بیرون آمدم پسری شیر
 خواره داشتم که گداشتهم چنین نام که او آن پسرنست روزی دیگر یاری از یاران ابراهیم در
 میان قافله رفت و قافلین بلخ طلب کردیم و باز دزد و کرسی در میان خمیه بناده و آن
 پسری آن کرسی ستر آن خواند و میگریست آن درویش باز خواست و گفت تو از کجایی
 گفت از بلخ گفت پس کجاستی پس بگو بستی و گفت من پدر را ندیده ام مگر دیر روز فیدام تا
 اوست یا نه و میترسم که اگر جویم بگریزد که او را مگر نخته است پدر من ابراهیم او هم هست و
 مادرش با او بود درویش گفت بیایند تا شمار پیش او بروم و ابراهیم با یاران پیش رکن یابی
 نشسته بودند دزد در نگاه کرد آن مادر خود را می بیند با آن پسرن مادرش چون آن زن او را بدید
 صبرش نماند فریاد برآورد و با پسرن گفت که پدر تو اینست جمله یاران و خلق فریاد برآوردند و
 بسیار میسند و پسری پیش رفت چون بهوش باز آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم جواب داد و در
 کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد صلی الله علیه و سلم گفت الحمد
 قرآن میدانی گفت بل گفت الحمد بعد گفت از علم چینی آموختی گفت بل گفت الحمد پس
 ابراهیم خواست تا برود پس روانی گذاشت و مادر فریاد میکرد ابراهیم روی آسمان
 کرد و گفت الهی اغثنی پسرن کنار او در حال جان بدید یاران گفتند با ابراهیم چرا فدا گفت چنان
 او را در کنار گرفتم جدا و دردم بجهنمیدند آمد که ای ابراهیم تدعی محبتنا و تحمنا عذونا
 دعوی دوستی ما کنی و با ما دیگر ادا دوست داری بدیگری مشغول شوی و دوستی ما با نازی کنی ما با نازی
 و صیبت کنی که با من نظر بخند و تو دوزن و سر زنا و زبری چون این بشنیدم دعا کردم که یارب

العزة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بر وای یا جان من دعا
 در حق او اجابت افتاد اگر ازین مال کسی رنجب آید گوئیم از برهیم پیگیر که پسر افران کرد
 عجب تر نیست نقل است که گفت شهاب فرست میخیم تا کعبه را خالی یابیم و می یافتم تا شبی
 بارانی عظیم بود و خالی من در طواف شدم و دست در تعلقه زدم و عصمت خواستم از گناه نذا
 شنیدم که عظمت میخواستی از گناه و در خلق این چنین خوانند اگر چه در اعظمیت و هم در ما با غفاری و
 غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من بجا رود و گوئیم اللهم غفیری ذنوبی یا شنیدم که از سحر
 با ما سخن گوئی و سخن از خود گوئی سخن تو آن بر که دیگران گویند و مناجات گفتی التبی تو میدانی
 که مثبت بهشت در جنب اگر ای که با من کرده اند است و در جنب محبت خود و در جنب
 این و آن مر با ذکر خود و در جنب فراموشی که مر داده در وقت فکر کردن من در عظمت تو
 دیگر مناجات او این بود که التبی مر از ذل عصیت بغر طاعت آری سکفتی که آه من غی
 فلم یعرفک فکیف حال من لم یعرفک آنگاه ترسیدند و میدانند چگونه باشد حال
 کسی که خود ترسیدند نقل است که گفت یازده سال سختی و مشقت کشیدم تا نذا
 شنیدم کن عبد افاستقرحت بنده او باش و در راحت افتادی یعنی فاستقمت
 کما امرت از و رسید که ترا چو رسید که آن ملک را بکشد اشتهی گفت روزی بر حجت تو
 ایستاد در پیش او و مشتند نگاه کردم منزل خود را که دیدم و در آن مونس نه و سفری دراز در پیش
 دیدم و مرزادی نه و قاضی عادل دیدم و مر حجتی نه ملک بر دلم سر شد گفتند پیر از فرات
 بر حجتی گفت از آنکه میسر رسیدند که دوش چون بودی و امر و چگونه گفتند پیرانند میکنند
 گفت هیچ زن شوهر کند تا پای بر منبر و کوسنه ماند اگر تو انم خود را طلاق دهم و دیگری بر
 قرآل خود چون بندم و زنی را بخور و مغرور کنم پس از درویشی پرسیدند که تو زن داری
 گفت نه گفت فرزند داری گفت نه گفت نیکت درویش گفت چو نه گفت آن درویش که
 زن که در در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد نقل است که درویشی را دید که از در شای

بنیاد گفت پندارم که درویشی را رایگان فریده گفت درویشی را خیر نگفت من ماری ملک بلخ
 خریه نام و هنوز سازد نقل است که ابراهیم کسی هزاردم آورد که بخر گفت من
 از درویشان هیچ بخرم گفت من تو انحر کم گفت از آنکه داری زیادت بایدت گفت باید
 گفت بر که که سر درویشان توئی خود امین درویشی نبود بلکه که اسمی بود و گفت سخت ترین
 حالی که مرا پیش آید آن بود که بجای رسم که مرا شناسند آگاه مرا از آنجا بیاورند بخت ندانم
 که کدام صعب تر بوقت ناشناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از غر کر خفت و گفت ما
 درویشی جستم توانی دیدن آید دیگران تو انحری جستمند درویشی یافتند کی ده هزار
 درم پیش او برد قبول نکرد گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی من این
 رسم نقل است که چون واروی از غیب فرد آمدی گفتی گماند لوک دنیا که شنید
 تا من هر کار و بار است تا از ملک خودشان تنگ آید و گفت صادق نیست هر که
 شهوت طلب کند و گفت اخلاص صدق نیست است با خدا ای تعالی و گفت هر که
 دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان است که در بر بسته اند یکی در وقت نماز
 قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سیم در وقت نماز کردن و گفت علامت غافل
 آن بود که بیشتر خاطر او در فکر بود در عبرت و بیشتر سخن او در شتاب و در حق بود بیشتر
 عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود و قدرت و گفت سنی دیدم در راهی افکنده
 بروی نشسته بود که بر گردان و بر خوان بر گردانیدم و بخواند ممتنه بود که چون تو عمل نکنی بد آنچه
 دانی چگونه می طلبی آنچه ندانی و گفت هیچ چیز من سخت تر از نماز و رقت کتاب نبود که
 فرمودند که مطالعه کن و گفت کران ترین اعمال در ترا و آن خواهد بود فردا که امروز بر تو
 کران تراست و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت برو
 کشاده شود یکی آنکه اگر ملکوت هر دو عالم بعطای ابدی دهند شاد و بفرموده از برای آنکه
 موجودی شاد گردد و هنوز حریص است و انحری محروم دوم است که اگر ملکوت

بر دو عالم او را بود و از دستانند با فلان اند و همین نکرد از برای انکه این نشان سخاوت
 و السلطه معذب سیوم آنچه هیچ مدح و نواخت فرقیته نکرد که هر که نبوخت
 فرقیته کرد و حقیر میست باشد و حقیر میست محجوب بود عالی میست باید بود نقل است
 که یکی را گفت که خواهی که از اولیا ماشی گفت خواهیم گفت به یک ذره در دنیا و آخرت
 در روزی بخدای عالی آن بکلیت و خود ما از ما سوسی اند فارغ کردن و طعم
 که بر تو نه قیام شب نه صیام روز است و گفت میگوید در نیافت پایگاه مردان
 و مغز او حج کر بدانکه بد است که مدخل خود چه می آرد گفتند جوانی هست
 در حالی غلیم دارد و در ریاضتی نیکو میکند از بیم گفت مرایش می برد تا او را بینیم
 گفت سه روز همان بن باش سه روز آنجا بود و مراقب حال آن جوان بود
 بود که گفت بودند بر این را غیرت آمد که چنین فسرده و او هر شب بیدار
 داشت حال او کنیم تا هیچ شیطان درین حالت او راه یافته است یا همه خالص است پس
 گفت کار است نقص باید کرد و آن لقمه است بحث لقمه او کرد و بر وجه حلال
 می نمود گفت اگر شیطان است پس جوان را گفت تو نیز سه روز همان های جوان را
 بیا و در آن حال جوان کم شد و شوق و عشقش فغانه و آن گرمی ملی قرار می کرد
 برفت است تو با من چه کردی گفت آری لقمه تو بر وجه حلال نبود شیطان با
 آن همه روز می آمد چون لقمه حلال باطلنت فرو شد آنچه ترا می نمود چون
 شیطانی بود بقمه حلال اصل کار بت بد آمد تا بدانی که اساس این خدمت لقمه حلال
 است سفیان را گفت تو محتاجی باندگی نفس اگر چه علم بسیار می نقل است
 که روزی شقیته را بر اینیم با هم بودند شقیق گفت چرا از خلق میگیری گفت دین خود در
 کنار گرفته ام و این شبهه بدان شهری گویم و از این کوه بدان کوه تا هر که مر سینه پندارد
 نام ما و سواس نام تا باشد که دین از دست ابلیس نگاه دارم و بسلامت

از دروازه مرک بیرون برم نقل هست که در رمضان بروز گیاره آوری و فرستی
و بدیشان دادی و خود هفت شب تار و نماز کردی گفتند چرا خواب باده تو
اشنا نشود گفت از آنکه یک ساعت از گریه نمی آساید چون برین صفت بود خواب
چگونه جای بود و چون نماز بگذاردی دست بروی خود می نهادی و گفتی که منتهی
نماز برویم باز زنند نقلست که روزی پنج طعام میافت گفت
چهار صد رکعت نماز کنم شب دیگر هم پنج نیافت همچنین چهار صد رکعت
تا هفت شب بعد از آن صغی در وی پدید آمد گفت ای اگر بدی شایده
سیاه و گفت بقوت احتیاج هست گفت سبت اورا بخانه بردم میان
نظر کرد در برابریم نعره زد و گفت من غلام توام و هر چه دارم از آن
که درم و هر چه داری بنویسم مرا دستوری ده تا بروم پس گفت ای
ازین بجز از تو چیزی نمی خواهم که لبی نان خواستم دنیا را پیش من آوردی نقلست
سرتن از یاران ابراهیم در مسجدی خراب بودند و شنی بغایت سرد بود و ابراهیم
بر آن در داشت تا باده افتد چو چنین کردی گفت به واسر بود و گفتند شما
نقل هست که عطای سلمی آورده هست ما سواد عبد الله مبارک که
زادش مانند چهل روز صبر کرد و کل خورد و با کس نگفت تا بخی از و بخی
که سهل بن ابراهیم کوید که با ابراهیم دهم سفر کرد من جای شدیم آنچه داشتیم
وی از روی خواستم خرفه فروخت و بخرج من کرد چون بهتر شدیم گفتنم تر کجا هست فقر و خشم
گفتم من بر کجا نشینم گفت برگردن نشین و سه منزل فرار کردن نشانده بود و عطای سلمی گفت
یکجا را ابراهیم را پانزده روز نفقه مانند یک خورد و گفت از منم ده مکه چهل سال است تا نخورده ام
و اگر نه در حالت بزرگ بودی نکستی و از بهر آن نخورده که لشکر یان بعضی از آن زمینها که خریده بودند
نقل هست که چندین حج پیاده بکرد که از چاه زمزم آب کشید زیرا که دلو چاه سلطانی

نقل است که هر روز بدو روی رفتی و تا شب کار کردی و هر چه بستدی بخرنج
 یاران کردی اما نماز شام بگذار دی و چیزی خریدی و پیش یاران رفتی شبی در برآید
 یاران گفتند با انتظار او نینیم و چیزی بخریم و بختیم با بعد ازین زودتر آید پس چنان کردند
 ابراهیم میاید ایشانرا خفت دید گفت آه مسکینان کیسج نیاقتند و گرسنه خفتند اند
 قدری آورد و بود و خیم کرد و آتش میدادند می گرفت محاسن رخا کشته نهاده بود و باد
 می کرد و تا یاران رخا ستند و گفتند چه میکنی گفت شمار خفت دیدم گفتم مگر چیزی نیافتند
 گفتم طعامی سازم تا چون بیدار شود یکبار بر بیدارشان لغت بکند که مادر حق و چه اینست
 و او چه می اندیشد و گفتند که هر که با او صحبت خواستی بشت سه شکر طاری اول گفتی
 خدمت من کنم و بابت نماز من کنم و به فتوح دنیا می که باشد برابر باشم وقتی یکی گفت
 من طاقت این ندارم ابراهیم گفت به عجب آمد از صدق تو نقل است که
 یکی مدتی صحبت ابراهیم بود چون مفارقت خواست کرد گفت ای خواجه از منی که
 در من دیده مر خبر ده ابراهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم از آنکه در تو چشم
 دوستی نکریتیم عیب خود از دیگری پرس نقل است که عیال داری بود نماز شام
 بخانه میرفت و هیچ نیافته بود اند و کلین دالتنک بود که با اطفال و عبال حکویم و در در
 عظیم میرفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت می آید که تو
 چنین ساکن و فارغ نشسته و من چنین سرگردان عاجز ابراهیم گفت هر چه من کردم
 از عبادت مقبول و خیرات منبر و جمله تو دادم تو این یکساعت اندوه من ادی و اسلام
 نقل است که معصوم رسید از ابراهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را باطلان باغ دنیا
 که نشسته ام و عقبی باطلان عقبی درین جهان که خدای کریمه ام و در آن جهان اقامت خدا
 و بگری از و پرسید که چه پیشه داری گفت تو ندانی که کارکنان خدا را حاجت بر مشیت
 نقل است که مریخی نوی لب او است میگردم دیدی از آن او انجا که نشسته است چیزی

داری که بدو ای بمبانی بزین داد سالی برسد و از مزین چیزی خواست مزین گفت
 برگیر این بمبانی ابراهیم گفت آن پرزراست گفت میدانم ای بحبل الغنی غنی قلبه
 لا غنی المال ابراهیم گفت زراست گفت ای بطل بدان کس که من میدهم میدانم
 که چیست ابراهیم گفت هرگز آن شرم را ما هیچ چیز مقالمه نتوانستیم کرد و نفس را
 برادر خود انقادیدم و او را الفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی نبود رسید گفت چند
 بار اولی آنکه در کشتی بودم با جامه غلق و موی دراز و برحالی بودم که اهل کشتی از آن
 غافل بودند و برین منجیدند و مسخره در آن میان بود هر ساعتی بایدی و موی سر
 من بچفتی و برکندی و سیلی برکردن من زدی من خود را برادر خود میفتمی و بدان
 خواری نفس خود شاد شدمی ناگاه موجی عظیم برخاست چنانکه هم غرق بود طاح
 گفت کسی از کشتی بیرون می باید انداخت تا موج ساکن شود گوشت مرا بکوفتند
 تا بسند از موج ساکن شد کشتی آرام گرفت آن ساعت که گوشتم گرفته بودند که بدریا
 اندازند نفس را برادر دیدم و از آن خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در مسجدی شدم تا
 بنجیم را مانعی کردند و من از ضعف و مانگی برنی توانستم خاست بایم بکوفتند و می
 کشیدند و مسجد را سه پایه بود بر بر انداختند سرم را با پایا آمد و بدریا که می افتاد هم سرم
 میشت بر بر پایه سر تسلیم کشف شد با خود گفتم کاشکی که پایه زیادت بودی یکبار دیگر
 بجائی گرفتار شدم و مسخره برین بول انداخت آنجا نیز شاد شدم یکبار دیگر بوستانی دهم منبند
 بسیار در وی بود و مرا بنجور دندنا که از جامه خزنیه یاد کردم منم فریاد آورد که از اینجا
 که بر خود نهاده اینجا هم نفس را برادر دیدم و شاد شدم نقل است که گفت یکبار
 بتوکل در بادیه شدم چند روز چیزی نداشتم و دوستی داشتم گفتم اگر میش او
 روم توکل باطل شود در مسجدی شدم و بر زبان را ندادم که توکلت علی المحی الذی لا
 یموت یا تعنی آواز داد که سبحان آن خدا اینکه پاک گردانید و می زمین ما از متوکلان

گفت چو آنست متوکل کی بود آنجو برای لقمه که دوستی مجازی دهد را بی مداند پیش که در آنگاه گوید که
 تو کلست علی الحی الذی لا یموت در دخی را تو کل نام کرده باشی تفکست که
 وقتی گفت که زاهای متوکل ما دیدم پرسیدم که تو آنجا خوری گفت این علم نزدیک من است
 از روزی دهنده پرسید ما این فعلی چه کار است و گفت وقتی غلامی خردم و از وی پرسیدم
 که چو نامی گفت تا چه خوری گفت تا چه خوری گفت تا چه خوری گفت تا چه خوری گفت تا چه خوری گفت
 تا چه خوری گفت تا چه خوری گفت تا چه خوری گفت تا چه خوری گفت تا چه خوری گفت تا چه خوری گفت
 چنین بنده نبوده باری بنده بیا مورچه دانی بگریتم که پیوسته شدم تفکست که بر مرکب
 نشستی این سوال کرد گفت یک روز برع نشسته بودم آوازی شنیدم که ای پسر ادم بنده
 در پیش خداوند چنین نشسته بودی که در دست بنشینم نقل است که از پرسیدند که گفته
 ایستی بر خود بلرزید و بنیفا دور خاک می غلطید پس برخاست و این آیت بخواند ان کل
 من فی السموات والارض الا الی الرحمن گفتند جواب ندادی گفت پرسیدم
 که اگر گویم بنده دیدم وقتی بنده کی طلب کند و اگر گویم که نیم توانم که گویم از پرسیدند که روزگار
 چون میکند ری گفت چهار مرکب دارم باز داشته ام چون ممتی بدیدم بر مرکب شکر نشستم و پیش
 باز روم و چون طاعتی بدیدم بر مرکب خلاص نشستم و پیش باز روم و چون طاعتی بدیدم بر
 مرکب جبر نشستم و چون معصیتی بدیدم بر مرکب توبه نشستم و استغفار کنم و گفت تا عیال خود را
 چون بخنی و فرزندان خود را چون بستانم و شب بر خاک کن چون بکافری طمع دارم که در نصف خدا
 نشینی و درین حرف گفت آن محشم درست آمد که پادشاهی بکشد داشت تا اینجا رسید
 نقل است که روزی جمعی شایخ نشسته بودند بر آئیم قصد صحبت ایشان کردند و پیش
 نهادند و گفتند برو که هنوز کند پادشاهی از تو می آید با آن کردار و راه ندانم تا یکبار
 چه گویند نقل است که از پرسیدند که دلها از حق چرا محجوب است گفت زیرا که دوست
 میدارم تا حق دشمن داشته است و بدوستی این سخن فانی که سرای لعب و لذت مشغول

شده اند ترک سرائی بده و بغیم غیم گفته یکی و حیاتی و لذتی که آنرا نه نقصان بود و نه انقطاع
نقل است که یکی میبستی خواست گفت خداوند خود را با خود دارد و خلق را بگذارد دیگری
 وصیت خواست گفت بسته بکشای و کشاده در بند گفت مرا این معلوم نمی شود و گفت کی بسته
 بکشای و زبان کشاده در بند احمد خضر و تیه گفت ابراهیم مردی را در طواف گفت که در جرد صالحان
 نیایی تا از شش حصه کند ری یکی آنکه در نعمت بر خود به بندی و در محنت بکشایی و در عزت بر خود
 به بندی و در ذل بکشایی و در خواب بر خود به بندی و در بیداری بر خود بکشایی و در توانگری بر
 خود به بندی و در درویشی بکشایی **نقل است** که یکی نزد ابراهیم آمد و گفت ای شیخ
 من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا آنرا امام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من ش
 خصلت بعد از آن هر چه کنی ترا زبان نداد و اول آنکه چون محصبت کنی روزی او بخور گفت
 چون رزاق او است از کجا خورم گفت نیکو بود که رزق او خوری و در وی غاصی شوی و دم خود
 که معصیتی کنی از ملک او بیرون رو گفت چون مشرق و مغرب بلاد ابد است بکار و م ابراهیم
 گفت نیکو نبود که ساکن ملک او باشی و در وی غاصی شوی سیوم چون خواهی که معصیتی کنی
 بجای کن که او ترانه بیند گفت او عالم الاسرار است و داننده فضا و دریا را ابراهیم گفت نیکو
 نبود که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر و محصبت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت
 بقبض جان تو آید بگویی که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت او این را نزن نشود ابراهیم گفت پس
 قادری که ملک الموت را از خود دفع کنی تواند بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی و این با عمت را و
 پنجم چون منکر و کبیر پیش تو آیند هر دو را از خود دفع کنی گفت تو توأم گفت پس جواب ایشان آماده
 دار ششم چون در قیامت فرمان آید که گناهکاران را بدوزخ برید تو شو که من فریادم گفت
 بزر و بزرگم گفت پس گناه من مرد چون این شنید گفت تمام است ایچه گفتی و در حال توبه بزر
 و بزر توبه بود تا وفات کرد و اسلام **نقل است** که از ابراهیم پرسیدند که سبب محبت
 که خدای تعالی را میخوانیم و اجابت نمیکند گفت از بهر آنکه خدای تعالی را میداند و طاعتش

خدایه و رسول و امامی شناسید و متابعت سنت او نمی کنید و قرآن بخوانید و بران عمل
 نمیکنید نعمت حق تعالی بخورید و لشکر او نمی گوئید و میدانید که بهشت آراسته است از برای
 مطیعان و طلب نمیکند و می شناسید که دوزخ ساقطه است با غلال آتشین برای عاصیان و
 انان نمی گیرید و میدانید که شیطان دشمن است و با او عداوت نمیکند بلکه او می سازید و میدانید
 که مرگ هست و ساز مرگ نمی سازید و مادر و پدر و نسب ز نذر خاک نمیکند و از ان عبرت
 نمیکیرد و از عیبها خود دست نمیدارد و بعیب دیگران شغول می شود و یکسکه چنین بود
 و دعای او چگونه متعجب شود پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد چگونه گفت صبر کند
 و اگر روز و دو روز و سه روز نگذرد تا ده روز صبر کرد و چگونه گفت صبر کند و بیره و نادیت بر
 کشنده بود نقل است که با او گفتند که گوشت گرانست گفت ما از ان گوشتیم و خریم تو می
 اورد دعوتی کردند و اصحاب انتظار شخصی میکردند یکی گفت او کران جایست در آنجا ایستادم
 گفت مردمان اولان غریب پس گوشت شما اول گوشت بخور یعنی غنیمت میکنند نقل است
 که یکبار بکره رفت و جامه خلق داشت از ایش ندادند حالتی بروی ظاهرش گفت با دست
 تپی بخانه دیو راه نمیدهند بی طاعت بخانه خدای تعالی چون راه دهند و گفت که وقتی در بایو
 شو کل میز قیام سه روز هیچ میایتم ایستاده و گفت پادشاهی بلخ و آن نعمت که آشتی تا گرسنه
 هیچ میروی تا بجل مییستوان رفت گفت آلتی دشمن با بر دوست کماری تا مرا بشوراند این با و با
 بعد و توقع تو انم کرد و آوازی شنیدم که یا ایتر ایسم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در
 غنیمت است بیرون آریم دست در جیب کردم چهار دانگ نقره بود که فراموش شده
 بود چون بنید ختم ایستادن بر مید و قوی از غیب در من بدید آمد و گفت وقتی بخوشه
 جیدن رفتم همراه که دامن پر کردی مرا ز دندی و باز گرفتندی تا بجل با چپس کردندی چهل و
 یکم با بریخ نهدند آوازی شنیدم که این بجل بار و مقابل آن چهل سپهر نیست که همیشه تو
 جبر دند و گفت با غمی من سپردند تا بجا بدارم خداوند با غمیاء و گفت تا بشنویم بیارانا چند

پیش آمددم ترش بود گفت چندین کا هست که انار منجوری ترش از شیرین نمی شناسی ابراهیم گفت
 تو باغ لمن پسری که نکا هارم زاز برای انکه انار خورم مرد گفت بدین زاهدی که تو می گمانم که
 ابراهیم ادبی چون این بشنیدم از ان باغ بر فتم و گفت جبرئیل با خواب دیدم صحیفه در دست
 گرفته گفتم چه خواهی کرد گفت دوستان خدای می نویسم گفتم نام من می نویسی گفت توانا شای
 و گفتم آخر از دوستان ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو نویسم
 امید درین راه از نو میدی دید آید نقل است که گفت بشی در مسجد بیت المقدس بودم
 و خود را در بوریایی بچیدم که خدا و مان در شب کسی را انجا نمی کشند چون پاره از شب
 بگذشت در مسجد کشاده شد پسری لباس پوش در آمد با چهل یار همه لباس پوش بر دو حجاب
 شدند و در کعبه نماز گذارد و پشت بمراتب باز داد یکی از ایشان گفت مشب کسی درین
 مسجد است که نه از ما است پیر میم کرد گفت پس او هم هست چهل شبانه روز است تا خلوت
 عبادت نمی یابد چون بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشانی هست میدی خدای بر تو که هست بگو
 که بچه سب است گفت فلان روز در بصره فرما خریدی خرمائی بنیتا و پذیرشتی از ان وقت
 برداشتی و در پیش فرما خود نهادی ابراهیم گفت چون این بشنیدم بصره رفتم پیش آن مرد و حلال
 تجو استم خوا فروش حلال کرد و گفت چون کار بدین بار نمی هست من ترک خوا فروشی کردم و
 از آنکا رتوبه کردم و دوکان بر انداخت و از اقبال گشت نقل است که ابراهیم بصورت
 بود لشکری پیش آمد و گفت تو چه گیتی گفت بنده گفت آبادانی کدام طرفت اشارت کرد
 کرد گفت برین ستخفاف میکنی ابراهیم ای بر د و سر و شکست و رستی در کنش کرد و می آورد
 مردم پیش آمد و گفتند ای نادان چرا چنین کردی و ابراهیم ادبم هست آن مرد پای ابراهیم
 افتاد و غدر سخوست ابراهیم گفت بدین عالمه که تو با من کردی ترا و غافلک میکردم که نصیب
 من ازین معامله که تو با من کردی همیشه بود و خواستم که نصیب تو و فرخ بود و گفت چرا گیتی
 که من بنده ام گفت کیست که بنده خداست گفت چون از تو نشان آبادانی پرسیدم چرا

اشارت بکورستان کردی گفت از آنکه هر روز کورستان معمور تر است و شهر خراب تر
 بزرگی گفت بهشتی از آنجا بود دیدم هر یک دهن و استن از مردارید پر کرده گفتم این چه
 حالت گفتند از بیم دهم را نادانی تر شکسته است و از چون در بهشت آورند فرمان آید که
 تا بر سر او نشاندند این است نقل است که وقتی بستی بر کدشت دهنش آید و دود و دشت
 بیاورد و دهنش بشت و گفت دهنی که ذکر خدای بران گذر کرده باشد آلوده بکداری
 بی حرمی بود چون آمد و بیدار شد و از گفتند از بیم دهم دهنش را بشت و با تو حین گفت
 گفت من نیز توره کردم بعد از آن از بیم خواب دیدم که گفتند تو از برای ما دهن و استن
 دل ترا بشنیم تقاضاست که محمد مبارک ضوئی گفت با برهم در میان بیت المقدس
 بودم وقت قبلوله در زیر درخت اناری فرو و آیدیم در کشتی چپ را نماز کردیم آوازی شنیدیم
 از آن درخت گیاهان استی مرا گرمی کرد آن و از آن از من چیزی بخور ابراهیم سر در پیش افتاد تا
 باران درخت این گفت پس مرا گفت یا ابا محمد شفاعت کن از آن از من بخور و گفتم یا ابا اتحش
 گفت میخوم بر خاست و د و انا باز کردی من داد و یکی خود بخور در ترش بود و آن درخت کوتا
 بود چون باز گفتم آن درخت را دیدم بزرگ و بلند شده و انا را و شیرین گشته و در سالی د و ا
 انا میداد و بر دهن آن درخت را را مان العابدین نام کردند بکد و وعادان در سالی او
 نشتمندی نقلست که بزرگی هر کوهی بود و سخن می گفت آن بزرگ سوال کرد که
 نشان کمال مرد صیت ابراهیم گفت آنکه اگر کوه هر آید که برو و رفیق آید در حال کوه دفین
 آید ابراهیم گفت ای کوه ترا می گویم برو و لیکن برو مثل من برو در حال ساکن بقدر نقل است
 بزرگی گفت که با ابراهیم در کشتی بودم بادی مخالف برخاست خانه میم غرق بود آوازی
 آید از هوا که از غرق شدن ترسید که با ابراهیم دهم ما شناسنت در ساعت ما دسا کن شد
 نقل است که ابراهیم در کشتی بود و بوی عظیم برخاست ابراهیم مصحفی دید و نمته آن
 مصحف بر هوا داشت و گفت ای ما غرق خواهیم کرد و کتاب تو در میان ما در ساعت تمام

گرفت و آوار آمد که لا تعفل نقل است که وقتی بدشمنی بنویست شستن سیم نه شست و
 و نیار می بنویستند و در رکعت نماز کرد و گفت آلی از من چیزی بنویسند در حال یک دیاهند
 شد می برد شست و بدیشان داد نقل است که روزی برب و جله نشسته بود و پاره
 بر خرده سد وخت شخصی بامه و گفت در که آشتن ملک بلنج چه یافتی سوزنش در جله انداخت
 اشارت کرد به جله بنر با سی برآمد هر یک سوزنی برین در دهن گرفته ابراهیم گفت آن سوزن
 خود بخور ایسم یا سبکی ضعیف بامه و سوزن او در دهان گرفته پیش او آورد و بنها دبر ابراهیم گفت کمترین
 چیزی که یافتیم که آشتن ملک بلنج این بود نقل است که روزی بسره جایی رسید و لو فرو
 آمد شست پرز را بر آید برخت دیگر فرو که شست پرقره بر آید برخت در کار بر مر و آید بر آید بر آید
 آلتی خزان برین عرض میکنی و میدانی که بدین فریقه نشوم آیم ده تا طهارت کنم نقل است که
 وقتی حج میرفت دیگران با وی بودند گفتند ما را زاد نیست ابراهیم گفت خدایا راستوار دارید
 اینجا و گفت دران درخت بخورید اگر از طمع دارید بیکه گردن هم زده شده بود بقدرت حق تعالی
 نقل است که روزی با جمعی درویشان میرفت بجماری رسیده و بر در حصار میرفت بسیار
 بود گفتند مشب اینجا باشیم و آتش کنیم که آب روان و نهیم بسیار است آنجا فرو آمد و آتش
 خوش کردند و درویشی گفت کاشکی مارا گوشت حلالی بودی تا برین آتش کردی ابراهیم در غار
 بود چون سلام باز داد گفت حق قاصد است که مارا گوشت حلال فرستد این بگفت و در غار
 ایستاد در حال غریب شیر برخواست نگاه کردند شیر می آمد و کور خری پیش می آورد در حال
 بگو فتند و بگشتند و کباب کردند و خوردند و شیر در برانسته بود و نظاره میکرد نقل است
 که چون آخر عصر او بود باید شد چنانکه معین خاک او پدید نیست بعضی گویند بعد از دست بعضی
 گویند در شام است و بعضی گویند در جوار لوط پیغمبر است که برین سرور برده است بسیار
 خلق را و وی از خلق آنجا برخیزه است و وفات کرده نقل است که چون ابراهیم
 وفات کرد باقی آوار زاد که الا ان امان الا ارض قد مات آگاه باشید که

امان روی زمین وفات کرد خلق تحیر شد ندانای خواب بود تا خیر وفات بر پیغمبر را فواید افتاد

باب دوازدهم در ذکر بشر حافی رحمه الله علیه

آن مبارز میدان مجاهد و آن مجاهد یوان مشاهد آن عامل کارگاه هدایت آن کامل
بارگاه عنایت آن مالک مالک صفای بشر حافی رحمه الله علیه مجاهد عظیم داشت و شانی رفیع
و مشارالیه قوم بود و مرید خال خود علی حشر بود و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد از مرو
بود و در بغداد بودی ابتدا توبه او آن بود که او شوریده روز کار بود دست میرفت کاغذی
یافت بروی نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آنرا محط کرد و بتعظیم جانی نهاد آن
شب بزرگی خواب دید که او را گفتند که برو و بشیر را بگوئی که طیب است اسما فطینا لی عجلت
اسما فجلناک طهرت اسما فظهرناک فغوتی لا طین اسما فی الدنيا
والاخوة آن بزرگ گفت این مردی فاسق است مگر غلطی پیغمبر طهارت کرد و نماز کرد
و خواب رفت و دیگر باریمن دیدنچنان تاسه بار با او ادوار طلب کرد گفتند به مجلس شست
بدان خانه رفت گفتند مست و بی خبر است گفت بگوئی که پیغمبری دارم بختی گفت پرسید
که پیغام که داری گفت پیغام خدای تعالی بشیر که یان شد و گفت آه عجبی دارد یا عجبی
کنند یا ترا وداع کرد و گفت من رفتم هرگز مرا دیگر در نیکار نه بیند پس بیامد و توبه کرد و چنان
شد که هیچکس نام وی نشود که نه راحتی بدل او رسید پس طریق ز پیش گرفت و از
شدت غلبه مشاهد حق هرگز کفش در پای نکرد و او را حافی ازین معنی گفتند با او گفتند چرا
کفش در پای کنی گفت آن روز که آشتی کردم پای برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در
پای کنم و نیز حق تعالی میفرماید که زمین را با طساگردانیدم و با طساگردانان و با بنود
بافش رفتن جمعی از اصحاب خلوت چنان شدند که بکل رخ پشیمان بودند و آب و دهن بر
زمین نیندختندی که در و جلد نوالند و پندای بشر را پهن حال بود بلکه نوالند

چشم رنده کرد که بی بصیرت خدای زان بینه دهر که خدای چشم او شد بخدای تواند دید
چنانکه رسول علیه السلام در پس خانه ثعلبه بفرست پایی میرفت و فرمود که
بترسم که پای بر پلاک هم و آن ملائکه حسیت نورانه است و المومن بنظر
بنور الله نقل است که احمد بنبل بسیار پیش اورفتی و در حق او ارادت تمام
داشت شاکر داشت میگفتند تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در افعی علوم نظیر
نداری بر ساعت پس شوریده میروی چه لایق بودا حمد گفت آری همه علوم که بر
شمری من باز و دایم اما و خدای را باز من دانم پس پیش اورفتی و گفتی حدیثی
عن دبی را از خدای من سخن کوی

نقل است که بشری در خانه میرفت یکماری در آستانه نهاد و یکی بیرون و
تا با داد میخیزد و گویند که در دل خواهرش آمد که امشب بشرخانه تومی آید بخانه
در خانه رفت و منتظر بود ناگاه بشرد آمد شوریده و مرست خواست که برام رود
از نزد بان پایه چنبرفت و تا صبح میخیزد پس بنماز جماعت رفت و باز آمد خواهرش
ازان حال پرسید گفت در خاطر مآدم که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشر است
یکی جهود یکی ترساویکی مغ و مرا نام بشر و همچنین دولتی رسیده و اسلام یافته ایشان
چرا کردند که دور افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این مانده بودم
تقلست که ملال خواص گفت که در تیه منی اسرائیل بودم یکی با من میرفت در
خاطر مآدم که در خانه است گفتم بچی حق که تو گیتی گفت برادر تو خضرم گفتم در شاهی
چرا گویی گفت از او تاد است گفتم در احمد بنبل چه گوئی گفت از صدیقانست گفتم در بشیر
گوئی گفت بعد از او همچو اوئی نبود و عجمه جلالت و النون را دیدم و او را عبادت بود و
سبل را دیدم و او را شایسته و شر را دیدم و او را عجمه بود و مرا گفتند تو یکماری با من تری گفتم بشر را شایسته
که استبداد است نقل است که هفت قطره از تب حلیت سلع کرده

بود و ز بر خاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت از آن روایت نمیکنم که در خود شهوت آن
 می بینم اگر شهوت در خاموشی بینم روایت کنم نقل است که او گفت ند که بعد از مختلط
 شد و است بلکه بیشتر حرام است تو از چه میخوری گفت از این که شما میخورید گفت پس بچه بدین روش
 رسیدی گفت بقیه که از لقمه و بستی کوتاه تر از دوستی و کسی که خورد و خورد و با کسی که خورد و کرد و بدید
 نبود پس گفت حلال اسراف پذیرد یکی از پرسید که چه چیز مانع خورش گنم گفت عافیت
 نقل است که مدت چهل سال او را آرزوی سر بریان میکرد و بها آن نیافت میگفت
 سالها بود که دلش مایل میخواست و نخورده بود نقل است که هرگز آب از جو نیکی نیاش
 نکرده بودند غور و غریزی گفت روزی نزد یک بشر بودم سرمانی سخت بود او را برهنه دیدم و میزد
 گفتم یا ابی نصر این چه حالت است گفت درویشان را یاد کردم مال ندشتم که با ایشان موا ساکنم خواستم که
 بتن موافقت کنم از او پرسیدند که بدین منزلت چه رسیدی گفت بدان که حال خود را از غیر
 خدای تعالی پنهان داشتم هرگز نمیگفتم چرا و عطا سلطان کوئی کرد و ظلمها میرود و گفت خدا را از آن زکوة
 میدانی که یاد کنم در پیش کسی که او را ندانم بنابر اینم لطیف میگفت که بشری گفت که
 معروف را بگوئی که چون نماز کنم پیش تو آمی من پیغام دارم و قطری بودیم نماز پیشین
 کردیم نیامد نماز خفتن کردیم با وجود گفتیم دی چون بشر خلاف وعده کند چشم میبندیم
 و بر در مسجد انتظار میگردم تا بشر سجاده برداشت و روان شد چون به جلد رسید بر آب رفت
 و با معروف سخن گفت و ما سر نشسته پس همچنان بازگشت و بر آب رفت من در پای او
 افتادم و گفتم مراد عاکن مراد عاگرد و گفت آشکارا کن تا زنده بود با کنش نم نقل است
 که جمعی پیش او بودند و بشر در مضامین میگفت یکی گفت یا ابی نصر هیچ از خلق قبول نمیگیری برای
 جاهد اگر محقق در زهد و روی از دنیا گردانیده از خلق چیزی میستاند بجز بدهد و نشان
 میدهد و بر توکل می نشیند و قوت خود را غیب جنان این سخن عظیم سخت آمد مرا صاحب شرف
 پس بشر گفت جواب شنو بدانکه فقر استم ندیک قسم آنانند که هرگز سحران نکنند و انرا

به بنامین نه بجز نزد این قوم رو نمایند که در این راه به سوال کنند چه خواهند خدای
 تعالی به دعا و استغاثه بخدای دیند و حال آنکه یک قس و یک آنگاه که سوال نکنند و اگر بپند
 قول کنند ای قوم وسطا و ایشان بر توکل است باشد بخدای تعالی و ایضا هم آنگاه که بر ما بود
 خلد نشنیدند و بطیره قدس و یک قسم آنگاه بپند نشنیدند و چنانکه توانست وقت نماز و روز و شب
 و روزه میکنند آن صوفی چون جواب شنید گفت راضی شدم از تو بدین سخن که خدای تعالی
 از تو راضی باشد بشر گفت بعلی جرجانی سپیدم پیش چشم آبی چون دادید بد و گفت چه گفتم
 کردم که امر و آدمی را بودم ز پس او بودم و هفتم مرا بخت کن گفت فقر را در پر کبر و
 زبانی باب به کن و بهوار دشمن دار و مخالفت شهادت کن و خانه خود را امر و زحالی ترا زلحد
 کردان چنانکه خانه تو چنان بود که آن روز را زلحدت بخواند تا مرده و خوش بخدای توانی سپید
 نقل است که گروهی پیش شتر آمدند تا شام و گفتند غم چه دارم رغبت ما با کسی بشتر
 گفت بیه شتر ما یکی آنکه هیچ بر نگیریم و از پس هیچ خبر نخواهیم و اگر به بند قبول کنیم ایشان گفتند که
 آن دو تو هم ما اینکه اگر به بند قبول کنیم تو هم بشتر گفت پس شما توکل بر زاد حاجیان کردید
 و این بیان آن سخن است که در جواب صوفی گفت که اگر در دل گروه بودی که هرگز از خلق چیزی
 قبول نخواهیم کرد این توکل بر خدای تعالی بودی نقل است که بشتر گفت که روزی در
 خانه رفتم مردی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری در آمده گفت برادر تو خضر گفتم دعای
 کن و گفت خدای تعالی که از دران طاعت خود بر تو آسان کند گفتم زیادت کن گفت طاعت
 تو بر تو پوشیده کرد اما نقل است که یکی با بشتر مشورت کرد که دو هزار درهم حلال
 دارم بخوام که کج رو و گفت تو تماشا میروی اگر برای رضای خدا میروی و ام در روشی
 که از این می داده با عیال داری را که آن راحت که بذل ایشان رسد از تصد حج فاضله گفت
 رغبت حج بیشتر می باشد گفت از بهر آنکه این مالها نه از وجهی نیکو بدست آورده تا بنا وجه خرج
 کنی قرار نگیری نقل است که از بکوستان گذر کرد و گفت اهل کورستان را دیدم بر سر

کورها آمده و مناعت میجوید چنانچه جماعتی نیز بی قسمت اند افتیم با خدا یا بدشکار دان که
 چنانست آوازی شنیدم که برده پرس افتد و پرسیدم گفتند که کی گفته است که مردی از
 مردان این بر ما گذری کرد و سه بار قل بولتد احدی بگوید ثواب آن مباد از آن نزد باقیست
 میگوید نیمه نور فارغ نشد ایم **نقل است** که نشانه گفت رسول غلبه السلام انجواب
 دیدم که گفت ای نشانه هیچ میدانی که خدای تعالی ترا بر برگزید از میان اقوان عبد کرد اند و در
 ز گفتیم که یا رسول الله گفت از هر کجما عت سنت من کردی و صالحان را عت است و شیعی
 و برادر را از پیجت کردی و اینهاست مراد اهل بیت ما است هشی از نخبه ترا انعام بار
 رسانند **نقل است** که گفت شعیب عقی انجواب دیدم گفت یا رسول الله ما ندی ده
 گفت نیکوست شفقت تو بجزیر و نشان رای ثواب زمین و از آن نیکوتر تجربه در و نشان
 بر تو انخوان و اعتماد بر کرم آفریده همان **نقل است** که اصحاب گفت سیاحت
 کنید که چون آب روان شود و خوش باشد و چون ساکن بود متغیر شود گفت که هر که خواه در
 دنیا غریز باشد که از سه چیز دور باشد از مخلوقات حاجت مجواه و کس را بگوید یا معان پس
 مرو و گفت خلاوت آخرت نایب آنکه دوست دارد که مردمان و را بداند و لغت کرد
 قناعت هیچ نیست بجز رغبت زنده کافی قنایت است و گفت اگر دوست داری که خلوت
 بداند این دوستی محبت دنیا است و گفت هر که خلاوت عبادت و نماز نیایی با خدایا
 میان خود و شهبوات دوار آسین و گفت سخت ترین کارها سه است بوقت تنگدستی نیاحت
 و ورع در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که از ترسی و گفت ورع آن بود که از شبهات ناب
 بیرون آیی و محاسبه نفس در هر طریقه یعنی پیش گیری و لغت زهد ملک است که قرائت و در
 دل جامی و گفت از ده ملک است که چون جانی شکر گرفت زنده بود که هیچ چیز نایب
 و گفت فاصله چیزیکه نه را داده اند معرفت است **والصبر علی الفقر** و گفت اگر خدای را
 خاصه کا نند عاز فاشند و گفت صوفی است که دل صافی دارد و ماضی و گفت عازان قومی

که ایشا زانشناسد مگر خدای و ایشا ترا گرامی ندارد مگر از بهر خدای و گفت هر که خواهد که طعم آزادی
 بچشد گو سراپاک دارد و گفت هر که عمل کند خدای را بصدق و شوقش آید شش مایه خلق و
 گفت سلامی بر ابناء دنیا کند به دست نادرشتم سلام بر ایشان و گفت بخیرستن و برنجیل
 دل سخت کند و گفت از ادب دست و شستن در میان برادران ادبست و گفت با هیچکس
 نشستیم و هیچکس با من نشست که چون از همه جدا شدیم مر ابقین نشد که اگر بنشینم میبرد دورا
 بر بودی و گفت من کاره مرکم و کاره مرک نبود مگر گسکه در شک بود و گفت تو کامل نباشی
 تا دشمن از تو این نبود و گفت اگر تو خدای را طاعت نمیداری تا بر منی صحبتش نکن کی پیش او گفت گشت
 علی ای گفت برخدای تعالی دروغ نمیکونی اگر بروی تو کل کرده بودی با پنجه وی کند ضا دادی و
 گفت اگر ترا از چیزی عجب آید خاموش باش چون از خاموشی عجب آید سخن کوی و گفت اگر همه
 عمر در دنیا بسید همشکر شغول گردی شکر آن کرده باشی که او در ازل حدیث تو باد و ستان
 کرد و بعد کن نازد و ستان باشی چون وقت وفاتش آید در اضطرابی عظیم افتاد گفتند
 مگر زنده کانیراد و ست میداری گفت نه لیکن بحضرت پادشاه یا دشان صاحب است
 رفتن نقل است که در مرض موت بود که یکی در آمد و از دست تنگی و روزگار شکایت
 کرد و پیر این که پوشیده بود بودی داد و پیر اینی غایت گرفت و در آن پیر این وفات کرد و
 نقل است که تا بشیر زنده بود در بغداد هیچ ستوری رو ش نداشت حرمش او را که پاهای
 برهنه رفتی شوی ستوری رو ش نداشت صاحبش فریاد را آورد که بشیر نماند در محله راه
 بغداد رو ش ستور نمود این برخلاف عادت دیدم و اینستم که بشیر نماند هفت بعد از وفات
 او و انجواب دیدند گفتند خدای تعالی تا توجیه کرد و گفت خواب کرد و گفت در دنیا چرا خداوند
 از ما ترسیدی ما عالمیست این الکرم ضعیفی نیستی که کرم ضعیف نیست و دیگری بشیر انجواب
 دید و سؤال کرد که خدای تعالی تا توجیه کرد و گفت مرا زنده و گفت کل یا من لا انا کل و
 اشرب یا من لا اشرب بخورای آنچه برای من بخوردی و بیاشام ای آنچه برای من نیاشامیدی

و بحیرش خواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیا مزید و یک نیمه هست مرا ببلح
 کردانید و گفت ای بشیر تا بانی که اگر مرا پیش سجده کردی شکر آن کند روی که ترا در دل
 بندگان جای دادم و بحیری خواش دیدار و رسید که خداوند تعالی با تو چه کرد گفت فرمان آمد
 که بجایا بشیر آن جماعت که ترا جان بر داشتند بحکس و دست از تو بر روی زمین نبود
نقل است که روزی خلیفه پیش نامه امیر خلیل آمد و گفت بر ما هم خیمه می رستم مشعل
 خلیفه ظاهر شد که کسان خلیفه میگردانیدند و شناسای آن چیزی رشته شده و او بدایه
 گفت تو کیستی که ازین جنس سخت دهن گرفته است گفت خواهر شرفانی ام
 احمد زار بگریست و گفت چنین تقوی از غایبان او بیرون آید پس گفت ترا
 روانه نمودن بهار کوشش و از ثواب ممانی تو تیره نشود و اقدارمان مقتدر کن یعنی
 برادر خویش تا چنان شوی که اگر خواهی که در مشعل ایشان خیمه ریشی دست تو تراعات
 نماز که برادرت چنان بود که هرگاه که دست بطعامی دراز کردی که با شربت بود
 دست طاعت او نداشتی گفتی که مرا سلطانی است که آزاد دل گویند و ارحیت
 تقوی است من برای آن ندارم که بی مقصودی و
 سفر کنم والسلام

باب سیزدهم در ذکر ذوالنون مصری رحمه الله علیه

آن مشوای اهل طاعت آن شمع جمع قیامت آن برهان موهبت و تحمید آن
 سلطان معرفت و توحید آن محبت الفقر غری ذوالنون مصری رحمه الله علیه از
 ملوک طریقت بود و سالك راه بلا و طاعت بود در اسرار توحید نظری عظیم و حق
 داشت در روشی کامل و ریاضات و کرامات و افرشته اهل مصر و از نزدیک خوانده می و
 بعضی در کار او تحمید بودند تا زنده بود همه منکر او بودند تا وفات کرد کس واقف احوال

از بس که خود را پوشیده نمود و سبب توبه او آن بود که او را خبر کردند که افغان جاسی عابد است
 قصد زیارت او کرد و او را دیدار دختی در آن خجسته و سکنت ای تن لطاعت نام من سعادت کن
 و اگر تمجید کنی مگر از شکلی میری که بر ذوالنون مصری قناده آواز گریه داشت که گفت
 کیست که رحم میکند بر کسی که شرمش اندکست و جز مش بسا کفایت پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم
 این چه حالتست گفت این تن با من قرار میگیرد و در طاعت حق تعالی و با خلق آخین میجویم
 ذوالنون گفت پسند آیدم چون سلمای ریخته یا کنسی کرده بیه که گفت توبه نداشتی که چون با
 خلق آخین میجویم پس از این باید که عظم زاری گفت از من زاهد تر نخواهی که منی گفتم خواهم
 گفت بین کوه بر شو چون بر کوه بر شدم جوانی دیدم بر دو صومعه یک پای درون استانه و یکی
 بیرون باریه و در میان بخوردند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم که چون گفت
 روزی درین صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کرد و دم مایل شد و قسم تقاضا کرد و با من
 بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که از پس سی سال که خدایا عبادت کردی
 و طاعت داشتی طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهاده بودم جدا کردم و اینجا نشسته
 ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد تو پیش کنایا بچه کار آمده اگر خواهی که مردمی از
 مروان خدای تعالی منی بر سر این کوه شود و النون گفت از غنای کوه بر اینجا نتوانستم شد
 پس خبر او پرسیدم گفت منی است تا مردی در آن صومعه عبادت میکند یک روز یکی مناظره میکرد با او که
 روزی سبک گشت و اندر کرد که من هیچ نخوردم و در سبک گشت و مخلوقات بود چند روز بر آن پیش
 نخورد و حق سبحانه و تعالی زنبوران فرستاد تا کرد و می رسیدند و او را غسل میدادند و النون
 گفت که از اینجا را و سخنها در وی عظیم بدم فسر و آید و دانستم که هر که توکل بر خدای تعالی
 کند خدای کار او بسیار و در رخ و ضایع بخورد پس در راه می آمدم و علی بابینا دیدم بر
 درختی نشسته از درخت فرو آمدن گفتم که این بیچاره علف از کجا خورد و آب از کجا بنفشار
 زمین بجا وید و سبزه پدید می آید یکی زمین را بگوید و یکی سپین پر کلاب سیر بخورد و در درخت پدید

سکه نام پیدا شد ذوالنون چون آن بدید یکی دراز و ست برفت و عظام او بر تو کلید
 آرد و تو بر او متحقق شد پس نعلی برفت شبانه و در زیاده آمد خبر روز یافت و بر سر آن خبر
 و بر آن تخمه نام اند نوشته یاران و آن زینتم میگردند ذوالنون گفت این تخمه بزرگ است
 مرا بدید آن تخمه بگرفت و میبوسید با کاشش بر کت آن کجائی سید کاشی بپای نهاد که گفتند ای ذوالنون هر کس برود
 جوهر میل کردن و دعا را نخواند کند آن را برایت لاجرم غلظت برونش اگر ندیدیم پس خبر دادند
 روزی بخماره رودی بسعد کونگی و بر برنام آید فخر و طهارت کردم چون فارغ
 شد هم تا که چشم من بر نام کوشک افتاد و نهیلی در بیکره کوشک ایستاده بغایت حساب
 جمال خواستم تا در ایامایم گفتگوی کنسیرک گزاشی و ذوالنون جمله بد چون از دور پیش
 آمدی گفت که مگر یوانه چون بزرگ آمدی به آتم عالمی چون زد مکتب آمدی به آتم عارضی
 پس چون یک احتیاج کرد و نه دیوانه عالمی بخار فی گفت که بگوید گفت کرد دیوانه بودی طهارت
 نکردی و اگر عالم بودی به ما محرم نمیکشتی و اگر عارف بودی شربت بروی حق نیامدی این گفت
 و نام پیدا شد و استم که او آدمی نبود مقبیه بود مرا پس آتشی در جان من افتاد و خود را بسوی
 دریا انداختم جماعتی در لشتی می نشستند موافقت کردم باز گزافی را در کشتی که بریا
 ضایع شد همه اتفاق کردند که با دست مرا می رنجاندند و آتقاق میکردند
 من خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتند خداوند اتوبی اتی بزرگ
 ماهی سراز دریا بر کرد و در هر یک با کوبی در دهان ذوالنون را جمله بدی بگرفت و
 بدیشان داد ابل گشتی چون آن بدید در پایش افتادند و عذر خواستند از سبب
 نام او ذوالنون نهادند و عبادت و ریاضت و انبیاست بنود تا بحدی که خواهر
 داشت و خدمت او جان عارفه شده بود که روزی این آیت میخواند که وَ
 ظَلَّلْنَا عَلَيْكَ الْغَافِقَ وَ أَنْزَلْنَا عَلَيْكَ الْمُنَّ وَالسَّلَوى كُنْتُ أَنَّى هَرَّائِلًا زَانِ
 و سلوی فرستی و محراب را از فرستی بخدایتی تو که زانی شستم تا من و سلوی فرستی و محال کن

و سلمی باری آن آغاز کرد و از خانه بیرون دوید و روی در میان نهاد و هرگز
 باز نرفت **نقل است** که ذوالنون رحمه الله وقتی در کوچه ها می گشت گفت قومی را
 دیدم همه مبتلا که جمع آمده بودند گفتم شمارا چه بوده است گفتند اینجا عابدی
 است در صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود را بر بستلایان و در همه
 شغایب باز در صومعه رود تا حال دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد
 مردی دیدم زرد روی و خف چشمها در مغاک افتاده است و لرزه بر
 کوه افتاده پس گشتم شفقت در ایشان بنگر که در آسمان کجاست و می باران
 و میدهم شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود و پیش بگفتم و گفتم بفرماید
 علت ظاهرا علاج کردی علت باطن را علاج کن درین مکه کردی گفت ای ذوالنون چرا
 دست از منم بردار که دوست از او غنیمت و جلال نگاه میکنند چون ترا بیند که دست در غیر
 او زد و ترا بد و باز گذارد و او را بتوان گفت و در صومعه رفت **نقل است** که
 روزی یاران اعلیٰ او را گریان دیدند گفتند سبب چیست گفت دوش در سجد و چشم
 من در خواب رفت خدای را بخواب دیدم گفت یا ابا الفضل قل یا سیدم برده جزو شدند زبیا
 را بر ایشان عرضه کردم نه خردوی دنیا آوردند و یک جزو ترک او کردند و این جزو شدند بهشت
 عرض کردم نه خردوی دنیا آوردند و یک جزو ترک او کردند و این جزو شدند بهشت
 بر بهشت آوردند یک جزو ماند و آن یک جزو نبرد و جزو شدند و درخ در پیش
 ایشان نهادم نه جزو بر می شدند و بر آنکه شدند از بیم و درخ یک جزو ماند که
 نه بدینا فرستادند به بهشت میل کردند و نه از درخ ترسیدند تا ختم ای بندگان
 من بدینا نگاه نکردید و به بهشت امید داشتید و از درخ ترسیدید چه طلبید
 پس و آوردند و گفتند انت تعلم ما توبیخ فرماید ای آنچه ما میخواهیم
نقل است که کوکی پیش ذوالنون آمد و گفت مرا صد هزار دینار

میراث است میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون جمله مد گفت با من
 گفت نه گفت نفقه ترا بنود مسکن تا بالغ شوی چون کودک بالغ شد بدست شیخ محمد
 تو کرد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف کرد چنانکه هیچ نماد روزی پیش
 درویشان آمد کاری افتاده بود که خرجی در بایست آن بود آن جوان گفت ای دروغ
 کجاست صد هزار دینار دیگر ثامن بر درویشان صرف کنم شیخ این سخن شنید
 و هست که تحقیقت کار ز سریده است که دنیا را بنزد او خطری هست آن جوان خواند
 و گفت به کان فلان عطار رو و از من بجوی که سه درهم فلان دارو به درفت و بیاورد شیخ
 گفت درها و کن و بسای آنجا برو غنیمت کن از وی سه مبر کن و هر یکی را بسوزن و سوز
 کن و بیا رخان کرد و بیاورد پیش شیخ پس شیخ آنرا در دست مالید و به مبد سلم پاره
 با قوت گشت که هرگز آن کودک چنان ندیده بود گفت اینها را بازار برو قیمت کن و
 لیکن مفروشش کودک بازار برو و بنمود هر یکی را صد هزار دینار خواستند بیا و با و مالید
 گفت شیخ گفت درها و کن نه و خرد کن و در آب انداز و بنده کن این درویشان از پی
 نانی کر سینه یا ند لیکن اختیار ایشانست آن جوان تو به کرد و بیدار شد و جازا
 در دل و قدری ماند لعل است که گفت سی سال خلق را دعوت کردم
 یک کس بدگاه خدای آمد چنانکه می بایست و آن بود که روزی پادشاه را زده با
 کوکبه از مسجد من برگذشت و من این سخن میگویم که همکس احمق ترا از ان ضعیفی نبود که با
 قوی در هم افتاد و درآمد و گفت این چه سخن است گفتن آدمی ضعیف چیز نیست اخدای
 قوی در هم نشود آن جوان را لون تغیر شد بر خاست و رفت روز دیگر باز آمد و گفت ای
 خدای صیبت گفتم طریقی است خورد و طریقی است بزرگتر که طریقی خورد و تر میخواهی ترک کنه
 و ترک دنیا و ترک شهوت کن و اگر طریقی بزرگتر میخواهی هر چه دوی هست ترک گفتن دل
 از بهر خالی گردانیدن ثم قال لا اختار الا طریق الا بگو گفت جز طریقی بزرگتر

اختیار کنم پس روز یکشنبه پوشیده بیا و در کار آمدن از ابدال گشت بوجعفر اعور گفت پیش
 ذوالنون بودم حاجتی از آن حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند و گفتی آنجا نهد
 بود ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیا را آن بود که انصاعت بگویم و این تحت را که درین
 خانه بگرد در حرکت آید در حال آن تحت در حرکت آمد و گرد خانه بگشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر
 بود چون آن به دید میگفت تا جان بدو بر همان تختش بگشاده و دفن کردند نقل است
 که وقتی کسی پیش او آمد و گفت دادم دارم و پیچ دارم سخی از زمین برداشت و بدو داد و فرمود
 آن سنگ بیا نزد مرد گشته بوی چهار صد درم بفروخت و بوام داد نقل است که
 جوانی بود که پیوسته صوفی از اخراج میکرد و یکروز شیخ بختری بدو داد و گفت پیشان و ابرویک
 و نیاید که کن بر زبان و گفت یکدرم پیش من گیرم باز آورد پس گفت بصراف برو قیمت کن بصراف
 برد و باز دنیا قیمت کرد باز آورد شیخ گفت علم تو بجمال صوفیان چون علم آن دهست با بختری
 همان تو به کرد و از سر آن بختر برخواست نقل است که ده سال و سه کجاک آرزو
 بود نفس خود را در شب عیدی بود نفس گفت چه باشد اگر بعدی فردا امر کجاک دهی گفت که
 موافقت کنی که در دو رکعت نماز ختم قرآن کم کجاک خوانی رشتست نفس بدان موافقت
 کرد و در دو رکعت کجاک آوردند لقمه برداشت که بدان برد پس گذاشت و با کاسه نهاد و بر پشت
 و در نماز ایستاد و چون از نماز فارغ شد گفتند چه حال بود گفت آن ساعت که آن لقمه برداشتم
 نفس گفت عاقبت بداده سال رسیدم گفتیم بخدا که نرسی بدن و گفتند که ساعت مردی
 ده آید و یکی کجاک بر سر نهاده و گفت با شما فرستاده اند و من مردی عالم مدتی است تا
 فرزندان آن آرد وی کجاک داشتند و مرا دست نهاد و او شب عیدی کجاک بر ساقتم امر و ز ساقی
 بخواب شد مرسول صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم فرمود که اگر خواهی که فردا امر پسینی این
 و یک کجاک پیش ذوالنون بردا و ابجوی که محمد بن عبد الله بن عبد المطلب شفاعت میکنند که
 یک نفس نفس صلح کن و لقمه چند ازین بکار برد ذوالنون رحمه الله بگوید گفت فرمان

بر دارم نقل است که چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمی افتاد اهل مصر زنی
 او کواهی می دادند و معترف شدند و متوکل را که خلیفه عصر بود از احوال او آگاه کردند خلیفه
 کس فرستاد تا او را حاضر کنند بجدد بنده برای او نهادند و بدرگاه خلیفه آوردند سزنی
 پیش آمد و گفت زینهار که از نزد ترسی که هیچون تو بنده خدایت تا خدای نخواهند
 هیچ نتواند کرد پس گفت که در راه ستغای دیدم آراسته و پاکیزه آبی من داد با کسی که بمن
 بود اشارت کردم که دنیا ری بوی ده قبول نکرد و گفت تو اسیری و در بندگی خواه
 نمودار تو چیزی هستن پس خلیفه فرمود که او را بزندان برید چهل شبانه روز در زندان
 بماند و خواهرش را حافی هر روز یک قرص از برای او می برد آن روز که وی را بیرون
 آوردند آن چهل قتر صی همچنان بر جای او و خواهرش چون شدند و لنگ شد و گفت
 تو میدانی که آن قتر صها حلال بود ولی منت جز آن خودی گفت زیرا که طبعش پاک نبود یعنی کبر
 دست زدن آن کدر میکرد چون از زندان بیرون می آمد بنقاد و پیشانیست و خون
 بسیار برفت اما پنج بر روی او و جامه او نیاورد و آنچه بر زمین میرفت همه پدید میشد بفرمان خدا
 تعالی پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را جواب خواستند و آن سخن را شرح داد متوکل و ارکان
 دولت بسیار بگریستند و در فصاحت و بلاغت او تعجب کردند و خلیفه مرید او شد و او را کرم و
 محرم داد و کرد و انید بمصر نقل است که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون شد طمشتی
 زرم دیدم پیش او نهاد و کرد و کرد آن بهیاء خوش از مشک و عجب غنبره گفت
 تو نمی که نزدیک ملوک شوی در حال بسط من ایان بر رسیدم باز پس آمد پس ذوالنون
 یکدرم بمن داد تا ببلع از آن یکدرم نفقه میکردم نقل است که مریدی بود
 ذوالنون را که چهل جلد بهشت و چهل موقوفه و چهل سال خواب شب نکرد و چهل
 سال باستانی حمره دل بهشت روزی نزدیک ذوالنون آمد و گفت ای شیخ
 چنین و چنین کردم و با اینهمه رخ و شقت دوست با هیچ سخن نمیکوید و نظری بمانی کنه

و ما را هیچ چیز بر نیکیه و وسیع از عالم غیب کشف نمی شود و اینجه که میگویم خود را من استایش
نمیکنم شرح آن میدهم که آن سحاری که در وسع من بود بجای آورد و دید که از حق شکایت
نمیکنم که همه جان و دلم شوق خدمت او دارد اما غریبی دولتی خویش میگویم و شکایت از
بختی خود نمیکنم و نه از آن میگویم که دلم از طاعت کردن طلال بگرفت لیکن متیرسم که اگر
عمری مانده است آن باقی عمر بچنین خواهد بود و من عسری حلقه بردارم و میرده ام که
آوازی نشنیدم مر سخت می آید اکنون تو طبیب غمناکی مرا تدبیری کن و النون
گفت برو و اشب سیر بخور و نماز خنک کن و بعد شب نخب تا باشد که دوست اگر
بلطف منی آید بقباب بیاید یا اگر بر جمت در تو نظری نمیکند یعنف نظری کند درویش
برفت و سیر بخور تا آتش نهد که نماز خنک ترک کند نماز خنک بگذارد و بخت مصطفی
صلی الله علیه و سلم جواب دید گفت دوست سلام میرساند و میفرماید که خنک
و نماز باشد انکه در گاه آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت و ترک
لالت حق تعالی میگوید که مرا چهل ساله در کنارت نهم و هر چه امید میداری بدست
برهانم و هر چه ملذذ است ترا حاصل گردانم ولیکن سلام بآید آن راه زن غنی
برسان یعنی ذوالنون و بکوی که ای معی دروغ زن اگر ترسوای شهر نمیکنم نه
نداوند تو ام تا پیش با عاشقان و فروماندگان درگاه ما مگر نکنی مرید بدارند
که بر او افتاد و بخدمت ذوالنون آمد و حال گفت ذوالنون چون شنید که حدای
تعلی آورد سلام رسانیده است و معی دروغ زن گفت از شادی بهایی کیست
اگر کسی گوید چکاره را بود که شیخی کسی را گوید که نماز من و نخب گویم ایشان طبیبانند
و طبیب گاه بود که بر هر علاج کند چون میدانست که کشایش کار در آمنت آتش
فرمود و دانست که او محض نماز بود و نمیکند چنانکه حق تعالی خلیل علیه السلام
فرمود که پسنداشته باشم که کن و دانست نکند و پسندار و در طریقت که باطاهر شریف

راست نهاد چنانکه خلیل را امر کرد و نحو است که بکند چنانکه غلام کشتن خضر را امر نمود و خوا
 که بکند و هر که بدین مقام نرسیده قدم اینجا نهد زندق و باحتی واجب قتل بود و مگر چه
 کند بفرمان سرع کند نقل است که ذوالنون گفت اعرابی را دیدم در طواف
 تنی هزار و زود و وضعف و نحیف استخوانش که ریخته او را گفتم تو محمی گفت ملی گفتم محبوب تو
 بتو نزدیک است یا و گفت نزدیک گفتم موافق است یا مخالف گفت موافق گفتم سبحان
 محبوب تو قرن و موافق و تو بدین زاری ضعیفی و نحیفی گفت ای بطلان نیست که نه آب
 و موافقت سخت تر است هزار بار از عذاب بعد و مخالفت نقل است که
 ذوالنون گفت و بعضی سقر زنی و دم از و سؤال کردم از غایت محبت گفت ای
 بطلان محبت را غایت نیست گفتم چرا گفت از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست نقل است
 که ذوالنون رحمتی نزد یک برادر می رفت از آن قوم که در محبت مذکور بود و از او پرسید
 عیلاً و یک گفت دوست نداد و حق را هرگز از در حق الم باید و ذوالنون گفت من چنین میگویم
 که دوست نداد و او را هرگز خود را شهر کرد و اندید کسی او آن مرد گفت متفلسد و آتوب
 الیه نقل است که ذوالنون رحمتی سمار بود و یکی بصادات او در آمد پس
 گفت الم دوست خویش بود و ذوالنون رحمتی عظیم متغیر شد گفت اگر تو او را دوستی بدین
 آسانی نام نبردی نقل است که وقتی نامه نوشت بعضی از دوستان خود
 که حق تعالی بپوشاناد و مرا ترا سر و ده چهل و دوازده برده بدی و آنچه رضای اوست که
 بسا مستور که در زیر ستر است که بخشش داشته است نقل است که گفت در
 سفری بودم همراه بر رف بود کبری را دیدم و من بسپرد را فکند و از من میپاشید و ذوالنون
 گفت که گفتم ای کبریا وانه میپاشی گفت مرغان امروز دانه نیامد میباشتم ما را بد و خدای تعالی
 بر من رحمت کند گفتم دانه که بپاشد کی بدید گفتم اگر نه بدید نه بینید آنچه من نمیگویم گفتم شنید
 گفت مرا این پس باشد پس ذوالنون گفت بی هیچ فتم آن کس را دیدم عاشق آنرا در طواف

گفت ای ابا انیس که دیدی و پذیرفت و آن تخم برآمد و مرا آشنائی داد و آگاهی بخشید
 بجای خودم برود و النون گفت و قتم خوش شد گفتم خداوند امشتی از من کبرجی میل ساله را بخورد
 راه میبوی از آن غیر و شش با قتی آواز داد که حق سبحانه و تعالی هرگز خواندنه بعلت خواند و هرگز
 رانده بعلت رانده تو ای ذوالنون فارغ باش که کار فعال لما یرید با قیاس عقل تو
 رست ناپا **اقل است** که گفت دوستی اشم فقیر و فات گردا و انجواب دیم
 گفتند خدای تعالی تا تو دیگر گفت خدای تعالی گفت بیا میزیدم تر بسبب آن تردی که ترا بود و نمی
 کرده از سنگان دنیا سستی و گفت هرگز از آب و نان سیر خوردم نایه نصیحتی کردم خدا را یا
 قصه مصیبتی بر من پیدا آمد **نقل است** که هرگاه که در نماز خواستی استاذ گفتی یا رب
 بکلام قدم آیم برگاه تو و بکلام دیده کرم قبله تو و بکلام زبان گویم راز تو و بکلام نعمت
 گویم نام تو از بی سربازی سر میباشم و بدگاه تو آمدم چون کار بضرورت رسید
 چارابر گفتم چون این بگفتی آنجا بجهیر سوستی پس گفتی امر دزدانند و هوش آید با او گویم اگر
 فردا آیم از او اندوهی رسد با که گویم و گفتی اللهم لا تعذبني بذل الحجاب
 خداوند اعدا بکن بزل حجاب محبوب مگردان و گفت سبحان آن خدا کسی که
 اهل معرفت را محبوب کرد و ایند از جمله خلق دنیا بخت آخرت و از جمله خلق آخرت
 بخت دنیا و گفت سخت ترین عذابها و بد نفس است و گفت حکمت در معده قرار بخورد
 که از طعام پر بود و گفت استغفابی آنکه از گناه مازایستی توبه دروغ زبان است و
 گفت خنک آن کس که شعار دل و دروغ بود و گفت صحت تن در اندک خوردست
 و صحت روح در اندکی گناه است و گفت عجب نیست از آنکه ببلائی مبتلا گردد
 و صبر کند عجب از آنست که ببلائی مبتلا گردد و در ارضی باشد و گفت مردمان تارتن
 یکا مانند برگاه باشند و چون ترسی از دل ایشان برفت گمراه کردند و گفت بر راه
 رست است که از خدای ترسانست چون ترس بر خاست از راه بقیاد و گفت علامت

چشم خدای بر بنده ترسیدن بنده بود از درویشی گفت فساد بر مردارشش خبر در آید یکی
 ضعیف نیت بغل آخرت دوم آنکه تنهای ایشان که دشمنان شده است سیوم آنکه تا قرب
 اجل درازی اهل برایشان غالب شده باشد چهارم آنکه رضای مخلوقان را بر رضای خالق
 گزیده باشد پنجم متابعت هوا کرده باشد و ترک سنت رسول گفته و پس پشت
 انداخته ششم آنکه زلفتها سلف رحمت خویش ساخته باشند و بهنرهای ایشان یادفن کرده
 تا فساد برایشان پیدا گشته است و گفت صاحب محبت اگر چه گمراه بود سلامت نزدیک است
 و صاحب ارادت اگر چه صیح هست او منافق است یعنی آنکه او صاحب محبت بود او ارادت
 خوست نمود و صاحب ارادت زود راضی گردد و بهیتری فرو داد و گفت زنده گانی نیست
 مگر با مردمی که دل ایشان بایل است بقوی و ایشان را نشاءا بود بذر تمول و گفت دوستی کن
 با کسی که بتغیر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان
 کن که صدیق بزرگ در باب بنی علیه الصلوٰه و السلام که در دین و دنیا هیچ مخالفت او نشد با هر
 حق تعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت خدای آنست که متابع حبیب خدا بود در
 اخلاق و افعال و اوامر و سنن و گفت صحبت مدار با خدای جز بواجبت و باخلق جز
 بمناصحت و بانفس جز بمخالفت و با دشمنان جز بعداوت و گفت هیچ طلبیب نپذیرم مگر
 از آنکه مسازد و وقت منی معالجت کند یعنی کسی که او مندد و کسی را که او مسترد نیست
 بیفایده بود پس گفت مستر او نیست مگر مشا و شود و آنچه بتوبه و او را بکنند گفت
 خدای تعالی عزیز بکنند بنده را بغیری عزیز تر از آنکه بوی نماید خواری نفس او و بیج بنده
 خوار بکنند خوار تر از آنکه او را از خواری نفس او محجوب کند تا دل نفس خود نبیند و گفت یاری
 نیکو از شهوات باز دارند و پاس چشم و گوش و ذهن است و گفت اگر ترا با خلق انست
 طمع مدار که هرگز با خدای تعالی انست بود و گفت هیچ حسنه ندیدم رساننده تر با خلاص از
 خلوت که هرگز خلوت گرفت جز خدای بیج نه بنده و هرگز خلوت دوست دارد تعلق گیر به خود

اخلاص یعنی دست زد بر کنی از ارکان صدق و گفت با اول قدم هر چه جوئی بیایی یعنی اگر هیچ
 نیایی نشان آگست که هنوز درین راه یک قدم ننهادی که تازه از وجود شما قدم در
 راه نداری و گفت کماه مقربان جنات ابرار است و گفت چون بساط محمد تحفه اندکها لکن
 در آخرین برخواستی آن بساط بخور و دونا خیر شود و گفت ارواح بسیار آرد میدان معرفت کنند
 روح پیغمبر مصلی الله علیه و سلم از مشهور ارواح در آمد تا بر وضه وصال رسید و گفت
 محب خدا را کاس محبت نهند مگر بعد از آنکه خوف دلش را بسوزد و بقطع انجا بدین
 خوف آتش در جنب فراق فزالت یک قطره آبست که در دریای غظم اندازند و من
 میدانم چیزی دل گیرنده تر از خوف فراق و گفت هر چیز را عقوبتی است و
 عقوبت محبت است که از ذکر خدای تعالی غافل ماند و گفت صوفی آن است که
 چون بگوید نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون
 خاموش بود معاملتش معبر حال او بود و بقطع علایق حال او ناطق بود و گفت عارف
 هر ساعت خاشع تر بود زیرا که هر ساعتی نزدیکتر بود گفتند عارف که باشد گفت
 مردی باشد از ایشان جدا از ایشان و گفت عارفی خایف میاید نه عارفی
 و اصف یعنی وصف مید خود را معرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی
 خایف بودی انما یخشی الله من عباده العلماء و گفت عارف را
 لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی بوی سر و دمی آید تا صاحب
 حالات بودند صاحب حالت و گفت ادب عارف زبر همه ادبها بود زیرا که او را
 معرفت خود ادب بود و گفت معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت توحید بود
 و این عامه مومنان است و دوم معرفت محبت و بیان است و این حکما و بلحا و علما
 است سیم معرفت صفات و حدانیت است و این اهل ولایت است و این جماعتی که
 استاد حق اند به لها خویش با حق تعالی بر ایشان ظاهر میگرداند آنچه

بر یکس از عالمیان ظاهر نکردند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر سر برانچه
 انوار بدان پیوندد یعنی هم نبود آفتاب آفتاب را توان دید و گفت زینهار که بعرفت مدعی
 نباشی یعنی اگر مدعی باشی که آفتاب باشی دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف و حقیقت
 یکی است تو در میان چه پیدایی دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست میگوئی یا دروغ اگر
 راست میگوئی صدیقان خود را تسلیس نکنند چنانکه صدیق الکبر صی الدغه میگفت تست
 بخیر که و درین معنی ذوالنون گفته است اگر ذنبی معرفت ایا ه و اگر دروغ گوئی دروغ
 گوئی عارف نبود دیگر معنی آنست که تو گوئی که عارف تا او که بد و گفت آنکه عارف تراست
 بخدای تخریب و سخت تراست و بیشتر آنکه هر که آفتاب زدیکتر بود در آفتاب تخریب بود و آنچه
 رسد که او را نباشد عبت زدیکتر از پیش بود و چیزی که ایشان اند سیاست مستطاب
 چنانکه صفت عارف از او پرسیدند گفت عارف میند بود بی علم و بی عین فی خیر ولی
 مشاهد و بی صفت و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نمائند و ایشان بدیشان نشان
 بلکه ایشان که ایشان باشند بحق ایشان باشند کروش ایشان بگردانیدن حق بود سخن ایشان
 سخن حق بود بزرگان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر رویه های ایشان راه یافتند گفت
 پیغمبر علیه السلام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که گفت چون بنده را دوست گیرم منکر
 خدا و ندیم گوش او باشم تا بمن شود و چشم او باشم تا بمن بسیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دوست او
 باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان پادشاهان آخرتند و عارفان پادشاهان زاهدانند و گفت علامت
 صحبت حق تعالی آنست که ترک کند هر چه او را زنده مشغول کند تا او داند و مشغول خدا و بس و گفت
 علامت دل بیار چهار چیز است یکی آنکه از طاعت علاوت نیابد و دوم آنکه از خدا می ترسناک نبود
 سیوم آنکه در پسند با چشم عبرت نکرد چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه شود و گفت علامت آنکه بقا
 عبودیت رسد آنست که مخالف نباشد و مارک شهوات و گفت عبودیت آنست که بنده
 باشی و هر حال چنانکه او خداوند است بهر حال و گفت علم موجود است و عمل بعمل مقفود و عمل

موجود است و اخلاص در عمل مفقود و جب موجود است و صدق در جب مفقود و گفت گو به
 عوام از کناست و توبه خواص از غفلت و گفت توبه دو قسم است توبه انابت و توبه
 استجابت توبه انابت است که بنده توبه کند از خوف تعویبت حق تعالی و توبه
 استجابت آنست که توبه کند از شرم خدای تعالی و بر هر عضو توبه است توبه دل نیت کردن
 ترک حرام و توبه چشم سر و خوابانیدن از محارم و توبه گوش از شنیدن ابا طیل و توبه دست
 ترک گرفتن مناسی و توبه پای از رفتن مناسی و توبه شکم و در بودن و نا خوردن حرام و توبه
 فرج و در بودن از فواحش و گفت خوف رقیب عمل است در جاشیع محسن و گفت خوف چنان
 باید که از رجا بقوت تر بود که اگر رجا غالب آید دل شوش بود و گفت طلب حاجت به
 زبان فقر کننده بزبان حکم و گفت دوام درویشی با تخلیط و دست درام رضای با عجب
 و گفت ذکر خدای غذای جان نیست و شنای و شراب جان نیست و حیای از و لباس جان
 نیست و گفت شرم حبت بود اندر دل و حشمت آنچه بر تو رفته است از به بها و کرد با و
 گفت دوستی دشمن آورد و شرم خاموش و خوف بی آرام گرداند و گفت تقوی آن بود که
 ظاهر آلوده نکند معا صیبا و باطن با الفضول و با خدای تعالی بر مقام ستاده بود و گفت صدق
 آن نبود که زبان و بصواب و صدق ناطق بود و گفت صدق شمشیر خدای تعالی است هرگز
 این شمشیر بر چیزی که زخم نکند الا که آنرا زخم کرده و گفت صدق زبانی مخزن است و سخن سخن گفتن بود
 و گفت مراقبت آنست که اشیاء کنی آنچه حق تعالی بر گردیده است یعنی آنچه بهتر بود اشیاء کنی و عظیم
 داری آنچه خدای تعالی آنرا عظیم داشته است و چون از تو زده عجب پدید آید بسبب اشیاء
 بگو ششم بدان از شکری و آنرا از فضل حق معنی از عمل خویش و دنیا و هر چه آنرا خور و شمرده است
 بدان التفات نمانی و دست از آن نیز بپشایی و خوشنشین و درین اعراض کردن در میان معنی
 و گفت وجد بر سریت در دل و سماع و اردی است خدای که و لها را به و بر الیک و بر طلب او
 حریص کند و هر که از حاجت شود و او بخت یابد و هر که بنفش شود و در زنده فاقه و گفت تو کل از عطا

خدايان بسيار بيرون آمدست و بطاعت يك خداي مشغول بودن و از سبها بریدن خود را
 در نصف بندي و اشتن و از نصف خداوندی بیرون آمدن گفت توکل ترک نده بیرون و
 بیرون آمدن از قوت و جبلت خویش گفت پس آنست که صاحب اورا وحشت میداد
 از دنیا و از خلق مکرزا و لیاحق تعالی از جهت آنکه انس گرفتن با اولیای خداي تعالی انس گرفتن
 است با خداي و گفت اولیا را چون در عیش انس اندازند کوی ایشان خطاب میکنند بهشت
 بزبان نور چون در عیش هیبت اندازند کوی که با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان نار
 و گفت فر و تر منزل انس گرفتن بجهت آنکه بجهت تعالی آن بود که اگر ایشان را آتش بسوزانند
 محبت ایشان غایب نمادند از آنکه بدو انس دارند و گفت علامت انس آنست که ما
 خلق انس بگیرند و گفت ففلاح عبادت فکر تست و نشان رسیدن مخالفت نفس و
 هو است و مخالفت آن ترک آرزو است و هر که مداومت کند بر فکرت بدل عالم غیب
 بیند بروج و گفت رضا شاد بودن دل است در محلی قضا و ترک اختیار است پیش از قضا
 و تمنی نایافتن بعد از قضا و جوش زدن دوستی در عین ملائقت کیست داننده بر نفس
 خویش گفت آنکه راضی است به آنچه قسمت کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود
 در آن و صبر بود بروی و گفت اخلاص آن بود که از دشمن نگاهدارد تا تباها نکند و گفت سه چیز
 علامت اخلاص است یکی آنکه هیچ وجه و دم بنزدیک او یکی بود و در دیت اعمال فراموش کند و
 هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیده ام سخت تر از اخلاص
 در خلوت و گفت هر که از چشمها بسنبد نسبت آن عالم بود و هر چه از دلها مفید نسبت آن
 با یقین بود و گفت بهر نثره یقین است گفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظری کردن
 در همه چیزها و دوم رجوع بوی گردنست در همه کارها سیوم یاری خویشین است از وی در همه
 حالها و گفت یقین دعوت کند بگوتهای اهل و کوههای اهل دعوت کند بزره و بزره دعوت
 کند حکمت و حکمت نیکو استن بهو اقباب آورده و گفت آنچه کی از یقین بیشتر است از دنیا بزره

اندکی یقین دل بارجب آخرت مایل گرداند و بمانکی یقین جمله ملکوت آخرت را مطالعه کند
 و گفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت کند خلق را در زینتن و ترک مع خلق کند
 اگرش نیز عطائی دهند و فارغ گردد از کجوبیدن ایشان اگر نیز منع کنند و گفت هر که خلق
 اس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هر که غایب ماند از گوش و نفس دشمن از احوال
 دور افتاد و هر که از جمله ضعیفان نصیب حق آمد و پس هیچ باک ندارد و اگر چه چیزها از وفوت
 شود و در حق چون حضور حق تعالی حاصل دارد و گفت هر معی که هست دعوی حق محبوب است
 از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی با حق حاضر است و محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی
 اینجا است که دعوی نشان محبوبانست و گفت هر که زید بنودا است و خود را فرمان بردارتر
 بنود از خدای و هر که مراقبت کند خدا را در خطرات دل خویش بزرگ گرداند خدای او را
 در حرکات ظاهرا و در هر که ترسد در خدای که زود و هر که در خدای که زید نجات یابد و گفت هر که
 قناعت کند از امل زمانه راحت یابد و بهتر بنگارند و هر که تکلف کند در آنچه بکارش
 نمی آید ضایع کند بدل آنچه بکارش می آید و گفت هر که از خدای ترسد و لش حق را ننگدارد
 و دوستی خدای در دلش مستحکم گردد و عقش کامل شود و گفت هر که طلب عظیمی کند مخاطر
 کرده است عظیم و هر که آنچه طلب کند نشناسد خوار گردد و بر چشم او قدر آنچه بدل باید کرد و گفت آن
 ساف اندک بخوری بر حق نشان نیست که قدر حق نزدیک تواند کرد و گفت هر که دل
 نکند ظاهرا و بر باطن او با و بهشتین بهاش و گفت هر که بحقیقت خدا را یاد کند و فراموش کند
 در جنب یاد کردن او جمله چیزها را و خدای تعالی عوض او بود از همه چیزها و از و پرسیدند
 که خدا را آنچه بشناختی گفت خدا را آنچه بشناختم و خلق را بر رسول بشناختم یعنی الله است و نور الله
 و خدای خالق است خالق را با خالق توان شناخت و نور خدای خلق است و پس خلق نور
 محمد است پس خلق را محمد توان شناخت و گفتند در خلق چگونه گفت جمله خلق در وحشت غیب اند
 و از و پرسیدند که بنده مغفوض کی بود و گفت چون بایوس گردانند نفس و فعل خویش و پناه بخدای جوید

جوید و جلد احوال او را بسج میوزد تا ندید بحرق گفتند صحبت ما که داریم گفت با آنکه او را ملک نبود
 و هیچ حال ترا نمیگردد و تو متغیر نشود و هر چند آن تغییر بزرگ بود از بهر آنکه هر چند متغیر تر
 باشی بدوست محتاج تر باشی و گفتند بنده را راه خوف کی آسان کرد و گفت آنکه هر که خوشتر را
 بیمار شزد و از بهر چیز با بر سر کند از بیم بیماری در آن گفتند بنده بهر سبب مستحق محبت شگفت
 بهر سبب چیز استقامتی که در وی کشتن نبود و اجتهادی که در آن سهو نبود و مراقبتی جدی را در سر و عکس
 و انتظاری مرکب را با صفت زار و محاسبه خویش کردن پیش از آن که حساب کند بر سینه
 که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف خدا را این که در انداز بهر خوفها گفتند از مردم که
 با صیانت تر است گفت آنکه کسی که زبان خود را نگاه دارد و گفتند علامت توکل چیست گفت
 آنکه تملع از هر خلق منقطع کردانی باز پرسیدند گفت طلع از باب و قطع حساب گفتند زیادت
 کن گفت انداختن نفس در جو دیت و بیرون آوردن نفس از جو دیت پرسیدند که غلت کی
 درست آید گفت آنکه هر که از نفس خویش غلت گیری گفتند از دور که آید گفت بدو غلظت
 را گفتند و نیاصبت گفت هر چه ترا از حق مشغول کند و نیاصبت گفتند غلظت گفت که
 بخدای راه نبرد و نرسید یوسف بن یحیی از ذوالنون پرسید که باک صحبت کنم گفت با آنکه
 تو من در میان نبودی گفت مرا دوستی کن گفت با خدا یار باش و خصمی نفس خویش را با نفس یار
 باش و خصمی خدا و یحیی را و اگر چه خورد و بود و در عاقبت آنکه که تواند بود که معرفت از او
 سلب کند و یکی از دوست طلبید گفت باطن خود را بر حق مکار و ظاهر خویش را بخلق ده و
 بخدای عزیز باش تا خدای تعالی تیرانی نیاز کند از خلق گفتند زیادت کن گفت شک را اختیار
 کن بر حقین و در امنی شوا نفس خویش تا از آن کجی و اگر بلائی می آید تو آرزو بهر تعبیر کن
 و لازم در نگاه خدای پیش دیگری و صفتی دوست گفت صفت خود را از پیش و پس فرست گفتند
 این سخن را شرح ده گفت از هر چه گذشت و از هر چه نیامده است از پیش کن نقد وقت را پیش
 پرسیدند که صفیان هر یک اتی که گفت مردمانی اند که خدای را بر هر چه پشیر و بجزیر و ناز و خدای ایشان

بر هر کسی که می گفت دلالت کن بر حق گفت کرد لالت می طلبی به و بیش از آنست که در شمار
 آید و اگر قرب می طلبی در اول قدم هست و شرح این سخن پیش گفته شد مروری و التون گفت
 ترا دوست میدارم گفت اگر تو خود ایرایشناسی ترا دوست بس و اگر نمیشناسی طلب کسی کن
 که او را شناسد تا ترا بدو راه نماید پرسیدند از نهایت معرفت گفت هر که نهایت معرفت پیدا
 نشان آن بود که چون بود چنانچه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود پرسیدند که
 اول درجه که عارف روی بدان نهد چیست گفت تحمیر بعد از آن اتفاقا بعد از آن اتصال
 بعد از آن حیات رسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند
 از کمال معرفت نفس گفت کمان بد بردن بد و هرگز کمان نیکو بردن و گفت حقایق قلوب
 فراموش کردن نصیبه نفوس است و گفت از خدای تعالی دور ترین کسی آنست که در ظاهر
 اشارت و تلمیحی بشهرت یعنی پنهان دارد چنانکه نقل است از نو که مضافا دو سال قدم زدم در توحید
 تفرید و تبحر بدو تا آمد و تسدید و بر قدم و این همه جز کمانی بچک نیاردم نقل است که
 در مرض موت او گفتند چه از خوداری گفت از خود آنست که پیش از آنکه بگمراهم که هر یک لحظه بود
 او را بدانم پس این بیت گفت شعر الخوف امرضنی الشوق امرضنی و اینجاست ضحانی دانسته
 احسانی و بعد از آن یک روز بیهوش شد یوسف حسین با او گفت که در خیال مصیبتی کن گفت
 مرا مشغول دارید که در تعجب مانده ام در احسان او پس فات کرد و آن شب بمقام کس رسول
 صلی الله علیه و سلم خواب دیدند که گفت دوست خدای تعالی ذوالنون خواهر رسید استقبال او
 ایم چون فات کرد او را میثاقی او نوشته دیدند بخط سبزه که هذا حبیب الله مات فحسب الله
 هذا اقلیل الله مات فی سیف الله چون خازنه او برگشتند آفتاب بغایت گرم بود
 مرغان هوا با بدن و پر در برافتند و خازنه او را ساسا میگرداند خازنه تالمب که در دور راه که او را
 می بردن موزنی بکانت نماز می گفت چون بکلمه شهادت رسید ذوالنون انگشت بر او در فریاد و
 مالاخبر و مان بر آید گفتند که او که مرزنده است خازنه بنماوند انگشت از همچنان بوده و خدیجه

کردند که نخستش فرو گزیدند و فرو گرفته نشد بعد از آن او را دفن کردند و نشانی از مصروف آن بدیدند
تشریح کردند و از جانی که با او کرده بودند پشیمان شدند و توبه کردند

باب چهاردهم در ذکر ابایزید
بسطامی رحمه الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفه الهی آن علامه مستجابی آن پخته جهان نامی
کامی بایزید بسطامی قدس الله روحه العزیز که مشایخ عظم و لبیا بود و تحت خدای مطلقیت
و قطب عالم و مرجع اوست و بود و ریاضات و کرامات و بسیار بود و در امر و در حقایق نظری
ثاقب و وجدی بیغیشت دایم در مقام قرب و محبت بود و غرور آتش محبت بود و پیوسته
تن را در بجا هدیه و در ارشاد هدیه و در ایت او در احادیث عالی بود و پیش
از کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نمود و توان گفتن که درین شیوه
همه را بود که علم بصیرت از او بود و کمال او پوشیده نیست تا حدیکه غیب گفت بایزید
در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و هم او گفت نهایت میدان
جمله روزه کان که بتوحید و دانند بایست میدان بایزید است جمله مردمان که
بیدایت قدم در سنده در گردند و فرو شوند و نمائند و دلیل برین سخن
است که بایزید رحمه الله میگوید که ولایت مال بیوستانی بر گذرد تا چون با کلی
بشکفته شیخ ابو سعید رحمه الله ابو نجید گوید هر ده هزار عالم باز بایزید میگویند و
بایزید در میان نه یعنی آنچه در بایزید است در حق محو است و می آرند که جلوه گری
بود و از بزرگان بسطام نمی بداد و بود و غیب او با او بهر بود و است از شکل نامه
بایزید که از ما در او نقل کنند که چون لغت در دهن نهاد می که در آن شبتهی نویدی و دور

در شکم من طبعی آن گرفتگی تا آن لقمه دفع نکردی آرام نگرفتمی مصداق این سخن آن است
که از زور کسند که مرد را در نراه چه بهتر است گفت دولت ما در زور گفتند اگر
نبود گفت چشمه بنیا گفتند اگر نبود گفت کوشی شنو گفتند اگر نبود گفت مرا کفایت

نقل است که

چون مادرش به دیرستان فرستاد چون بسوز و لقمان رسید بدین آیت که ان
اشکوی و لوالدیک حق تعالی میفرماید که شکر کوشی مرا و شکر کوتنی ما و در پدر را
و از استاد معنی این آیت پرسید چون استاد معنی این آیت گفت بدول او کار کرد
لوح نبیاد و گشت مراد ستوری ده تا بخانه روم و خنی با ما در یکوم پس استادش و پیوست
و او بخانه آمد مادرش گفت یا طیفور بچه کار آمده مگر به آ آورده اند ملکب با غدیری
افتاده است گفت نه بدین آیت رسیدم که حق تعالی میفرماید خدمت خویش و
خدمت تو من دو خانه را که خدای تو انم کرد این آیه بر جان من آمده است یا از
خدایم در خواست تا هم آن تو باشم یا در کار خدایم کن تا هم آن او باشم مادر گفت ای
پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویشین تو بخندم برو و خدای را بشی پس با بر
از بسطام برفت و سی سال در بادیه شام میگذشت و ریاضت میکشید و نجوای
و کیهنکی دایم پیش گرفت و صد و سیصد و پیر یا خدمت کرد و از همه فایده گرفت
و از آنجمله یکی صادق گوید نقل است که روزی پیش صادق نشسته بود
صادق گفت یا یزید آن کتاب از طاق فرو گیر یا زید گفت که ام طاق
گفت آخر مدتی است تا اینجائی طاق را ندیده گفت فی ما با آن چکار که در پیش تو
سر بر آرم من نظار نیامده ام صادق گفت چون حسین است برو بسطام که کار تو
تمام شد انقل است که او را نشان دادند که قلان جای نشینی بزرگ است
بدین آوردت چون نزدیک او رسیدند آب بهی بسوی قلعه ریخت در حال بارشست و گفت

او را در طریقت قدمی بودی خلاف شریعت بروی زرقی نقل است که از خانه او تا
 مسجد چهل کام بود هرگز راه خویشند اختی حرمت مسجد را نقل است که دوازده سال
 بایست تا بکعبه رسد در هر چند کام مصلی با آن کندی و دور کعت نماز کردی و میگوئی این طریقت
 پادشاهان دنیا نیست که بیکجا بر آنجا توان رسید پس بکعبه شد و آن سال بدین نرفت
 و گفت ادب نبود و قهرا تیغ زیادت و آتش از اجدا کانه احرام کیریم باز گشت و سال دیگر
 کانه از سر احرام گرفت و در راه در شتوی آمد غلغله عظیم تبع او شد و چون بیرون شد مردمان از
 پس او میرفتند باز به باز گزشت گفت اینجا کیانند گفت اینجا با تو صحبت خواهند داشت گفت
 خدا میامن از تو در میجو اجماع خلق از خود بمن موجب گردان پس خواست که محبت خود را از دل ایشان
 بیرون کند و ز محبت خویش از راه ایشان بر دارد غار باه او بگذارد پس با ایشان نگرشیت گفت
 اَللّٰهُ اَکْبَرُ لا اِلهَ اِلَّا هُوَ عَبدُكَ وَنَکْتَدِیْنِ مَرْدُوْیَا هَسْتُ اَوَّلُکُمْ اَمْتَدُ وَفَسْتُ وَتَبِیْخُ
 ای غبار بن خدای سخن میکت چنانکه بر بالای سینه کوید حکایت عن رب پس در راه می آمد طله سیدی است
 بر نوشته که ضمیرکم غمی فهم لا یعلمون نعره زرد و برداشت و بوسه میداد و گفت سر صافی مانده که
 در حق محو شده و ناخیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزنی شوند و نه چشم دارد که جمال لایزال بیند
 و نه زبان دارد که ذره معرفت او بداند این آیت در شان اوست کونین که ذوالنون مصری هر یک
 میش بازید فرستاد و گفت او را بجوی که ای بازید به شب می خسی در باوید و بر اوست مشغول
 میباشی و قافله در گذشت مرد بیا و آن سخن بگفت باز به جواب داد که ذوالنون را بجوی که
 مرد قلم آن باشد که همه شب خفته باشد چون باه در بر غیر پیش از نزول قافله منزل فرود آمده باشد
 چون این سخن طاف ذوالنون بشنید بگریست و گفت مبارکش باد که احوال بدین در جز رسیده است
 باوید طریقت میجو در و در سلوک باطن نقل است که در راه حج آستری داشت که زاده در راه
 خویش از آن بریدن بر و بار کرده بود یکی گفت سکین این اشتر که بارش بسیار است و این غلغله تمام
 است بازید گفت ای جانم در و در نه این بارشتر نیست بنکو که هیچ بار بر پشتش شتر است باه

بنگر است یک دست بار از پشت شتر برتر بود گفت سبحان الله عجیب کار دست بازیگر گفت اگر
 حال خود از شما پنهان دارم زبان طاعت دراز کنید و اگر کمشوف دارم شطاعت آن نیاید
 بشما چه باید کرد پس چون برفت و دیده را زیارت کرد در خاطرش بگذشت که بخدمت مادر رود
 با جمعی روی میطام نهاد خبر شد افتاد اهل میطام تا به دراهی با استقبال بیرون آمدند بازیگر
 مراعات ایشان مشغول خواست کرد و از حق بازی مانده چون نزدیک او رسیدند شیخ قرصی
 نان از دکانی بگرفت در مضان بود بخوردن گرفت چون آن به بدید جلالت و بزرگشده شیخ صحاب را
 گفت دیدم که سنده از شریعت کار بسته هم خلق مرا در کردند نقل است که سحری بدر خانه
 رفت و کوش کرد و در شش طهارت میگرد و میگفت آبی آن غریب مرهنگو دار و دل مشایخ را
 با دو خوش دار و احوال نیکو و اگر امت کن بازیگر چون این بشنید که میرا و افتاد پس در کوفت
 با در گفت کیست گفت غریب تو مادر کرمان شد و در کشاد و گفت ای طیفور چرا بر آمدی چشم
 خمال کرده است از بس که در فراق تو که ششم و هشتم و دوازده شد از بسکه غم تو خوردم نقل است
 که گفت آن کار که آنرا از بسین کارها میدانستم پیشین همه بود و آن رضای مادر بود و گفت جگر آینه
 در ریاضات و مجاهدات و غربت محبت در آن یافتیم که یک شب مادر از من آب خواست رفتم
 تا آب آرم که کوزه آب نبود و در سبوا احتیاط کردم آب نبود بجای رفتم و آب آوردم مادر بخت بود
 و شب سه بود کوزه بر دست میداشتم چون از خواب در آمد آگاه شد آب خورد و مرا دعا کرد و
 پنجان کوزه در دست من فسوده شد گفت چرا از دست نهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار
 شوی و من حاضر نباشم وقتی دیگر گفت آن یک نیمه در فسر از کن تا وقت سحر حاضر بودم
 تا نیمه را بست و از کنیم با نیمه چنان خلاف فرمان مادر کرده باشم وقت سحر آنچه میخواستم از
 در در آمد نقل است که چون از کله می آمد بهمان رسیدم مخم معصفر فریده بود
 در خر قریبست و میطام آورده چون با یکدیگر در موری چند در آن میان دید گفت ایشان را از
 جای خویش آواره کردم پس برخاست و ایشان را باز بهمان برد تا کسی در مقام التقطیر

لا اله الا الله در نهایت خود در عالم الشفقه علی خلق الله بدین درجه ناسیه نقلت
 که گفت که دوازده سال آنکه کفایت خود بودم و در کوره ریاضت می نهادم و با تشبیه و تمایز
 در بیک طاعت میزدم تا از خود آئینه ساختم به خیال آئینه خود بودم و با انواع طاعت و عبادات آن
 آئینه را میزد و دم پس بخیال نظر متباد کردم بر میان خود از غرور و عشو و اعتماد طاعت
 و عمل خود پس بدین زمان می دیدم پس بخیال دیگر جد کردم تا آن زمان را برید و شه سلام
 تازه آوردم بجا که کردم به خلق را مرده دیدم چهارنجیری در کار ایشان کردم و از خانه
 بهر بازگشتم و بی نعمت خلق مدتی می دیدم نقلت که چون در مسجد شدم
 بایستادی و بجز بیتی گفتند چه حالتی گفتی خود را چون زن متحاضه می یابم که ترسد و اگر جد
 در رود آلوده کند نقلت که بجا روم حج کرد و در منزل چند گرفت و باز آمد گفتند
 تو بجز خرم و شادمانی وقت چون فدا گفت در راه زنی را دیدم شغی کشیده مرا
 گفت اگر باز کردی نیک و اگر نه سرت از تن جدا کنم نقلت که تو که ابداً بسطام
 و قصدت البیت الحرام خدایا بسطام که اشتی رودی بکس سر آری نقلت
 که مردی در پیش او آمد پرسید که گامی روی گفت هیچ گفت چه دارم گفت و دست درم
 گفت من و ده که صاحب خیالم و بخت بار کرد من بگرد باز کرد که چو تو ایست بچنان کرد و آن
 مرد را از پشت چوین کار را و فتنه شد و سخن او در حد اهل ظاهر بکنجی بخت بهشت از بسطام
 بیرون کرد و گفت چه امر ایرون کند گفتند از آنکه مردی بی گفت نیک آن شهر که پیش
 بایزید بود نقلت که شبی بر بام صومعه رفتم تا از گردید بر سر دیوار بایستاد و هیچ
 نداشت نگاه کرد و چون بجای بول از وید شده بود گفتند این چه حالتی گفت مدح
 تا باد و بطلان اندم می گاه کرد و کی بر زبانم سخن نهفته بود که چنان غفلت بر من جایز داشت که
 دلم متحیر شد که در علم حاضر بود زبان از کار بازماندی و اگر زبان در حرکت می آمد دل از کار میشد
 شب در حال بیدار آوردم نقلت که چون جلوتی کردی برای عبادتی یا از بهر

گفتمی در خانه شدمی و همه سوراخها محکم کردی و گفتی ترسم که آوازی مرا بشنوند و این خود بهانه بود
 میبایستی بسلامی گوید سینه ده سال با شیخ صحبت داشتم که از دشمنی نشنیدم و عادتش آن بودی که
 سر بر زانو نهادهای چون صبر بر آوردی ای کجای کردی و دیگر سر بر زانو نهادهای شیخ سبکی گوید این حال
 قبض بود اما در حال بسط از وی فواید بسیار یافتندی یکبار در خلوت بزرگداشت رفت که
 سبحانی ما اعظم شانی چون باز بخود آمد میدان گفتند شما چنین لفظی گفتید شیخ
 گفت ضایع و جل شاعر احضام با اگر یکبار دیگر شنیدم و مرا ناره نگیس پس هر یکی را کار وی داد و تو
 دیگر اگر همان لفظ گوید او را بکشند و اصحاب قصد کشتن او کردند خانه را از بازید پریدند چنانکه چپا
 گوشت خانه از پر بود اصحاب کار دمیروند چنانکه کسی کار در آب زند چون ساختی برآمد آن صورت
 خرمیست با بازید پیدا آمد چون صغوه در محراب اصحاب آن حالت را شیخ بگفتند شیخ گفت بازید
 نیست که می بینید آن بازید نبود پس اگر کسی گوید که این چگونگی بود گویند چنانکه آدم علیه السلام
 در آینه که بر زمین چنان بود که سر بر فلک می سود جبرئیل علیه السلام بر وی نرسد و آورد
 ناره از بالای او کم شد چون روا بود که صورت بزرگ خرد شود و عکس اینهم روا بود چنانکه طفلی ده
 شکم مادر شلاد و من بود چون جوانی رسد خد من بود چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بش
 بزمیم که تجلی شد حالت بازید نیز از زمین شیوه بود اما کسی تا با واقعه آنجا نرسد شرح آن در اسوا
 ندارد **انقلبت** که وقتی سیدی سرخ بگرفت و در وی تحریر است و گفت سیدی لطیف
 هست بدترش نداده که ای بازید نام ما بر سیدی می نهد شرم نداری چهل روز نام ضایع بد دل
 وی فراموش کرد و نگفت سوگند خوردم که تا نزد و باشم میوه بسطام بخورم گفت روزی نشسته
 بودیم و بر دلم کند شربت که بمن امروز سپردم و بزرگ صبر چون اندیشم کردم و هستم که غلطی عطا فر
 بر خورتم و بسیار خرابان بشدم و در منزل مقام کردم و سوگند خوردم که از آنجا بر خیزم
 حق تعالی کسی را در این غرضتید ما را بمن نماید سه شنباز روز آنجا مقام کردم روز چهارم مردی آمد
 و دیدم بر راحله می آمد چون در وی نگاه کردم اثر شتانی در وی دیدم با شتر اشارت کردم که

توقف کن در حال می شتر بر زمین فرو شد آمد و من نگاه کرد و گفت مرا بدان می آری چشم
 فرو گرفته باز کنم و باز کرده فرو گیرم و بطام را با اهل بطام بیا نیزیدین غرق کنم من از خوش
 بزمم پس گفتم از کجای می آیی گفت از آن ساعت که تو عهد کردی من سه هزار فرسنگ آمدم و من نگاه
 گفت زیبا را بی نظیر و تامل نگاه داری و ردی بر تافت و بر رفت نقل است که
 چهل سال در مسجد مجاور بود و جامه مسجد جدا داشتی جامه خانه جامه طهارت و جامه چهل
 سال شست هیچ دیوار باز نهد و الا بدو از مسجد با ربط و گفتی ز در باز خوانند پرسید
 باین ز در به پیش نبود و گفت چهل سال آنجا در میان میخوردند من بخوردم یعنی قوت من از
 جایی دیگر بود و گفت چهل سال دیدم بان دل بودم چون نگاه کردم بندگی و خداوندی
 هر دو از حق ریدم و گفت سی سال خدای را غشانه می طلبیدم چون نگاه کردم او را
 بود من مطلوب و گفت سی سال است تا هرگاه که خدای تعالی را یاد کنم دهان و زبان
 خود را بسته آب بشویم تعظیم حق را ابو موسی از و پرسید که صعب تر کاری در دنیا چه دیدی
 گفت مدتی نفس را بدرگاه می بردم و آدمی که رست و چون به حق در رسید نفس مرا می
 برد و می خندید و نقل است که در آخر کار او بجائی رسید که هر چه در ظاهر خاطر او
 گذشته بود در حال پیش او ظاهر شدی و چون خدا را غرور جل یاد کردی بجای بول خون از و جدشتی
 و روزی جماعتی پیش شیخ آمدند و او مفسر و بر دین سر آورد و گفت از با و باز دانند
 می طلبم که بشما هم که در حوصله شما کجاست که طاقت کشدن آن دارید و نمی تا بم نقل است که
 ابو تراب را می پدید بود عظیم کردم و صاحب و جد ابو تراب پیوسته گفتی که چنین که تویی ترا
 بیا نیزید می باید دید و ندیدی می گفت یکدیگر هر روز صبح بار خدای بیا نیزید را شنید بیا نیزید
 چکنه ابو تراب گفت چون تو خدا پرستی بقدر خود بینی و چون شش بیا نیزید منی بقدر بیا نیزید
 یعنی در دیده تفاد نیست نه صدق را و منی الله غنی بجای از شتمنی خواهد شد و غنی
 بجای این سخن بر دل مرید آمد و گفت بر خیز تا برهیم هر دو سیاه شد و بطام شمع در خانه

نبود آب رفته بود ایشان در عقب رفتند شیخ را دیدند که می آمد بوی آب در دست پوتینی
 کهنه در میگرد دست چون چشم بازید بریدند آمد و چشمه برید شیخ در حال بزرید و بنفاد و جان بلند
 بود آب گفت شما یک نظر و مرک شیخ گفت ما را آب درها و این جوان کاری بود که هنوز
 وقت کشف آن نبود در شبانه نو بازید یکبارگی کشف شد طاقت نداشت فرد رفت زمان مهر
 نیز چنین اوقات حال یافتند نداشتند دستها را یکبار بریدند باز بهر آنکه خبر نداشتند و
 نقل است که یکی معا و رازی نامه نوشت به بازید که چگونگی در حق کسیکه قدحی
 خود دست ازل و ابد کشف بازید جواب نوشت که اینجا بر دست که در شبانه
 در بای ازل و ابد در می کشد و نعره هل من یزید میزند و هم چینی بسته بود که ما را با
 تو که بازیدی سر است اگر معاد من و تو بهشت است در زیر سایه طولی و
 قرصی نان با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ این قرص نان بخار برود که از
 آب زرم سرشته بود پس بازید جواب داد و آن سر او یاد کرد و گفت
 آنجا که ما در حق باشد هم بهشت است و هم سایه طولی و با آن قرص را بخار بنزدیم
 از آنکه قهر موده بود و یک از آب زرم سرشته ام اما نکته بودی که از کدام شخم
 گشته ام بچی چون این بشند اشتیاق شیخ بر غالب شد و زمارت شیخ رفت نامه
 خفتن آنجا رسید گفت نخواستم که زحمت شیخ دهم تا ماد که شنیدم که شیخ در آن کورستان
 بعبادت مشغولست بگورستان رفتم و شیخ را دیدم تا ماداد بدو انگشت پای ایستاده
 بود و من در حال او تعجب می کردم و گوش بوی می آمدم بهر شب در کار بود و در گفت
 و گوی و داد و ستد چون صبح برآمد بر زبان شیخ رفت که اعوذ بک ان اسالک
 هذا اللقاه پس بچی پیش رفت و سلام کرد و از اوقات شبانه برید شیخ گفت
 بهشت و از مقام بر ما شنیدند و گفتیم اینهمه پیش نخواهیم که اینهمه مقام بجا بست بچی
 بتدی بود و باز بدقتی گفت ای شیخ چه معرفت خواهستی که او مالک الملکوست

در گفته است که هر چه خواهی بخواه باین نذر نبرد گفت خاموش ای محبی که مرا بخود غیرت
 می آید که او را بداند که من هرگز نخواهم که او را جزا و بداند جانی که معرفت او دست من در
 میان چه کار دارم خوست او گشت ای محبی که جزا و کسی او را ندانیدی گفت تجی غرت
 خدای که از فتوحی که ترا دوشش بوده است نصیبی کن شیخ گفت اگر صفوت آدم
 و قدس جبرئیل و خلعت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم
 افضل الصلوات و تهیات نمودند ازینهار که نور منی نشوی بهر هیچ فرو نیاوردی و ما در آن طلب
 کنی که ما و اینکار راست صاحب ممت باش بهر هیچ فرو نیاوردی که بهر چه فرو گشتی محبوب
 کردی احمد بن حرب حصیری پیش شیخ فرستاد که شب بروی نماز میکن شیخ گفت من
 عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و بر سر نهادم همچون بالش و اقل است له
 ذو النون مصری مصلای پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلای که کار آید
 مرا سندی بکار راست بفرست تا بروی تکیه کنم یعنی که راز نماز در که شست و
 بنهایت رسیده و النون چون این شنید سندی به تکلف فرمود و بخدمت شیخ فرستاد
 شیخ باز پس فرستاد و گفت شیخ در آن وقت که آفت بود پوستی و استخوانی مانده بود
 و گفت آنرا که لطف و کرم حق تعالی تکیه کاه بود بالش مخلوق ناز و بدان نیارش
 تا باشد و گفت شبی در صحرا ای بودم و سر در خرقة کشیده و احتلام افتاد و شب بخت
 سرد بود و خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن تا روز شود و آفتاب بر آید
 آنگاه غسل کن چون کاهلی نفس دیدم و دانستم که نماز قضا افتد پنهان با خرقة بپنج
 شکتم و غسل کردم و پنهان در میان خرقة می بودم و خرقة بپنج بسته بود تا آنگاه که هوا
 گرم شد و بهر رستان درین ریخ و شمش تا روز بودی که بهقاد با ریهوش شدی از کاهلی او
 نقل است که شیخ شبی از کورستان می آمد جوانی از بزرگ زادگان بسلام بر بطاعت
 چون نزدیک شیخ رسید شیخ گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم جوان بطاعت

بر شیخ زد و دود شکست بپاشید و آید. و علی الصباح بهار با طبعی علو آتش آن جوان فرستاد
 بر دست خادم و دود خواست و گفت او را بجوی که باز یزد نه میخواهد و میگوید که دوش آن
 بر باد و سر شکستی این قاضی بستان و دیگری بخوابد این جمله آنچه تا غصه شکستی و طعمی آن از دلت
 برود چون جوان چنان دید در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بجز بست و چند جوان دیگر
 با او موافقت کردند بیک اخلاق شیخ نقلست که روزی میرفت با اصحاب
 خود و تنگنای سکی می آید شیخ بازگشت و راه بسک ایشان را در بطریق انکار و خاطر میدی بگذشت
 که حق تعالی آدمی را مکرّم کرده است و شیخ سلطان العالی بن سبت با اینها بیکاه و جمعی هر یک
 صادق سکی را بر ایشان ایشان میکنند این جوی است شیخ گفت ای عزیزان بسک بزبان حال یا یزید
 گفت که بسبب التمس از من چه تقصیر و از توجه تو فریاد که پوشتن سکی در من پوشانند و
 خلعت سلطان العالی بنی بر تو افکنند این اندیشه بستره در آمد راه بروی ایشان را کردیم
 نقل است که روزی میرفت سکی با و همراه شد شیخ از دهن کشید سگ گفت
 اگر خنک میان ما غلی نیست اگر ترم غبت آب و غالی میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دهن خود
 باز زنی اگر بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی یزید رحمة الله گفت تو پلیدی
 ظاهر داری و من پلیدی باطن بیات اما هر دو را جمع کنیم تا به سبب محبت
 باشد که از میان ما پاکی سر برزند سگ گفت تو همراهی و این ساز می مرا
 نشانی که من مردود خلقانم و تو مقبولی هر که من رسد سکی بر پهلوی
 من زند و هر که تو رسد سلام علیک یا سلطان العالی بن سبت گوید و من
 هرگز استخوانی فردا را ننهادم و تو نمی کنی من داری یا یزید گفت همه ای سکی را
 شنایم هر سهرای لم یزل و لا یزال را چون شایم بجان آن خدای که بهترین خلق
 بهترین پرورش دهد و گفت سکی در من در آمد و اطاعت تو میدادم گفتم بیازار شوم
 و ز ناری بخرم و در میان بدم ز ناری در بازار آویختن بود پرسیدم که نجیب گفت

که بهترین خلق را که بهترین پرورش دهد و گفت شکی در من در آمد و اطاعت نمودند شد کم فتر
 بازار شود و ز ناری بخرم و در میان بندم ز ناری در بازار آویخته بود پرسیدم که بچند گفت هزار
 درم سر پیش گفتند ما تمی آواز داد که ز ناری که بر میان چون توئی بزد هزار درم کم نهند
 گفت دلم خوش شد استم که حق تعالی را غنائی هست در حق من نقاست کردای
 از هیچ بود بزرگان بیطام صاحب طبع و صاحب قبول و از حلقه بازید غایب بودی روزی
 گفت ای شیخ سی سال است تا صایم الدهر و قایم اللیل ام خود را ازین علم که تو میجویی آری
 نمی یابم و قصدین این علم میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال روزه باشی و غنا
 کنی و هم برین منوال باشی که اکنون یک روزه بوی ای حدیث نیالی گفت و گفت از بهر آنکه تو
 محجوبی بنفس خویش گفت و دانی هست شیخ گفت هست بر من که بگویم اما تو قبول نمی گفت
 قبول کنم که سالهاست تا طالبم شیخ گفت ای ساعت برو و موی سر و محاسن بکن این چه
 که داری بیرون کن و کلیمی در میان بند و سر آن مکت که ترا بهتر شناسند فشین و توبره
 بر جو زن و پیش خود بند و کوکان را جمع کن بجوی که هر که در سیلی بزد یک جو زاده بود
 هر که دو سیلی بزد و جو زده بود و هر که در سیلی کرد تا کوکان سیلی در کردن تو میزنند و در آن موضع
 که ترا مذلت بیشتر بود و آن مقام کن که علاج تو افست و گفت سبحان الله لا اله الا الله
 شیخ گفت اگر کافری ای حکم که میموس شود و تو به بیگانه شکر شدی گفت چرا گفت آنرا که تو
 درین کلام که گفتی تعظیم خود و گفتی تعظیم حق بر دگفت من این توانم کرد بگری را فرمای شیخ
 گفت علاج تو این است و من نفهم که تو کنی و نقل هست که شاکر و شفیق علی را غوم حج
 افتاد شفیق گفت بیطام کن کن و زیارت شیخ بازید را در باب چون به چند بیت شیخ
 بازید رسید شیخ گفت تو به کیستی گفت من به یقین علی ام گفت او چو گفت و اهل حق
 فارغ شد و هست و بر حکم توکل نشسته و میگوید اگر آسمان زمین و زمین همین شوند که از آسمان
 باده و ناز زمین رود و خلق عالم به عیال من باشند من از توکل خود بر نیکو و ما بر بد گفت

باینست صعب کافری اینست صعب مشرکی که دوست اگر باز بدکلامی شود شهرت آن شهر
 نبرد چون باز کردی و از بکوی که خدای را غشانه بدو کرده نان آزمایش کن چون که سینه شوی از بیم
 جنسی و در دوستان و باز نامه توکل چگونه ناشومی تو شهر و ولایت بزمین خود نشود آفرود
 درستی این سخن باز گشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود باز گشتی گفت تو گفته بودی که برات
 باز یزد و رفتم چنین چنین گفت و شقیق عیسیا بن سخن در خود باز یافت چنین گویند که چنان
 صد خردار کتاب داشت و اگر چه بغایت بزرگ بود لیکن بنده بزرگ کار بر شتر افتد شقیق گفت
 تو شکستی که اگر او چنانست تو چون گفتی گفت باز کرد و پرسید برید باز گشت و پیش باز بدید
 شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو پرسیم که اگر او چنانست تو چون باز بدید گفت
 این نادانی و دیگرین پس گفت اگر من گویم که چو غم تو ندانی گفت شیخ اگر مصلحت نمید فرماید
 تا بر جایگاهی نویسنده مار و زکار من ضایع نشود که از راهی دور آمده ام شیخ گفت نویسد
 بسم الله الرحمن الرحیم باز بدید اینست و کاغذ در پیچید و بدو اذین باز بدید هیچ نیست پس
 چون موصوفی نبود و منقش چگونه توان کرد باز بدیده بدید نیست تا بدان حد رسید که پرسید که
 او چگونه است و توکل دارد یا خلاص که این همه صفت خلق است تخلقوا با اخلاق الله
 میباید به توکل متخلی شدن مرید بخدمت شقیق رفت چون در شهر آمد شقیق بیمار شد و پیش
 نزد یک رسیده بود و انتظار جواب باز بدید میگردناگاه مرید بر رسید و کاغذ نوی داد و چون مطالب
 کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
 و مسلمان شد پاک از عیب پنداشت خویش و از ان توبه کرد و جان بداد نقل است که
 هزار مرید از ان احمد خضر و پیش باز بدید آمدند چنانکه هر هزار آب میرفتند و در بهوای پر میدادند
 احمد گفت هر که از شما طاقت مشابهه باز بدید دارد بدید میاید و اگر ندانید بیرون مایند تا ما در
 رویم و او را زیارت کنیم هر هزار در فرستند و هر یکی را عصائی بود در دلهای بنهاند که از رحمت
 عصا خوانند یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار او نیست من در دلهای عصا دارم شمارا نگاه

و ارم چون شیخ و صاحب پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بهتر شماست او را در آری پس او را
 در آوردند بایزید احمد را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن احمد گفت چون آب یکه آید
 متغیر شود شیخ گفت چرا در این باب شیخی را متغیر نشوی و الا لیس نه پذیری پس بایزید سخن احمد گفت فرو
 ترا می که با فهم می کنیم همچنین با صفت بار آنگاه سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش شد احمد
 گفت یا شیخ ایس را دیدم بر سر کوی تو بر دار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که در دیبلا نم بودیم
 اکنون یکی را و سوسه کرد تا در خون افتاد و شربت که در دوازده بر درگاه بادشاه بر دار گشتند
 از هر سید که ما پیش تو جمعی می بینیم چون زمان ایشان چه قوم اند گفت فرشتگان می آیند و مرا از
 علوم سوال می کنند من ایشان را جواب میدهم و گفت شبی خواب دیدم که فرشتگان آسمان اول
 پیش او آمدند و گفتند بر خیز تا هدی خود جل را بیا و کنیم نعمت زبان ذکر او نیست فرشتگان آسمان
 دوم بیا و ند و همین گفتند من همان جواب دادم تا فرشتگان بفت آسمان بیا و ند من
 همان جواب میگویم پس گفتند زبان ذکر او کی داری گفت آنگاه که اهل دوزخ و درد و زجر قرار گیرند
 اهل بهشت در بهشت و قیامت گذرد بایزید کرد و عرش باری عرشه بزرگ و کویا سدا
 و گفت شبی خانه من روشن شد گفتم اگر شیطان من از آن غریب ترزم و بلند بهت تر که از این من است
 و اگر از نزد یکانی گذار تا از منم ای نعمت بسیاری که امت بسم نقل است که شبی ازوق
 عبادت در نمی یافت خادم را گفت بنکر تا چسبیت در خانه نگاه کرد بدو خوشه انگور بافتند
 گفت بجای دیدم که خانه ما دکان بفال نیست پس نقش خوش شد نقل است که
 شیخ راه سایه کبر بود و گوشتی شیر خواره داشت و همه شب از تاریکی میگردست که چراغ بهشت
 شیخ هر شب چراغ بر دوشی و خانه آن کبر بودی تا گوشت خاموش گشتی چون کبر از سفر باز آمد
 طفل حکایت شیخ باز گفت که گفت چون روشنایی شیخ آمد در رخ بود که بستر تاریخی خود را
 رویم بیا و مسلمان شد نقل است که گریه گفتند که مسلمان شو گفت اگر
 مسلمان نیست که بایزید میکند من طاقت ندارم و نتوانم کرده و اگر نیست که شما میکنند برین

پنج آهت سازدم نقل است که روزی در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیز و بیا
 با استقبال دوستی از دوستان خزار و یمن چون بدروازه رسیدند برآهیم هر دو می آمدند
 کوشی نشسته بازید گفت در دلم ندانم که بر خیزد و او را استقبال کن و ما شمع آرا بر آهیم
 اگر شفاعت اولین بودند و شفاعت آخرین یمن هنوز در جنب آن حضرت مستی غلبه باشند
 بازید سخن او عجب آمد چون وقت سفره بود طعامی خوش آوردند برآهیم با خود گفت
 شیخ خورشید چنین خود بازید این معنی باز یافت چون از طعام فارغ شدند شیخ دست
 برآهیم گرفت و بخار برود دست خادویاری زد و در می کشاده شد و در یائی بی نهایت
 ظاهر گشت گفت بیا تا درین دریا برویم برآهیم ترسید و گفت مرا انقیاد نیست پس
 بازید گفت آن جو که از صحرآ آورده و نان بخنجه در انبان نهاده آن جوی بود که چهارپایان
 خورده بودند و در انداخته توان خوان بخشی و بخیزی چون حیاطا گردید همچنان بود برآهیم
 توبه کرد و مستقر شد یکی بازید را گفت من بطبرستان بر سر خازنه فلان پس ترا دیدم
 دست در دست خضر گرفته چون نماز خازنه کردند ترا دیدم که در هر دو رفتی شیخ گفت
 است گفتی نقل است که جماعتی پیش شیخ آمدند و از فطانیان آمدند و گفتند و خاک
 میحق تعالی باران فرستد شیخ فرمود برآهیم برآورد و گفت بروید و با و دانه باران
 کینه که باران آمد در حال باران بازیدین گرفت چنانکه شبها روزی مبارک نقل است
 که روزی شیخ پای دراز کرد و میدی هم پای دراز کرد شیخ پای بر کشد و پدید هر چند که خواست
 که پای بر کشد نتوانست همچنان ماند تا آخر نموان از آن بود که میخواست که پای دراز
 کردن شیخ چون بیکران باشد نقل است شیخ یکبار پای دراز کرده بود و نشنیدی
 برخاست تا بر دو پای زیر پای شیخ فرو نهاد و گفت ای نادان چرا چنین کردی گفت
 چه میگوید طاماتی در دلبسته است بعد از آن در پای نشنید خوزه افتاد و گویند که
 بچندی سر زندان دی این علت سرایت کرد و از بزرگی بر سید نه که چونس یک

تن کناه کرد و عقوبت آن بود یکی همراهیت کند چه معنی دارد گفت چون مردی سخت انداز بود تیرا
دور تر رود و **نقل است** که منکوی پیش شیخ آمد و گفت فلان سئد بر من کشف گردان
شیخ آن بخار در روی بید بکفیت بفلان کوه غار سیت و در آنجا یکی از دوستان است از و
سؤال کن تا بر تو کشف کند بر خاست و بدان غار شده از دایمی عظیم دید بغایت
سهمناک چون آن بید بیهوش شد و جامه بخش کرد و بخود خود را از آنجا بیرون آمد
و کفش آنجا باز گذاشت و باز بخدمت شیخ آمد و در پایش افتاد شیخ گفت سبحان
تو کفش آنجا نه می توانی داشت و طهارت تهاه کردی از مصیبت مخلوقی در مصیبت
خالی چون کشف نگاه توانی داشت و با آنکار و رادی که مرا فلان سخن کشف
کن **نقل است** که قرآسی را آنکار ری بود در حق شیخ که کار بار عظیم میدید
آن بچاره محروم گفت این معاطلتها در ریاضتها که او میکشد منم میکشد او سختی میکشید که
که مادر آن بیکایه ایم شیخ از آن آگاه بود و روزی قصه شیخ کرد شیخ نهی بر آن قرا
حواله کرد دستم روز قرا از دست در افتاد و خود در بخش کرد چون از بخود آمد غسل
کرد و پیش شیخ آمد گفت به ای که با پیلان بر خزان نهند **نقل است** که
شیخ بوسعید مخورانی پیش بایزید آمد و گفت تا امتحانی کنی او را بر بیعی حواله کرد نام
او ابو سعید را می بود گفت پیش او و که ولایت و کرامت با قطع او داده ایم
چون بوسعید آنجا رفت راجی را دید که در صحرانمازمیکرد و کرکان شبانی کو سپندان
او میکردند چون او از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت مان گرم و آنکو معامی
چونی در دست داشت به وسیله کرد یک نیمه از طرف خود فرو برد و یکی از طرف او در
حال آنکو بر آورد طرف راجی سپید و طرف او سیاه گفت چه اطرف تو سپید و
طرف من سیاه است راجی گفت از آنکه من از بی یقین خواستم و تو از سلسله متجان که
از یک هر چیزی لایق حال او خواهد بود بعد از آن طبعی بوسعید مخورانی داد و گفت نگاه دار

چون بیدار بویج شد در عرفات آن کلیم از وی غایب گشت چون باز به بطام آمد کلیم با
 راعی بود نقلست که از بازید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیرنی که یک روز
 در غلبات شوق و توحید بودم چنانکه موی را بکج نمود و صبح از قتم بخود پیرنی با انسانی
 آمد و پرسید که گفت این انسان برابر گیر و من چنان بودم که خود را می توانستم بدون شیری
 اشارت کردم بیا و از باز بر پشت او نهادم پسین را گفتم اگر بشه روی چکوی که کردیم
 گفت کویم ظالمی را دیدم رعنا پس گفتم آن چکوی که پیرن گفت این شکر کلف است یا نه
 گفتم گفت تو آنرا که خدای غروب جل کلف نموده است تکلف کنی ظلم باشد گفت باشد
 و ما اینچه میخواهی که اهل شهر بداند که او ترا قطع است و تو صاحب گرامانی این رعنا می بود و گفتم می
 تو بر کردم و از اعلی با سفل آمدم این سخن هرین هرین بود از آن پس چنان شدم که چون آتی فراوانی
 روی آوردی از حق تعالی تصدیق آن خواهی پس در حال نوری زرد و پیامدی بخطی بنفشه که
 لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نبی الله ابراهیم خلیل الله موسی کلیم الله
 عیسی روح الله علیهم الصلو و السلام بهین پنج گواه گرامت پذیرفتی تا چنان شد که
 گواه نیز بجا نیایست و احمد خضر و یکتا حق تعالی با خواب دیدم فرمود که هر مردان ازین چیزی می
 طلبند مگر بازید که ازین هر مطلب نقل است که شقی ثانی و ابو تراب بخشیش شیخ امر شیخ
 طعام خواست خوردن یکی از مردان شیخ خجسته ایستاده بود و ابو تراب گفت مواظبت کن
 گفت روزه دارم گفت بخور و ثواب بجا همه بستان گفت روزه نتوانم کشا و شقی گفت روزه
 بکشای و مرد یکسا بستان گفت نتوانم کشا و بازید گفت بکند اگر که و انده حضرتت پس
 مدتی بر نیاید که او را بزدی بگرفت و هر دو دستش جدا کردند نقل است که شیخ یزدی
 مسجد جامع همدان رسید و برده بود بقیاد و بر عصای پیری آمد آن پیر ده ماهه شد و عصا
 شیخ برداشت بخار و رفت شیخ و اندودی طالی خواست و گفت شست و تا کردی در کفرین
 مصا نقل است که روزی یکی در آمد و از حیا مسئله پرسید شیخ جواب آن مسئله گفت

در ویش آب شد بریدی در آما بی نزد دید ایستاده گفت یا شیخ این کیست گفت یکی
 از در در آمد و سئوالی از حیا کرد و من جواب دادم طاعت نداشت چنین آب شد گفت
 یکبار به جلد رسیدم و جلد آب بهم آور و گفتم بدین غره نشوم که مرا به نیم دانک بگذرانند و من بی
 ساله عمر خویش به نیم دانک بزبان نیاوردم مرا گرمی باید نه کرامت نقل است که گفت
 از حق تعالی درخواست نمودن زمان از من کفایت کند پس گفتم روا بنوا این خوشترن که پیغمبر علیه
 الصلوٰه و السلام و ائمه است بدین حرمت داشت پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام
 حق تعالی آن کفایت کرد تا پیش من چیزی بود و داری بر دو یکست و نقل است که
 شیخ از پس امامی نماز میکرد پس امام گفت یا شیخ تو کسی نمی کنی و از کس چیزی نمی خواهی از کجا می
 شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم که نماز از پس یک روزی دهنده را اندانند و انود و نقل است
 که یکجا کسی را در سجده دید که نمازی کرد و گفت اگر نیازی که نماز سبب رسید نیست نه می
 تعالی غلط میکنی که بپنداشت است نه مصلحت اگر نماز بخنی کافرا بشی و اگر نه بحکم اعدا و دهی
 نمجری شکر باشی نقل است که گفت کس باشد که زیارت نماید و ثمره آن لغبت بر دوش باشد که
 بیاید فایده او محبت بر دهنده چگونه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غالب بنید که در آن حالت با خود باشم محبت
 کند و در لغت افتد و دیگری بیاید حق را بر من غالب بنید معذورم در زمان محبت بود و نقل است که گفت
 منیو اجم که در قیامت بر خاستی منیو خود بر طرف و فرخ زدی که چون فرخ بر بند پست شود و منیو پست
 خلق باشم حاتم هم مرید از گفتی که هر که از شما روز قیامت شیعه نبوده اهل دوزخ را او مرید من
 نبود این سخن بابا زید گفتند بایزید گفت من میگویم که مرید من آن است که بر کساره دوزخ نیفتد
 و هر که را به دوزخ بر بند دست او بکشد و بهشت فرستد و بجای او دوزخ رود و گفتند چرا به من
 فضل که خدای تعالی با تو کرده است خلق را خدای بخوانی گفت کسی را که او را در کرد و بایزید
 چون تواند که بر دوازده بزی پیش بایزید رفت او را دید سر در گریبان فکرت فزوده چون سر بر آورد
 گفت ای شیخ در کردی گفت سر بقای خود سر و بر دم و به بقای حق بر آورد و نمیکند مذکور

خطیب از منبر این آیت برداشتند و ما قدر و الله حق قدره چندان سر بر منبر
 زد که پیرش شد پس گفت چون دستی این کدای دروغ زن را کجای آوردی و تو
 معرفت تو کند سر بر می شیخ را دیدم که میلزید گفت یا شیخ این حرکت تو از چیست گفت
 سی سال در راه عهده قدم باید زد و خاک فرا بل بجاس باید رفت و سر بر زانی اند
 باید نهاد و تا محرک مردان ندانی بیکد و روز که از پس بخت بر خاستی خواستی که بر اسرار
 مردان واقف شوی **نقل است** که وقتی لشکر اسلام در دروغم ضعیف
 شدند و نزدیک بود که شکسته شوند از کفار آوازی شنید که یا ما نیزید و یا
 در حال از جانب خراسان آتشی پیدا شد چنانچه هر کسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام

نقل است که نصرت یافتند

مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده بود چون بر آورد آمد و گفت کجا بودی گفت
 بجزرت آمد و گفت ای سعادت من بجزرت بودم ترانیدم شیخ گفت رست میگوئی که
 من درون پرده بودم و تو بیرون بیرونیان درو نیان را از عینید و گفت هر که
 قرآن بخواند و بخانه مسلمانان حاضر نشود و بعبادت بیاران نرود و دست از انبرد
 و دعوی این حدیث کند بداند که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با
 تو سخن گویم شیخ گفت سی سال است تا از حق تعالی دل صافی میخواهم بنزد نیافته ام
 ای سعادت از برای تو دل صافی از کجا آورم و گفت غلق پذیرند که را و بخدای تعالی
 ر و سخن ترا افتاب است و من چندین سال است تا میخواهم از تو که مقدار سر رسیده
 ازین راه بر من کشف ده شود **نقل است** که اگر روزی بلاسی
 به دوز رسیدی گفتی آیتان فرستادنیان خوش فرست روزی بوموسی از شیخ پرسید
 که با دلت چیست گفت مرا ناداد است و در شبانگاه و گفت بستیته ما و از او

که ای بایزید خزینه ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پرست اگر ما خوابی چیزی می آید که ما را
 بنویسد گفتیم خداوند آن چه بود که ترا بنویسد گفت چپارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی و گفت
 بصحرا شدم باران عشن باریده بود زمین تر شده چنانکه پی برافروشد و من تا بجنگش
 فرو شدم و گفتم از نماز جز ایستادگی تن ندادم و از روزه جز کسبکی شکم نخوردم است از
 فضل او ست نه از فضل من پس گفت بجهت کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که را
 است بیش از هر دو کون است لیکن بنده نیک بخت آن بود که میرزا کاوه پای کنجی فرورود و تو که
 کرد و گفت هر بریدی که در اداست آمد مرا فرو تری بایست آمد و بقدر فهم و سخن گفت

و نقلت

که چون در صفات حق سخن گفتمی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتمی از جای بر می
 و در جنبش آمدی و گفتمی آمد آمد و بسرا آمد شیخ بریدی را و یکدیگر گفت عجب و ابرم اگر یکدیگر اورا ندانند و عطا
 بخند شیخ گفت عجب و ابرم اگر یکدیگر اورا ندانند و طاعتش یعنی عجب بود که بر جای ماند و نقلت
 که شیخ گفت اول بار که بچ رفتم خانه دیدم و دوم بار که بخانه رفتم خداوند خانه را دیدم سیدم
 باره خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق کم شده بودم که هیچ نمیدانستم اگر سیدم حق
 سیدم و دلیل برین سخن آنست که یکی روز خانه اورفت و آواز او را شنیدم گفت که را
 سیدم گفت بایزید را گفت چپاره بایزید سی سالست تا من بایزید را سیدم و نام و نشان
 او نمی یابم این سخن با دوالنون گفتند گفت خدای عزوجل برادرم بایزید را بیا مرزا و
 که جماعتی که در خدای عزوجل کم شده اند او سینه کم شده است بایزید را گفتند از مجاهد
 خود ما را چیزی بگویدی گفت اگر بزرگتر گویم طاقت ندارد اما از آن کمتر گویم روزی نفس را
 کاری فرمودم حرونی کرد یک سالش آب ندادم گفتم با نفس تن در طاعت ده باز
 نشکستی جان بده و گفتند چلوئی در کسکه حجاب او حقت یعنی تا او میداند که حقت
 حجابست او می باید که مانند دانش او نیز نداند که حقت حقیقی بود و در استغراق چنان بود

که بیست سال بود نام برده می داشت یکروز از وجدانگشته بود هر روز که شیخ و اراخان می گفتی ای
پیر نام تو چیست روزی گفت باشی مرا که افسوس میکنی من بیسکال در خدمت تو
بودم هر روز نام من می پرسیدی شیخ گفت ای پیر استی از اینکتم لیکن نام و آمده است و
نام من از اول من بوده است نام تو با و میگیرم و باز فراموش میکنم و از تو پرسیدند
که این در چه چه یافتی و بدین مقام می رسیدی گفت شبی در کوچه ای از بطام بیرون آمدم و با
بنامت و جهان آرا مبدعه حضرتی دیدم که هرزده هزار عالم و رجب انحضرت و در می نمود
سوزی و من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خدا و دادگر گاهی بدین عظمی چنین
جایلی و کار گاهی بدین شکر فی چنین پنهان بعد از آن باقی آواز داد که درگاه از آن خالی است
که کسی نمی آید از آنست که ما میخواهیم که هر ناشنیده روی نشانی این درگاه نیست نیست
کردم که خلایق را بجلای بخوانیم باز در خاطر آمد که مقام شفاعت محمد راست علیه الصلوة و السلام
و بنگاه داشت پس خطاب شدیم که بدین بکتاب که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدیم
چنانکه تا قیامت که بند سلطان العارضین بایزید

و نقلست

که در پیش ابونصر قشیری گفتند که بایزید چنین حکایتی فرموده است که من دو شش خواهم
که از کرم ربوبیت و خواهم تا ذیل غفران در جرایم اولین و آخرین پوشد لیکن شرم داشتم
که قدر حاجت بحضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعت است و
در تصرف خویش آرام اوب نگاه داشتم قشیری گفت بپند الهمة فال ما فال
بدین همت بلند در اوج شرف پرواز میکنی و گفت در همه عمر خویش می بایدم که بک
نماز کنم که حضرت او را بشاید بخردم و شبی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز
میکنم و در هر بار می که فارغ شد می گفتی به ازین عبادت نزدیک بود که صبح بدم
و بر بنیاد و دم و گفتم الهی من جهد کردم تا در خور تو بودا تا نبود در خور بایزید است
الکون ترا بی نمازان بسیارند بایزید را یکی از ایشان کبر و گفت بعد از ریاضات چهل

سال شمی حجاب بروی تخت زاری کردم تا راهم دهند خطاب آمد که با کوزه شکسته که تو داری و
پوستینی ترا بار نیست کوزه و پوستین بنیاد ختم نمی شنیدم که یا بایزید یا این معیان بجوی
که بایزید بعد از چهل سال مجاهده و ریاضت با کوزه شکسته و پوستینی باره باره
تا فینداختن بار یافت شما با چندین علایق که بخود بار بسته اید و طریقت را دام و دانه و هوی
نفس ساخته کلاه و حاشا که هرگز بار نیاید **و قلست**

که یکی کوش میداشت وقت سحرگاه می شخرا تا چه خواهد کرد یکبار گفت افتد و سفتا و
و خون از روان کشت گفتند این چه حالت بود گفت ندا آمد که تو کسیتی که حدیث مکنی

و قلست

که شمی بر سر تختان پای ایستاد از نماز خفتن با سحرگاه خاموش آن حال مشاهده میکرد و چون
آخر ششم شیخ برخاک تبرجیت خاموش در تعجب آمد با ما و از شیخ پرسید که آن چه حال بود
ما از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرض رسیدم عرض را و دم چون کرک
لب آلوده و شکم تهی گفتم ای عیش بتو نشانی میدهند که **الْحَمْدُ لِلَّهِ الْعَلِيِّ**
استواری بیاتجه داری گفت جای این حدیث است که ما را نیز بدل تو نشان میدهند
که **لَا عِندَ الْمُنْكَرَةِ قَلْبٌ نَبْهَمُ** اگر آسمانها نندازند از زمینها ننداز آسمانها
میچوبند و اگر بر است از جوان میطلبند و اگر جوان است از پیر میطلبند و اگر زاهد است از خرابایی
میچوبد و اگر خرابایی است از زاهد میطلبند و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بجواه گفتم ما
خواست نیست هم تو از برای من بجواه گفتند ما وجود بایزید فرجه و رمیانست این محراب
محالست **دَعِ نَفْسَكَ وَفَعَالِ** گفتم لی زله باز نتوانم کشت گستاخی خواهیم کرد و گفتند
بجوی گفتم بر همه خلایق رحمت کن گفتند باز نکریم هیچ آفریده را ندیدم الا که آیه
شعنی بود و حق را بر ایشان بسی نیک خواه ترا خود دیدم پس خاموش شدم بعد از
آن گفتم بر ایس رحمت کن گفتند گستاخی کردی خاموشی که او را آتش است آتشی

الشی با به تو همدان کن که خود را بدان نیاری که نزاری آتش شوی که طاقت نیاری و گفت حق
 تعالی مرا در دو هزار مقام پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی ملکیتی بر من عرضه کرد و من
 قبول نکردم تا آخر مرا گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم و گفتند چون کسی از
 وی و عابدی در خواستی گفتی خداوند اخلق تواند و تو خالق ایشان من در میانم که گفتم که بسیار
 تو و میان خلق تو و اسط باشد باز خود گفتی او انانی اسرار است مرا با این فضولی چکار کردی
 میشنخ آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود گفت دو حرف با دیگر و از
 علم جدا نت و بس که دانی که حق تعالی بر تو مطلع است و هر چه میکنی می بیند بدانکه خداوند
 از عمل تو بی نیاز است و یک روز شنخ میرفت جوانی قدم بر قدم شنخ نهاد و میگفت قدم
 من با شنخ چنین نیست پویشنی در شنخ بود گفت یا شنخ پاره ازین پویشن بمن دم
 تا برکات تو بمن رسد شنخ گفت اگر پوست بایزید و خود گشتی سودی ندارد و ما عمل بایزید
 میکنی و دیگر و ز شوری را و دید که میگفت آلی در من نکر شنخ از سر غیبت و غلبان و جد
 گفت نیکو سرور دی داری که در تو نکر و گفت ای شنخ آن نظر از برای آن میخواهم
 تا سرور و یم نیکو کرد و شنخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی و نقلت
 که شنخ بجزو سخن حقیقت میگفت و آب و هن خویش میکید و میگفت هم شرابم و هم شراب
 خوار و هم ساقی

نقلت

که گفت هفتاد و نازار میان بختا دم یکی با نذر چند جلد کردم کلاه نمی شد زاری کردم و
 گفتم آلی قوت ده تا این نیز بختا یم آواز آمد که همه زنار با کشت و ای این بختی کشت و ن کار
 تو نیست و گفت همه دستها و حتی بجز فتم آخر تا هست بلا بجز فتم نکشاند و همه قدمها
 راه او بر فتم تا بقدم دل نرفتم بمنزل عزت نرسیدم و گفت سی سال بود تا من میگفتم چنین
 کن و چنین ده چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم آلی تو مرا باش و هر چه خواهی کن و گفت
 یکبار بر کافه و مناجات کردم و گفتم کیف السلوک الباک لذای شنخیم که یا بایزید طایف نفسک فلانا

ثم قال الله بحسنت من راسه طلاق و ده و انگاه حدیث ما کن و گفت اگر حق تعالی از من حساب بخواهد
 خواهد من از وی حساب بخواهم و هزار ساله خواهم از بهر آنکه بخواهم و هزار ساله تا آنست بر بنجم گفته
 است و جمله را در شور آورده از بلی گفتن جمله شور با که در زمین و آسمان است از شوق است است
 بعد از آن خطاب آمد که جواب بشنور و در شمار برفت اندامت را در ده و ده بکنیم و بهر ده و ده
 و بهیم که یک حساب بخواهم و ده و ده حاصل و باقی در کنار نهیم و گفت اگر بشت هشت و ده
 ما بشت اینده و ولایت هر دو سراسر با قطع ما دهند هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بریاد شوق
 او از جان ما بر آید نهیم بلکه یک نفس که باور داد و بر آیم با ملک هزار عالم بر بنجم گفت
 اگر فردا در بهشت و یا در تمام چندان نوحه و زاری کنم که اهل بهشت و دوزخ از گریه و ناله من غدا
 خود را موش کنند و گفت کسانیکه پیش از ما بودند هر کسی بخیزی فرو آمدند ما هیچ فرو نمی آیم
 و یکبارگی خود را فدا می او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره از صفت ما بخوا
 آید بهشت آسمان و بهشت زمین در سهم افتد و گفت او خواست که ما را بیند ما نخواهیم
 که او را ببینیم یعنی بنده را خواست نبود و گفت چهل سال روی چشمت آوردم و
 ایشان را بختی خواندم کس اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم و بجهت فتم همه را پیش
 از خود انتخاب دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق بیش از عنایت خود دیدم آنچه میخواستم
 حق تعالی بیک عنایت آن همه را پیش از من بخورد رسانید و گفت از بابیزید
 بیرون آمدم چون ما را از پوست نگاه کردم عاشق و عاشقی را یکی دیدم که در عالم توحید
 همه یکی توان دید و گفت نگاه کرد و ناز من در من که ای نوسن یعنی بمقام الفناء
 فی القدر رسیدم و گفت چند هزار مقامات از پس کردم چون نگاه کردم خود را در مقام
 خراب افتد و دیدم یعنی بنده که آن کینه است راه نیست و گفت حق تعالی سستی سال
 آئینه من بود اکنون من آئینه خودم یعنی آنچه من بودم تا دم که من و حق شریک بود چون نامه
 حق تعالی آئینه خویش است اینک میگویم که اکنون آئینه خویشم حشمت که بزبان من سخن

میگوید و من در میان نه ناپدید و گفت سالها برین درگاه مجاور بودم بجاقت خبر رسیدت
 و حیرت نصیب من نیاید و گفت بدرگاه عزت شوم هیچ رحمت نبود اهل دنیا بدین منزل
 بودند و محبوب و اهل عزت با حضرت و بس و دعوی بدعوی و ارباب طریقت و تصوف
 خود می باطل و شراب و قومی سماع و رقص و آنساکه متقدمان راه بودند پیش روان سپاه
 و بادیه حیرت گشته بودند و در راه حیرت غرق گشته و گفت مدتی خانه را طواف میکردم
 چون بخت رسیدم خانه را دیدم که گردن طواف میکرد و گفت شبی دل غمناک میطلبیدم نیا فتم
 سحرگاه ندانی شنیدم که ای پادشاه بجز از باغی می دیگر میبندی ترا با دل چکار است و گفت مرد نه
 آنست که از پس چیزی رود و آنست که هر جایی که باشد هر چه خواهد پیشش آید و با هر که
 سخن گوید از وی جواب میدهد و گفت حق تعالی را بجائی رسانید که خلائق بجلکی در میان
 او انکشت خود دیدم و گفتم بدرگاه عزت و طاعت و بند چون بدان شاد و شاد و بی
 او حجاب و بت او گردد و گفتم که من در چه عارف آنست که صفات حق در وی بود و گفت
 اگر بدل خلائق مرا با تشبیه سازد و من صبر کنم از آنجا که دعوی ملت محبت او را هنوز هیچ
 نکرده باشم و اگر کنایه من و همه خلائق بیا مرز و از آنجا که صفت رحمت و رافت او است
 هنوز بس کاری نباشد و گفتم تو به از معصیت بخت و از طاعت به از یعنی عجب در
 طاعت بهتر از کنایه و گفتم کمال درجه عارف بنویس او بود در محبت و گفتم علم ازل
 دعوی کردن از کسی درست آید که اول بر خود نور ذات نماید و گفت و دنیا را دشمن گرفتم
 و نزد خالق رفتم و خدا را بر مخلوقات اعتبار کردم تا چندان محبت حق بر دل من مستولی
 گشت که وجود خود را دشمن گرفتم و چون زحمات از میان برداشتم انش بقاء لطف حق
 داشتم و گفتم خدا تعالی را بند کاند که اگر بهشت با همه زینت بر ایشان عرضه
 کنند ایشان از بهشت همان منهدم یا دکنند که در خیال در و درخ و گفت عابد بحقیقت
 و عامل بصدق آن باشد که بتجهد سر همه مرادات بر دارد و همه شهوات و تمنای او

و محبت حق را چیره شود آید و دست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شایه او بود و گفتند
 نه خدایتعالی بر ضاء خویش بند کار به بهشت میرد و گفت بلی گفت چون رضاء خود بجای دهد آن
 کس بهشت را چنگد و گفت یک ذره حلاوت معرفت او در دل بهتر از صد هزار قصر و رفود است
 علی و گفت بگنجی او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را بر می رساند و گفت اگر فانی آید
 بسر قاعده فناء اول باز روید تا بدین حدیث رسید و اگر نه این صلاح و زهد با وی است
 که بر شما میزند و گفت خدای شناسان را ثواب بهشت است و بهشت و بال ایشان
 و گفت گناه شما را چنان زیان ندارد که چیرستی کردن بخوار داشتن برادر مسلمان و گفت دنیا
 مایل و دنیا را غرور و غرور است و آخرت مایل آخرت را سرور و اندر سرور است و
 و بیخیال معرفت را نواز اندر نور و گفت در محابنه کار اقل است اما در مشاهده همه نقد و نقد است
 و گفت عبارت اهل معرفت را پاس انفس است و گفت چنان عارف خاموش شود مرا و آن آن بود که چنان
 سخن گوید و چون چشم به چشم بند مقصودش آن بود که چون باز کند و حق نکند و چون سر بر نوازند
 طلب آن کند که سر بر ندارد و تا اسرافیل در صورت و مد از بسیاری آید که حق دارد و گفت سوار دل پس
 و سواره تن و گفت علامت شناختن حق که یقین از خلق باشد و خاموش گشتن و معرفت او و گفت هر که حق
 مستلا گشت مملکت از دور بیخ ندارد و او خود بهر و سراسر میسر و نیار و و گفت عشق او در آمد و بهر چه مانده
 و بود بر داشت و از ما دون اثر نگذاشت تا بیکانه ماند چنانکه خود بیکانه است و گفت کمال
 عارف سوختن او باشد و دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت بزیاارت روند چون باز
 گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند و هر که صورتی اختیار کند او را بزیاارت راه دهند و گفتند
 بند و هیچ به از آن نبود که بی هیچ بودند زده و نه علم و نه عمل چون بی همه باشد با همه باشد و گفت
 این مقصود عالم باشد که از قلم هیچ و گفت عارف از معرفت چندان بگوید و دور
 گوی او چندان بگوید که معارف نماند و عارف برسد پس معارف از عارف
 نماند و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف با و نماند و گفت

طلب علم و اخبار از کسی لایقت که از علوم معلوم شود و از خبر مجرب اما هر که از برای
 مباحثات علمی خواند و بدان رشت و نیست خود طلب کند تا مخلوقی او را پذیرد هر روز
 و در نماز باشد و از و مجبور تر گردد و گفت و نیا چه قدر دارو که کسی گذاشتن او را کاس
 ندارد و گفت محال باشد که کسی حق شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت
 قدری ندارد و گفت از چه پناه آب روان آواز می شنوی که چگونه می آید چون بدر با
 رسد ساکن گردد و از آمدن و برون شدن او در یار زیادت و نقصان نبود و گفت
 او را بسدگانه که اگر ساعتی در دنیا از و محجوب ماند او را نپرستند و طاعتش
 ندارند یعنی چون محجوب ماند نابود گردند و نابود عبادت چون کند و گفت
 هر که خدا را نداند زیان بسختی دیگر بکند یا دحق نتواند کشدن و گفت کس تر
 چیزیکه عارف را واجب آید آنست که از مال و ملک تبرکند و حق اینست که اگر
 هر دو وجهان در سر دوستی او گنبد هنوز اندک باشد و گفت ثواب عارفان
 از حق حق باشد و گفت عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر بگویند اگر از حقش تاثری نصیب
 آید و با او را بر یار و اتباع و نسل بی شمار و صد بنده فرشته
 مقرب چون جبرئیل و میکائیل علیهما السلام قدم از عدم در زاویه دل عارف
 نهند و جنب وجود معرفت حق ایشان را موجود نه پندار و دوازده و آردن و بیرون
 شدن ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این بود مدعی بود و نه عارف و گفت عارف را
 معروف بیند و عالم با عارف نشیند عالم گوید من بکینم عارف گوید او چکند
 و گفت بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد و با اینهمه که اهل محبت
 محبت مجور را ندکار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر بیدار اند طالب مطلوب
 اند و از طلب کاری و
 دوستداری

خود فارغ مغلوب مشامه حق اند که بر عاشق عشق خود دیدن تا و است و در مقابل مطلق
بطلب کاری خود نیکو بستن در راه محبت طغیانست و گفت حق بر دل اولیا خود مطلق
گشت بعضی از دلها چنان دید که بار معرفت او نتوانست کشد بعبادتش مشغول گردید
و گفت با حق بجز بار گیران حق بر نذرند که مدلل کرده مجامه باشند و ریاضت یافته شاید
و گفت کاشکی خلق بشناخت خود توانستی رسید که معرفت ایشانرا در شناخت خود تمام
بودی و گفت جبه کن تا یک دم بدست آوری که آن دم در زمین و آسمان جبر حق را
نیمینی یعنی تا بدان دم هر عسر تو نگذشتی و گفت آینه حق او را دوست دارد و آنست که
سه خصیلت بر او در سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی
چون تواضع زمین و گفت حاجیان بقالب گرد خانه طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبت
بقلوب گرد عرش طواف کنند و لقا خواهند و گفت در علم علمی هست که علم ندانند و ورز هر
زهدیست که زاهدان نشناسند و گفت هر که راضی بر کزید فسر عونی را بر و کار دانا و اریغی
و گفت اینم گفت و گوی و بانگ و حرکت و آرز و بیرون برده است درون پرده خانه
و سکون و آرام و همیت است و گفت این دلیری چند است که خواجه غایب است از
حضرت حق و عاشق خود است چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی است و گفت
صحبت یکن باز کار نیک و صحبت بدان تراز کار بد و گفت همه کارها در مجامه باید کرد
فضل خدای غر و جل بدین فعل خویش و گفت هر که خدای غر و جل را شناخت او را به سوال
حاجت نیست و نبود و هر که شناخت سخن عارف در نیاید و گفت عارف آنست که هیچ
مشرّب او را تیره نکند و هر که درت که بد و درسد صافی گردد و گفت آتش عذاب بر آن
کس است که خدای را نداند اما خدا شناسان بر آتش عذاب باشند و گفت هر روز هزار
کس درین راه آیند که شبانگاه از ایمان بر آیند و بسجده صحت بدارند و گفت هر چه هست
در دو قدم حاصل آید که یک قدم بر پیها خود دهند و یکی بر غنای خود آن یک قدم بردارند و این یک پای

و گفت هر که ترک هوا کرد بجای رسیده و گفت هر که نزدیکی حق بود بهم خیر و همه حال او را بود زیرا که
حق تعالی همه جای هست و حق را بهم خیر است و گفت هر که بجای عارفانست جاهل است و هر که
جاهل حق است عارفانست و گفت عارف طیار است و زبا بسیار است و گفت هر که خدایا
شناخت عذابی کرد و بر آتش و هر که خدایا ندانست آتش بر او عذاب کرد و گفت هر که
خدایا شناخت بهشت را ثوابی کرد و بهشت بر او وبال شود و گفت عارف هیچ چیز را
نشود جز بوصول و گفت نفاق عارفان فاصله از اخلاق میدان و گفت آنچه روایت
میکند که ابراهیم موسی و عیسی صلوات الله علیهم گفتند که خدایا ما را از امت محمد
کردن کمان نبری که آرزوی ضایع این مثنی ریاست جوئی کردند گلا و حاشا
بلکه ایشان درین امت مردانی دیدند که اقدام ایشان تحت ثری بود و سر با ایشان از
اعلیٰ علیین برگزیده و ایشان در آن میان کم شده و گفت خطا اول در تفاوت درجات
از چهار نامست مقام هر فرقی از انسان نامیت از نامها خدای عزوجل آن تو خدای
تعالی است که هو الاول والاخر والظاهر والباطن هر که اخلا و است و ازین
نامها زیادتر بود بظاهر عجایب قدرت و بی حیران تر بود بدیخه رود از اسرار و انوار
و هر که از خطا و ازین نامها اول بود شغل او بدان بود که در سبقت و فتنه است و هر که
خطا و ازین نامها آخر بود شغل او مستقبل است و بدان آن چه خواهد بود و هر که ازین کشف بر قدر
طاقت او بود و گفت اگر همه دولتها که خلاق را بود در حواله شما افتد در حواله شود و اگر همه
دولتیهها در راه شما افتد نا امید گردد که کار خدای تعالی کن فیکونست و هر که بخود فرو نگردد
عبادت خویش خالص بنید و از صفای کشف خود حسابی بر تواند گرفت و نفس خود را خست
النفس من بنید و در هیچ حساب نیست و گفت هر که دل خود مده کرد و اندک بکثرت شهوات
در کفن لعنت پیچید و در زمین ندمت دفن کند و هر که نفس خود را بمراند باز است تار
شهوات و در کفن آتش پیچید و در زمین سلامت دفن کند و گفت بجای رسید آنچه رسید

بجهت حرمت و از راه نیت و آنکه افتاد که تبرک حرمت و گفت بر کز این حدیث بطلب در توبه
 یافت اما طالبان مانند و گفت چون بر مد نعره زند و مالک کند حوضی باشد و چون خاموش
 گردد در میان تی بود پر در و گفت چنان نمائی که باشی یا چنان باشی که نمائی و گفت هر که را
 ثواب خدای غر و جل بفرده افتد خود امر و عبادت نکرده است که ثواب هفتی از عبادت
 در حال حاصل است و گفت علم خدا راست و معرفت مکر است و مشاهد حجاب پس
 کی خوابی یافت هر چیزی که می طلبی و گفت قبض دلها در بسط نفوس است و بسط
 دلها در قبض نفوس است و گفت نفس صفتی است که هرگز نزد جبر باطل و گفت حیا در
 علم است و راحت در معرفت و ذوق در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقانت
 در آن دار الملک تخی از سیاست فراق نهاده اند و تنگی از هول هجران کشیده و یک
 شاخ نرگس وصال بدست هجران داده اند و در هر نفسی هزار سرمدان تیغ بر دارند و گفت
 هفت هزار سال بگذشت و هنوز آن نرگس محاط با است که دست تیغ حاصل و زیسته
 است و گفت معرفت نیست که بشناسی که حرکات و سکناات خلق خدای است و گفت
 توکل زیستن را بیک روز باز آورد دست و فریاد را پاک را نه اخلاق و گفت ذکر کثیر نه
 بعد است لیکن بجهت غفلت و گفت محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست
 نداری و گفت اختلاف علم است مگر در تحریک توج و گفت کز تنگی اربیت که جز ما را این
 رحمت ندارد و گفت در ترین خلاق از حق آن است که اشارت می کشد و گفت نزدیکی
 خلاق تخی آن است که با خلاق می کشد و خوی خوش دارد و گفت فراموشی نفس با دیگران
 حق است و هر که حق را بحق شناسد زنده گردد و هر که حق را بخود شناسد فانی گردد و گفت
 دل عارف چون چراغی بود در قندیلی از آبکینه پاک که شعاع او حلقه ملکوت را روشن داد
 او را از تاریکی چه پاک گفت هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق که حرمت ندارد و یکی خلق
 نیست و این دو گفتند فرضیه و نیست محبت گفت فرضیه محبت عمل است و نیست ترک محبت

مریدی بفر میرفت شیخ را گفت مرا ویشی کن گفت به خصلت ترا وصیت میکنم چون با
 بدخوی صحبت داری خوی بد را در خوی نیک خود آرد تا عیشت بهنا و مهیا بود و چون کسی
 با تو انعامی کند اول خدا را شکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل و برابر تو بر جان کرد و چون بنا
 روی تو نبندد و بد بخیر معترف شود و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق پاک ندارد و پرسیدند
 از زهد گفت زهد رفته نیست میرا که من سیر روز را به بودم روز اول در دنیا و روز دوم در
 آخرت و روز سوم از آنچه غیر خداست هالقی و از داد که ای با زید تو طاقت مانداری گفتیم
 مرا و من اینست بگوئش من آنکه گفتند یافنی نایبی و گفت کمال رضای من آرزو تا سجدت
 که اگر بنده راجا و پیر عیلم بر آرد و مرا بغل جاوید و بر من رانسی تر باشم از آن بنده
 پرسیدند که بنده بدرجه کمال کی رسد گفت چون غیب خود را بشناسد و محبت از خلق بردارد
 انگاه حق او را بر قدر محبت و بقدر دوری او از نفس خود بخودش نزدیک کرد آنکه گفتند را
 بزهد و عبادت میفرمائی تو زیادت زهد و عبادت میکنی شیخ نعره زد و گفت زهد و عبادت
 از من شکافته اند پرسیدند که راه حق چگونه است و گفت تو از راه بر خیز و حق رسیدی گفتند
 آنچه چینی توان رسید گفت بکوری و گری و کنکی گفتند بسیار سخنان شنیدیم و بیسخن عظیم
 ترا از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا و معاطه گفتند من از بحر صفا و محبت میگویم ایشان
 آنچه میگویند و من خالص میگویم آنچه آسمان را پاک کند ایشان گفتند تو و ما میگوئیم تو و تو یکی
 وصیت خواست گفت در آسمان نگرگاه کرد و گفت میدانی که آن که آفریده است گفت
 دائم گفت آنکس که آسمان آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است از هر حدی باش
 یکی گفت این طالبان از سیاحت نمی آسایند گفت آنچه مقصود است مقیم است مستقر
 مقیم طلبیدن محال بود در سفر گفتند با که صحبت داریم گفت با آنکه چون بپایر شوی ترا باز پرسد
 و چون کتابی کنی تو به قبول کند و هر چه حق از تو داند از او پوشیده نبود یکی گفت چرخ
 نماز نمی کنی گفت مرا فراغت نماز نیست من کرد ملکوت میگردم و هر که افتاده است

دست اوی گیرم یعنی کار در اندرون میکنم گفتند بزرگترین نشان عارف صیفت گفت که ما تو
 طعم میخورد و از تو میگریزد و باز تو میخرد و باز تو میگریزد و شد و دلش بر خطا و قدس شیت باشد
 باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب جز خدای عز و جل نه بیند و بایکس جز
 وی هوا افت نکند و سر خود جز مادی نکشاید برسدند از امر معروف و نهی منکر گفت درویش
 باشد که آنجا امر معروف و نهی منکر نباشد گفتند مردکی دانند که او بحقیقت معرفت رسیده
 است گفت شنگاه که فانی کرد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر باطن حق بی نفس و تخلیق
 پس اوفانی بود و باقی بود فانی و مرده بود زنده و زنده بود مرده بود بمحلی بود که گفت
 و بگفت فانی بود و محجب گفتند سهل بن عبد الله رحمه الله علیه در معرفت سخن میگوید که گفت سهل
 برکنار در بارفته هست و در گرداب افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال او چون
 بود گفت از آنجا که دید خلق است نایر و ای هر دو کون بود و باطل گفتگوی در نور و روشن
 عرف الله کل لسانه و گفت آنکه کسی را در کج دل خویش بانی بچینی فرو شود آرزو سودای
 آخرت خواست در آن کج گوهری باید که آنرا محبت گویند هر که آن گوهر یافت او در ویش است
 گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای تنگین هرگز رسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب
 دنیا را جمع کردم و بر بخیر قناعت در بستم و در تحقیق صدق نهادم و در ریاضی ناامیدی ندختم
 گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود تا در محبت دنیا
 بودم تا چهار سال است تا در ایامی بنیم جانم مبرس و روزگار حجاب از عمر غیبت احمد خضرو
 شیخ را گفت بنهایت نایم شیخ گفت نهایت تو به غرتی دارد و غرت صفت حق است
 مخلوق چون بدست تواند آورد برسدند از نماز گفت پیوستن است پیوستن نباشد
 بعد از بچستن گفتند راه بخدی چگونه است گفت غایب شدن از راه و پیوستن باید گفتند
 چرا مدح کرستی میگوئی گفت اگر فرعون کرسنه بودی انا و بکمال علی گفتی هرگز شکبر
 بوی معرفت نشود گفتند شکبر چیست گفت آنکه در هزاره هزار عالم نفسی بنید صیفت از

نفس خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب باره بر سر آب میرو گفتند در هوای پری
 گفت مرغ در هوای پری گفتند در شبی بجهت میروی گفت جادوئی در شبی از بند میاوند
 میرو پس گفتند کار مردان چیست گفت آنکه دل در کس نبندد بخیر خدای غرور جل گفتند
 در مجاهد چون بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زنی خایض میدیدم
 و گفتم دنیا را سه طلاق گفتم و یکانه را یکانه شدم و پیش حضرت میایستادم و گفتم بار
 خدایا جز از تو کس ندارم و چون تو دارم همه دارم چون صدق من بدست نخست فضل
 کرد آن بود که خاشاک نفس را از پیش من برداشت و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنها را
 که فرمان و نگاه داشتند خلعت داد و بدان خلعت مشغول گشتند و من بخوابم از وی خبر
 ندیدم و گفتم چندان بادش کردم که جمله خلقان بادش کردند تا بجای که یاد کرد من یاد کرد او شدند
 پس شناختن او تا من آوادم و مرا زنده کرد و گفتند اینم که من آوادم دست دارم چون
 نگاه کردم دوستی او را سابق بود و گفت برسی در دریای غل غرق گشتند و من در دریای
 برا و غرق گشتم یعنی دیگران بیایست خود دیدند و من غنایت حق دیدم و گفتم مردمان عالم از
 مردگان گفتند و ما عالم از زنده گرفتیم که هرگز نمیداد و گفت همه حق گویند و من از حق گویم لاجرم
 گفت هیچ چیز من دشوارتر از متابعت علم نبود یعنی علم تعلم ظاهر و گفت نفس را بجا خواندم
 اجابت نکرد و ترک او کردم و تنها رفتم به حضرت استا و گفتم دل را با آسمان بروند کرد و همه بگو
 بر گشتم و باز آمدم گفتم چه آوردی گفت محبت درضا که پادشاه این مرد بودند و گفت چون
 حق را بعلوم خویش دانستم گفتم اگر همه بکفایت او را پس نیست بکفایت هیچکس تر پسند نبود
 تا جوارح را بحدیست آوردم هر که کالی کردی دیگر اندام مشغول شدی تا باز یزد شد و گفت
 خوشم که سخت ترین عصبیتی بر من خود دیدم که صیحت هیچ برتر از غفلت ندیدم و پیش و درج نماند
 آن بکنند که یک ذره غفلت کند و گفت سالهاست تا نماز نمیکنم و عقیقه دارم در نفس خود و هر
 نماز آن بوده است که کردم و زمار بخوابم برید و گفت کار زمان از کار ما بهتر است که

ایشان در مابقی غنی کنند از ناپاکی و مادر همه عمر خود غسلی نکردیم از پاکی و گفت اگر در همه
عمر از بار نیز بدین کلمه درست آید از هیچ باک ندارد و گفت اگر فردا در عرصات کوفت
چرا بخوردی دوست ترازان دارم که گویند چرا کردی یعنی هر چه کنم در وی منی بود و
منی شرکست و شرک ترین گناه است مگر طاعتی که بر من رود که کن در میان ناخوشم
و گفت خدای تعالی بر اسرار خلق مطلع است بهر سو که نگر و خالی از محبت خود
بیند مگر سر بازید که از خود پرسید و گفت ای بسا کس که باز در یکست و از مادر
و بسا کس که از مادر است و باز در یکست و گفت در خواب دیدم که زیادت
نیخواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یارب زیادت میخواهم بجز
تو حمد و گفت حق جل و علا را بخواب دیدم مرا گفت مابا نیز چه میخواهی گفتم آن
میخواهم که تو میخواهی شمر بود که من ترا نمی چنانکه تو مرا نمی گفت حق تعالی را بخواب
دیدم و در سیدم که راه تو چو است گفت ترک خود کوی و بمن رسیدی و گفت خلق
نندارند که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بنماید پاک شوند و گفت
مثل من چون مثل دریا است که از آرزو عمیق پدیدست و از اول و از آخر پدیدست یکی
از و سوال کرد که عرش چیست گفتم گفتم کرسی چیست گفتم گفتم لوح و قلم چیست
گفتم گفتم خدای خود جل را بنده کاند ابدل ابراهیم و موسی و محمد علیهم الصلوٰه و السلام
گفت آن همه منم گفتم میگویند که خدای را غر و جل بند کاند ابدل جبریل و میکائیل و اسرافیل و غر
علیهم السلام گفت آن همه منم مرد خاموش شد باز یک گفت بی هر که در حق محو شود به حقیقت همه هر چه
است حق است اگر آنکس نبود حق همه خود را پسند عجب نبود و اسلام

معراج شیخ مایزید سلطان محمد علی

شیخ گفت بحکم یقین در حق نگویم بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجه استغفار رسانید

خود منور گردانید و عجایب و اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت و جودیت خویش بر من پدید
آورد و من از حق در خود بجزیستم و در صفات خویش تامل کردم نور من در جنب خویش
ظلمت بود و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عزت من در جنب
عزت حق ناپیدا گشت آنجا همه صفا بود آنجا همه کدورت باز چون نگاه کردم نور خود در نور
او دیدم و عزت خود در عزت و عظمت او دانستم هر چه کردم بقدرت او توانستم کرد
نور او در قابلمت یافت چشم انصاف حقیقت نظر کردم هر رشتش از حق بود از من و من
پنداشتم بودم که منش می پرستم گفتم بار خدا یا این چیست گفت آن سهرمنم و نه غیر من یعنی
مباشرافعال تویی لیکن مقدر و میسر تو منم تا توفیق من تراروی نماید از تو و طاعت
چیزی نیاید پس دیده من از واسطه دیدن و از من دیدن بر دوخت و کجاست به
اصل کار جودیت خویش در آموخت و مرا از بود خود با چیزی کرد و بجا خویش باقی
گردانید و غرر کرد و خودی خودی زحمت و جود من من بود و لاجرم حق بر حقیقت بفرموده
از حق حق نگاه کردم و حق را حقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بسیار میدم و گوش
کوشش بیاکنم و زبان زبان در کام نامدادی شدیم و علم که کسی بود بجز اشتم
در رحمت نفس مآره از میان برداشتم لی آلت مدتی قرار گرفتم و حضور از راه وصول به
دست توفیق بر ختم حق را بر من بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبان از لطف خود در کام
من نهاد و چشم از نور خود بیا فرید همه موجودات را بحق بدیدم چون زبان لطف با حق نهاد
کردم و از علم حق علم بدست آوردم و بنور او بد و بگوئیم گفت ای بایزید بی همه با همه ولی
آلت ما آلت گفتم بار خدا یا بدین مغرور نشوم و جود خود دار تو مستغنی نکردم تویی من مرا
باشی از آن که من بی تو خود را باشم چون تو با تو سخن گویم بهتر کنی تو با نفس در گویی تو بگویم گفت اکنون
شریعت کوشار و یاسی از خدا رو نمی در گذار تا سعیت نزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا که مراد نیست و
دلم را بیقین است تو اگر شرک گویی از خود گویی از آنکه از من مگر مذمت کنی تو از غیب و نقصان من سترهی

را گفت از که آموختی کفتم سائل به داد از سنسول که هر مرد است و هم مرد و هم محالست و هم
 مجیب چون صفای من به پس دل من ندی رضای حق شنیدم و تم نشود و بر من کشید
 منوگر دیند و از طمعت نفس و از که درت بشیرت در که اندید به بهتر که به و نه و هم و از فضل
 بساط شادی در دل افکند و هم گفت هر چه خوابی بخواب کفتم ترا خوابی که از فضل فاضله می و از کرم
 بزرگتری و از تو بوقایع کفتم چون تو مرا باشی منشو فضل و کرم در تو شوم از خودم بازدار و آنچه
 ما دون تست در پیش من میا ز زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد پس
 مرا گفت حق میگوید و حق میجوی از آنچه حق دیدی و حق شنیدی گفتی که دیدم بودیم
 و اگر شنیدیم بهوشیدیم غمت تو شنیدی باز من بروشایا کفتم لا جرم از کبریا که ابر و داد تار
 میا دین غراومی پریدیم و عجایب صنع او میدیدیم چون صف من به نیست و نیاز من
 شناخت مرا بقوت خود قوی کرد و نهد و بزریت خود بیار است و تاج کرامت بر سر
 من نهاد و در ساری توحید بر من کشاد چون طلع شد که صفات من در صفات او برسد
 از حضرت خود را نام نهاد و بخودی خود مرا تشبیه داد و بختی به به آمد و دومی بر بخت
 و گفت رضای تو آنست که رضای ما است سخن تو آلاش نیست در دومی تو کس تو
 بیکر پس را زخم غیرت کشانید و ما ز من زنده کرد اند ز کوره آتخا خالص تر بر دین آمد قمان
 گفت من الملک کفتم ترا گفت من الحاکم کفتم ترا گفت من الاختیار کفتم ترا چون سخن بهمان
 بود که در بدایت شود و خواست که مرا از نماید که اگر سبق رحمت من نه بودی خلق هرگز ناسودگی
 و اگر محبت نبودی قدرت دمار از روزگار همه بر آوردی بنظر قهاری بواسطه جاری من
 حکایت نیز از من اثر ندید چون درستی خود را بهیچ و او بهاد انداختم و آتش غیرت تن را به
 بوتها که اختم و اسب طلب در قضا تا ختم به از نیا رسیدی ندیدیم و روشن تر از خاموشی
 چراغی بخزیدیم و سخن بهتر از سخن شنیدیم ساکن ساری ملکوت شدیم و صدره صاری در
 پوشیدیم تا که ربایستی رسید که ظاهر و باطن ساری بشیرت خلقی به فرخ و از فرج و سپیده طلعتی

گشاده مرا تجربه و توحید زبانی داد و لاجرم کنون زبانم از لطف صمد انیس و دلم از نور ربانیت
 و چشم از صنوع پر دانیست بدو و میگویم و بقوت او میگیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون
 بدین مقام رسیدم اشارت من از نیست و عبادت من ابدیست زبان من زبان توحید
 است روان من روان تجربه است نه از خود میگویم تا محبت ما ششم یا نه خود میگویم که ذکر بستم
 زبان را و میگرداند آنچه خواهد و من در میان ترجمانی ام گوینده حقیقت اوست نه هم کنون
 چون مرا بزرگ گردانند مرا گفت که خلق منچو اینند که تر از این نعمت من نخواهم که ایشان را منم اگر
 دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نعمت ما بود حدانیت خود بیار تا خلق
 چون برهنند در صنوع تو بکمر صانع را دیده باشند من در میان نه باشم این مرا و من را و قاج
 کرامت بر سه من نهاد و از مقام شبر تیم در گذرانید پس گفت پیش خلق من آی یک قدم از حضرت
 بیرون نهادم بقدم دوم از پای در افتادم نه می شنیدم که دوست مرا باز آید که اولی
 من تواند بود و بر زمین راهی ندانم و گفت چون بود حدانیت رسیدم و آن اول خطه بود که چو
 نکریم سالها در آن وادی بقدم افهام دویدم تا به غی کشتم چشمم و از یکانی پرواز بهمشکی
 در هوای چوکنگی می پریدم چون از مخوفات غایب گشتم کفتم بحال رسیدم پس سرازادی
 ربوبیت برآوردم کاسه یا شامیدم که هرگز نماند از لشکی ذکر او سیراب نشدم پس سی هزار
 سال در فضا و حدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال
 دیگر در فردانیت چون نود هزار سال بسر آمد بایزید را دیدم و من هر چه دیدم همه من بودم
 پس چهار هزار وادی قطع کردم بنهایت در جزا و لیا رسیدم چون نگاه کردم خود را در بدایت
 در جزا بسیار عظیم السلام دیدم پس چندان در آن بی نیایشی بر نفسم که کفتم بالای این درجه هرگز کسی
 نرسیده است و برتر از این مقام نیست چون نیک نگاه کردم سر خود و برگفتم ای یک بنی دیدم
 پس معلوم شد که بنهایت حال او بیادیت حال انیا است بنهایت بسیار انعامت نیست پس
 روح من بر همه ملکوت بگشت و بهشت و فوز بدو نمود و بهیچ التفات ننمود و هر چه در پیش او آمد

طاقت از دست و بجان هیچ پیغمبر پیدا لاکه سلام کرد چون مصطفی علیه الصلوٰه و السلام
 رسید آنجا چون صد هزار دریای آتشی دید بی نهایت و هزار جاب از نور که اگر با قول دریا قدمی در
 نهادی بسوختی و خود را بیا در داری تا لاجرم از محبت و درشت چنان مدیوش گشتم که هیچ مقام
 و هر چند خواستم تا طناب خیمه محمد رسول الله نبودم و بد زهره دهم محمد رسیدن با آنکه پنج سیم
 یعنی هر کسی نفس خود بخدای تعالی تواند رسید که حق با همه است اما محمد علیه الصلوٰه و السلام
 در پیش آن در صدها خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع کنی بودی محمد رسول
 نرسی و در حقیقت هر دو وادی یکی است چنانکه این معنی پیش ازین گفتم که مرید ابواب حق را
 میدهد و طاقت دیدار با یزید نیست پس با یزید گفت الهی هر چه دیدم همه من بودم منی
 من مرا بتو راه نیست و از خودی خود مرا که ز نیست مرا چه باید کرد فرمود آنکه خلاص تو از تویی تو
 در متابعت و دست راست محمد علیه الصلوٰه و السلام دیدم در اینجا قدم و احتمال کن و بر
 متابعت او مدوامت نمای تحت از قومی دارم که کسی را پسندین تعظیم نبوت بود آنگاه
 سخنی گویند بخلاف این معنی این ندانند چنانکه با یزید گفتند فردا قیامت خلایق تحت
 لوای محمد علیه الصلوٰه و السلام باشند گفت بخدای تعالی که لوای من از لوای محمد علیه الصلوٰه
 و السلام زیاده نیست که خلایق و پیغمبران و تحت لوای من باشند چون منی را نه در آسمان
 مثل یابند و زرد زمین صفت دارند صفات من در غیب غایبست چون کسی چنین بود چگونه
 این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گویند هر حق بود گفت آن طوطی بوی منطق و
 بی جمیع و بی بیصر بود لاجرم حق بر زبان با یزید سخن گوید و او آن بود که لوای عظیم من
 لوای محمد علیه السلام بلکه لوای حق از لوای محمد عظیم تر بود چون رواداری که انی انا الله
 از درختی پدید آید روادار که لوای عظیم من لوای محمد و سبحانی ما اعظم
 شانی از درخت نهاد با یزید مدامد اولم
 مناجات شیخ با یزید رحمۃ الله علیه

گفت بار خدایا تا کی میان من و تو منی و تو منی و منی من از میان بردار تا منی من بتو باشد تا من
 هیچ نباشم الهی تا با تو ام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام الهی مرا فقر و فاقه بتو رسانید
 و لطف تو آن زایل گردانید خدا مرا از اهدی منی باید و قسمی منی شایه و عالمی منی باید
 اگر از ازل خیر خواهی کردانی اهل شسته از اسلر خود گردان و بدرجه و دستان خود برسان
 و گفت باز بتو کنم و از تو تو رسم الهی چه بگو است الهام تو بر خطرات دلهام چه شیر نیست رو
 افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالی که خلق کشف آن نتوانند کرد و زبان نصف
 آن نداند و عمری بسد آید و این قصه بسبب باید و گفت عجب نیست از آنکه مرزا دوست
 دارم و من بنده ضعیف و عاجز و محتاج عجب آنکه تو مرادوست داری تو خداوندی
 و قادر و پادشاه و مستغنی و گفت الهی اکنون که میسرسم و بتو بنشینم شادم چگونه شادمان
 نکندم اگر این کردم و گفت باز یزید بنفاد با حضرت غرت قرب یافت هرگاه که باز آید
 ز ناری برستی و باز پیری و چون عرش باختر آمد در محراب شد و ز نار برست و پوستین
 باشکونه در پوشید و کلاه باشکونه بر سر نهاد و گفت الهی ریاضت همه عمر منفر و شرم و نماز شب
 عرصه نمیکند و روز همه عمری کی سرم و خیمها قرآن منی شادم از اوقات مناجات و قربت باز
 نمی گویم و تو میسانی که هیچ باز نمی حکم و این که بزبان شرح میدهم ساز لغا و اعتماد است
 بر آن بلکه شرح میدهم که از هر چه کرده ام سنگ میذارم و این خلعتم تو دادی که خود در چنین می
 بینم و اینچه هیچ است همان انکار که نیست تمکانی ام بختا دسال موی در کبری سپید کرده
 از بیابان اکنون می آیم و تنگری تنگری می گویم اعدا اکنون می آخورم ز نار اکنون می
 برم قدم در دایره اسلام اکنون می خیم زبان در شهادت اکنون می گردانم کار تو به
 علت نیست قبول تو طاعت نه و ز تو بمعصیت نه من هر چه کردم میباید انکاشتم
 تو نیز هر چه دیدی از من که پسند حضرت تو نمود خدا عفو در وی کش و فرمود
 از من فسر و شوی که من گردن پندار طاعت فرو شستم نقل است که

در ابتدا آمد بسا می گفت در حال نزاع همان آمد می گفت پس گفت ما رب ترا هرگز
 یاد نکردم مگر بغفلت و اکنون که جان می رود از طاعت تو غافلم ندانم تا حضور می خواهی بود
 پس در ذکر و حضور جان با دآن شب که او را وفات رسید بوسه می غایب بود گفت بخواب
 دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم می پریدم تعجب کردم با در وانه شدم تا با شیخ
 بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بسیار از اطراف آمده چون جنازه او برداشتند من
 جمد کردم تا گوشه جنازه بمن دهند البته بمن می رسیدی بعد شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر
 گرفتم و در آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا بابو سی این تعبیر آن خواب
 دو شلین است که عرش بر سر گرفته بودی جنازه با زیر پست نقل است که
 مریدی شیخ را بخواب دید گفت از منکر و نیکو چون هستی گفت چون آن عزیزان
 سوال کردند گفت شمار ازین سؤال مقصود بر نیاید بجهت آنکه اگر گویم خدای عز و جل
 این سخن از من پیش نبود لیکن باز کرده و از زبان پرسید تا من اورا کیستم آنچه او گوید
 ان بود اگر من صد بار گویم خدا دانه ماوست تا او مرانده خود نداند فایده بخود
 بزرگی اورا بخواب دید گفت خدای عز و جل با تو چه کرد گفت از من پرسید که ای پادشاه
 چه آوردی گفت خدا چندی نیادردم که حضرت عزت ترا شایه اما تو شرک نمودی
 حق تعالی منکر شود که لا ایلله الا الله آن شب که شیر خور دی شرک نمود گفتند
 چگونه گفت شبی شیر خورده بودم شکم من بدرد آمد بزبانم رفت که شیر خوردم و شکم
 من بدرد آمد حق تعالی بدینقدر با من عذاب فرمود یعنی خرازم من کسی دینگر در کار است
 نقل است که چون شیخ را دفن کردند مادر علی که زن احمد خضر ویده بود زیارت
 شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت میدانید که شیخ با نریزید که بود گفتند تو بهتر
 دانی گفت شی در طواف خانه کعبه بودم ساعتی شستم و در خواب شدم چنان دیدم که ملک آسمان رفته تا
 زیر عرش بیاید من را بر عرش بود بسیار دیدم که درازی او چنان او می نمود و چنان می نمود

برک کلی خسته بود که بازید ولی آمد بود نقلست که بزرگی گفت شیخ را جواب دیم
 گفت مرا ویتسی کن شیخی تا زی بخت و معیش این بود که مردمان در دریای بی نهایت اند و در
 از ایشان شش است چهل کن در آن غینه شنبی و تن سلیم را ازین دریا برهانی و نقلست که شیخ را جواب دیند
 گفت تصوف چیست گفت در آسایش بر خود بستن و در پس ناف و محنت نشستن چون شیخ بوسید او و خیر
 بزیارت شیخ آمد ساعی ایستاد و چون بازگشت گفت ایجا نیست که هر که چیزی کم کرده باشد در عالم اینجا بازوید

ذکر عبد الله بن مبارک رحمه الله علیه

آن دین زمان آن رکن ایمان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجهد وین بحقیقت
 آن امیر قلم و ملارک عبد الله بن مبارک رحمه الله علیه ورا شهنشاه علما گفتندی در
 علم و شجاعت نظیر نداشت و از محققان طریقت بود و از مختاران ارباب شریعت و در
 فنون علوم احوالی پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را بافته بود و مقبول نموده و او را
 تصانیف بسیار است و مشهور است و کرامات مذکور نقلست که روزی علی
 سفیان ثوری گفت تعالی جل المشرق فضیل حاضر بود گفت و المغرب و ما بینهما کسی
 که فضیل فضل نهیستایش او چون توان کرد و ابتداء توبه او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد
 چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زردیوار معشوقه ناما مدد باشتا و بانتظار او و بهر
 شب برف می بارید چون مانک غار گفتند نداشت که مانک خفتن است چون روز شد
 داشت که بهر شب متعرق حال معوق بود و بانتظار ناما بداد و خود گفت شرمست با دای پسر
 مبارک که شبی چنین مبارک تار و بجهت هوای نفس بر پای بودی و اگر امام در نماز بودی و
 سورتی در از خواندی دیوانه شدی و سر یار و نفیر از نهاد و از رون تو بر آمدی و حال
 در وی بل و فراز آمد توبه کرد و عبادت مشغول شد تا بدرج رسید که مادرش روزی در باغ
 شد و او دین خفته در سایه کلبی داری شاخ تر کس در دهان گرفته و کس از دی میزند آنجا از رو

رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ بود پس بلکه رفت و مدتی مجاور شد باز برآه
 اهل مرو بدو تولا کردند و به و گروه شدند و یک نیمه طریق فقهی سپردند و دیگر گروه
 اهل حدیث و راویان اخبار بودند و با هر دو در موافقت چنان بود که او را رضی القضا
 گفتندی بکلمه موافقتش تا بهر یکی از ایشان هر دو فرقی در وی دعوی کردند و او آنجا
 دور باطل کرد و یکی بجهت اهل حدیث و یکی از برای اهل رای پس بجا رفت و مجاور شد
 نقل است که یکسال حج کردی و یکسال غزو و یکسال تجارت و منفعت آن بر
 اصحاب تفرقه کردی و در رویشان را خرم دادی و استخوان خرم باشمندی و هر که بشیر خرم
 به استخوانی درمی دادی نقل است که وقتی با مدغوبی همراه شد چون از و جدا شد
 بگریست گفتند چرا میگری گفت آن بچاره برفت و آن خوی بد بچنان با و می نشست
 که یکبار در با و به میرفت بر شتری شش بر دوشی سید گفت ای درویش تا تو انکار کنیم
 ما را خوانده اند شما گنجا میروید که طفیلی ای درویش گفت چون نریمان کریم بود طفیلی را بهتر دارد
 اگر شمارانجام خود خواند و ما پیش خود خوانده عبد الله گفت از ما تو نگران و ام خواست درویش
 گفت اگر از شما و ام خواست هم برای خواست عبد الله شرم زده شد و گفت رست میگوئی
 نقل است که در فتویٰ بعدی بود که یکجا بنبرلی فرو آمد و پس گرانمایه دشت و نماز مشغول
 گشت پس در ذریع یکی رفت چون آن حال بدید سبب بهما بجا آمد و سیاه برفت و مدتی از مرو
 بشام رفت بجهت قلمی که آنسی خواسته بود و باز نداده بود و نماز ساینده نقل است که رفوی
 میکند شت با بنیانی گفتند که عبد الله بن مبارک می آید هر چه می باید بخواند بجا گفت توقف کن
 یا عبد الله عبد الله بنیاد گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز دهد عبد الله سر پیش افکند و دعا کرد
 در حال بنیاد شد نقل است که روزی در دهمه دی آنچه بصره باشد و از آن روزی حج میخواست
 گفت آنجا نیت می باری اعمال ایشان بجای آوردم که هر که متابعت ایشان کند در آن اعمال که
 ناخن چسبند و موی طلق بخند و از ثواب حاجیان نصیب بود و آن میان پیسنی

بیاید پشت دو تاشده عصائی در دست گفت یا عبدالله مگر از وی حج داری گفت آری
 پس گفت ای عبدالله مرا برای تو فرستاده اند با من سبزه شواتر ابرغرات بر من عباد الله
 گفت باز خود گفتم که سه روز دیگر مانده است مرا چون ابرغرات رساند پیرزن گفت کیست
 نماز ما بد بخواب گذارده باشد و فریضه بر لب چون آفتاب بر آمدن برو ما او همراهی توان
 کرد گفتم بسم الله پای در راه نهادیم و هر خدای عظیم که بشنیم که بخشی دشوار توان گذشت
 بهر آب که میرسیم هر گفتم چشم بر چشم نه چون چشم بر هم نهادی خود را در آن نیمه آب دیدی تا
 ابرغرات رسانید چون حج گذاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف
 و دعاء آوردیم پیرزن گفت بیا که مرا پسریست که چند کاهست تا بریاست در غار است
 تا او را ببینم انجا رفتم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف و نورانی چون مادر را بدید در سبزه
 وی افتاد روی در کف پای او مالید گفت دائم که بخود نیاید نه هدایت فرستاده تا
 مرا تجربه کنی که رفتم من نزدیک است پیرزن گفت یا عبدالله اینجا مقام کن تا او را در فن کنی
 پس در حال آن جوان وفات کرد او را در فن کردیم بعد از آن پیرزن گفت من هیچ کار
 ندارم باقی عمر بر سر کوری خواهم بود تو ای عبدالله برو سال دیگر چون باز آیی مرا
 نه یعنی و مرا بد عایاد داری نقل است که عبدالله یکسال از حج فارغ شده و در
 حرم ساعی در خواب شد بخواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری
 پرسید که امسال چند خلق حج آمده اند جواب داد که ششصد هزار گفت حج چند کس
 قبول کردند گفت از آن یکس قبول نکردند عبدالله گفت چون این شنیدم ضطرایی
 در من پیدا آمد گفتم اینهمه خلایق از اطراف و اناف جهان با چندین ریخ و نقب من
 کلن عمیق از راههای دور آمده اند و بیامانها قطع کرده اینهمه ضایع کرد پس آن فرشته
 گفت که در دشت کفشکریست نام او علی بن الموفق و او حج نیامده است اما حج او قبول است
 و اینهمه خلق را بد و بخشدند چون این شنیدم از خواب در آمدم و گفتم بهشاید شد آن شخص با

زیارت باید کرد چون بر مشق رفتم و خانه را طلب کردم و او از دادم شخصی آمد گفت نام تو است
 گفت علی بن الواثق گفت مرا با تو سخن هست گفت بجوی گفته تو چه کار کنی گفت پاره دوزی تخم
 پس این واقعه با او گفتم گفت نام تو چیست گفت عبد الله بن المبارک نعره بزد و بقتاد و از
 بهوش برفت چون باز بهوش آمد گفت مرا از کار خود خبری ده گفت سی سال بود نام مرا
 از روی حج بود و از پاره دوزی حصید درم جمع کردم و امسال غم حج کردم تا روزی
 سر پوشیده که در خانه منت عامله بود مگر از خانه بمسایه بوی طعام می آمد مرا الفت برد و
 پاره طعام از بمسایه بستان بر رفتم بمسایه گفت بخت شبار وز بود که اطفال من هیچ نخورد
 بودند امر و زخری مرده را دیدم پاره از وجه کردم و طعام ساختم بر شا حلال بود چون
 این بشنیدم آتشی در جان من افتاد حصید درم برداشتم و بدو دادم و گفتم تقه اطفال
 کن لیج ما نیست عبد الله گفت صدق الملك فی الود و اصدق الملك فی
 المحکم و القضاء و نقل است که عبد الله غلامی بکاتب داشت یکی عبد الله
 گفت این غلام نباشی میگویند و سیم بومید به عبد الله غلین شد بشی و عفت و رفت
 تا بکورستان رسید و سر کوری باز کرد و در آنجا محرابی بود آنجا نماز است عبد الله از دور
 آن میدید آهسته نزدیک او شد غلام را دید پالاسی پوشیده و غل بر گردن نهاده و
 روی در خاک میمالید و زاری میکرد عبد الله چون آن بدید آهسته باریس آمد و گریان شد
 و در گوشه نشست و غلام تا صبح در آنجا ماند پس برآمد و به کور را پیشانید و در مسجد شد
 و نماز باده گذارد و گفت الهی در آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد نایه و غلستان
 تو سی بد از آنجا که تو دانی در حال نوری از بولید آمد و یکده رم سیم بردست غلام نشست
 عبد الله را طاقت نماز بر خاست و سه غلام را بدرگنا گرفت و می بوسید و میگفت که
 هزار جان خواجه فدای حسین غلام باد کاشکی خواجه تو بودی من غلام پس غلام چون اینحال بدید
 گفت الهی پرده من دریده گشت و از من آشکار شد در دنیا مرا راحت نمایند غیرت خود که نهفته نکرد دانی

و او ایادی که در خانه دوست آشی و دلی پر دشمنی دوست نقل است که زمستان سرد
 بود در بازار دشتا پور میرفت غلامی دید با یک پیرین که از سه مایل زید گفت چرا با خواجیه کوچکی
 تنها از بهر تو جبهه بخر و گفت چلو بیکم که او خود می بسند و میدادند بعد از وقت خوش گشت
 نعره نزد و بقیادیس گفت طریقت ازین غلام آموزید نقل است که وقتی عبدسما
 مصیبتی رسید خلقی بتعزیت او رفتند گریه می گرفت و مابعد آمد گفت خردمندان
 بود که چون مصیبتی بوی رسد روز بخت آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهر کرد عبد
 گفت این سخن بنویسد که حکمت نقل است که از و پرسیدند که کدام خصلت در
 آدمی نافع ترک گفت عقلی و افروختند اگر نمود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری
 مشفق که مشورت ما او کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبود گفت مرک حاصل و
 گفت هر که ادب آسان گیر و خلل در نسبتها او پیدا یابد و او را از خرافایض محروم گرداند و دیگر
 خرافایض آسان گیرد از معرفش محروم گرداند و هر که از معرفت محروم بود دانی که حالش
 چون بود گفتند چون درویشان دنیا این باشند درویشان حق چگونه باشند گفت
 دل و دهنشان حق بر گز ساکن نشود یعنی دایما طالب بود که هر که با استاد مقام خود دید
 کرد و گفت مامان کی ادب محتاج تریم از بسیاری علم و گفت ادب اکنون مبطلمه که مردان
 ادیب رفتند و گفت مردان سخن بسیار گفته اند در ادب و نزد یک من ادب شایع
 نفس است و گفت سخاوت کردن از آنچه در دست مردانست فاضله از بذل کردن
 آنچه در دست است و گفت هر که در محبت او نوازدهد دوست تر دارم از آنچه
 هزار در مرصده کند و هر که بشنوی از حرام بجز در متوکل نمود و گفت تو کل آن نیست که تو از
 خود توکل مینی توکل است که خدای عز و جل از تو توکل داند و گفت کسب کردن نفع نبود از
 تفضیل توکل و این هر دو عبارت بود در کسب و گفت اگر کسی قوی کسب کند شاید که اگر بیا
 شد نفقه کند و اگر بیهوده کسب باز و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب بکشد است و

گفت مروت خرسندی را از مروت دادن و گفت زهد یعنی بودن بخدای تعالی و دوستی
 در دیشی و گفت هر که طعم بندگی نه چشید و راه هرگز ذوق نبود و گفت کینه او را عیال و
 فرزند نیست و ایشان را در صلح وارد و شب از خواب در آمد و گوشت را بر سر نهید
 جامه بر ایشان افکند آن عمل او را از غرور فاصله و گفت هر که قدر و پیش خلق بزرگتر شود و خود را
 باید که نفس خویش خفیه تر پسندد و در وی دل حسیت گفت و در از مردمان بودن گفت
 بر تو انحراف بجز کردن و بار و نشان متواضع بودن از تواضع است و گفت تواضع است که
 هر کس که در دنیا بالا است با او بجز کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی و گفت رعایای علی است
 پدید و خود اصلی است که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر
 رجاک در مقدمه آن خوف نبود و بود که آن گس امین و ساکن شود و گفت آنچه خوف
 آنچه تا در دل قرار گیرد و اقامت بود در نهان و آشکارا و گفتند که وقتی پیش او
 حدیث غیبت می رفت گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان به
 احسان من اولیت دارند نقل است که روزی جوانی می آمد و در پای علی علیه السلام
 افتاد و زار بگریست و گفت گناهی کرده ام که از شر منبت و انتم گفت بعد از گفت
 بجای تا چه کرده گفت زنا کرده ام شیخ گفت ترسیدم که من غیبت کرده مردی از تو
 وصیتی خواست گفت خدای را نگاه دارم و گفت تفسیر این چیست گفت همیشه خدای
 باشی که گویی خدای را عزوجل می بینی نقل است که در حال حیات خود را
 خود بدو نشان داد و وقتی او را میمانی آمد و هر چه داشت خرج کرد و گفت بهمان
 فرستاده خدای عزوجل است زن با وی با خصومت بیرون آمد درین سخن گفت
 که با من خصومت کند در خانه نشاید و داشت کاین رست کرد و طلاقش داد و خدای تعالی
 چنان حکم کرد که دختر از بهر زادگان مجلس وی آمد و سخن او خوش آمد و شمع بجای رفت و بهر در
 خواست که مرا برانی برده و در پنجاه هزار دنیا را بدختر داد و دختر را برانی ای و این خواب و بیدار

زینی را از مجسمه مطلق داد و اینک عوض تادیابی که لیس بر ما زیان نمکند

نقلت

که وقت وفات چون کارش بنزع رسید همه مال خود بدوستان داد و مردی بر
 بایلین او بود گفت ای شیخ سته دختر داری و دیده آرد و نیا فرارسی کنی ایشان را
 چیزی بگذارند پس ایشان چه کرده گفت من حدیث ایشان گفت ام و هو
 یتولی الصالحین کار بسیار اهل صلاح است و کسی را که سازنده کارش او
 بود بهتر از آنکه عبد الله پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و میخندید و میگفت
 لمثل هذا فاعمل العالمون سفیان ثوری را بخواب دیدند گفتند خدای
 با تو چه کرد گفت بیا مرزید گفتند حال عبد الله مبارک چیست گفت او
 از آن جمله است که روزی بحضرت حق رود

و السلام

ذکر سفیان ثوری رحمه الله علی

آن تاج دین و دبانت آن شمع زهد و هدایت آن علمار شیخ و پادشاه آن قدام
 حاجب درگاه قطب حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری رحمه الله علیه بزرگان
 دین بود و او را امیر المؤمنین گفتندی هرگز خلافت نکرد و مقتدای بحق و صاحب قبول
 بود و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان پیچکانه بود و در ورع و تقوی به نهایت
 رسیده و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار شاگرد کبار را دیده بود و از اول
 کار تا حشر از آنچه بود و زده بر تخت چنانکه نقل است که ابراهیم او را بخواند و گفت

بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیاید براسیم گفت مرا می بایست تا خلق او را بیارم بمسم و او را
 از مادر باورع آمده بود چنانکه نقلست که مادرش یکت روز بر بام رفته بود و از همسایه آنختی نوبی
 در دمان کرد چندان سر در شکم زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست و ابتدا و نوبه
 او آن بود که یکت روز بغفلت پای چپ در مسجد نهاد و آوازی شنید که یا ثور ثوری مکن ثوری از آن
 جته گفتندش چون آن آواز شنید هوش از روی برفت چون با هوش آمد محاسن خود بگرفت و طبایحه
 و در روی خود میزد و میبخت چون پای باوب در مسجد نهادی نامت از جریده انسان محو گردید هوشند
 تا قدم بگذاشت می بنی نقلست که وقتی پای در گشت زاری نهاد و آواز آمد که یا ثور بنکر که چه عتاب بود در حق
 کسیکه کامی برخلاف بر نتواند داشت چون بظاهر بدین قدر بگریزد سخن از باطن او که تواند گفت و میت
 سال برد و امشب هیچ نخت نقل است که گفت هرگز حدیث پیغمبر علیه الصلوة و السلام نشنیدم که
 از کار نهستم و گفتی ای صحاب حدیث زکوة حدیث به مید گفتند زکوة چیست گفت انکار از خود
 حدیث به پنج کار کنی نقلست که خلیفه عهد پیش از نماز میکرد و در نماز محاسن خود و حرکت میکرد و سفیان
 اینچنین نماز نمازی نبود و این نماز را فردای قیامت در عرصات چون کوبی ملید بر رویت باز نند خلیفه
 گفت آهسته تر کوی سفیان گفت اگر از چنین مبتی دست بدارم در حال بول من خون گردد و خلیفه آزار دل گرفت
 و فرمود که واری فرود بند و او را بردار کنند تا دیگر هیچکس و لیری بخند آزار زد که و از سر نند سفیان مهر بر کنا
 بزرگی بنده بود و پای در کنار سفیان بن عیینیه و در خواب شده آن دو بزرگ را این حال
 معلوم گشت با یکدیگر گفتند او را خبر کنیم از بحال او خود بیدار بود گفت چیست
 ایشان حال باز گفتند و دلشکی بسیار نمودند سفیان ثوری گفت مرا در جان چند بر او نرسید
 نیست و لیکن حق کار ما و دینی گذاردن واجبست پس آب چشم آورد و گفت
 بار خدا یا ایشان را بیکر گرفتیم در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت
 بر جاستی طاعتی در آن سرای افتاد و خلیفه بارکان دولت بیکبار بر زمین فرو شد ندان
 دو بزرگ گفتند و عانی بدین مستجابی و بدین تعجیل مذیدیم سفیان گفت آری

مآب زوی خویش درین درگاه بنده ایم نقل است که خلیفه دیگر
 نشست معتقد سفیان ثوری شد و چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه را
 طبیعی تر سا بود سخت کاذبش سفیان فرستاد تا معالجت کند چون قاروط
 او بیدار گفت این مردیست که از خوف خدای تعالی کلک او پاره شده است و پاره
 پاره از شانه او بیرون می آید در دینی که چنین مردی باشد آن دین باطل نبود و حال
 مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طیب بآلین بیمار میسر و دود بیمار شش طیب
 فرستادم نقل است که سفیان را در حال جوانی پشت گور زده
 بود گفت ای امام مسلمانان تر هنوز وقت این نیست و جواب نداد از آنجا او را
 از ذکر حق بر واه خلق نمودی تا روزی الحاح کردند گفت مرا استادی بود و مردی
 سخت بزرگ بود تا که چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که با ما جمعی گفتنچا
 سال است تا خلق را راه راست می نمایم و بدرگاه حق میخوانیم اکنون مرا می بینند
 و میگویند برو که ما را می شناسی و گویند که گفت ستم را خدایت کردم و علم ستم
 چون کاریکی باخر رسید جهود شد و دران وفات کرد و دیگر گشت و دیگر ترسانان
 ترس طراقی از پشت من برآمد و ستم شکسته شد

نقل است که

دو بده زر کسی پیش او فرستاد و گفت بستان که پدرم دوست تو بود و در حال
 سعی تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم بدست پسر خود داد و باز
 فرستاد و گفت دوستی من با پدرت از بهر خدای بود پسر سفیان گفت باز
 می آیدم گفت می پدرم کردل تو از سنگ است می بینی که عیال دارم و
 هیچ ندارم برین رحمت نمیکنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که بخواری و
 من دوستی خدا و بند دوستی دنیا بفروشم و بقیامت در نام یکی هر چه پیش او آورد

او قبول نکرد و گفت من هرگز از تو حدیث شنیده‌ام سفیان گفت برادرت شنیده است
 و ترسم که بسبب آن تو دل من مشفق تر بود از دیگران تا این میل بود و هرگز از کسی چیزی نگوئی
 روزی با یکی بر در خانه محبتی مکشید و گفت در آن ایوان بگریست و او را نمی‌کرد و گفت اگر شما در آنجا
 نگاه کنید ایشان چندین اسراف بکنند پس چون نظر شما میکند شرک باشد و در مظالم این اسراف
 و او را همسایه وفات کرده بود و بنماز جنازه او خانه بود و مردمان او را نیک می‌گفتند که او مردی
 نیک بود و گفت اگر دستمی که خلق از خوشنودان و بنماز جنازه او نامهربان می‌دید زیرا که نامهربانان نباشد
 خلق از خوشنودان باشد و سفیان را عادت بود که در مقصود راه جامع شستی چون از مال سلطان
 مجبور بود ساقی را تا آنجا بگریخت تا آن دیوی رسد **نقل است** که روزی جامه بازگشته
 پوشیده بود با او گفتند خواست تار است کند و گفت این پیر من از برخدای غریب و جل پوشیده‌ام
 نخواهم که از برای خلق بگردانم و همچنان بگذشت **نقل است** که چون حماد بن
 سلیمان وفات کرد و او از علایق بود و سفیان را گفتند بر جنازه او نماز کنی گفت اگر نیت
 بودی کردمی **نقل است** که جوانی را بچ غفلت شده بود آهی کرد و سفیان گفت چپا
 حج کرده‌ام بتو دادم تو این آه من و گفت دادم آن شب در خواب دید که او را گفتند
 سودی کردی که اگر به اهل عرفات ضمت کنی تو آنجا می‌نشینی **نقل است** که
 روزی در کربلا آمد غلامی امر در آه گفت بیرون کنسید و را که با بهر زنی یک در است
 و با هر مردی هزاره دیو که او را می‌آرامند در چشم مردمان **نقل است** که روزی
 نان میخورد و سکی آنجا بود و بدو می‌داد و گفتند چرا با زن و فرزند خود بخوری گفت اگر ناسک
 دهم تا روزی پاس میکند تا من نماز کنم و اگر بزن فرزند دهم از طاعت من باز دارم روزی اصحاب
 گفت خوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از لب خلق رسد اعتقاد اگر خوش است
 و اگر ناخوش صد گرسنه تا خوش و ناخوش نزدیک شامی شود که چینی که بدین روزی می‌گذرد
 بی آن صبر توان کرد و تعظیم درویشان در مسجد و چون تعظیم امر بودی **نقل است** که

که بکار در محلی بود و بلکه میرفت رفیق با او بود و سفیان همراه میگردید
 رفیق گفت از بیم کنایه میگوئی سفیان دست دراز کرد و گاه بر پشت و گفت کنایه
 اگر چه بسیار است اما کنایه من در حضرت حق و در جنب ظلال رحمت و سعت لطف
 حق اندازه گاه بر کنایه ندارد آن بهتر است که ایمان که آورده ام تا خود ایمان هست یا نه
 و گفت عارفان بجنب قدس و خطای این مشغول شدند قربت ایشان بیغفود و
 دیگران عبادت مشغول شدند قربت ایشان بیغفود و دیگران عبادت مشغول شدند
 حکمت ایشان با آورد و گفت گریه جزو است نه جزو از ان ریاست و یکی از بهر خدای
 در سالی اگر یک قطره از دیده بیاید که خدای را بود بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار
 در جای نشسته باشند و کسی نماندی کند که هر که میداند که امروز تا شب خواهد زیست
 بر نیز یک بر خیزد و عجب آنکه همه خلق گویند که با جان کار که همه را در پیش هست هر که
 مگر اساخته آید برخیزد یک تن بر تو انداخت و گفت پر هیز کردن بر غل سخت تر از عمل
 و بس بود که مرد غل نیک میکند تا وقتیکه آزاد دیوان علانیه نویسد پس بعد از آن بدین
 چندان فخر کنند و چندان از ان باز گوید که آزاد دیوان را بنویسند و گفت چون
 در ویش کرد تو انکار کرد و بد آنکه مرا بیست و چون کرد سلطان کرد و بد آنکه دزد است
 و گفت زاپا است که در دنیا زده خود بفعل می آرد و بی زده است که زده و بزبان
 بود و گفت زده در دنیا زپلاس پوشد نیست و نه نان جو خور نیست لیکن دل
 در دنیا با تن است قائل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری
 کنایه کنایه که میان تو و خدای بود آسان تر از آنکه میان تو و بندگان او و گفت این
 روز کاری است که خاموشی شاید زمان سکوت و لزوم البیوت و یکی گفت
 اگر در گوشه نشینم ز کسب کردن چگونه گفت از خدای بر سر که هیچ ترس کار را ندیدم که به
 کسب محتاج بود و گفت آدمی را بهتر از سوداچی نیست که در باجگر نزد خود نماید یک گداز

سلف کراست دشته اند که جابر نخست نمای پوشند یا در کتبکی یا در نوی ملک خان
 میاید که حدیث آن بخند نهی عن الشهور قلین و گفت هیچ ندانم اهل روزگار را نیست
 تر از خواب و گفت بهتر بر سلطان آنست که ما اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و ترن
 حکما آنکه با سلاطین نشیند و گفت نخست عبادتی خلوت گشت آنجا به طلب علم آنگاه به بر علم
 عمل کرد آنجا به نشر آن کردن و گفت هرگز تو وضع نکردم کسی را پیش از آنکه از دینک
 حرف از حکمت دیدم و گفت دنیا را بجز از بهر تن و آخرت را بجز از برای دل و گفت اگر
 گناه هر آنگه بودی هیچکس از کینه آن ترستی و هر که خود را بر غیر خود فاضل ننداد
 متکبر است و گفت عزیز تر از خلق هیچ اند عالمی را به و فقیهی صوفی و ثو انجوی متواضع
 و دور ویشی شاکر و شریفی شتی و گفت هر که در نماز خاشع نبود نماز او درست نبود و گفت
 هر که از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون کسی که جابر طلبید در انجوان می شود و گفت خوی
 نیک خشم خدای غر و جل فرو نشاند و گفت یقین آنست که متهم نداری خدا را در بهر چه
 بتورسد و گفت سبحان الله آن خدائی است که ما را می سراند و مال می ستاند و ما را در
 دوست میداریم و گفت اگر کسی ترا بگوید نعم الرجل انت و ترا خوش تر آید از آنکه گوید
 بیس الرجل انت بدانکه تو هنوز مردی و بر نرسیده از یقین گفت فعلی است
 در دل هر کس که یقین درست معرفت ثبات گشت یقین آنست که هر چه بتو
 رسد دانی که بحق تو میرسد یا چنان باشی که بعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر
 از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین زیادت بود پرسیدند که سید عالم علیه الصلوٰه و السلام
 فرمود که خدای تعالی دشمن دارد دلائل خانه را که در وی کوشش بسیار خود کند گفت اهل
 غیبت را گفته است که کوشش مسلمانان را خود ندرد و گفت جانم اسم را که ترا چنان سخن
 گویم که آن از جهل است یکی ملامت کردن مردمان را را ندیدان متعجب است و نادیدان
 حقان کافر است دوم حسد بردن بر برادر مسلمان از نادیدن قیمت است و نادیدن

که بخت از محلی بود و بلکه میرفت رفیق با او بود و سفیان همراه میگردید
 رفیق گفت از بیم کنا میگری سفیان دست دراز کرد و گاه بر کتک داشت و گفت کنا
 اگر چه بسیار است اما کنا همن در حضرت حق و در جنب ظلال رحمت و سعت لطف
 حق اندازه گاه هر کس ندارد از آن بهتر است که ایمان که آورده ام تا خود ایمان هست یا نه
 و گفت عارفان بجنب قدس و خطا را پس مشغول شدند قربت ایشان بیفروود و دیگران بعبادت مشغول شدند
 حکمت ایشان باز آورد و گفت که زده جزو است نه جزو از آن ریاست و یکی از بهر خدای
 در سالی اگر یک قطره از دیده بیاید که خدای را بود بسیار بود و گفت اگر نطق بسیار
 در جای نشسته باشند و کسی منادی کند که هر که میداند که امروز تا شب خواهد زیست
 بر غیر یک برنج نیز عجب آنکه هر خلق گویند که با جان کار که همه را در پیش هست هر که
 مگر اساخته آید بر خیزد یک تن بر تواند خاست و گفت پر میزدن بر عمل سخت تر از عمل
 و بسی بود که مرد عمل نیک میکند تا وقتیکه آزار دیوان علانیه نویسند پس بعد از آن بدان
 چندان فخر کنند و چندان از آن باز گویند که آزار دیوان را بنویسند و گفت چون
 در ویش کرد تو انکار کرد و بد آنکه مرایی هست و چون کرد سلطان کرد بد آنکه در دست
 و گفت زاده آنست که در دنیا زده خود بفعل می آرد و بی زده آنست که زده را و بزبان
 بود و گفت زده در دنیا نه پلاس پوشیدنست و نه نان جو خوردنست لیکن دل
 در دنیا باطن است قائل گویند که آزار کردن و گفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری
 کنا همنای که میان تو و خدای بود آسان تر از آنکه میان تو و بندگان او و گفت این
 روز کاری است که خاموشی شاید زمان سکوت و لزوم البیوت و یکی گفت
 اگر در گوشه نشینم از کسب کردن چگونه گفت از خدای تبرس که هیچ ترس کار ندارد مگر که به
 کسب محتاج بود و گفت آدمی را بهتر از سوراخی نیست که در آنجا نرود و خود را ناپدید کند

سلف کراست دشته اند که جامه نخست نمای پوشند یا در کتبکی یا در نومی ملک جهان
 میاید که حدیث آن بخند نهی عن الشهرة قلین و گفت هیچ ندانم اهل روزگار را نیست
 تر از خواب و گفت بهتر بر سلطان آنست که ما اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و ترن
 حکما آنکه با سلاطین نشیند و گفت تخت عبادتی خلوت گشت آنجا به طلب علم آنجا به بر علم
 عمل کردن آنجا به نشر آن کردن و گفت هرگز تو وضع نکردم کسی را پیش از آنکه از دینک
 خرف از حکمت دیدم و گفت دنیا را بیکرا از بهر تن و آخرت را بیکرا از برای دل و گفت اگر
 گناه هر اکنده بودی هیچکس از کینه آن ترستی و هر که خود را بر غیر خود فاضل نهد او
 متکبر است و گفت غیر ترن خلق هیچ اند عالمی را بهد و فقیهی صوفی و ثو انجوی متواضع
 و دور ویشی شاکر و شریفی تنی و گفت هر که در نماز خاشع نبود نماز او درست نبود و گفت
 هر که از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون کسی بود که جامه طلبید را بخون می شوی و گفت خوی
 نیک خشم خدای غر و جل فرو نشاند و گفت یقین آنست که متهم نداری خدا را در هر چه
 بتو رسد و گفت سبحان الله آن خدایی هست که ما را می سراند و مال می ستاند و ما را
 دوست میداریم و گفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت و ترا خوش تر آید از آنکه گوید
 بئس الرجل انت بدانکه تو بنور مردی و بر سر سید از یقین گفت فعلی است
 در دل هر نگاه که یقین درست معرفت ثبات گشت یقین آنست که هر چه بتو
 رسد دانی که بحق تو میرسد یا چنان باشی که و بعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر
 از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین زیادت بود پرسیدند که سید عالم علیه الصلوٰه و السلام
 فرمود که خدای تعالی و شعر دارد دلائل خانه را که در وی کوشت بسیار خورند گفت اهل
 غمیت را گفته است که کوشت مسلمانان را خورند مردار و گفت حاتم اسم را که ترا چنان سخن
 گویم که آن از جهل است یکی طاعت کردن مردمان را را نادیدن تصفا است و نادیدن
 حقان کافر است دوم حد بردن بر برادر مسلمان از نادیدن قیمت است و نادیدن

قسمت از کافر است سیوم مال حرام جمع کردن از نادیدن شمار بجا مستوفی نادیدن شمار
 قیامت از کافر است چهارم ائمن بودن از وعید حق و امید دشمن بوعده حق اینچه
 کافر است نقل است که چون یکی از ثاکر دان سفیان سفر شدی گفتی اگر جایی برگ
 به بنید از بصره من بخرید چون اجلس نزد یک آبدیگر است و گفت مرگ باز و خواستم اکنون
 دیدم مرگ سخت است کاشکی همه سفر چنان بودی که بعضی ساری و کوهی است آمدی
 و لیکن القدم علی الله شدید نزد یک خدی غر و جل شدن آسان نیست و هرگاه که
 سخن مرگ و هتلاهی او شنیدی چند روز از خود بشدی و هر که رسدی گفتی استغفر
 للموت قبل نزوله ساخته باش مرگ پیش از آنکه ترا بگیرد و از مرگ چنین میترسید و
 باز و میجو هست و در آن وقت یارانش میگفتند خوشتر باد بهشت و او سرفی چنانند که
 چه میگویند بهشت هرگز من رسید یا بخوان من گفتم و هند پس بیاری او در بصره افتاد امیر بصره
 او را طلب کرد در سوزگاههای یافتند که برنج شکم داشت و از عبادت یکدم نمی آسود آن شب
 حساب کرد و ششت بار برخاسته بود و وضو می ساخت و در نماز معرفت با مرش حاجت
 آمدی گفتند آخر وضو ساز گفت میخواهم که چون غز ایل یاید یا گ باشم بخیر که پلید
 بجناب حضرت روی نتوان نهاد عبدالله مهدی گفت که سفیان ثوری گفت روی
 من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد و رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا مجمع خبر
 کنم چون باز آمدم اصحاب جملة حاضر بودند گفتند شما را که خبر کردند گفتند ما در جواب دیدم که
 بجایزه سفیان حاضر شوید و مردمان در آمدند حال بروی تنگ شده بود دست در زیر پایش
 کرد و همیانی هزار دینار بیرون آورد و گفت صدقه کنید گفتند سبحان الله سفیان
 پیوسته گفتی که دنیا را نباید گرفت و چندین زرد داشت سفیان گفت این پاسا
 دین من بود و دین خود را بدین تو قسمت نگاه داشت که اطمینان را ازین سبب دست بر من بود
 گفتی تا روزی غریب بودی و پویشی قسمت آنیک زرد را که قسمت کنی از منی آنیک و دو سوس او را از خود دفع کردی و من

بدین حاجت نبود پس کلمه شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و گویند واری ثلثی بود و او را در بخارا
و بعد علمای بخارا آن مال بخا هشتاد سیف از آخر شد غم بخارا کرد اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند
و او را با عزای تمام در شب بردند و سیفان هر ده سال بود و آن زرد بود و اندک زردی نداشت
میداشت تا از کسی چیزی نباید خواست تا یقین شد که وفات خواهد کرد بعد قد داد و آن
شب که او را وفات رسید آوازی شنیدند که مات الوریع مات الوریع پس او را بخواب
دیدند گفته چون بگری تو با وحشت و تنهایی گویا گفت که در من مرغزاری از نه هزار بار
بهشت است دیگری به خواب دید پرسید که خدای تعالی بابت تو چه کرد گفت یک قدم
بر سر طاهرا دم و دیگری در بهشت و دیگری او را بخواب دید که در بهشت از درختی بدیختی
می پرید پرسید که این چه یافتی گفت

بدریغ
نقل است که

از شفقت که بر خلق خدای رحمت روزی در بازار مرعی دید درختی که فریاد میکرد
و می طلبید را بفرید و آنرا در درختی که بر شیب نخا سیفان آمدی سیفان بویست
نماز کردی و آن مرنگ نظاره میکردی و گاه گاه بر روی می نشستی چون سیفان را
بخاک می بردند آن مرنگ خود را بر جنب از او میزد و فریاد میکرد و خلق بسیاری روی
میکویستند چون شیخ را دفن کردند مرنگ خود را بر آن خاک میزد و تا زکورا و از آمد
که حق تعالی سیفان را بیا میزد سبب شفقتی که بخلاق داشت و الحمد لله رب
العالمین

ذکر شوق ملخی حسته اندلیه

آن متوکل بر آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قلبه محترم آن تلاذ از به طریق
 ابوعلی شفیق رحمانه علیه یکانه وقت بود و شیخ زمان و در زهد و کجاست قدمی
 رانج داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار
 داشت در فنون علوم و استاد عالم اصم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفت و با
 بسیار مشایخ صحبت داشت و گفت که از و نه مقصد استاد را نشان کردی که مردم و چند
 و از کتاب حاصل کردم و دانستم که رضای خدای تعالی در چهار چیز است یکی امن
 در روزی دوم اخلاص در کار سیوم عدالت شیطانی چهارم ساختن مرگ سبب
 توبه و آن بود که ترکستان شد تجارت و نظاره تخیل داشت بت پرستی را دید که
 بت پرستید و زاری میگوشت شفیق گفت آفریده کار است تارنده و عالم و قادر او را
 پرست و شرم دار و بت پرست که از و هیچ نباید گفت اگر چنین است که تو میگوئی
 قادر نیست که ترا دشمن تو روزی دید که ترا اینجا بنام آید شفیق ازین بیدار شد و روی
 ببلخ نهاد کبری با او همراه شد با شفیق گفت در چه کاری گفت در بازار کانی گفت اگر
 از پس روزی میدوی که ترا تقدیر نکردند این را عمر ضیاع کردن گویند و اگر از
 پس روزی میروی که ترا تقدیر کرده اند مرو که خود تو رسد شفیق چون این شنید
 بیدار شد و دنیا بردش سر گذشت پس ببلخ باز آمد جماعتی و نشان بروی جمع شدند
 که او بغایت جو افرو و اکثر اوقات با برنامان بود و علی بن عیسی بن همام مسهر
 نج بود او را سکی کم شده همایه شفیق را بنظر افتد که سگ تو داری و میرخانند او
 التجابه شفیق که شفیق پیش امیر شد و گفت تا سهر روز دیگر سگ را بتو بازرسام
 او را خلاص ده او را خلاص داد بعد از سهر روز شخصی این سگ را یافته بود اندیشه
 کرد که این سگ را پیش شفیق بیاورد که مردی جو افرو است مرا چیزی دهد پیش
 شفیق او را شفیق پیش امیر برد و بخی از دنیا اعراض کرد نقل است که

در پنج قملی عظیم بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامی را در بازار و بدشادان و خندان
گفت ای غلام چه جای خرمی و شادستی نه منی که خلق از کرشکی چگونند غلام گفت
مرا چه مال که من بنده کسی ام که ویرا دهری است خاصه و چندین غلده دارد در کرسنه و ضایع
نکند از شغلی آغاج از دست برفت گفت الهی آن غلام بخواب که چنین انباری دارد شاد است
تو مالک الملوک و روزی پذیرفته ماجراند و خوریم در حال از شغل دنیا رجوع نمود و توبه نمود
کرد و روی بدرگاه حق نهاد و در توکل تجد کمال رسید پیوسته گفتی من شاکر غلامم ام
نقل است حاتم هم گفت با شقیق بغیر از هم روزی صعب بود و دو مصاف میگردیدند
چنانکه جز سرسینه نمیتوانست دیدن و تیر در هوا میرفت شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چنان
می بینی مگر توبه داری دوش است که با زن خود در جامه خواب بودی پس در آید و او پسین
سنت سخت و حرمت را با این کرد از اعتقاد می که بر حق داشت در میان چنان شتمانی با برود
نقل است که

روزی مجلس میداشت آواز و در سبها فتاد که کافر آمد شقیق بیرون دوید و کافرا را
هزیمت کرد و باز آمد بریدی کلی چند پیش سجاده شیخ نهاد آرا می بویید جالبی آزاد
گفت لشکر بر در شهر است و امام مصلحان کل می بویید شیخ گفت منافقان همه کل بویید
ببینید هیچ لشکر شکستن نمیبیند **نقل است که** روزی سیرفت بیکان را وادی
گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی حاصلی نمی کنی چنین سخن گوئی این سخن بران مانده
که هر که او را پرستد و ایمان آرد از بهر روزی دادن نعمت پرستست پس شقیق بپایان رفت
این سخن نبویید که او می گوید بیکان گفت چون تو مردی سخن چون نمی نویسد گفت آری ما
چون که هر یک از ما که در خاست انداده باشد بر کیم و مال کنیم بیکان گفت سلام غم
کن که دین تو دین تو اضع است و حق نیز رفتن گفت آمدی رسول علیه الصلوة و السلام
و البته گفت الحکمة ضالة اللوم فاطمها و لودکان محمد الکافر و السلام

نقل است که

شقیق در سه قریب بخت روی بقوم آورد و گفت ایق تم اگر مرده اید کورستان
 و اگر زنده بایرستان و اگر دیوانه بایرستان و اگر کافر بید کافرستان اگر بنده بید و اوستا
 از خود بیاید شمدانان خلوق پرستان بی شقیق گفت مردمان ترا ماست میکنند که از
 دست رنج مردمان بخوری یا تا من ترا خبر کنم گفت اگر ترا هیچ عیب نبود چمنین کردی
 یکی آنکه خراش تو در دودم مکان آن باشد که در دستیه من تواند بود که پشیمان گردی
 چهارم آنکه اگر غیبی در من برسی از من بازگویی خیم را و بد که ترا اهل در رسد و
 من بی برگ نام اما مرا خداوندی هست که ازین همه سیاه که گفت منتره و پاک
 است نقل است که یکی پیش او آمد و گفت میخواهم که هیچ ردم شقیق گفت
 نوشته راه چیست گفت چهار چیز یکی آنکه هیچس را بر دوزی خویش نزد دیگر از خود نمی بینم
 و هیچس را از روزی خود دور تر از غصه خود نمی بینم و قضای خدای می بینم که با
 من می آید هر جای که باشم و چنانم که در هر حال که باشم میبندم که خدای غرور جل و آنا
 تر است بحال من از من شقیق گفت حسنت بگوید است که داری مبارک باد ترا و

نقل است که

چون شقیق قصد کعبه کرد و در بغداد رسید هارون الرشید او را بخواند چون
 شقیق رحمة الله بنزد هارون آمد هارون گفت تو شقیق را بهی گفت شقیق
 منم اما از به منیم هارون گفت مرندی ده گفت هوش دار که حق تعالی ترا
 بجای صدیق رضی الله عنه نشاند هاست از تو صدق طلب کند و بجای فاروق نشاند
 نشاند هاست از تو فرق خواهد میان حق و باطل و بجای ذو النورین نشاند هاست از تو حیا
 و کرم خواهد چپ بخند از وی بجای مرتضی نشاند هاست از تو علم و عدل خواهد گفت زیاد است
 اکنون گفت خدای تعالی را سزا نیست که آن را دروغ گویند ترا در بان آن کرده و ستر

چیز بوداده مال و شمیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سیب پراز دوزخ بازدار
 هر حاجتمند که پیش تو آید مال از دوزخ بدار و هر که فرمان حق تعالی خلاف کند بدین تازیانه
 و را ادب کن و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص کن بدستوری خویشان وی اگر
 اینها نکنی پیش رود دوزخیان تو باشی هارون گفت زیاد است کن گفت تو چشمه و هارون
 جو بهار اگر چشمه روشن بود تیرکی جو بهار زبان ندارد اما اگر چشمه تاریک بود و روشنی جوی
 هیچ آب نبود گفت زیاد است کن گفت اگر در میان تشنه شوی خاک که بهلاک
 زد یک باشتی آن ساعت شربت آبی بجند بخوری گفت هر چند که خواهد گفت اگر
 نفروشد آلا به نیکه ملک گفت بد هم گفت اگر تو آن آب بخوری و در تو بند شود و از
 تو سر و ن نیاید چنانکه بیم ملاکت و دزدکی گوید من ترا علاج کنم اما نیکه ملک تو بتاخم
 چکنی گفت بد هم گفت پس چه نازی ملک کنی که ققیمش شربت آبی باشد که بخوری و از تو
 بیرون نیاید هارون بحسبست و او را با غارت تمام بازگردانید پس شقیق بکشد و تمام
 مردمان جمع شد و گفت انصار روزی چنین چهل است و کار کردن از بهر روزی هارون
 و ابراهیم او هم بوی فاد شقیق گفت ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش گفت
 اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صد که شقیق گفت سگان گوی ما همین کنند اگر چیزی
 رسد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نرسد صبر کنند ابراهیم گفت شایچه
 گفتی گفت اگر را چیزی رسد ایشا کنیم و اگر نرسد شکر کنیم ابراهیم رخواست و سراو
 بوسید و قال انت الاستاد و اسد چون از که بغداد آمد مجلس گفت و سخن او بشیر
 در تو کل بود و اثناسن گفت در بادیه فرو شدیم چهار دلف سیم و هشتم و دهم و
 پنجمان دارم جوانی رخواست و گفت آنجا که آن چهار دلف و دهم می نیاید خدای حاضر بود
 استاعت اتعا در خدای نماده بود و شقیق شغری شد و بان اقرار کرد و گفت رست میگوئی و از فرود
 نقل است که پیری پیش می آمد و گفت گناه بسیار کردم خواهی که تو بگویم که گناه میگوئی که گناه

آدم هر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت نیک آدمی نیک گفتی و گفت بخواب
 و دم که گفتند هر که بخدای اعتماد کند بر روزی خویش نیک او را زیادت شود و تن او
 سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هر که در مصیبت جزع کند بپنجانست که نیره
 بر گرفته است و با خدای جنگ میکند و گفت بصل طاعت خوف است و رجا و محبت و
 گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا طاعت دائم و علامت
 محبت شوق و انابت و گفت هر که اوسته حسنه نو داند و زنجرات نیاید من
 و خوف و مضطرب و گفت بنده خائف آنست که او را خوفی است در آنچه گذشته است از
 حیات تا چون گذشته و خوفی است که نمی داند تا بعد ازین چه فرمان خواهد آمد و گفت
 جمادات ده جزو است بخرد و بختن از خلق و بکشد و خاموشی و گفت هلاک مردم در تنخیر
 است گناه میکند تا بمید تو به و توبه نکند با مبد زندگانی و توبه نکرده بماند با مبد رحمت پس
 چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را در حال مرگ زنده گرداند و اهل
 معصیت را در حال زندگانی مرده گرداند و گفت سه چیز مریض فقر است فراغت دل
 و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم تو انحراف است بیخ تن و شغل دل و سختی حساب و
 گفت مرگ را ساخته باید بود که چون بیاید باز بخرد و گفت هر که پسیری دبی اگر دوست
 داری از آنکه او را پسیری دبی پس تو دوست آخرتی اگر نه دوست دنیائی گفت من هیچ
 چیز دوست تراز جهان ندارم از هر آنکه روزی مؤمن و مراد و بر خداست و من در میان
 آنها هیچکس نیستم و گفت هر که از میان نعمت به تنگدستی است و دست تنگی نزدیک او بر گشته از
 نعمت باز نرود و در غم بزرگ افتاده است یکی غم دنیا و یکی در آخرت و هر که از میان
 نعمت در تنگی افتد و آن تنگی نزدیک او بر گشته از نعمت او دور شود ای افتاده است تنگی
 در دنیا و یکی در آخرت گفتند بچه شناسد که بنده و اتق است بخدای تعالی و اعتماد او بپسیری
 است و در دل گفت بداند که چون او را پسیری از دنیا فوت شود از غنیمت شمرد و گویند

اگر خواهی که مرد و پشامی در نیکو موعده خدای ایمن تر هست با موعده مردمان گفت تعوی
 بسته چیز توان است فرستادن منع کردن سخن گفتن و گفت فرستادن دین بود یعنی
 آنچه فرستاده دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو دهنده استانی که دنیا بود سخن گفتن
 در دین و دنیا بود و دیگر معنی آنست که هم فرستاده دین است یعنی او را بجای آوردن و منع کردن
 دنیا است یعنی از نواهی دور بودن و سخن گفتن بر دور محیط است که به سخن معلوم توان کرد که مرد
 در دین است یا در دنیا و گفت مقصد مرد عالم را رسیدن از پنج چیز که خردمند گشت و تو پنج
 گشت وزیر یک گشت در ویش گشت بخیل گشت بر بقصد یک جواب دادند همه
 گفتند خردمند آنست که دنیا را دوست ندارد و وزیر یک آنست که دنیا را در انفرید و تو پنج
 آنست که بقسمت خدای رهنی بود و در ویش آنست که در ویش طلب زیادتى نباشد و بخیل
 آنست که حق مال خدای باز دارد حاتم هم گفت از وی وصیت فرستم بخیزی که نافع بود
 گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نکاهد و بهر سخن گوی بجواب آن گفتار در ترازدی
 خود بینی و اگر وصیت خاص خواهی نیکو سخن گویی مگر خود را چنان بینی که اگر گویی بسوزی

و السلام
 ذکر امام عظیم الجوفیه کوفی
 رحمه الله علیه

آن چراغ شریع و ملت آن شع دین و دولت آن نعلان ثابت حقایق آن جهان
 جواهر معانی و دو قایق آن عارف عالم صوفی امام جهان ابو حنیفه کوفی رحمه الله علیه صفت
 یکجه بهر زمانهاست و دوا باشد و بهر قتها مقبول که تواند گفت ریاضت و مجاهده او و
 خلوت و مشاهده و نهایت داشت و در اصول طریقت و فروع شریعت و جریع
 و نظریات قد دشت و بسیار صفا مشایخ را دیده بود چون انس بن مالک و جابر بن عبد الله
 و عبد الله بن داود و واثقه بن الاسقع و عبد الله الزبیری رضی الله عنهم و با صادق

رضی الله عنه صحبت داشت و ستاد علم و تحصیل ابراهیم او هم و بشیر خانی و داود قاضی بود
 و آنجا به سر و ضد سید المرسلین رفت و گفت السلام علیک یا سید المرسلین جواب داد علیک السلام یا سید المرسلین
 و در آن کار غریب غرابت کرد و لعل است که توجه بقبله حقیقی داشت و روی از
 خلق بگردانید صوفی پوشید تا شبی بخواب دید که استخوانها پیغامبر علیه السلام از
 لحد گرد میگرد و بعضی را از بعضی اختیار میکرد از هیبت آن بیدار شد یکی را از
 اصحاب ابن سیرین پرسید گفت تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ سنت او
 بدرجی رسی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از نسقم جدا کنی و یکبار دیگر پیغامبر
 علیه السلام را بخواب دید گفت یا ابا خنیفه ترا سبب آن زنده گردانیدند یا نه گفت
 من ظاهرا هر کردانی قصد عزلت کن و از برکت اقطیاط او بود شعبی که استاد او بود سر
 شده بود و خلیفه جمعی ساخت و شعبی را بخواند و علمای بغداد را حاضر کرد و در شرطی و
 فرمود تا بنام هر خادمی شیعایی نویسد بعضی با قرار و بعضی بملک و بعضی توقف
 پس خادمی آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت ایمر المؤمنین میفرماید که گوئی
 نویسنده نوشت جمله فیه نوشته امش ابو خنیفه آورد و گفت ایمر المؤمنین میفرماید که گوئی نویسنده نوشت که جاست گفت
 و مدعی گفت ایمر المؤمنین اینجا آمده ام تا شما را در شهادت درست آید خادمی با وی نوشتی که که قاضی و
 فیه نوشته تو ضحوی میکنی ابو خنیفه گفت لها ما کسبت این سخن بمع خلیفه رسید شعبی حاضر گردید
 و گفت در شهادت دیدار شما است گفت ملی گفت تو پس برای دیدی
 که گوئی نوشتی گفت دانستم که بعرفان تست لیکن دیدار تو توانستم خواست
 خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جواب را قضا از تو باز نشت
 او بتر بعد از آن مضمون که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضایایی دهد و مشاورت
 کرد و یکی از چهار کس که فحول علما بودند اتفاق گردید یکی ابو خنیفه و دوم شعیان و سیم
 و سیم و سیم و چهارم معمر بن حزام هر چهار را طلب کردند و در راه که می آمدند ابو خنیفه هم

گفت من در هر یکی از شما فرستی گویم گفتند صواب باشد گفت من بمجلسی قضا از خود دو گنم سفین
 بخرم و مسقر خود را و دیوانه ساز و شرح قاضی شود پس سفیان در راه بجز نیت و در کشتی پنهان
 شد و گفت مرا پنهان دارید که سرمه خواهند برد تا و بل این خبر که رسول فرمود که من جعل قاضیا
 فقه و حج بغیر سبکین هر که را قاضی گردانند بدی کار و شش بخت غلطی داد و پنهان گردان این هر سه
 پیش منصور شدند ابو حنیفه را گفت که قضا باید کرد گفت ایها الامیر من مردی ام نه از عوب
 بلکه از موالی ایشان سادات عرب بحکم من راضی نشوند جعفر گفت اینجا را به نسبت قتل
 ندارد این را علم باید ابو حنیفه گفت من آن کار را نشانم و درین که گفتم نشانم اگر درست میگویم
 نشانم و اگر دروغ میگویم دروغ کوی قضا مسلمانان را شاید و تو خلیفه خدای و امار که
 دروغ کوی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون مسلمانان بروی کنی این بگفت و نجات یافت و
 مسقر پیش رفت دست خلیفه بگرفت و گفت چگونه و فرزندان چگونه اند منصور گفت او را
 بیرون کنید که دیوانه است پس شرح گفتند ترا قضا باید کرد گفت من مردی سودا میام
 و نامم ضعیف است منصور گفت معاشرت کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشیر شرح دادند و
 ابو حنیفه او را همچو کرده و هر گاه می سخن نخت نقل است که جمعی کو دکان کوی میزدند
 کوی ایشان میان جمع ابو حنیفه افتاد هیچ کس کو دکان نیتو است که بیرون آرد کو دکی گفت بروم
 و بیرون آرم پس تماخ وارد در رفت و بیرون آورد ابو حنیفه گفت مگر این کو دکان حلال است
 نیست نفیض کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان از چه دانی گفت اگر حلال زاده بود
 حیا او را مانع آمدی نقل است که او را کسی مالی بود و در محلات آن شخص شاکردی انسان
 امام وفات کرد امام بنابر جنازه آوردت آفتابی غظیم بود و در آنجا هیچ سایه نبود
 الا دیواری از آن مرد که مال با امام می بایست تا از مردمان گفتند درین
 سایه ای بنشین گفت مرا بر صاحب این دیوار مال است و او بنحو دیوار
 و متقی حاصل کردن که پیغام بر علیه السلام فرموده است کل قرض و منفعة

فهرود روا اگر منفعتی کرم رو با باشد

نقل است که

اورا یحبار نجوسی مجوس کرد یکی از غلبه بیاد و گفت در شلی تراش گفت تراشم هر چند
که گفت سود داشت گفت چرا می تراشی گفت تراشم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده
است احشروالذین ظلموا و ازواجهم و هر شب صد رکعت نماز
کردی روزی میکند شش زنی بازی می گفت اینم و هر شب با تقدیر رکعت نماز میکند
امام آن بشنید نیت کرد بعد ازین با تقدیر رکعت نماز هر شبی کنم تا طین ایشان را
باشد روزی دیگر میکند شش کودکان گفتند ما هم بیکر که اینم که میرود و هر شب
هزار رکعت نماز میکند ابو حنیفه گفت تبت کردم که بعد ازین هزار رکعت نماز کنم
روزی شاگردی با امام گفت مردمان میگویند که ابو حنیفه شب بخند گفت نیت
کردم که دیگر شب بخیم گفت چه گفت خدای تعالی میفرماید و بحون اتجدوا
بما لم یفعلوا بنده گانند که دوست دارند ایشان را بچیزی که نکرده یا نکنند اکنون
من بیلوی بر زمین نهم تا از آن قوم نباشم و بعد از آن بی سال نماز با مداد بطهارت
نماز ختن گذاردی نقل است که سزاوار او و حنیفه چون انوار شتر نو و از بسید
که در سجده بودی نقل است که توانگر را تو واضع کرده از بهر مال او گفت
کفارت آنرا ختم کردم و گفتند که بودی که چلبهار قرآن ختم کردی تا مسئله
که او را شکل بودی کشف شدی نقل است که محمد بن حسن رحمه الله علیه
عظیم صاحب جمال بود چون یکبار او را بدید بعد از آن دیگر او را ندید و چون
درس او گفتی او را در پس ستونی نشاندی که نباید که چشمش بروی او افتد نقل است
که داود طایفی گفت بیست سال پیش ابو حنیفه بودم و در آنوقت او را نگاه داشتم
در خلاد طایر بر بنده نشست و از برای ستراحت پای دراز نکرد و مرا گفت ای امام

دین در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد گفت با خدای ادب کوش دشتن در خلوت اولیتر تفکست که روزی میگذشت کودکی را دیده در کل میانه گفت کوش و از نیفتی کودک گفت اتفاقاً من سبیل هست اگر میقیم تنها باشم اما تو کوشد اگر بایت مغر و همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و بر خاستن همه دشوار بود عام را از حدیث آن کودک عجب آید بگوئیست و اصحاب را گفت زینهار اگر شما در مسئله چیزی ظاهر شود و دلیل روشنی نماید در آن تباخت من بکینه و تقلید من تحقیق خود را ممانند و این نشان کمال انصاف است تا لاجرم ابو یوسف و محمد رحمهما الله سیاق و سوال دارند در مسایل مختلف نقل است که مردی مالدار بود و امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه دشتن دشتی تاحدی که او را جبه و خواندی این سخن با جسیفه رسید او را بخواند و گفت دختر تو بفلان جبه و خواهم داد و گفت تو امام مسلمانان باشی و او اوری که خست مسلمانان بجهودی دبی و من خود هرگز دهم او جسیفه گفت سبحان الله و امانداری دختر خود را بجهودی دادن چون روا باشد که محمد رسول الله و دختر خود بجهودی دهد آن مرد در حال بدانت که سخن از کجاست از ان اعتقاد بر کثیت و توبه کرد از برکات اما جسیفه رحمه الله

نقل است که

روزی در کربلا بود یکی را دیدی از بعضی گفتند فاسقی است و بعضی گفتند و هر می است او جسیفه چشم بر هم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنائی چشم از تو کی باز گرفته گفت آنجا که ستر از تو برداشتن و گفت چون با قدری مناظره کنی دو سخن است یا کافر شود یا از مذہب خود مکنزد او را بگوئی که خدای خواست که علم او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گویند کافر باشد از آنکه چون گویند که نه خواست که علم او راست شود و معلوم او با علم برابر آید این بود و اگر گویند

درخواست تسلیم کرد و زهر سبز را شوی و گفت من بخیل را بعد از پنج روز و کوهایی ششوم
 که بخل و در آن دارم که استغنا کند و زیادت از حق خویش ستاند و نقل است که
 مسجیدی عمارت میکردند از بهر تبرک از ابو حنیفه چیزی خواستند و امام کران آمد مردمان
 گفتند ما را غرض تبرک است آنچه خواهد بود درمی زرد بداد بگو ای شیخ تمام شکر کرد آن
 گفتند ای امام تو گریبی و عالمی در سخاقتانند ای انقدر زرد دادن بر تو پیرا کران آمد گفت
 نه از جهت مال بود لیکن من یقین میدادم که مال حلال هرگز آب و غیره خرج نشود و من مال
 خود را حلال میدادم چون از من چیزی خواستند گفتم که اینست من از آنجا بود که در مال حلال
 ششینی پدید می آید و از آن سبب عظیم میخیزد م چون روزی چند بر آمد آن در دست
 باز آهرد و گفتند ناسره است امام اعظم شاد شد و نقل است که
 روزی در بازار میگذشت مقدار ناخنی کل بر جامه او چکید بلب و جله رفت و
 می شست گفتند ای امام مقدار معین نجاست بر جامه رخصت میدهی و اینقدر
 کل دایمی شویی گفت آری آن فتوی است و این فتوی چنانکه رسول علیه السلام
 نسیم کرده بلال را حازه است نه داده بود که ذخیره کند و یکساله زمان را قوت نهد
 و گویند چون داود طائی مقتدا شد ابو حنیفه رحمه الله علیه را گفت اکنون چگونه
 گفت بر تو باد بر کارستن علم که هر علمی که از کار نرندی چون جسدی بودی روح گویند
 که خلیفه عهد خواب دید ملک الموت را از و پرسید که عمر من چند مانده است ملک
 الموت بر پنج انگشت اشارت کرد و تعبیر این خواب را از بیمار کس پرسید معلوم
 نمیشد ابو حنیفه را بخواند و از و پرسید گفت بر پنج علم اشارت کرده است یعنی
 این پنج علم کس نداند و آن پنج درین آیت است که حق تعالی میفرماید یا ایها الذین
 عینده علم الساعة ویزل الغیث وعلما فی الارحام و ما تدری نفس
 ما ذاتک فدا و ما تدری نفس لکلی اوض تموت شیخ ابو علی بن عثمان

الجلالی گفت که بشام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفته بودم و خواب خود را در مکه دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب بنی شیبه درآمد و پیر را در بر گرفته چنانکه اطفال را در بر گیرند بشفقتی تمام من بین دویدم و بر پایش بوسه دادم و در عجب آن بودم که این گریست پیغامبر علیه السلام بگویم معجزه در باطن من شریف شد گفت این امام مسلمانان و اهل دیار است ابوحنیفه رحمه الله علیه و نقل است

که نوفل بن حیان گفت چون ابوحنیفه وفات کرد قیامت را بجا آوردیم که جمله خلایق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغامبر علیه السلام را دیدم بر لب حوض کوثر ایستاده و بر جانب او از راستا و چپا مشتایخ را دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکو روی و سرور و پیغمبر و روی بر روی پیغامبر علیه السلام نهاده و امام ابوحنیفه را دیدم در برابر پیغامبر علیه السلام ایستاده سلام کردم و گفتم مرآب ده گفت پیغامبر علیه السلام اجازت ندهد بزم پیر پیغامبر علیه السلام فرمود که او را آب ده جامی آب من و آدم و من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد پس گفتم بر راست پیغامبر علیه السلام آن پیر کیست گفت ابراهیم خلیل الله و بر جانب چپ ابو بکر صدیق رضی الله عنه همچنین می پرسیدم و با بخت عقد می گرفتیم تا بهفده کس پرسیدم چون سیدار شدم بهفده عقد گرفته بودم یکی معاذ را زنی گفت پیغامبر علیه السلام را در خواب دیدم گفتم این اطلبک قال عند علم ابوحنیفه و مناقب او بسیار است و مجاهده بی شمار و پویشیده نیست برین ختم کردیم

ذکر امام شافعی مطلبی رحمه الله علیه

آن سلطان خرمیت و طریقت آن پیران محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهیج انوار نامتناهی آن وارث دین نبی شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح او و ادب حاجت است که حکام پرفه از شرح صدراوست و فضایل و نمایان مناقب او بسیار است و صف او

این تمامست که شنبه و رخت بوی است و میوه شجره مصطفوی و در فراست و کلیات یگان
 بود و در مردوت و فوت عجب بود که هم کریم جهان بود و هم جواد زمان هم فصل وقت و هم عمل
 عهد هم حجت الایمه من قریش و هم مقدم قدس القریش ریاضات و کرامات او نه چند است که
 این کتاب حمل آن تواند کرد و ریزده سالگی در حرم میگفت سلوئی ما ششم دور پانزده سالگی
 فتوی میداد احمد شنبلی که امام جهان بود و سه صد هزار حدیث یادداشت بشاکردی و او یکی
 و در غاشیه واری سر برهنه کردی و می بروی اعتراض کردند که مردی بدین درجه در پیش سپری
 بیست و پنج ساله می نشیند و صحبت شاخ و استخوان عالی ترک میکند احمد گفت هر چه ما بودیم
 معانی آن او میداند اگر او با نیفا دی ما برور خواستیم مانند که حقایق اخبار و آیات و آنچه خوانده
 فهم کرده است ما حدیث پیش نداشتیم گفت اما چون او آفتابی است جهان را و چون عافیتی است
 خلق را و هم احمد گفت که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی آن را بسبب و بختا و هم احمد گفت مندم
 کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام از شافعی و در احمد شافعی و هم احمد گفت شافعی فیلسوف
 و در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت و معنی این حدیث که
 مصطفی علیه السلام فرمود که بر سر هر صد سال مردی برابر آنکه اندتا و این من نبرد او خلق آموزند
 و آن شافعی است و توری گفت اگر عقل شافعی را وزن کردند با عقل یک نیمه خلق عقل و راجح
 آمدی و بلال خواص گوید که خضر را پرسیدم که در شافعی چگونه گفت و از او تا داشت و درست
 هیچ عری و دعوی نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز طفل بود که خلعت
 هزار ساله در سر او افکند ندیس بایم را عیافتاد و در صحبت او بسی بود تا تصرف
 بر همه سابق شد چنانکه عبد الله انصاری گوید که من زهد و امانت دارم اما امام شافعی
 را دوست دارم از آنکه هر مقامی که محرم او را در پیش می بینم و نقلست
 که شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه السلام خواب دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی
 گفتم یا رسول الله یکی از گروه تو گفت نزد یک آبی نزد یک شدم آب و هن خود بگرفت

تا من و من باز کردم پس من انداخت چنانکه بلب و دهان و زبان من رسید پس گفت
 اکنون برو که برکات خدای بر تو باد و بعد از آن ساعت علی رضی را بخواب و بدم که انکسری
 خود بیرون کرد و در آنکشت من کرد تا علم رضی نیز بر من سرایت کرد چنانکه گویند شافعی شش
 ساله بود بدیرستان میرفت و مادرش را به بودار زنی داشت و مردمان امانت بدو سپردند
 روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو کس بیامد و جامه دانی
 بوی داد بعد از آن یکچند آن دو کس بیامد و جامه دانی طلبید گفت بیارتو و آدم گفت نه قرار داد
 بودیم که تا هر دو حاضر نباشیم نهی گفت بی گفت اکنون چرا وادی مادر شافعی ملول شد شافعی
 و آمد و گفت ای مادر طاعت چراست حال از کشت شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی کی
 تا جواب کویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه دانی بر جاست برو یا خود را بیا و جامه دانی این
 آمد و را عجب آمد و موکل فاضلی که آورده بود تخته شارسن او بر فتنه بعد از آن بشاگردی مالک
 افتاد و مالک هفتاد ساله بود بر سرای مالک بایستادی و هر قدر که بیرون آمدی بدیدی و
 اگر نه چنان بودی مستقیمی را بگفتی که باز کرد و بگو که احتیاط کن چون نقص کردی حق بدست
 شافعی نبود بی و مالک بدو نازیدی و در آنوقت خلیفه یارون الرشید بود

و نقلت

که یارون شبی باز بیده مناظره میکرد زبیده یارون را بگفت ای ووزخی یارون
 گفت اگر من و وزیریم فانت طالق از یکدیگر جدا شدند و یارون زبیده را عظیم دوست
 بود و غیر از جان او برآمد مناوی بفرموده علماء بغداد را حاضر کردند و این مسئله را
 فتوی کرد و هیچکس جواب ننوشت گفتند خدای و اندک یارون ووزخی است پاشی
 که وکی از میان جمع برخواست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مکر دیوانه
 است جایی که چندین علماء قول عاجز باشند او چه مجال سخن بود یارون او را بخواند
 و گفت جواب کوی شافعی گفت حاجت تراست بمن یا مرا بگو گفت مرا بشو شافعی گفت

پس از سخت فرو آیی که جای علما بلند تر است خلیفه او را بر تخت نشاند و خود بر پادشاه
 شافعی گفت اول تو مسئله مراجع بگوئی تا آنکه من مسئله ترا جواب دهم هارون گفت سؤال تو
 چیست شافعی گفت هرگز بر هیچ معصیتی قادر نشده از بیم خدای باز پستاده از آن
 هارون گفت بلی بخدای که چنین است شافعی گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما را از بر آوردی
 که بچه دلیل و حجت گفت بقرآن که حق تعالی میفرماید و اما من خوف مقام ربه و نمی الغض
 عن الهوی فان الحبسته هی المادهای هر که او هست مصیبتی کرد و بیم خدای او را از آن باز آورد
 بهشت جای اوست همه فریاد بر آوردند و گفتند هر که در حال طفولیت چنین بود و در شبها

و نقلت

چون بود

که در جمعه عرس خویش لغت حرام در دهن نهاد و یکبار در پیش لنگری قیام کرد و کفارت آن پهل شب

و نقلت

تا با ما و نماز کرد

که یکبار در میان درس ده بار برخواست و پشت گفتند چه حالت گفت علوی زاده برادر
 بازی میکند هر بار که او در برابر من می آید حرمت او را بر خیزم که روانه شود که فرزند رسول
 خوانا به بر بخیزم

و نقلت

که وقتی کسی بمالی فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی آنجا بود بعضی از آن بزرگان
 او بردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند که او وصیت کرده است که این مال بدرستی
 حقیقی و هدیه شافعی گفت مرا این مال نشاید گرفت که نه من متقی ام و نقلت
 که وقتی از صنعا آمد ده هزار دینار با وی بود گفتند بین جنایای باید خرید یا کو سفند
 از بیرون مکه خیمه زد و آن زرد فرو ریخت هر که می آمد مشتی بوی میداد تا نماز پیشین هیچ نمنا ند
 و نقلت که از روم هر سال مال به هارون الرشید میفرستادند یکسال ربهانی چند فرستادند
 و گفتند خلیفه بفرماید تا او دشمنان بخت کنند اگر ایشان بهتر دانند مال بدیم و الا از ما بجز
 مال طلبیده چهار صد مرد و ترسایا ند خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علما بغداد و بر لب جبهه

شد ندیس باره نالرشید شافعی را طلبید و گفت جواب ایشان نرمی باید داد و چون پنج بر لب و جمله
 حاضر شد شافعی سجاده بر دوش انداخت و بر وی آب رفت و سجاده بر آب انداخت و گفت هر که
 با ما بحث میکند اینجا باید ترساید چون این بیدند جمله مسلمان شدند و خبر بقیع بر روم رسید که ایشان
 مسلمان شدند بدوست شافعی رضی الله عنه گفت الحمد لله که آمد اینجا نیا مد که اگر اینجا آمدی در
 همه روم زنا و داری نماندی و نقلست که در ابتدای جوانی در مکه بوده است مدتی عظیم
 درویش بوده است وقتی دیدند که اندر حرم با متاب نشسته بود و جزوی کتاب مطالعه میکرد
 و نزدیک کعبه شمع میسوختند او را گفتند چرا برو شانی شمع مطالعه کنی گفت آن شمع از برای
 کعبه درگیر آئینه اند من بدان مطالعه نتوانم کرد و نقلست که جماعتی با باره ن گفتند که شافعی
 قرآن حفظ ندارد و چنان بود لیکن قوت حافظه او چنان بود که باره ن خواست که امتحان کند
 ماه رمضان امامتش فرمود شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه میکرد و هر شب در تراویح بخواند
 تا در ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد و در عهد اوزینی بود و در وی داشت شافعی
 خواست که او را بید بصددینار عقد کرد و بید پس طلاق داد و مهرش او نهاد و بندهب احمد
 حبیل هر که یک نماز عدا ترک کند کافر شود و بندهب امام جهان شافعی نشود اما او را چنان گفت
 کنند که کفار را نکنند شافعی احمد را گفت چون کسی یک نماز عدا ترک کند کافر شود و بندهب
 مسلمان شود و گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چه درست شود احمد شاموش شد و ازین سخن
 سخن دراز فقه است و سوال و جواب بسیار است اما این کتاب جاء آن سخن
 نیست و گفت اگر عالمی را بینی که بر خصص و نوا و بلاط مشغول گردد بداند که از هیچ نیاید و گفت
 من بندهب کسی ام که مرا بچرف از ادب تعلیم کرده است و نقلست
 که گفت هر که علم در جهان کسی را نشاید را آموزد حق علم ضایع کرده باشد و هر که علم از کسی
 که نشاید علم باشد باز دارد و ظلم کرده است و نقلست
 که گفت اگر دنیا را بجز ده من فروسند بخورم و گفت هر که اجمت آن بود که خیر بی در شکم او نشود

شو وقت او آن بود که از شکم او بیرون آید و قبی یکی اورا گفت مرا پندی ده گفت چندان خفته بر زمین
 که بر مردگان میبزند یعنی هرگز نکونی که در دنیا که من نیز چندان سیم جمع نکندم که او کرد و بگذشت بجزرت
 بلکه عنایت بر آن بری که چند طاعت که او کرد باری من کرد می و یک هیچ کس بر مرده حد نبرد بر زمین
 نیز باید بد که این زنده نیز خواهد مرد و نقلست که شافعی روزی وقت خود کم کرد
 بود و همه مقاصد بگردید و بجز آب و برکشت و مسجد بازار و در سه برکشت نیافت و
 بجا نفاه برکشت جمعی صوفیان را دیدنش نه بودند یکی گفت وقت را غرور اید که وقت
 نباید از دست بشود شافعی بزدی بخا دم کرد و گفت وقت باز یافتم بشنو که چه میگویند شیخ
 ابو سعید رحمه الله نقل میکرد شافعی گفت که علم همه عالم در علم من رسیده علم من در علم
 صوفیان رسیده و علم ایشان در علم بک سخن پیرایشان نرسیده که گفت الوقت سیف
 قاطع و ربيع ختم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات
 کرده بود و خلق خواستند که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معجزی پرسیدم
 گفت کسیکه عالم ترین زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است و علم ادم
 الاسماء کلها پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد و نقلست
 که وقت وفات وصیت کرد که فلان کس را بگوئید ما را بشوید و آن شخص بمصر بود
 چون باز آمد با وی گفتند که شافعی چنین وصیتی کرده است گفت تذکره او بیارید بیاوردم
 هفتاد هزار درم وام داشت آمو بگذارد و گفت شستن من آنرا این بود و ربيع ابن
 سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم گفتیم خدایا با تو چه کرد گفت مرا بر کرسی نشاند
 و زرو مروارید بر من فشاند و هفتاد هزار بار
 چند دینار بمن داد و رحمتی

ذکر امام احمد حنبل رحمه الله علیه

آن امام وین و سنت آن مقتدای مذهب و ملت آن جهان در است و عمل آن بکان
 کفایت بی بدل آن صاحب تیغ زمانه آن صاحب مرع یکانه آن بی بی شمس و اول امام مجتبی
 احمد حنبل قدس سره و صده الغر فی شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت
 هیچکس را در علم احادیث آن حق نیست که او را در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت
 شانی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوه و جمله فرق او را مبارک داشت
 نذاذ غایت رشد و انصاف و از آنچه مشبه بروی افرا کرد و مقدس مبراست تا حدی
 که پسرش یکروز معنی این حدیث می گفت حضرت طینت آدم بیده و دین معنی گفتن
 دست از استین بیرون کرده بود و احمد گفت چون سخن یاد کنی بی بدست شانت
 مکن و بی شایخ را دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و عسری سقظی و معروف
 کرخی و مانند ایشان و بشر حافی گفت احمد حنبل راسته حضرت است که مرئیت
 حلال طلب کردن برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم پس بی
 سقظی گفت او پیوسته مضطرب بودی در حال حیوة از طعن و تحزله و در حال وفات
 از خیال مشبه و از همه برایت و نقلت

که چون در بغداد مستقر شد و غلب کرد و نگفتند او را تکلیف باید کردن تا قریب
 مخلوق کویدا و ابراهیمی خلیفه بر و ند سر بهنکی بر و در سرای خلیفه بود گفت
 ای امام زمینار تمام روانه بهشی که دقتی من و زدی کردم هزار چوب بزوند
 سقر نشدم تا حاجت را بی یافتم بر باطل چنین صبر کردم تو که بر حق اولیتر هستی
 احمد گفت این سخن او با وی بود مرا پس او را بر و ند او بر ضعیف بود و بر عقاب
 کشیدند و هزار تازیانه بزوند که قرآن را مخلوق کو بی تکلفت و در آن میان بنده
 از ارشش گشاده شد و دستها و او بسته بودند و دست از غیب بدید آمد و
 از ارشش بدست چون این بر بان بدیدند را کردند و همدران وفات نکرد و در آخر کار

قومی پیش او آمدند و گفتند: دین قوم که تبار بخانیدند چه گوئی گفت از برای خدای مرا میروند
پنداشتند که من بر باطلم بجز در خیم چوب بقیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم و نقلست
که جوانی نادری بیمار داشت و زمن شده بود و روزی گفت ای فرزند اگر خوشنودی من بخیر
پیش امام احمد رود بگوئی تا دعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مرادل این بیماری بگریخت
چون در خانه احمد شد آواز داد گفتند کیست گفت محتاجی و حال باز گفت که مادری بیمار دارم
از تو دعا میطلبم امام عظیم کرامت داشت از آن یعنی مرا چه میثاقسد بر خاست و غسل کرد
و بنماز مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز کرد که امام در کار تو مشغول است
چون بدر خانه رسید مادرش برخواست و در بکشد و صحت کلی یافت بفرمان خدای تعالی

نقلست

که بر لب آبی وضو میساخت و دیگری بالا و وضو میساخت حرمت امام را برخواست
و بر امام شد و وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را پنجاب دیدند گفتند خدای
با توجه کرد و گفت رحمت کرد بدان حرمت داشت که امام را کردم و وضو ساختن و احکام
گفت ببا و یه فرو شدیم به تنها راه کم کردم اعرابی را دیدم بچون نشسته بود و کفتم بروم و از روی
راه پرسیدم و پرسیدم بنالیدم و کفتم که نشسته پاره مانده و هشتم پید و دام او در شورید
و گفت ای احمد که گویی که بخانه خدای روی بروی رسانیدن از خدای راضی نباشی لاجرم راه کم کنی
احمد گفت آتش غرور در من فدا و کفتم آبی ترا در گوشها چندین بندگانند پوشیده آمد و گفت چه می بینی
احمد را بندگانند که اگر بخدای تعالی سو کنند و بندگانند جمله زمین و کوهها از کرد و بر این ایشان احمد گفت نگاه کردم
جمله زمین و کوهها دیدم ز خود بشدم با تنی آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده است تا را
که اگر خواهد از برای او آسمان را بر زمین زخم و زمین را بر آسمان او را بتو بخویم اما دیگر با شرف
نه بینی نقل است که احمد در بغداد بودی اما هرگز نان بغداد نخوردی گفتی این زمین را میگردانند
عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان و بموصل فرستادی تا آنجا آرد و در آنجا

از آن نان خودی پسرش صالح بن احمد یکمال در اصفهان قاضی بود و صامیم الدین و قاضی
 اعلی بود و در شب و ساعت پیش نختی و بر در ساری خود خانه ساخت بر و شب و روز
 آنجا نشستی که بناید و شب کسی را نمی بود و در بسته با این چنین قاضی بود و روزی از برای امام
 احمد زمان می نختند غمیر یا از آن صالح بستند چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان را
 چه بوده است گفتند غمیر یا از آن صالح است گفت آنرا و یکمال قضا اصفهان
 کرده است نان را و طلق را نشانید گفتند این نان را یکم گفت بنید چون سالی در آید
 بگوید که غمیر یا از آن صالح است و آنرا از آن احمد اگر میخواهی بستان چهار روز در خانه
 بود سالی نیاید که بستاند آن نان لوی بگرفت مدخله انداختند احمد بعد از آن هرگز نپای
 در جله خود و در تقوی تا حدی بود که گفت در جمعی از همه یکم مرمدانی سین بود و بناید
نقل است که یکبار بیکه رفته بود پیش شیخان عینیة تا اخبار سماع کند
 یکروز رفت کس فرستاد تا باند که چنان باشد است چون رفت احمد جامه کا زوده بود
 و برهنه نشسته بود رسول گفت من چند نیار به هم تا در و خود صرف کنی گفت نه گفت
 جامه خود عاریت دهم گفت نه گفت باز بخردم تا بدیر این نمی گفت کتابی منسوبم از
 نزد آن که باس بخبر برای من گفت کتان بخرم گفت نه استرستان ده که تا پنج کزیر من کنم
 و پنج کز از برای و **نقل است** که احمد را شاکر دی بود و دهان او در آن شب
 آلوده آب پیش او آمد و چنان با مد مداحه گفت چرا کوزه بچنان است گفت چه کردم
 گفت طهارت و نماز شب و الا این علم چرا آموزی و **نقل است** که احمد نزد دی
 داشت نماز شام شاکر در آن گفت تا زیادت از نزد چندی لوی و دهمزد و زکرفت چون
 رفت امام محمد فرمود که بر عتب او بر که بستاند شاکر گفت چگونه گفت آنوقت در میان
 خود طمع ندیده بود این ساعت چون نمیدانند **نقل است** که وقتی شاکر دی
 قدیمی داشت مجبور کرد پس سبب آنکه در خانه کل اندوده بود گفت یک ناخن از شاه

مسلمانان گرفتاری ترا نشاید علم آموز حقن وقتی سطلی بگرد نهاده بود چون باز می گرفت بقال و سطل
 آورد گفت ازان خود بردار که من نیتاشم که ازان تو که هست امام احمد سطل پوی را کرد و
 برفت نقل است که مدتی احمد را از روی عجب دانه مبارک بود تا عجب دانه انجا
 آمد پس صالح گفت ای پدر عجب دانه بدر خانه ایستاده است بدین تو آمده هست امام احمد
 راه نداد پس رش گفت درین چه حکمت است که سالهاست در آرزوی اومی خوشی اکنون که
 دولتی چنین بدر خانه آمده است راه ندهی احمد گفت چنین است که تو میکوشی امامی تر سکم
 اورا پسیم خود کرده لطف او شوم بعد ازان طاقت فراق او ندارم همچنین بر بوی او عزم می کردم
 تا آنجا مییم که فراق در پی نباشد و او کلماتی عالمیست در معاملات و دیگر کار و مشله رسیدی اگر
 معاملتی بودی جواب دای و اگر از حقایق بودی حواله بر بشر حافی کردمی گفت از خانه بیرون
 خواستم توری از خوف بر من بکشی تا چنان شدم که بیم آن بود که خدا را من زایل شود و عاقرم
 گفتم التی تقرت من تبویج فاضله گفت بکلام من یعنی قرآن رسیدی که خلاص چیست
 گفت آنکه از افاضات اعمال خلاص یابی و گفتند تو کل چیست گفت الشقه بانه گفتند
 رضا چیست گفت آنکه کارها خود بخدا سپاری گفتند محبت چیست گفت این از شکر باید
 پرسید که تا اوزنده باشد من این را جواب نگویم گفتند زهد چیست گفت زهد سست
 ترک حرام و این زهد عوام است و ترک افزودنی از حلال و این زهد خواص است و ترک
 آنچه ترا از حق مشغول کند و این زهد عارفانست گفتند این صوفیان در سجده نشسته اند بر
 توکل بی علم گفت غلطی کنی شد ایشانرا علم نشانده است گفتند همه همت ایشان در مانی
 شکسته است اند گفت من ندانم قومی را بر روی زمین بزرگ همت ترا ازین قوم که همت
 ایشان در دنیا پاره نان شیش نبود و چون وفاتش نزدیک رسید ازان زخم که گفتیم و در جگر
 شهبه بود در آن حالت بدست اشارت میکرد و بزبان میگفت نه بنور پس بسره گفت
 ای پدر این چه حال است گفت وقتی با خطر است چه جای جو اوست بدعا دمی کن که

آن حاضران بر بالین انداختن و عن الشمال تعید یکی البیس است در برابر ایستاده و کما
 بر سر میزد و میگوید ای احمد جان بروی از دست من و من میگویم نه هنوز که یک نفس مانده است
 جای خطرات نه جای امن و چون وفات کرد و جنازه او برداشتمند مرغان می آمدند و خود را
 بر خازن او میزدند تا دو هزار چوبه و دیگر و ترسا مسلمان شدند و زمارهای بریدند و نعره میزدند
 و لا اله الا الله محمد رسول الله میگفتند و سبب آن بود که حق تعالی کریم بر چهار قوم نجات
 در آن روز یکی بر مرغان و دیگری بر چودان و سیرم بر ترسیان و چهارم بر مسلمانان اما از
 بزرگی پرسیدند که نظار و در پیوسته تر مات گفت او را و دو عاصمجا بود یکی آنکه با
 خدا میسر کرد ایمان ندادی به و دیگر او را دی بازستان ازین دو دو عاصمجا در حال حیوات اجابت
 افتاد تا بزرگ ایمان داده بود باز نرفت و دیگر در حال مرگ تا ایشان را ایمان روزی کرد
 و محمد بن خنیمه گفت احمد را در خواب دیدیم بعد از وفات که می گفتی کفتم این چه رفتار است
 گفت رفیق من را السلام کفتم خدای تعالی ما تو چه کردی گفت بیامرید و تاج بر سر من نهاد و بعلین
 در پای من کرد و گفت ما محمد این را برای آنست که قرآن را مخلوق بگفتی پس فرمود مرا
 که بخوان ما آن دعا شئی که تو رسیده است از سفیان ثوری من بخوانم که ما رب
 کل شئی بقدر ذلک علی کل شئی انفسه کل شئی ولا تشلنی فقال قلنی
 و تقدس یا احمد هذه الجنة ادخلها فدخلها رحمة الله علیه و
 واسعة

ذکر واد طائی رحمه الله علیه

آن شیخ دانش و بنفش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت
 آن مرد خدائی داد و طائی رحمه الله علیه از اکابر این طایفه و سید القوم بود و
 در درج کمال بود در انواع علوم بهره تمام داشت خاصه فقه که بر سر آمده بود و وقت

سال ابوحنیفه شاکر دی کرد، فضیل و ابراهیم او هم را دیده بود و پیر طریقت او حبیب
 را می بود و از اول کار در اندرون او خرنی غالب بود و پیوسته از خلق رنیده بود و سبب
 توپا و این بود که از فوج کرمی این بیت شدند شعرا بای حکایت تبدی البلا
 و ای عینک اذا ساللا معنی آن است که کدام رویت بود که خاک ریخته نشد
 و کدام چشمه بود که در زمین ریخته نکشت دردی غظیم ازین معنی بروی فرود آمد
 و قرار از وی بر رفت و متحیر گشت و بچنان بد برس امام ابوحنیفه رفت امام او را حال
 خود ندید گفت ترا چه بوده است او واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سروده است
 و چیزی در من پیدا گشته که راه بدان میدانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و هیچ
 فتوی در نمی آید اما تم گفت از خلق اعراض کن و او در وی از خلق گردنید و در خانه
 معتکف شد چون مدتی برآمد امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که تو
 در خانه معتکف شوی و سخن بگو که کار آن باشد که در میان آنچه نشینی و سخن نامعلوم شنوی
 و بر آن صبر کنی و هیچ بگوئی و نگاه مسایل را به از ایشان دانی و او در است که چنانست که
 او نشاند میگوید بیکمال بد رس می آمد و در میان آمد می نشست و هیچ نمی گفت و هر چه میگفتند صبر
 میکرد و جواب نمیداد و برستماع پسند میکرد چون بیکمال تمام شد گفت ازین صبر بیکمال
 من کاری سال کرده شد پس بحسب راعی افتاد و کشایش او درین راه از او بود تا مردن پایی
 در اندوه نهاد و کتب را بآب فراداد و غرلت گرفت و همی از خلق منقطع گردید و
 نقل است که بمیت دینار زر بمیراث یافته بود و در میت سال مخور
 شیخ بعضی گفتند طریق ایشان راست نه نگاه داشتن او گفت من این قدر از آن
 نگاه میدارم که سبب فراغت منبت تاما این میازم تا مبرم و هیچ از کار
 کردن نیاسود تا حدی که نان در آب نزدی و یا شامیدی گهی میان آشامیدن
 تا خامیدن بجاه آیت از قرآن می توانم خواندن و در کار ضایع کنم ابو بکر عایش

گفت بجهه داود رفتم و او را دیدم که مازه نان خشک در دست داشت و میگریست
 گفتم یا داود چه بوده است ترا گفت میخواهم که این نان پار در بخورم و منبذم که حلال است
 یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت بجوی آب دیدم در آفتاب نهادم گفتم چرا در سایه
 نبی گفت چون سخنانها دم سار بود اکنون از خدای شرم دارم که از به نفس شرم کنم
نقل است که ساری بزرگ دشت یکجا خراب شدی و بجانه دیگرستی
 گفتند چرا عمارت خانه نکمی گفت ما خدای عزوجل عهد بسته ام که عمارت دنیا کنم و همه
 ساری و فردا قاجار و خبر دلیار نشب که او را وفات رسد و من نیز فردا قاجاری دیگر شوم
 او رفت و گفت سقف خانه شکسته است و فرو خواهد افتاد و گفت بیست سال است
 تا این سقف را بنده ام **نقل است** که دیگر گفتند چرا با خلق منشیی گفت بلکه نشنیدیم
 که اگر با خود و ترا ز خویشتم مرا بکار دین امر فرماید و اگر بایز که نشنیدیم من برین شمرند
 برادر خشم من می آید پس صحبت خلق را چندان گفتند خرازن سخاوی گفت مومنه را نتوانم
 فریفت گفتند چگونه گفت چون در اینجا هم مؤمنان او را در گردن خود کرده باشند
 از محاسن ایشان کن گفت فارغ مانده ام که اینجا کنم و **نقل است** که اشی
 ما تباب بود بر بام آمده و آسان می گریست و در ملکوت تفکر میکرد و میگریست تا
 بی خود شد و بنیادهای پیداشت که در زیر بام است با نیی بر بام آمده و او را
 بود دست او را گرفت و گفت ترا که انداخت گفت نمیدانم بی خود بودم مرا خبر نیست
نقل است که او را دیدند که نماز می و دید گفتند چه شایسته گفت لشکر
 بر در شهر است منتظر منند گفتند که ام لشکر گفت مردکان کورستان چون سلام با
 وادی چنان رفتی که کوئی از کسی میگردد مادر خانه رفتی و عظیم گریه است و آتی بخار شدن
 بسبب جشت از خلق تاحق تعالی آن مؤمنان از وی کفایت کرد و **نقل است** که
 روزی مادرش او را دید در آفتاب نشسته و عرق آذوی روان شده گفت جان

ما در کرمای عظیم است و تو صایم الدهری اگر در سایه نشینی چه باشد گفت ای ما در از خا شرم
 دارم که قدم از برای خوش آمد نفس خویش بردارم و من خود روانی ندارم مادر گفت این
 چه سخن است ای جان ما در گفت در بغداد چون آن حالها و ناشایستهها دیدم و عا کردم
 تا حق تعالی روانی از من باز گرفت تا بعد از ما ششم و هجدهم حاضر نماد شد اکنون شنیدم
 سالست مادر دانی ندارم و با تو ختم و نقل است که دایم مذ و بکین بودی چون
 شب در آمدی گفتی الهی اندوه توام بر همه مذ و بهای غلبه کرد و خواب از من برد و گفتی از
 اندوه که بیرون آمدنکه مصایب برد و متواتر کرد و وقتی در ویشی گفت پیش دا و در نعم
 او را خندان یافتیم و ششم گفت ما مسلمین این خوش دلی از نصیبت گفت سحرگاه مرا
 شیرانی دادند که شتر از شتران پس گویند امر و رعیت کردند شادی پیش کردم و
 نقل است که نان نخورد در سائی بگذشت پاره بدو داد تا نخورد آن شب تنها
 خود جمع شد و معروف کرخی در وجود آمد باور بیع و اسطی گوید او در آن وقت مراد صیتی کن
 گفت صم عن الدنیا و افطر عن الآخرة گفت از دنیا دم در کش و از آخره روز و که
 و مرگ را عهد ساز و از مردمان بگریز چنانچه از شیر گریزند و دیگری از وصیتی خویش
 گفت زبان بنگاه را گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان
 بردار گفت زیادت کن گفت ازین جهان باید که پند و گنجی سلامت دین چنانچه
 اهل جهان پسند کرده اند سلامت دنیا دیگری وصیتی خواست گفت جدمی کنی
 در دنیا بقدر آنکه ترا در دنیا مقام خواهد بود و به دنیا بکار آید و از برای آخرت
 چندان بکوش که ترا در آخرت مقام خواهد بود دیگری از وصیتی خواست گفت
 مردگان فطر تواند و گفت آدمی توبه و طاعت باز پس می افکند رست بدان پیمان
 که شکار کند تا منفعت آن بدیگری برسد و مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی
 بر دنیا کن بود و اگر ارامت خواهی بگیری بر آخره گوی ترکی یعنی از هر دو بگذر تا بخیسی و

نقل است که فضیل عیاض در سوره صافات و ما را دو در او دیده بود و بدان فکر کردی
 یکبار که زیر سقف شکسته نشسته بود گفت برخیز که این سقف شکسته فرو خواهد افتاد گفت تا من
 درین صفا ام این سقف را ندیده ام یعنی چنانکه فضول در سخن کرد و بست همچنین نظر بر
 غیره الاحرام است کما نوا بکوهون فضول النظر کما بکوهون فضول
 الکلام و دوم بار گفت ترا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف کنی و حمد الله
 گفت به عکس ندیدم که دنیا خوارتر داشت از او و گفت جمله اهل دنیا را و دنیا را در چشم
 او دژه مقدار نبودی اگر یکی را از ایشان بدیدی شکایت کردی تا لاجرم از راه رسم
 چنان دور بود که گفتی هرگاه که من جامه بشویم در امر متغیر با هم اما فقر او در دنیا از عظیم
 دوست داشتنی و معتقد بودی و بچشم حرمت و مروت تخریبی جنید گفت تجمعی
 او را حجامت کرد و بسیاری زرد و داد گفتند اسراف کردی گفت هرگز امر و نت
 نبود عبادت نباشد لا ذین لمن لا موقله نقل است که یکیش
 وی بود و بسیار در رمی نیکو است گفت ندانی که چنانکه بسا گفتن گرا بیت است
 بسیار نیکو است هم گرا بیت باشد نقل است که محمد و ابویوسف را خلاف
 افتادی حکم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابویوسف کردی و روی رو
 بمحمد آوردی و با وی اخلاط کردی و با ابایوسف سخن بگفتی اگر قول محمد موافق
 بودی گفتی قول این است که انیم و میگوید و اگر قول ابویوسف را بودی گفتی قول
 ایست و نام او نبردی گفتند هر دو در علم بزرگند چرا ما با او سخن میگوئیم و غیر سخن
 میداری و یکی بر سخن خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد بن حسن از ستمت بسیار
 علم آمده است و علم سلب عزیزین بود و ذل دنیا و ابویوسف از سر ذل و فاقه آمده
 بود و علم سلب غر و جاه خود کرد و اندوه پس بزرگ محمد بن حسن او بنود زیرا که او ضعیف را با زبان بزدانه
 قضا قبول نکرد و ابویوسف قبول کرد هر که طریق استوار خلاف کند با سخن بگویم و نقل است که هر که

رشد از ابو یوسف را خواست که پیش داود بن تازیان برآید که ابو یوسف در خانه داود آمد
 باز نیافت از مادر داود و درخواست تا شفاعت کرد که او را راه ده قبول نمیکرد و گفت
 مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار ما در گفت بخت شیرین که او را راه دهی گفت من بخت
 این ظالم را به بیمم پس گفت الهی تو فرمودی که حق با درگاهدار که رضای من در آنست و اگر نه
 مرا با ایشان چکار پس مادر داود آمدند و مشتق چون مارون بازگشت مهری زر بنهاد
 و گفت خداست داود گفت بر کبر که مراد من حاجت نیست من خانه فرو ختم از در خطا
 و از آن نفقه بگیرم و از خدای تعالی خواسته ام که چون این نفقه تمام شود جان من بستاند
 تا مرا کسی حاجت نباشد و امید دارم که حاجت روا کرده باشد پس بیرون و بازگشتند
 ابو یوسف از وکیل خرج او پرسید که نفقات داود چند مانده است گفت ده دینار
 سیم هر روز دانی سیم بخرج کردی حساب کرد مادر و از آخر ابو یوسف پشیمان
 محراب باز داده بود گفت امروز داود وفات کرده است نگاه کردند همچنان بود
 گفتند بچه دانی گفت از نفقه او حساب کردم که پنج مانده است و دینار سیم
 که دعا و مسحی باشد از مادرش حال وفات او پرسید گفت همدش نماز
 میکرد آخر شب سر نخورده نهاد و بر نداشت مرادش مشغول شد گفت من ای سر
 وقت نماز هست چون نگاه کردم وفات کرده بودند یکی گفت که در آن درخت
 بود بیمار و کرمانی عظیم بود و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن میخواند گفتن خواهی که
 بدین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم که برای نفس در خوشی کنم که هر نفس من است و باقی است
 در حال اولتیر که نباشد پس جان شب وفات کرده و وصیت کرده بود که مرا زیر دیواری دفن کنید
 تا کسی شنوی من نکند و همچنان کردند و او همچنان است و این آن بخوابش دید که در دیواری پدید
 از زندان خلاص یافتم بنیده خواب بیا مد تا خواب باز کوید و خود وفات کرده بود
 و از پس رب و آسمان آواز آمد که داود بمقصود رسید و خدای تعالی از خوشنود است و

ذکر حارث محاسبی رحمه الله علیه

آن سید اولیا آن عمده اقیان آن محشم محترم آن قصبه مقفم آن ختم کرده ذوالمنافی شیخ عالم
 حارث محاسبی رحمه الله علیه رحمه علماء شیخ بود در علوم ظاهر و باطن و در معاملات و
 اشارات مقبول جمله بود و رجوع اولیا وقت در همه فن و اوراق تصانیف بسیار است و در
 انواع علوم سخت عالی همت و بزرگوار بود و سخاوت و مروتی تمام داشت و در دست
 و حاکم نظیرند است و در وقت خود شیخ المشایخ بود و در تجرید و توحید مخصوص بود و در
 مجاهده و مشاهد باقصی الغایت بود و در طریقت مجتهد و نزدیک او نشان از احوال است
 نه مقامات و شرح این طولی دارد و مودا و در عهد حسن اصبهری بود و وفات او در بغداد و
 شیخ ابو عبد الله خفیف رحمه الله علیه گفت بر پنج کس از پیران ما افتد اکنسید و بحال ایشان
 متابعت و دیگر از اتسکیم کنید یکی حارث محاسبی و دوم حبیب و سیدم و سیم و چهارم
 ابن عطاء و پنجم عسکری و بن عثمان یکی از بزرگه ایشان جمع کردند میان علم شریعت و طریقت و
 حقیقت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما این پنج هم اعتقاد را شایند و هم افتد از ایشان
 و بزرگان طریقت و هم اکتفت اند که ابو عبد الله خفیف ششم ایشان است که هم اعتقاد
 شایند و هم افتد از اما حوشتن نمودن کار ایشانست نقل است که حارث را
 سی هزار دینار از میراث باز ماند گفت به بیت المال برده تا سلطان را باشد گفت چرا
 گفت پیغمبر علیه الصلوة و السلام فرموده است که القدریة محسوسه هذه
 الامة قدری کبر این امت است و پذیر من قدری بود و پیغمبر علیه الصلوة و السلام
 گفت میراث بزرگمان از من پذیر من مغ بود و من مسلمان و غایت حق تعالی در
 حق او چنان بود که چون دست بطعامی شبیه بردی یکی در نخست او کشد و دیگری
 که نخست فرمان او بردی او بدستی که آن نعمه بود و در نیست و ترک کردی جنبه گفت و دیگری

من آمد روی اثر کشی دیدم گفتم یا ایحسین طعامی آر که گفت نیک آید در خانه شدم
 بطلب چیزی و شبانه چیزی از غرضی آورده بودند پیش او بردم انکشت او مطاعت
 نکرد و لغه در دهان می نهاد و هر چند جهد کرد فرو نشد در دهان میکرد و اندیس بر جاست و
 بیرون شد بعد از آن او را دیدم پرسیدم از آن حال گفت کر نسبه بودم خودم که دل ترا نگاه
 دارم لیکن مرا با خدای عزوجل نشانی هست که هر طعام که در روی شهبی بود جلی مرقض شود و
 انکشت من مطاعت نکردم هر چند که گشیدم فرو رفت آن طعام از کجا بود گفتم از خانه
 خویشاوندی پس گفتم او روز بخانه من آئی گفت آیم در آن دوپاره نان خشک بود بخوردیم گفت
 چیزی که پیش درویشان آری چنین آرد و گفت سی سال است تا گوش من بخرازد سر من پیچ
 نشنیده است پس سی سال دیگر مال بر من بگردید سر من بخراقت میخکس دیگر ندانست
 و گفت کسی را که در نماز میزد و او بدان شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود باین اکنون
 غالب فلن من آنست که باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی بین
 جهت کشندی و گفت اهل محاسبه را چند خصلت است که بسیار موده اند در سخن که چون بر
 آن قیام نموده اند بتوفیق خدای تعالی بنازل شریف پیوسته اند و هدیضه بقوت عزیم
 دبست دهد و بقهر کردن هوا نفس و هر که از عزیم قوی باشد مخالفت هوا نفس بر وی آسان
 بود پس عزیم قوی دار و برین خصلتها مواظبت نماید که این بجهت است اول خصلت است
 که بخدای تعالی سوگند یا دشمنی نه در دست و نه در روغ و نه بهیرونه بعد و دوم آنکه از دروغ
 پرستیزی ستودم و عده را خلاف کنی چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را وعده ده که بصواب
 نزدیکتر چهارم آنکه هیچ کس را لغت نکنی اگر چه ظلم کرده باشد بخم دعا بخنی نه بختار و نه بخدا
 و مکافات بخوی و برای خدای عزوجل عمل کنی ششم بر هیچ کس گواهی ندهی نه بکفر و نه بشرک
 و نه خفاق که این از مقت خدا و در تر است هفتم آنکه قصد هیچ محبت نکنی نه طاهر و نه بیاطن و جراح
 خود را از محبت باز داری هشتم آنکه هیچ خود بر کس نهی و بار خود اندک و بسیار از هر کس برداری

در آنچه بدان محتاج باشی و آنچه از آن سستی باشی بهم آنکه طمع بجای از خلاقیت منقطع گردانی و از همه بگوید
شوی و هم آنکه بلند ی درجه بخونی و یکپس رانده بینی از فرزندان آدم که او را از خود بهتر ندانی
و گفت مراقت علم دست در قرب خدای تعالی و گفت رضا آرام گرفتن است و سخت
بجاری احکام و گفت صبر نشانه تیر باشد و گفت تفکر اسباب حق تعالی را قایم و دست
و گفت تسلیم ثابت بود دست در وقت نزول ملای تغییر و ظاهر و باطن و گفت حیا باز بود
است از جمله خوبیها که خدای تعالی بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود و یکی بخیری پس آنرا نشان
کرد دست بر خشتن بتن و جان مال و موافقت در نهان و آشکار پس بدین سخن که از تو بخواهم
و گفت خوف آنست که البته یک حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که بدین یک حرکت
گرفتار خواهم بود و گفت علامت انس بحی و شست است از خلق و که خشتن از هر چه خلق در است
و منفرد بجلاوت ذکر خدای تعالی بر قدر آنکه انس حق در دل جای می گیرد پس از آن انس
بمخلوقات بنبرد و گفت صاوق آنست که او را باک نبود از گزند و یک خلق او را هیچ مقدار
نبود و صلاح خویش در آن داند و دست ندارد که ذره اعمال او بسیند و در هر کار بازاریستی
غم خند کند که دشمن در نوقت بر تو ظفر یابد و هر کار که قور غم دیدی از خود هیچ آرام گم
و خدای خود جل ناه جوی و گفت خدایا باش و الا خود ما ش و این پنج سخن است و گفت
نترس او را است کسی را که نفس خود را بر ریاضت مذهب گردانیده است که او را راه نمایی
و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد که در صحبت ایشان قانع صالح باش و گفت
هر که طعن خود درست کند با قیبت و اخلاص خدای تعالی او را آهسته کند به مجامه
و اتباع سنت و گفت آنکه بجزکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بجزکات جوارح
عالم بود و گفت پیوسته عارفان فرو میروند در خندق رضا و غواصی میکنند در بحر صفاء
بیرون می آید و هر وفاتا لاجرم بخدا میرسند و سر و خدا و گفت سه چیز که از اینها بزرگتر
برگزیند که مایه فقیه و سستی سبکی که با میانیت مباد و شافقت باشد و نقل است که تصنیفی میکرد

در ویشی از و پرسید که معرفت حق چیست بر بنده باقی بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف کرد یعنی اگر کونی معرفت بنده و بنده حاصل نمیکند پس بنده را حقش بود بر حق و این را بنده و اگر معرفت حق بود بر بنده و بنده را بنده که حق را حقش باید گذارد و آنجا متوجه شد و تصنیف ترک کرد دیگر معنی آنست که چون معرفت حق هست تا از جهت کرم این حق را گذارد کتاب کردن در معرفت بحکما آید حق خود را خواهد گذارد انک لا تهتدی من اجبت دیگر معنی آنست که معرفت حق هست بر بنده بدین معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را واجبست حق آن که از آن چون هر حق که بنده بعبادت خواهد گذارد و هم حق حق خواهد بود و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقش که با حق حق گذارد پس کتاب تصنیف کرد و عاثر آن وقت که وفات کرد بدین می محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود هیچ نکرفت و هم در آن دست تنگی فروشد وفات کرد

ذکر ابوسلیمان دارائی رحمه الله علیه

آن مجرب و باطن و ظاهر آن مسافر غایب و حاضر آن در و بر و معرفت عامل آن در حد کونی صفت کامل آن در دریای دانائی ابوسلیمان دارائی رحمه الله علیه کانه وقت بود و لطیفه عجب و از غایت لطف او را ریگان القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و جوع و مفراطانی عظیم داشت چنانکه او را بنهار الحائین گفتندی که هیچکس ازین امت جمیع اوصیه نتوانست کرد و او در معرفت و حالات غیوب القلوب و آفات عیوب النفس حظی عظیم داشت و او را کلمات عالی است و اشاراتی لطیف و او از دارا بود نام دیهی است در شام و احمد خواری که مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز میکردم در آن میان از حق عظیم یافتیم دیگر روز با سلیمان گفتیم گفت ضعیف مروی که تر بهنوز خلوت در پیش است تا در خلا دیگری و در ملا دیگری و در دو جهان هیچ خبر از آن خط نیست که بنده را از حق باز تواند

داشت و ابو سلیمان گفت شبی در مسجد بودم و از سه تا آرام نبود در وقت دعا یک است
 پنهان کردم راحتی عظیم از راه این دست بمن رسید در خواب شدم مانتی آواز داد
 که یا سلیمان آنچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر
 بیرون بودی نصیب می نیز بر سیدی سو کند خوردم که هر کرد عاقلیم در سه و اگر مکر هر دو
 دست بیرون کرده با شتم و گفت سبحان ابدان خدا که لطف خود در ماکامی نامرادی نهاد و
 گفت وقتی خفته بودم و در من فوت شد جوری دیدم که مرا گفت خوش می چسبی و یا نصیب است
 تا مرا می آرایند در روز بهر تو و گفت شبی جوری دیدم از گوشه که میخندید و روشنی او آنجیکه
 صنعت نتوان کرد گفتم این روشنی و جلال از کجا آوردی گفت شبی قطره خند ز دیده پاریش
 از آن آب روی من شستند این به با و کمال ز آنست که آب چشم شما پاکان کوزه روی خورشید
 هر چند بیشتر خفته و گفت مراعات بود که بوقت نان خوردن نمک نیار و دندی تانان بزرگ
 زدی شبی در آن نمک کجندی بود خورده شد کسالت وقت خود کم کردم با اینکه کجندی نمی کجند
 صد هزار شبهت بادل تو آهسته ندانم چه خواهی کرد و گفت دوستی دادم که هر چه خواستی بادی
 یکبار چیزی خواستم گفت خند خواهی ملاوت دوستی او از دلم برفت و گفت بر فلان ظلیفه
 انگار خواستم کرد و دوستم که قبول کند بگوید بشدم لیکن مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا
 ببینند و مصلابت آن انگار در دل من شیرین کرد و انگاره بی خلاص شوم و گفت مریدی
 دیدم در که که هیچ خورده ای الا آب ز غرم گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری بر حاست
 و گفت جگر آید خرا خند سال ز غرم رست بودم و این گفت و رفت احمد حواری
 گفت در وقت احوال من یک کفنی حق تعالی بوسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان هست
 خود را بگوئی تا مرا یا نکند که هر ظالم که مرا یاد کند من او را لعنت یاد کنم پس گفت شیش
 ام که هر که نفقح از مال شبت کند و انگاره کوبد بسیک او را گویند لا الیک ولا
 سعد یک حتی تو دمنافی بد ملک نقلست که بفرغی طاعت شین

آن غلاب نهشت افضل رسیدند که پسر تو بدر خوف بحر رسید گفت باندگی کنایه
 سخن را با سلیمان گفتند گفت کسی که خوف بیش بود از بسیاری کنایه بودند از اندکی و
 نقل است که صالح ابن عبد الکرم گفت رجاء خوف در دل بومن دو نور است با او
 گفتند کدام روشن تر گفت رجاء این سخن سلیمان رسید گفت جهان بعدین چگونه
 سخن است که ما مدینه از خوف تقوی و صوم و صلوٰه و اعمال دیگر میخیزد و از رجاء تخیر و
 گفت من بیمه سیم از آتشی که آن عقوبت خدای عزوجل است بامی ترسم از خدای که عقوبت
 او آتش است و گفت اصل همه چیزها در دنیا و آخره خوف است از حق تعالی هرگاه جا
 که بخوف غالب شود دل فساد بیاورد و هرگاه که خوف در دل دایم بود خشوع بر دل
 ظاهر گردد و اگر دایم بخود کاه که خوفی بر دل میکند و هرگز دل را خشوع حاصل نیاید
 و گفت هرگز از دلی خوف جدا نشود الا که آن دل خراب گردد و یک روز احمد جاری
 را گفت چون مرد ما ز اینسی که بر جاعل میکنند اگر توانی تو بخوف عمل کن همان حکیم
 پسر خود را گفت تبرس از خدای ترسیدند که فرمود نشوی از رحمت او و امید
 بخدای امید داشتی که در و این نداشتی از کراه و گفت چون دل خود در شوق
 اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف ز راه برگرد یعنی توانی است
 بخوف محتاج تری از آنچه شوق گفت فاضل بن کار با خلاف نفس است و بر خیر
 نداشتی است و علامت خذلان است به اشتیاق از که نیست و هر چند از کارهای
 است از رخا نور دل سیر خورد نیست و گفت احلام عقوبت است از آنچه است که علامت
 سیریت و گفت هر که سیر خوردش جز رود را عبادت را حلاوت نیاید و
 حفظ وی در یاد داشت حکمت کم شود و از شغف خلق محروم ماند که نپدارد که همه چیز
 سیرند و عبادت بروی کران شود و شهوات در وی زیادت کرد و همه مومنان که رسیده
 گردند و اگر در ازل گفت که کسی نزد خدای عزوجل از قرآن است که ندهد الا کسی که او را دوست

دارد و گفت چون آدمی سیر شود همه اعضای او شبهوات گرسنه شود و چون گرسنه شود جمله اعضا
 از شبهوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شبهوات آرزو نکند و گفت کز سبکی کلید آخرت
 و سیری کلید دنیا و گفت هرگاه که ترا حاجتی بود از خواج دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن وقت که
 آن حاجت روا شود از بهر آنکه سیر خوردن عقل را متغیر کند و بر تو باد که بگویند نفس را
 ذلیل کند و دل را دقیق و علم ستاوی بر تو ریزد و گفت اگر یک نعمت از حلال شئی کمتر خورم
 دو ستر دارم از آنکه تا روز نماز کم زگر که شب آنوقت آید که آفتاب فرو شود و شب
 مومن آنجا بود که معده از طعام پر بود و گفت صبر نیکو از شهوت دنیا مگر نفسی که در دل او نور
 بود که با خورش مشغول میدارد و گفت چون بنده صبر نیکو بر آنکه دو ستر دارد چگونه صبر کند بر
 آنکه دوست ندارد و گفت باز بگشت آنکه باز گشت الا از راهی برسدی باز بگشتن
 آید و گفت شک آنکه در همه عمر خویش بی خلوه با خلاص دست دادش و گفت هرگاه
 که بنده محال شود از بسیاری وسوس و ریاضات مایه گفت اعمال خالص از دست
 و گفت اگر صادقی خواهی آنچه در دل او بود و صفت کند زبانش گانجند و گفت اگر صادقی خواهی که
 صفت کند آنچه در دل اوست زبانش یاری نه و گفت صدق زبان صادقان بهر هفت و نای
 در زبان کا زبان نماند و گفت بهر چیزی را زیور است و زیور دل صدق خوش است و گفت صدق
 مطهر خویش سازد حق را شمشیر خود سازد و خدای را غایت طالب خویش دان و گفت غایت
 از رضایابی در عهت از هدایت اول رضا و آن اول زهد و گفت غایتی را بنده گانده گزیده
 دارد که با او معاشرت کند بصبر پس او معاشرت میکنند رضا یعنی در صبر معنی آن بود که من خود صبر
 دارم اما در رضا هیچ نبوده و چنانچه باشد چنان نماید صبر تو تعلل دارد و رضایند و گفت رضایند
 که از خدای تعالی بهشت خواهی و از دوزخ پناه طلبی و گفت من بنشینا سم نه و راحت می و
 درع را نهایی و لیکن ای ناله می دهم و گفت از هر مقامی عالی بمن رسید مگر از رضا که از بجز بوسی
 بمن رسید با اینچه اگر خلق عالم را بد و زرخ بر نه و هر بجز است و نه من بر رضا دوم زیرا که اگر رضا

من نیست در آمدن به وزخ رضا اوست و گفت مادر رضا بجائی رسیدیم که اگر غبت طایفه
 و وزخ در چشم راست مانند در خاطر مانده و که حواد چشم چپ ننهد و گفت تو اضع
 آنست که در محل خود هیچ عجب بدید نیکی و گفت هرگز نبده تو اضع نکند تا وقتی که نفس
 خویش را نداند و هرگز نه نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و زده آنست که هرگز از
 حق تعالی باز دارد ترک آن کنی و گفت علامت زده آنست که اگر کسی صوفی در تو پوشد که
 قیمت آن سه درم بود در دلت رغبت صوفی نبود که قیمتش پنجم درم بود و گفت بر هیچکس
 نرهد که او همی بده بجبت آنکه او در دل غایب است از تو و در ورع حاضر و گفت ورع در
 زبان سخت تر است که سیم در در دل و گفت حصن حصین بکه داشتن زبانست و
 سفر عبادت که شکی است و دوستی دنیا سر همه کناها است و گفت تصوف نیست
 که بر شخص افعالی می رود که جز خدای تعالی نداند و پیوسته با خدای بود چنانکه فر خدای نداند
 و گفت تفکر در دنیا حجابست در آخرت و تفکر در آخرت ثمره حکمت و زندگی دلهاست
 و گفت از عمرت علم زیادت شود و از تفکر خوف و نقل است که اگر کسی
 در پیش او ذکر معصیتی کردی او را بگریستی و گفتی بخدای که در طاعت چندان آفت می بینم که
 حاجت معصیت نیست و گفت عادت کند چشم را بگریه و دل را بفکر و گفت
 اگر نبده هیچ نکردی که هر یک که در ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت او را این
 اندوه تمامست تا وقت ترک و گفت هر که خدا را شناخت دل را فارغ کرد و انداخت
 او مشغول بود بخدمت او و دیگر بر خطاها خویش و گفت در شب صحرا هست چون نبده
 بند که مشغول شود بنام او و فرشتگان در ختای نشانند پس برین بنده و اگر نکند
 ایشان نیز پس کند و گفت هر که پند دهند می خواهد باید که در اخلاف روز و شب
 بخرد و گفت هر که نیکی کند روز در شب مکافات نابد و گفت هر که در شب نیکی
 کند در روز مکافات نابد و گفت هر که بصدق از شهادت از آن حق تعالی از آن کریم شهادت کند

که او را عذاب کند و آن شهرت از دل او برود و گفت هر که بنجح و سفر و حدیث نوشتن
مشغول شد روی به نیا آورد و مکرزن نیک گردید و دنیا نیست بلکه آخرتست یعنی ترا
فارغ دار و تا بجا آخرت مشغول شوی اما هر که ترا از حق باز دارد از اهل اهل و فرزند شوم
است و گفت هر عمل که از انبند در دنیا ثوابی نیاید به انکه آنرا در آخرت جزای نخواست
یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینجا بتو رسد آن یک نفس سرد که از دل درویشی
بر آید بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز آید فاصله از هزار سال طاعت و عبادت تو
کرد و گفت بهترین عبادت آن بود که موافق حاجت بود و گفت آخرت جزای آن
اول قدم تو کمال است و گفت اگر نماز خواند که از ایشان چه فوت میشود از بخوانش
و آید سوار سختی مضاجه میرسد و گفت حق تعالی عارف را پرستد و بکشد و در روشن
گرداند آنچه هرگز نکشاید استاده را در نماز و گفت عارف را چون چشم دل گشاده شود
چشم برشته شود یعنی جز او هیچ نمیدانند و گفت نزد دیگرین جسمی به و قربت
جویند بخدی تعالی است خدای بر دل تو مطلع است از دل تو دانده که از دنیا و آخرت
میخواهی الا او را و گفت اگر معرفت را صورت کند بر جای هیچکس نه بخود در وی الا که میدود
از زبانی جمال او و تیره کرد و همه روشنیها در جنب نور او و گفت معرفت بخاموشی نزدیکتر
است که بشن گفتن و دل بومن روشن است بدگر و ذکر غذای او ست و انس و راحت
و بی و معاملات و تجارت او و مسجد و دکان او و عبادت کسب او و قرآن و ضاعت او و
دنیا و زرع او و قیامت خرم کا و او ثواب حق تعالی ثمره ریخ او و گفت بهترین چیزی
درین دوز کار صبر است و صبر دو قسم است صبر است بر آنچه آنرا خواهی و صبری از آنچه
طالب آنی و صبر چه ترا هوای بران دعوت کند و حق ترا از این بی فرمود و گفت صبری که در
شیر بود شیر است در نعمت و صبر است در بلا و گفت هر که نفس خود را بختی داند هرگز طاعت
خدمت نماند و گفت از مردم گردانیدگان را خواگسند چنانکه من خود را خواگرد اینم تمام

و گفت هر چیزی را که دینی است و کانون آخرت و بهشت ترک دنیا است و گفت در هر
 دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت و گفت چون چنگ
 ترک کرد دنیا را بنور حکمت منور شد و گفت دنیا نزد خدای عز و جل گنجه است از پریشه قیمت
 آن چه بود تا کسی در آن زاهد شود و گفت هر که وسعت جو به بخدای تعالی تلف کردن نفس
 خویش خدای تعالی نفس وی بروی نگاه دارد و او را اهل جنت گرداند و گفت خدای تعالی
 فرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبها ترا از مردمان پوشیده کنم و زلفتها ترا از لوح محفوظ
 محو کنم و روز قیامت در شمار با تو استقصا کنیم و مریدی را گفت چون از دوستی خیانتی نمی یابی
 مکن که باشد که در عتاب سخنی شنوی از آن سخت تر مرید گفت چون باز بودم چنان بودم
 حواری گفت بجز و ز شیخ جانم پدید پوشیده بود گفت کاشکی دل من در میان آنها چون پرن
 من بودی در میان پیران این قوم و چند محمد علیه گفت که احتیاط دی چنان بود که
 بسیار بودی که گفتی چسبیزی در دلم آید از نکبتا انقوم و چند روز آنرا ندیدم و گواه
 عدل از کتاب و سنت و در مناجات گفتی الهی چو نه شایسته خدمت تو بود و آنکه خدمتکار تو
 نتواند بودن چگونه امید دارد در جنت تو آنکه شرم ندارد از محصیت تو و وی صاحب معا
 جیل بود و عالم از وی گرفته بود نقل است که چون فائش نزدیک رسید اصحاب گفتند
 بار ایشارت که که بحضرت خداوند عفو میسروی گفت چرا آنکسی که بحضرت خداوندی
 میجوید که بخیره حساب کند و بکبره عذاب و جان باد بعد از وفات او را بخواب
 دیدند گفتند خدای عز و جل با تو چه کرد و گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق من
 و لیکن ایشارت این قوم مرا عظیم زیان داشت یعنی انکشت
 غمای بودم در میان

اهل دین
 و اسلام

ذکر محمد سماک رحمه الله عليه

آنرا و اعظمت آن آن حافظ خوان آن را هر شکن آن عابد متدین آن قطب عالم
 محمد سماک رحمه الله عليه در همه وقت امام بود و مقبول نام کلامی عالی و بیانی شریف
 داشت و در مواعظ آتی بود و معروف کردی را کمالش از سخن او بود و خلیفه مارون
 رشید او را چنان تواضع کردی که او گفت یا امیر المؤمنین تواضع تو در شرف شریفتر است
 از بسیاری سرف تو و گفت حق تواضع آنست که خوشتر از بر هیچکس فضل نبی و گفت پیش
 ازین مردمان همه دوائی بودند که با ایشان شفای یافتند اکنون همه در دند که آزاد و ایست
 پس طریق آنست که خدای عز و جل را مؤمن خود سازی و کتاب او سه از خود کنی گفت
 طمع رستی است در کردن و بندیت بر پای بنیاد تا برهی و گفت بوقتی مواعظ بر
 و اعظان کران آمدی چنانکه اکنون عمل بر اعطان و قتی و سلطان اندک بودند می خاستند
 اکنون اعطان اندکند حمد و ثنای گفت این سماک را بخورند من تار و رده او بر طیب میرد
 و آن طیب تر سا بود در راه سری نورانی خوشبوی پاکیزه و جامه نو پوشیده پیش من آید
 و گفت کجا میروی من حال بگفتم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای است نعمت
 میطلبید باز کرد و نزدیک این سماک رو نداشت بر آن مقام دند که رنج دارد و رنخاند
 اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و بالحق انزلناه و بالحق نزل من بارگشتم و
 حال باز گفتم شیخ همچنان کرد و در حال شفای یافت بعد از آن شیخ مرا گفت توار و شرفی
 گفته گفتم از حضرت علیه السلام و این سماک در حالت نزع میگفت ای فانی که در آن
 وقت که معصیت بجز دم اهل طاعت برادرست میداشتم اینها کفارت آن کردان و
 نقل است که او غریب بود و او را گفتند چرا زنی گفت از آنکه من طاعت و
 شیطان را که گفتند یکموز گفت من شیطان نیستم او شیطان در دست و شیطان چون طاعت دارم بعد از

اور انجواب دید که گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت همه نواخت و خلعت و اکرام کرد و بپیکر
آن آب و روی نیست که این قوم که زن در پنج و نعب داده اند و با رغبت کشیده و اسلام

ذکر محمد بن اسلم طوسی رحمه الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شیخ جمیع سنت آن زمین کرده متن مطهر آن ملک بجان
منور آن بنگار لباط قدسی محمد بن اسلم طوسی رحمه الله علیه بکانه جهان بود و مقصد
مطلق و اورالسان الرسول گفتندی و شعله کز اسان گفتندی کسی را در متابعت سنت
آن قدم نبود که او را همه حرکات و سکنات و قانون سنت یافتند با امام علی بن
موسی الرضا به نیشاپور رسید و در راه همراه بودند و اسحق بن زاهر به لخمی میباشی که میگوید
بمیان شهر درآمد پیرانی پشیمان پوشیده و کلاه ای فدی بر سر و خرطیه کتاب بر
دوش مردمان چون او را چنان دیدند بگریستند و گفتند ما ترا بدین صفت میخوانیم
دیدن او و او غلط بود تنی چند معدود مجلس او آمدندی و با اینهمه زبکات نفس او
پنجاه هزار آدمی براه است باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد باز داشتند پس
در شش دو سال او را مجبوس کردند گفتند بگو که قرآن مخلوق است و منی گفت و در
زندان هرگز توبه غفل کردی و بجا ده بر دوش افکندی و بدر زندان آمدی چون منع
کردندی باز گشتی و گفتی الهی آنچه بر من بود کردم اکنون تو دانی چون از زندان خلاص
یافت عبد الله بن ظاهر که والی نیشاپور بود در مسجد عیان شهر او را استقبال کردند و
سه روز بجله شهر اسلام شدند بعد از آن گفت میبکس از معارف ماند که ما را بسلام
نیا گفتند و کس یکی احمد حرب دیگر محمد بن اسلم طوسی گفت چه گفتند ایشان علماء
بر تانی اند و بسلام سلاطین نروند عبد الله بن ظاهر گفت اگر ایشان بسلام نمایند ما بسلام ایشان
روی میس اول غم احمد که در شیخ را خبر کردند گفت چاره نیست از دیدن او در شش ماه بعد پیش افکند بود

تا ساعتی نیک برآمد بعد از آن سهر را آورد و در عبد الله نگاه کرد و گفت شنیده بودم که مردی نیکو
 روی اکنون منظرش از آنست نیکوتری پس این روی نیکو را بمعصیت و مخالفت امر نه اشتی
 کن عبد الله غم خدمت محمد بن اسلم کرد محمد را بار نداد عبد الله در خانه او همچنان سوار
 باقی ماند گفت آخر بوقت نماز بیرون آید و روز جمعه بود وقت نماز محمد بن اسلم بیرون آمد چون
 نظر عبد الله بر محمد اسلم رسید از اسب در افتاد و بر سر برپای او داد و گفت الهی از
 بهر آنکه من مردی بدم او مرا دشمن دارد دشمن از بهر آنکه او مردی نیک است او را دشمن
 میدارم بفضل خود این برادر کار نیک کن پس محمد بن اسلم غم طلوس کرد و سنجاسان
 شد در سجده سخت باریک و او غیب بود اما آنجا مقام کرد و گفت بدخاندان آب روان بود و
 او را آب روان می بایست در اینست از آنجا کوزه آب بزرگ گرفت گفت این آب بر دهنست
 چون پیش از من در گذشت آب از جا بر کشید و در جوی ریخت و کوزه آب از جوی بر
 داشت بعد از آن به پیش پور آمد و نقل است که از آنجا بر طریقت یکی گفت من
 در روم بودم تا که هلمس را دیدم که از بهر افتاد و نزدیک بود که از پای در افتد گفتم ای
 ملعون این چه حالتست گفت ای ساجد محمد بن اسلم در مشغول و مشغول در من ز بیم و اینجا
 افتادم و نزدیک بود که از پای در افتدم نقل است که او پیوسته وام کردی و به
 درویشان دادی و قتی جهودی بایده و گفت من قرضی چند بر تو دارم محمد بن اسلم گفت هیچ ندارم
 اما قلم ترا شده بود و ترا شده قلم بود گفت این را در چون برداشت حانی زرشده و گفت
 در دینی که بدست غریزی چو سب زرشده این باطل نباشد و حال سیمان شد نقل است
 که ابو علی فارسی در نشا پور به مجلس میگفت و امام الحرمین حاضر بود پرسید که العلماء
 فو ثة الانبیاء که ام کر و هذابو علی گفت نه هانا که سایل است یا مستول تا آن مرد
 اینکه بدو از هفت است و اشارت بر محمد بن اسلم کرد و نقل است که در نشا پور
 بجای شد همایه و او شبی خواب دید که گفت الحمد لله که ازین پنج خلاص یافتیم این شخص چون بیدار

شد بیا مدتا و خبر کند او وفات کرده بود چون بخاکش می بردند خرمه که نه که پوشیدی
خنازه پوشیدند و نه که بر آن نشستی بر جنازه او افکندند و پیرزن بر بام بودند گفتند
محمد بن اسلم مرد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا و رانه توانست فریفت و اسلام

ذکر احمد حرب رحمه الله

آن سنین تمام گشت آن امین و امام سنت آن زبده زاهدان قبله عباد آن
قدوه شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمه الله علیه فضایل و بسیار است در
وسع همبنداشت و در عبادت یگانه بود و مقتصد با جدی که یکی معاذ را از عیبت
کرد که چون من وفات کنم سر من بر پای وی بنهید و در تقوی حسان بود که مادرش مرغی
بریان کرده بود گفت بخور که بخانه خود این را پرورده ام و پیش نشست در وقت آنکه گفت این
مرغ روزی بر بام همسایه رفت و دانه چند بخورد و آن همسایه لشکری است خلق را نشاید
و گفته اند که دو احمد بوده اند در دنیا یکی بمردین بود و یکی بمردیای یکی احمد حرب و یکی احمد
بازرگان احمد حرب چندان ذکر حق تعالی بر وی غالب بود که مرین خواست تا موی
لبه او را است کند و او از ذکر لب میچنانند مرین گفت چندان توقف کن که موی لب
رست گتم احمد گفت تو کار خود کن تا چند بجای لب او بریده شد و قتی دوستی نامه نوی
نوشته مدتی بدید میجو است که جواب کند و فرصت نمی یافت تا روزی در میان قامت
مردید را گفت جواب نامه آن دوست بنویس و بجوی که دیگر نامه بنویس که ما را فراغت
جواب بنیت و بنویس که بخاری مشغول باش و اسلام و احمد از کاران شخصی بود که چندان
حرص و نیاز بر وی غالب بود که روزی کثیر که گفت طعام از کنیزک طعام آورد و
پنجهان حساب میکرد تا در خواب رفت چون بیدار شد گفت ای کنیزک نه ترا کفتم طعام
آوردی و کاره طعام آورد و پنجهان حساب به مشغول شد و بخورد تا سه نوبت کنیزک چون خواب

وید که در خواست نخست طعام برب و در آن او مالید چون خوابید شد و همان خود را آورده
 و میگفت طشت آرند داشت که طعام خورده است وقتی خواب کرد و نقل است که
 احمد بن حرب فرزند ی را از آن خود بر توکل تحریص میکرد و گفت ای فرزندی هرگاه که ترا
 چیزی باید به آن سوراخ رو و بگو آبی بر افلان چسبیده و اهل خانه را گفته بود که هر چه
 او خواهد در حال از سوراخ در اندازید منی چنین بود روزی اهل خانه غایب بودند و بر قاعده
 هر روز طعام خواست ماری تعالی از غیب طعام فرستاد اهل خانه در آن روز آمدند که طعام
 میجو و گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روزی آمد پس احمد گفت این طریق را در سلم شست
 و نقل است که بزرگی گفت مجلس احمد حرب بکشد ششم کلمه در برابران رفت که
 دلم از آن کلمه روشن شد و چهل سال است تا هنوز در آن دو قوم و ار دل من مجنمی شود و
 نقل است که شبی بصیرت خود رفت بعبادت و بارانی عظیمی آمد خاطرش بران
 افتاد که بباد که باریان در خانه افتد و کتاب تر شود آوازی شنید که با احمد بر خرو و باز خان
 رو که آنچه از تو بجا رهی آمد بخانه فرستادی احمد از آن خاطر توبه کرد و نقل است که روزی
 سادات نیشابور زیارت او رفتند و او را پسری بود عظیم رند پس از خانه مست در آمد
 و در باب دروست برایشان گذشت و بیخ التفات بسادات نیکو تغییری در خاطر پیدا
 پدید آمد احمد گفت معذرت دارم که شبی مار از همسایه چیزی آورد و ندیدم و آن شب التفات
 صحبت افتاد این پس در وجود آن شخص کردم تا آن لغت از کجا بود از خانه سلطان آورده بودند
 نقل است که همسایه که در شش نام و بهرام مکرالی تجارت فرستاد و در وان برود
 شیخ احمد چون شنید باریان را گفت بیاید که همسایه ما چنین حالی افتاده است تا
 غمخواری کنیم اگر چه کبر است همسایه است برخاستند و بخانه بهرام آمدند بهرام استقبال
 کرد و بوسه بر ساقین شیخ داد و اغراز و اکرام نمود و در میان شد که سفره شیخ بنهید و شست
 که بخیزی خوردن آمده است زیرا که قطا بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ و ار که پیشتر نشد

آمده ایم بشنیدیم که مال تو در دیده اند بهرام گفت چنین است اما در آن سه شکر
 واجبست یکی آنکه دیگران را من بردند من از دیگران دو م آنکه نمید بردند و نمید
 با منست سیوم آنکه دین با منست دنیا بردند احمد را این سخن خوش آمد گفت نمید
 که از این سخن بوی آشنائی می آید پس شیخ گفت از بهر چراغ آتش پرستی گفت
 تا فردا مرا نسوزد و با من بی وفائی نکنند که چندین هیزم بخورد و او داده ام
 تا مرا بخدای غرور جل رساند شیخ گفت عظم غلط کرده که آتش ضعیف است
 و حساب که از او برگرفته باطل است که اگر طفلی باره آب بروی ریزد
 ببرد کسیکه چنین ضعیف بود چگونه تقوی رساند و قوت آن ندارد که باره
 خاک از خود دفع کند تراخی چگونه رساند و آتش جاہل است از مشک
 و نجاست فرق نکند در حال هر دو را بسوزاند و نداند که کدام بهتر است و دیگر
 آنکه هفتاد سال است تا او را می پرستی و من هرگز او را نپرستیده ام بیانا هر دو
 دست در آتش زنیم تا نسکری که وفای ترا نکند هار دین بهرام را این سخن در
 دل افتاد گفت که چهار مسئله از تو پرسم اگر جواب بصواب دهی ایمان آورم
 شیخ گفت پرس بهرام گفت حق تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید
 رزق چرا داد و چون رزق داد چرا بمیراند و چون بمیراند چرا برکشت
 شیخ گفت بیا فریخی خالعی تا او را شناسند و رزق داد تا برزاقی او را بشناسند و میراند
 تا بقبراری او را بشناسند و زنده گردانند تا او را بقاوری بدانند بهرام چون این بشنید
 گفت در خاطر مرا افتاد تا این آتش را که گفتی بیا ز مایم آتش آورد شیخ دست را
 در آنجا نهاد ساعتی نیک و او را بسج الی و ضرری نرسید چون بهرام از آن بد گفت اشهد ان لا اله الا الله
 و اشهد ان محمدا رسول الله چون او مسلمان شد شیخ نعره زد و میقتاد و بهیوش شد ساعتی بود بهیوش آمد
 ایاران پرسیدند که چه حال بود گفت آن ساعت که بهرام شهادت گفت در دلم

ند آمد که ای احمد بعد از هفتاد سال برام ایمان آورد تو هفتاد سال در مسلمانان گذشتی چقدر خواهی آورد نقل است که احمد در عمر خود هیچ شیئی شخصی یا دانش گفته نگذشتی
 یاساسی چه شود گفت کسی را که بیشتر از مالامی آراند و درخ در زیر می تابند و مانند که
 از اهل که ام است چو نه خواب آیدش و گفت کاشکی بدانی که مرا دشمن دارد و غیبت کند
 و بگوید تا او را از و سیم فرستادمی تا چون کار من میکند از زمین فرج کند و گفت ای خدا
 غر و جل تر رسید خدا که تواند و طاعت دارد چنانکه داند و گوش دارد و تادیس
 شمار چنانکه فرقیته کان گذشته فرقیته بخت تا چون ایشان بسلامت تان شود

ذکر حاتم اصم رحمه الله

آن را هر زمانه آن عابد یگانه آن مغض از دنیا آن مقبل عقی آن حاکم کرم حاتم اصم
 رحمه الله علیه از بزرگان مشایخ بود و در خراسان بر سر آمده بود و مرید شفیق بود و پیر خضر بود
 و در زهد و ریاضت و ادب و ورع و صدق و احسان طای نظیر بود و گفت بعد از بلغمی یک نفس
 بی مراقبت و محاسبت از و بر نیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص بر نگرفته تا حدی که
 چند گفت و صدیق زمان است و او را در سخت کوفتن نفس و قاتیق کوفتن معرفت و
 نفس کلمات و تصانیف معتبه و حکمه او نظیر ندارد چنانکه بار از گفت اگر از شمار کنند که
 حاتم چه آموزد چه جواب دهد گفت گوینم علم گفت اگر گویند و علم ندارد گفت گوینم حکمت گفت اگر
 گویند و حکمت ندارد گفت شما بگویند تا بدانیم گفت بگویند و چیزی آموزیم بگویند و چیزی
 در دست دوم نویسد از آنچه در دست دیگر است که روزی بار از گفت عریست
 تا من رنج شامی کشم باری سگس چنانکه شایسته باشد و آید یکی گفت فلان کس
 چنین فرموده است حاتم گفت بخاری باشد و مر شایسته باید و یکی گفت فلان کس بی دلیل
 کرده است گفت مردی نمی بود گفت فلان کس چنین فرموده است حاتم گفت مردی بی دلیل باشد و مر شایسته

گفتند بفرمای تا به دی شایسته چون باشد گفت آنکه از خدای تعالی ترسد و بفرماید
 ندارد و در کرم او تاحدی بود که زنی پیش او آمد و مسکه میبرد مگر با وی ازورها شد و محل
 گشت حاتم گفت آواز بلند تر کن که نمی شنوم که گویشم که آنست تا زن محل نشود و آن مسکه را
 جواب داد تا زن را چنان معلوم گشت که او شنید و تا آن زن در جباه بود و خود را گرفته
 بود و او را اصم از آن گویند نقل است که در پنج روزی مجلس میگفت و گفت الهی
 هر که درین مجلس گنا بکار تراست و اعیان زن باشی حاضر بود چون شب درآمد بنباشی
 شد و سر کو زبان زد آوازی شنید که امر و در مجلس حاتم اصم آرزیده شدی و شب
 باز سر کنایه میروی بناتش تو به کرد محمد رازی گوید چندین سال در خدمت حاتم بودم
 هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار و آنچنان بود که در میان بازار میگذشت شاگرد او را گفت
 گرفته بود و میگفت کمالای من گرفتی و خور دی سیم بد حاتم چون این به یاد گفت ای عزیز من
 کن گفت نمیکند حاتم در خشم شد و در آغوش برداشت و بر زمین زد میان بازار برزد
 شد گفت آنچه حق تست بر دار و زیادت کن که دستت خشک شود و قال حق خویش بر دست
 و از حرص دست زیادت دراز کرد و در حال دستش خشک شد نقل است که یکی ماه
 را به عورت میبرد اجابت نکرد و حاج نمود گفت به شرط بیا می یکی آنکه هر جایی که خواهم بنشینم
 و دوم آنکه خود خواهم بخورم و سوم آنکه ترا گویم بکنی گفت روا باشد حاتم چون آنجا رفت و دست
 النعل نشست گفتند این چه جای نشست گفت شرط چنین کرده ام پس چون مغرور نهادند حاتم
 و و قرص از آستین بیرون کرد و میخورد و گفتند شیخا ازین بخور گفت شرط کرده ام و سفره بر
 که گفت پس میربان را گفت تا به آستین گرم کن و بیار به چنان کرد و حاتم پای بر آن تابد
 نهاد و گفت قرصی خورد و و بگذشت و پس گفت اعتقاد دارید که حق تعالی فرستاده است
 از هر چه خورد به حساب کند گفتند بل گفت آنکاره که این عرصه است یکبار می بیند و چه
 در میان خورد به حساب باز میدهد ایشان گفتند اما طاقت این نباشد پس گفت فردا قیامت بخور حساب میدهد

داد قال الله تعالى ثم لبثنا لن يومئذ عن النعيم ما جل به كرمه در آمدند و بسیار بگریستند و آن
 دعوت حاتم خانه شد و نقل است که یکی پیش حاتم آمد و گفت مالی بسیار دارم میخواهم
 که ترا واران ترا از آن نصیب کنم حاتم گفت می ترسم که چون بگیری مرا باید گفت که ای رسول
 و مبعوث آسمان روزی دهنده زمین مردی که حاتم را گفت از کجا میخوری گفت از خرمن کاه چمن
 تعالی که زیاده است شود و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان با فسوس منجوری حاتم
 گفت از مال تو هیچ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو را مسلمانان بودی گفت حجت میجوی حاتم
 گفت حق تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد آید و گفت این بنده سخن است حاتم گفت
 سخن فرستاده است و مادر تو بر پدر تو سخن جلال گشت گفت روزی شما از آسمان می آید
 حاتم گفت روزی بهر از آسمان می آید که فی السماء و ذقکه گفت پس شوم که از زمین
 خانه می آید اکنون نشان بحسب تاد در بین تو آید حاتم گفت دو سال در کوه راه نشان
 بودم و روزی در دهان من می آمد گفت سبحان را دیدی که بدو نداشت گفت مری
 سرت که بدو دی ناکشته است گفت در بار و تازق بتورسد گفت اگر مرغی شوم در بار
 روزی بمن رسد گفت بزمن فرود و نابرسد گفت اگر مرغ شوم برسد آن مرد خاموش شد
 و توبه کرد پس گفت یا شیخ مرا بیدی ده حاتم گفت طمع از خلق بیزای ایشان نیز از توبه نبرد و
 نهانی میان خود و خدای تعالی نیکی کن تا خدای غفور رحیم شکایت را ترا حرمیت دارد و هر جا که
 باشی خالق از خدمت کن تا خلق او ترا خدمت کنند و یکی او گفت بگری میخوری گفت و لله
 خا این السموات والارض نقل است که حاتم از احمد منبعل پرسید که کجاست
 میجوی گفت بل حاتم گفت پیش از وقت میجوی پس از وقت یا در وقت احمد اندیشه کرد
 که اگر گویم پیش از وقت گوید چرا روزگار خود ضایع کنی و اگر گویم پس از وقت گوید که چه
 میجوی چیزی که از تو دور کند شست و اگر گویم در وقت گوید چه مشغول شوی بخیری که حاضر بود و فرو
 ماندین مسلم بزرگ گفت جواب چنین می آید که حاتم برماند خبر میدهد است و نه جواب

و زینست چه جویم چیزی که ازین مرسته نیست و طلب کرد جن چیزی که او خود در میجوید
 بقول رسول صلی الله علیه و سلم و خود بتو آید جواب حاتم هم که آنروز را داد و نسبت علینا
 ان نغده که امرنا و علیه ان یوزقنا کما و عدنا و نقل است که
 حاتم لفاف گفت حاتم اسم گفت هر روز تا دلبیس مرا و سوسه کند که امر و چه خوری
 گویم مرک که دید چه پویشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم در کور که دید ما خوش مردی که توئی و
 مرا بگذار و برو و نقل است که باین گفت که بغز میروم چهار ماهه فقره ترا
 چند را که گفت چند انکه از زندگانیم خواهد بود حاتم گفت زندگانی تو بدست من نیست
 گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم برفت پیرزنی باین می گفت حاتم روزی
 ترا چند که شد گفت حاتم روزی خواهره بود و برفت ما روزی ببنده انجا است گفت
 بغز بودم ترکی مرا بگرفت و بفکند تا بکشد و لم هیچ مشغول نشد و ترسیدم اما منظر بودم تا
 چه حکم کرد و اند و کار روی محبت ناکاه تیری بر او آمد و بنقاد و بد گفت تو مرگشتی بمن
 ترا و نقل است که بغز خواست رفت یکی گفت مرا دستی کن گفت اگر کار خای ترا دستی
 غز و جل را بس و اگر سه راه خواهی کرام الکاتبین بس و اگر عزت خواهی دنیا بس و اگر مونس خواهی با
 قرآن بس و اگر کار خای عبادت بس و اگر وعظ خواهی مرک بس و اگر انکه حکم ترا پسند نیست و درج
 ترا بس و روزی حاتم لفاف را گفت چونی گفت سلامت و عافیت گفت سلامت بعد از
 گذشتن بر مرا است عافیت است که در پشت باشی پس گفتند ترا چه آرزو میکنی گفت
 روزی تا نبش در عافیت گفتند سهر روز در عافیتی گفت عافیت من است که آنروز
 در حق عاصی نباشم نقل است که حاتم هم گفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده
 است گفت زندگانی با آن جمع کرده است گفتند که گفت مرده را مال حکار آید یکی حاتم را
 گفت ترا حاجتی هست گفت هست بخاک گفت حاجتم آن است که نه تو مرا سینی می من ترا
 و یکی از شاخ زور پسید که نماز بگوئی گفتی چون وقت نماز آید وضو بکشم و وضو باطن بکنم

باب کتم و باطن با توبه و انکاح مسجد در آیم و مسجد الحرام را مشاهد کنیم و مقام ابراهیم را در میان دو ابروی خود بنهیم و بهشت را بر راست خود و دوزخ را بر چپ و صراط را در ترقه دم داریم و ملک الموت را پس پشت انکار م و دل را بخدای سپارم انکاح و تجبیری کویم با تعظیم و قیامی با حرمت و قرآنی با ایهیت و رکوعی با تواضع و سجود بی با تقصیر و جلوس بی علم و سلامی بشکر نماز من بخشنین بود و فصل است که روزی بر جمعی از اهل علم مکذبت گفت اگر سه چیز در شماست و اگر نه دوزخ شمارا واجبست گفتند آن چیست حکایت گفت حسرت درین روز که از شما مکذبت و غیو هستند در آن طاعت زیادت کردن و نه کنایان را عذری خواستن اگر امر و نه بعد از نه مشغول شوید حدز حق امر و کی گذارید دیگر در غنیمت امر و ز کوشیدن و در صلح کار خویش تا امکان باشد به طاعت و خشود کردن خصمان و سیوم ترس انچه فر داب توبه خواهد رسید نجات یا هلاک و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز بنا ده است فراغت در حریت و اخلاص در نورانی از خلق و نجات از عذاب و طاعت تا مطیع باشد بامیت نجات و گفت حدیثی از مرگ در سه حال که ترا بیکر و کبر و حرص و فرا میدان اما متکبر را خدای غرور و جل ازین جهان بیرون نبرد تا بچشاند او را خواری از کترین کس از اهل دی و خریص را بیرون نبرد ازین جهان مگر کر سنه و تشنه کلوش را بیکر دو کند نه تا چنیزی بخورد و اما خرامنده را بیرون نبرد ازین جهان و اورا غلظت اندر دلول و دشت و گفت اگر وزن کبر بزد و علما روزگار را نکنند قریانی زیادت آید اگر کبر را و طوگ و گفت بختانهای پیسته و باغهای آراسته غره مشوید که هیچ جای خوبتر از بهشت نیست آدم دید آنچه دید و دیگر به بسیاری عمل غره نشوی که بپس با هر طاعت دید آنچه دید و دیگر کثرت کرامت و عبادت غره نشوی که بعم اینچنان کرامت و مازنا نم دید آنچه دید خدا در حق او فرمود مکمل مثل الکلب و دیگر به بدین پرسیایان و عالمان غره نشوی که بخیس بزرگتر از بعضی علیه الصلوة و السلام بنو و طبله در خدمت او بود و خوشایان میبیدند و او را خدمت میکرد و

نسخہ
در عبادت
بعد از امن
مرث

عاشق در مکتب
پوشیدن سرباز
نهی اسیر
زبانچه و زبان
مهر و عیار

سودی نداشت و گفت هر که در راه دین بر آید و راه کفر را ترک کند و بپوشد و ستر آید
 و آن کس که ستر است و مروت و اسود و آن احتمال است و مروت و اسود و آن موقع و شوق است و گفت
 هر که مقدار یک ربع قرآن و حکایت مشایخ و در شمار و زری بر خود عرض بخندد وین خویش است
 نگاه نتواند داشت و گفت دل پنج نوع است دلی است مرده و دلی بیمار و دلی غافل و دلی
 منقته و دلی صحیح و دلی مرده و دلی کافر است و دلی بیمار و دلی کنا بکار است و دلی غافل
 و دلی شکم خوار است و دلی منقته و دلی چو دانست قال الله تعالی و قالوا قلوبنا
 غلفت و دلی صحیح بسیار است با طاعت بسیار و خوف ملک جبار و گفت سه وقت بخت
 نفس کنی چون عمل کنی یا دوار که خدای عزوجل ناظر است بنوعی که کوی یا دوار که خدای
 می شود آنچه می گوئی چون خاموش باشی یا دوار که خدای میداند که چگونه خاموشی و گفت
 شہوت سه قسم است شہوتیست در خوردن و شہوتیست در گفتن و شہوتیست در بخت
 در خوردن اعتماد بر خدای عزوجل نگاه دار و در گفتن راستی نگاه دار و در بخت محبت نگاه دار و گفت
 چهار موضع نفس خود را بازجوی در عمل صالح بی ریا و در گفتن بی طمع و در دادن بی منت و بخت بی
 بخل و گفت منافق آن است که آنچه در دنیا گیرد بجز حق گیرد و آنچه منع کند بشک منع کند و اگر نفقه کند در مصیبت
 کند و نمون آنچه گیرد بجز حق بختی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد بر بخت بود و اگر نفقه کند خالصا بود
 تعالی بود و گفت جهاد سه است جهاد بر شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهاد بلیست در عمل
 یا دافعی تا وقتی که کشته شود و جهاد بفرست مرده اند نماز فرض بجماعت آشکارا و کراهت
 آشکارا و جهاد بلیست با اعداء و در غم و سلام تا کشته شود یا بکشد و گفت مردم را از هر کس احتمال
 باید کرد الا از نفس خویش و گفت اول زهد اعتماد است بر خدای و میان آن صبر است
 و آخر آن اخلاص است و گفت هر چه بپرازی نیستی است و زینت عبادت خوف است
 و علامت خوف که تاهی امل است و این آیه برخواند لا تافوا و لا تحزنوا و گفت اگر خواهی
 که دوست خدای عزوجل باشی رخصی باشی بپوشد و اگر خواهی که ترا دوست آسمانها

شناسد بر تو باد بصدق وعده و گفت شب زدگی از شیطانست کرد در پنج چیز
 طعام پیش جهان نهادن و تخمیر مست و نوح و خنجر بالغه و وام گذاردن و توبه
 از کنه نقل است که حاتم حسنی از کس قبول نکردی گفتند چرا قبول
 نمیکنی گفت از آن که در گرفتن ذل خود و غر اوقی میخورد و زنا گرفتن و خود و ذل او می بیند و نمی
 قبول کرد گفتند چون به و قبول کردی گفت غر او بر غر خود بسیار کردم و نقل است
 چون حاتم میگذاشت مدخلیغه رهنبر گردند که زاهد خراسان آمده است و اطلب کرد
 چون حاتم از در آید خلیفه گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیستم
 دنیا در زیر فرمان منست زاهد توئی حاتم گفت فی که زاهد توئی خلیفه گفت چگونه گفت نه ای
 میفرمایید قل متاع الدنیا طلیل و توانم آنک قناعت کرده زاهد تو باشی منم که بزیاده
 غنی تر فرسودنی ام چگونه من زاهد باشم

ذکر سهل بن عبد الله ستری رحمه الله علیه

آن سیاح بیدای طریقت آن خواص در یا حقیقت آن شرف اکابر آن شرف
 خواطر آن مهدی راه و رهبری آن سهل بن عبد الله ستری رحمه الله علیه از
 مختصان اهل تصوف و از کبار این طایفه بود و درین شیوه مجتهد و در وقت خود صاحب
 طریقت و برهان حقیقت بود و بر این اوست بسیار است و در فرع و سرشانی علی است
 و از علما مشایخ بود و از امام عده معتبره بود و در ریاضات و کرامات بی نظیره بود و در
 و اشارات بی بدل بود و در خفایق و قیاق بی محتای بود و علما ظاهر گویند که میان بیعت
 و حقیقت اوج جمع کرده بود و عجب در آنجا این خود هر دو یکی است که حقیقت و بیعت
 و بیعت نغز آن پیرو و ذنون صری بود و آن سال که پنج رفته بود او را در یافت و پنج
 شیخ از عید طفلی او باز این اقامه نموده است و خواست و ماضی بود که از نقل کنند که

گفت یا دارم که حق تعالی گفت السبت برکم و من کفتم علی و در شکم مادر یاد دارم و گفت سه سال
بودم که مرا قیام شب بود اند نماز عالم محمد بن سوار بنی نیکویتی که او را قیام شب بودی می نامیدند
مخمس که دلم را مشغول میداری و من پنهان آشکارا نظاره او میکردم تا چنان شد که حال
خود را گفت مرا حالتی می باشد تعب و چنان می بینم که سر من در سجود است پیش عرش گفت
مالی کفتم تا ابدا و گفت ای کوکب نهان دار این حالت را و با کس گوی پس گفت
بدل دادن آنکه ازین پس زبان بخوی هر شب الله معی الله ناظری الله شاه ی سبیل ان
کلمات می گفت پس حال را خبر دادم گفت هر شب بخت با بخوی کفتم پس از آن در آخر دادم
گفت هر شب بازده با بخوی آن می گفتم و از آن تلاوتی در دلم پدید می آمد چون بحال بر حال گفت
آنکه اگر آنچه آموختم و دایم بر آن باش تا در کور شوی که در دنیا و آخرت مژده این خواهد بود
پس سالها بگذشت و من همان می گفتم تا تلاوت آن یافتیم پس خال گفت یا سبیل شکر خدا
خود جل با او بود و ویرای می بیند چگونه معصیت کند خدای بر تو باد که معصیت نه کنی پس
در خلوت شدم آنکه مرا به دبیرستان فرستاد کفتم من تیرنم که نسبت من برکنده شود
با معلم شرط کنی که ساعتی پیش او باشم و چیزی می آموزم و بکار خود بازگردم بدین شرط
به دبیرستان شدم و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه دهمتی پوخته و قوت او
مان جوین بودی به و از ده سالگی هر مسئله افتاد که کس حل نمیتوانست کرد در خواستم تا مرا به
بصره فرستادند و آن مسئله از علما بصره پرسیدم هیچکس مرا جواب نداد و بعد از آن آگاهم به
نزدیک مردی که او را حبیب جمه گفتندی و بر پرسیدم جواب داد و نزدیکی یافتی و یقیناً دادم مرا
از وفای بسیار حاصل گشت پس تیرنم و قوت خود را بدان مقدار آوردم که سالی بیکدم مرا
چون نمیدانی و اس که دندی و نان بچندین برشی بیکایا و قیه روزه کشادمی بی مان خود شدم
عزم کردم که هر سه شهاب روزه کشایم پس پنج روز رساندم پس هفت روز پس هشت و نه روز
و بر وایتی به بخادر و ده بودی که چهل و نه روز با هم مغزی خوردی و گفت خدین سال یا ز نمودم

کتاب فی الجواهر
در بیان معجزات
الهی در
تربیت بزرگوار

در سیری و کرشکی و در امتداد ضعف از کرشکی بودی و قوت از سیری چون روز کاری برگه
 قوت از کرشکی بود و ضعف از سیری انگاه تخم خدا و خدا سهل بر اوید باز هر دو روز تا
 سیری و کرشکی و کرشکی در سیری از تو بیند و بیشتر روزه او دشمنان بودی که بیشتر
 فضل شعبان را در اخبار آمده است و در ماه رمضان المبارک یکجا خرمسختی خوردی
 و شب و روز در قیام بودی و روزی گفت تو به قرینه است بر بنده به نفسی خواه خاص
 و خواه عام خواه مطیع باش خواه عاصی و در تشریدی بودی نسبت از بازا به و علم کردی
 برزی خروج کردی بن سخن که از معصیت عاصی را تو به پاید کردی و مطیع را از نالعت تو
 باید کرد و در روز کار را و در چشم عامه داشت کرد ایست و احوال او را

بمجا گفت شرح مذکور کرد و بکنفر کرد و بنوعی و بزرگان و سهل بر آن نه داشت که با او
 مناظره کند سوز دین دهنش بگفت و در حدیث از فیاض و عقار و اسباب و فقر و دوانی
 و زور و سیم بر کاغذ با نوشت و خلق را کرد که در آن کاغذ یارها را بر سر ایشان افشانده هر کس
 کاغذ یارها می برد هشتاد و چهار در آن کاغذ نوشته بودید ایشان را از کفر از که دنیا از و
 قبول کردند چون به بداد سفر مجاز و پیش رفت با نفس گفت ای نفس من خستیم پیش این
 آرزو و نخواه که نیالی نفس بالا و شمره کرد که نخواهم چون بگو فرسید نفس گفت تا اینجا از تو چیزی
 نخواستم اکنون از ده مان و مانی ده مان بخورم و بر آیش بکنم ز خاتم بگو در آمد خراسی و یکم بیشتر
 بسته بود گفت این شتر را روزی چند گزید و بند گفت دو درم شتر شتر بختی می و او در بند
 تا نماز شام بگذردم بدید شتر را بکشادند و شیخ را در خراسان بسته شترانهای یکم بداد و بنان
 و مانی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس برگاه که آرزو خواهی او خود قرار ده که از باد تا شب
 کار سواران کنی پس بجهت رفت و شایع را در یافت انگاه باز بگستر آمد و ذوالنون را از بخار داشت
 و هر که نیت بدیوار باز نهاد و مانی در از بگرد و پنج سوال را جواب داد و بر مبنای و چهار
 ماه انکشت پای بسته میدشت پس در ویش از وی پرسید که انکشت ترا چه رسیده است

گفت هیچ نرسیده است آنجا و آن درویش بجهت رفتن بزرگ ذوالنون او را دین بخشید
 بر سر گفت چه بوده است گفت در دفاخته است گفت اندکی باز گفت از چهار ماه باز
 گفت حساب کردم در آن وقت بود که او را در دفاخته بود یعنی موافقت شرطت موافقت
 باز گفت ذوالنون گفت مانده است که اولاد در دفاخته است موافقت ماسکند و
 نقل است که روزی سبیل در تیر تازی کرد که در پشت بدو بار نهاد و گفت سلونی عما
 بعد از گفت پیش از این نمی گویی گفتا استاد زنده باشد شاگرد را ادب باید بود تا رنج نداشتند
 در وقت ذوالنون در که شسته بود و نقل است که عمر دلیث بیمار شد چنانکه بی طیب
 در میان او و نایب شسته گفتند اینکار کسی است که دعای کند گفت سبیل محتاج الدعوت است
 در راه طلب ما که در نفرمان و حکم و لوالا مرا حاجت کرد چون پیش او نشست گفت دعا در حق
 کسی محتاج شود که تو به کند بخدای تو کرد و تو را در زندان مظلومان در بند بندار را باید کرد
 و تو به باید کرد عمر دلیث چنان کرد که او گفت سبیل گفت خداوند چنانکه ذل معصیت با او
 نمودی غر طاعت من بدینمای در چنانکه باطنش الباس انابت پوشیدی ظاهرش مال الباس
 عافیت در پوشان چون این مناجات تمام کرد عمر دلیث در حال صحت یافت مال بسیار
 بر وعوضه کرد و چون قول نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه
 قروض که کرده بودیم میگردیم بر بودی مرید گفت ترا زرمی باید بگر آن مرید بگریست همه
 داشت و مرادید بزرگشته و لعل شده گفت کسی را که با خدای غر و جل جلاله تعالی بود از
 مخلوق چگونه چیزی بگریزد و نقل است که چون سبیل سماع شنیدی او را دیدید
 آمدی میت و پسر و زدران و جدمانندی و طعام خوردی و اگر رستگان بودی عرق
 میگردی که پسر انوش تر شدی چون در آن حالت علما و احوال کردند بختی از من
 پرسید که شمار از من و از کلام من در این وقت هیچ منفعت نباشد و نقل است
 که چون بر آب رفتی قدمش تر نشدی گفتند میگویند که تو بر سر آب میروی گفت از

نمودن این مسجد پیرس که وی روی راست که دست گفت مؤذن که من این ندانم
 لیکن درین روز با درجوض شد که غسل کند درجوض افتاد و اگر من نبودمی در آنجا می
 و شیخ ابوعلی دقاق گفت که اگر اگر امت بسیار است لیکن خوست تا که امانت خود را
 بپوشانید و نقل است که یک روز در مسجد نشسته بود که تری از هوا بخواست و از
 کرنا سهل گفت شاه کرمانی بر چون تقصیر کردند همچنان بود یکی از بزرگان گفت که در آنجا
 پیش از نماز نزدیک سهل شدم ماری در آن خانه بود بر سر سیم گنیم بر ایم گنمت در آری
 گفت کسی بحقیقت آسمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است ترسد و گفت در نماز آینه
 چگونه گفتم میان من و مسجد کثارت دست من بخرفت پس نگاه کردم خود را در مسجد
 آینه دیدم نماز کردم و بیرون آمدم در آن مردم نگاه کردم و گفتم لا اله الا الله سبحان
 و مخلصان اندک نقل است که شیخان و سبایح بشردیک او آمدند
 و ایشانرا مراعات کردی و غذای دادی و تا امروز آن نماز را بیت الباع
 خوانند و سهل از بسکه قام کرده بود و ریاضت کشیده و بجای ماند و حرقة
 البول او را پیدا شد چنانکه در ساعتی چند بار بر خاستنی پیوسته نظری با خود
 داشتی اما چون وقت نماز درآمدی بجای رفتی و نماز کردی و چون
 و چون بمنبر برآمدی همه خرقش بر رفتی و همه در پای زایل شدیدی و چون
 فرود آمدی باز علتش پدید آمدی اما یکدوره از شریعت از قوی فواید نشدند
 نقل است که مریدی را گفت جد کن تا هر روز گویی الله الله آن مریدی
 گفت تا بدان خود گرفت شیخ گفت شبها نیز با آن پیوند همچنان کرو تا چنان
 شد از دو که اگر خود را جواب دیدی همان الله الله میگفتی تا او را گفت ندانم باز کردی
 داشت مشغول شو تا خان شد که هر روز کاشش متفرق آن گشت و وقتی در خانه بود چو از
 بالا افتاد و سرش شکست خون بر زمین می ریخت و بهر نقش الله الله پدید می آمد و

فعلست که بریدی بار و زنی کاهی فرمود گفت نتوانم کرد از بیم زبان مردمان
سهل روی فرا صاحب کرد و گفت مرد و حقیقت اینجا فرستد تا از دو صنعت یکی حاصل
نمکد تا خلق از چشم وی بفرماند که بر خالق را نه بنماید نفس او از چشم او بفرماند که باز دو صنعت
که خلق او را بیند یعنی هر حق را بنماید و نقل است که در پیش بریدی حکایت میکند
که در بصره ناوانی است که در جبهه ولایت دارد و مردمان بر خاست و بصره رفت تا او را
دید محاسن خود در زیر بطریقه کرده بود و خال که عادت ناوانان باشد چون چشم بروی افتاد
گفت اگر او را در جبهه ولایت بودی از آتش آتش میخوردی پس سلام گفت و سئوالی کرد
گفت چون در ابتدا به چشم همارت نکشیدی ترا در سخن من فایده نبود و نقل است که
که گفت وقتی در بادیه میرفتم مجرای زنی دیدم که می آمد عصا به در بر بسته و عصا دست
گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست عجیب بردم تا چوبی بود و بهم که ساشکی کند
تا از مقصود باز نماند آنکشت عجیب در دنان گرفت و دست به او کرد و شستی را گرفت و
گفت تو از عجیب میگیری من از عجیب این بگفت و آمدید شدن در حسرت آن میرفتم تا بفرقت
رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد یکی طواف میکرد آنجا رفتم آن پسر زن را دیدم
گفت ای سهل هر کس که قدم بر کعبه را بجا حال کعبه را بنماید و طواف کعبه را بیکرد اما هر که
قدم از خودی خود بر کعبه را بجا حال حق بنماید کعبه را کرد و طواف بایک کرد و نقل است
که سهل گفت مردی از ابدالان بر من رسیده بود با او صحبت کردم و از مسائل حقیقت
میپرسیدم در شب تا وقتی که نماز آمد او بگذاردی و وزیر آتش شدی و وزیر آتش شدی
تا وقت زوال چون اخبر ابراهیم با یک نمازگرفتنی او از زیر آب بیرون آمدنی یک موی بر روی
تر نبود و نمازشین گذاردی پس زیر آب شدی و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نماندی
بدنی با من بودیم بدین صنعت که در نهدت بیج بخوردی و با بیج کس نه نشستی تا وقتی که
رفت نقل است که سهل رحمه الله گفت که شتی قیامت را بخواب دیدم

از قافله آمد
شدی

و خلاق اندر میان موقت ایستاده بودند ناگاه مثنی سفید دیدم که از میان موقت از
هر جانی یکی را میکشفت و در بهشت میبرد و ختم این چه غنیمت گفتند حق تعالی بر سر بندگان
خود منت نهاده است ناگاه کاغذی از بوابید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این
مغیبت که او را ورخ گویند گفت بخواب دیدم که مرا در بهشت برده اند سیصد تن را
دیدم ختم اسلام عیسی که پس رسیدم که خوفناک تر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر
بود چه بود گفتند خوف نالفت و گفت چون حق تعالی خواست که روح در آدم دمزد
را بنام محمد رود و مید و کعبت او ابو محمد کرد و در جمله بهشت یک رک میست که نام محمد بر آن
نشته میست و بیج درختی نیست در جمله بهشت الا که بنام او کشته اند و ابتدا جمله شیای
بنام او کرده اند و ختم جمله اسباب و خواهد بود لاجرم نام نام عالم البقیه آمد و گفت پس
بخواب دیدم که ختم بر تو چه سخت تر گفت اشارت و لها بنی کان خداوند جهان گفت
بلین را دیدم در میان قومی به پیش بند کردم چون انقوشم بر رفت که ختم را با ختم تا در حیو
سخنی نگوئی گفت در میان آمد و فصلی در توحید بگفت که اگر غافلان آن وقت حاضر
بودند می هراسان گشت حیرت در دهنه ان تعجب گرفتندی و گفت من کسی را دیدم در
شبیکه غلطم که سینه بود لقمه پیش او آوردم که شبیهت آلوده بود ترک گرفت و خورد
آن شب از کربش طاعت نتوانست کرد و سه سال بود تا شب در طاعت بود و آن
شب نزد آن کربش و دست از طعام به شبهت کشیدن با ثواب اعمال جمله خلایق را
ایر کردند فروخت و گفت اگر شکم من پر خمر شود و دستم درم که از طعام حلال گفتند
چرا گفت زیرا که چون شکم پر خمر شود عقل بیاید و آتش شهوت فرو میرود خلق است
و زبان من آیین شوند اما چون از طعام حلال پر شود و قبول آرزو کند و شهوات تو
کرد و نفس طلب آرزو با خود بر آورد و گفت خلوت بهت نیاید که بحال خوردن حلال است
نیاید که بخاری غرور بل دادن گفت در شب روزی هر که یکبار خوردن و خوردن است و گفت در

بود عبادت هیچکس را و اخلاص نبود عملی که میکنند تمام مکرر نبود و گفت باید که چهار
 چیز در پیش کرد تا در عبادت درست آید کوششی و درویشی و خواری و قناعت و گفت هر که
 اگر کوششی کند شیطان گردانند و نفرمان خدای عزوجل چون سیر خوردی طلب کوششی کن که سر سیر
 آفتاب سیر خوردنست و گفت هر که حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد و اگر نه ناچار
 معصیت کند و هر که حلال خورد هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر به مقصّل بود و گفت
 حلال صافی آن بود که در وی خدای عزوجل اثر اموش نکند نقل است که شاکر دی را اگر کوششی بجا
 رسید و چند روز بر آن گفت یا استادی القوت قال ذکر الحی الذی لا یموت و گفت خلق بر سه قسم اند
 گروهی با خود بخنک اند برای خدای عزوجل و گروهی با خلق خنکند برای خدای عزوجل و گروهی با خلق خنکند
 برای خود که چراغ نورضای اینست و توفیق و رت ماینست و گفت هر که خواهد که توفیق
 درست آید کوار هر کس آن دست بردار و گفت هر عمل که کند با قند کند جمله ذات نفس بود و گفت
 بنده را عبادت درست نیاید آنجا که در عدم بر خویشتن اثر دوستی نه بیند و در فناء اثر وجود نیست
 بیرون افتد علما و زهد و عباد و از دنیا و دلهای ایشان هنوز در غلاف بود و کشته شده
 نشد مگر دلبا صدیقان و شهدا و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او کامل شود
 و ورع او با خلاص و اخلاص او بشا هده و اخلاص ترا کردن بود از هر چه درون خدای
 عزوجل است و گفت بهترین خایفان مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص
 ایشان هر یک پیوندد و گفت خبر مخلصی واقف ریا نبود و گفت این قوم که بدین مقام پیونددند
 ایشان را با سلاحت دادند اگر بکشیدند جدا مانده و اگر بپایار آمدند پیوستند و گفت
 هر که خدای عزوجل را بپسندد با حق خلقش باید پیوستد با خطار و گفت حرمت بردی
 که بغیر خدای آرام تواند یافت که هرگز لوی یقین بوی نرسد و گفت یقین چه است بردی که
 در وی چیزی بود که حق بدان راضی بود که نوری در آن دل راه یابد و گفت هر جدی که کتاب سنت
 آگاه آن نبود باطل بود و گفت فاضل ترین اعمال آن بود که بنده پاک گردان و درین پاک خویش و گفت است

انست که ز یادوت طلبید چون تمام شود مقصود رسد یا منقطع گردد و اگر به دنیا بچل اند
 افتاده باشد و گفت هر که نقل کند از بعضی بر نفسی بی فکر خدای غنی جل ضایع کند غرور را و
 گفت هر که با علم سخت کرد و از همه دلها سخت تر کرد و علامت آن فل که با علم سخت کرد
 آن بود که تند سیر با و جلیتها بسته شود و ندید بر خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هر که احوال تعالی تدبیر
 او باز گذاردیم بدین جهان او را دور اندازد و پیران جهان او را به فروخ اندازد و گفت علامت قوم
 عالمیست بعلم ظاهر علم خویش تا با ایل ظاهر میگوید و عالمیست بعلم باطن که علم خویش با ایل
 آن میگوید و عالمیست که میان او میان خدای تعالی است از هیچکس نمیتواند گفت و گفت
 آفتاب بر نیاید و فروز و در بر هیچکس آرزوی من که بخداوند باطل بود مگر آنکه خدای تعالی را
 بر گزیند و جهان مال دنیا و آخرت و گفت هیچ معصیت عظیمه از اجل نیست و گفت بدین جهان
 بفقر از چشم قدرت نمکد که لایسان خلفای بسیار اند کسی گفت علم شما چیست گفت این علم ما
 بتصرف نیاید ولیکن آن علم بکثافت رها نتواند کرد چون آن حدیث بیاید خوان بهر از تو
 بتاند و گفت اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدای تعالی و اقتدا بسنت
 رسول علیه السلام و خوردن حلال و ناز داشتن سنت از رنجاندن خلق اگر چه ترا
 بر بخاند و دور بودن از نمایی تعجیل در ادای حقوق و گفت اصول نه باب ماسه چیست
 اقتدا بر رسول علیه السلام در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص در افعال و گفت
 اول چیزی که بتدی را لازم آید توبه است و آن ندامت است و شہوات از دل
 بر کردن و از حرکات مذموم و بجرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را توبه تا
 خاموشی را لازم خود نکند و خاموشی لازم او نکند و تا خلوت بگیرد و خلوت لازم
 او نشود و تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدای تعالی نکند از روح
 خدای تعالی گذارده نشود مگر حفظ جوارح و ازین همه که بر بشر داریم هیچ میسر نشود ما
 یاری نخواهد از خدای تعالی برین جمله و گفت اول مقام عبودیت بر خاستن از این دنیا

و بیزار شدن از خول و قوت خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی به
خویش بخوی نیک بدل کند و گفت آدمیان داد و چیز هلاک کرد اند طلب غرور و خوف
در ویشی و گفت هر که دل ای خاشع تر بود و پو کرد و دوی نکر و دو و گفت پنج جنبه از کوهر
نفس است در ویشی که توانگری نماید و کر سنه که سیری نماید و اند و کمینی که شادی نماید
و مردی که او را با کسی دشمنی باشد دوستی نماید و کسی که بشب نماز کند و بر روز روزه
دارد و قوت نماید از خود و گفت میان خدای و بند و هیچ حالی غلطی ترا حجاب
و خوی نیست و هیچ راه نیست بجهای غرور و جل نزدیکتر از فقر و بختی و گفت هر که
بدعی بود مخالف نبود و هر که خایف نبود این نبود و هر که امین نبود او را بر خیر این
پادشاه اطلاع نبود و گفت بوی سدی نیاید از هر که بداهنت کند بخیر خود را و
باهنت با خود ریا بود و گفت هر که بامتنوعی خوگفت سلطت از ویرد و هر که در روی
مبت غمی بخندد حق تعالی نور ایمان از ویرد و گفت هر مال که از اهل معاصی ستانند
حرام باشد و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است در عقبی و گفت هر که بهشت
شد امین شد از بلا همچنین هر که بر خاده سنت باشد امین شد از بهوا
و بدعت و گفت هر که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و
هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و در ست نیاید
کسب اهل توکل را مگر بر خاده سنت و هر که اهل توکل است در سنت
کسب او مگر به سنت معاونت خلق تا دل خلق از و فارغ گردد و گفت اگر توانی که بصبر بشتی ضامن کن
و از آن قوم مباش که صبر بر تو ننشید و گفت اهل جمله آفتاب اندکی صبر است در صبر باو غایت شکر عارف
آنست که بداند که ما خزانست از آنکه شکر او نتواند گذارد تا بحد شکر شود و اندر رسید و گفت خدای عز
وجل را در هر ساعتی عطا هست و بزرگترین عطا آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت
پنج حصیت بهتر از فراموشی حق و گفت هر که بخوابد چشم خویش از حرام بریزد در هر عمر

اعتراف بدان زبان و وفایان بفعل و گفت اول تو به اجابت هست پس ناست پس
 تو به پس استغفار و اجابت بفعل بود و ناست بدل و تو به بر نیت و استغفار از تقصیر
 و گفت صوفی است که صفای از که ورت بود و پر شود از فکر و در قرب خدای غو جل منقطع
 کرد از شکر و یکسان شود در چشم او خاک و زر و گفت تصوف اندک خوردنست و با خدای
 غو جل آرام گرفتن و از خلق کرختن و گفت تو کل حال انبیا است هر که در تو کل حال
 پیغمبر دارد و گوشت او فرو گذار و گفت اول مقام در تو کل آن است که شش قدرت خدای
 باشی که مرد پیش غایت تا چنانکه خواهد او را میگرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت نشاء
 و گفت تو کل درست نیاید الا بیدل روح و بندل روح نتوان کرد الا تبرک تدبیر گفت
 نشان تو کل سه چیز است یکی آنکه سؤال نکند و چون بدید آید پذیرد و چون بدیرفت
 بگذارد و گفت امل تو کل راسه حسیر دهند حقیقت یقینی و مکاشفه غیبی و مشاهد قریب حق
 تعالی و گفت تو کل آنست که حق تعالی را استهم داری یعنی آنچه گفته است بتو رسام بر ساند گفت
 تو کل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود بر هر دو حال ساکن باشی و گفت تو کل ملی را بود که با خدای
 غو جل نه کانی کنی بی علاقی و گفت جمله احوال را و نیست تمامیت مگر تو کل را که همه روست
 این تمام معنی آنست که زهد و تقوی اجتناب از دنیا بود مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود و علم و
 معرفت در دیدن و دانش اشیا و خوف و رجاء از لطف و کبریا بود و تفویض و تسلیم در رنج
 و عذاب بود و رضا بقضا و شکر بر نعم و صبر بر بلا و توکل بر خدای بود و لا حرم توکل بهر روی بی تقا بود
 و اگر کسی گوید دوستی تیر همچنین بود که توکل بر خدای است که توکل دوستی خدای بود نه بر خدای
 و گفت دوستی مست بگردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن و گفت هر که را خدای
 غو جل دوست دارد در عیش او دارد و گفت چنانکه تراست از خوف که حیاه خالصان را
 بود و خوف علما را و گفت عبودیت رضا دادنست بفعل خدای غو جل و گفت مراقبت آنست
 که از فوت دنیا ترسی از فوت آخرت هم ترسی و گفت خوف زور جاما ده است و ترس

هر دو یا نیست و گفت در هر دل که گریه بود خوف و رجاء آن دل قرار گیرد و گفت خوف
 و رجاء نیست از مناسبات و رجاء شافقین است با و او امر و علم بر جا درست نیاید الا خائف
 را و گفت بلندترین تمام خوف نیست که بنده خائف بود تا در علم ایزد تقدیر او بر چه رفته
 است و گفت مردی دعوی خوف کرد سهل گفت در سر تو بیرون از خوف قطعیت هیچ
 خوف نیست گفت هست گفت تو خدای ریشناختی که از قطعیت ترسی و گفت منتهی
 فرجست از خدای و گفت مکاشفه آنست که گفته است لو کشف العظام از دست یغنی
 و گفت فحوت متابعت سنت است و گفت زهر در سه چیز است اول آن در مطعومات و
 آخر آن بر لبه خواهر رسید و دوم در ملبوس که در روس و ناپایز خواهر گشت و زهر در برادران که آخر آن
 فراق خواهر بود و زهر در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت درع ترک دنیا است و دنیا نفس
 است هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خدا را بدوست گرفته است و گفت سحر کردن انفس
 بجای صعب است و گفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافراست یا منافق یا راستی و گفت
 نفس را شیر بسیار است یکی از آن شرها آنست که فرعون را بر فرعون و آن دعوی
 خدایت و گفت انس با کسی که بر او یک دوست هر چه ترا می باید و گفت حق تعالی قرب
 داد ابرار را بخیرات و قرب داد بدیقین و گفت روغن عکا پاریه تا عقلمان زیادت
 کند که هرگز خدای را هیچ دلی نماند در نیافته است و گفت تجلی بر سه حال است تجلی ذات
 و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرت است
 و ما فیها پرسیدند از انس گفت انس آنست که اندامها انس گیرد بر بنده و بنده انس گیرد
 بجای و گفت ورغ اول زهر است و زهر اول توکل و توکل اول در جه عارف و
 معرفت اول قناعت و قناعت ترک شہوات و آن اول رضا است و رضا اول
 موافقت است و پرسیدند که چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ
 نصیب نیست و گفت اخلاص اجابت است هر که اجابت نیست اخلاص نیست و گفت

اعراض است که چنانکه دین را از خدای تعالی گرفته هیچ کس ندی جز بخداوند گفتند ما را
 وصف صادقان کن گفت شما را سر صادقان بیاید تا من شمار آخر و بهر از وصف صادقان
 گفتند شما و بهر حسیست گفت عجب دیت گفتند می صابر افس بود گفت نه و نه هر که باشد
 محصست کند گفتند چه چیز بدان ثواب رسد که نماز شب کند گفت بدانکه روزی یک
 نیکو کند گفتند مردی بگوید که من برای روز حرکت نکم تا آخر حرکت ندیده گفت این
 سخن بخوبی مکر دو تن صدیقی باز صدیقی گفتند در شب روزی یکبار طعام خوردن بگوئی
 گفت خوردن صدیقان گفتند و با رکعت خوردن مومنان گفتند سه بار رکعت بگوئی
 تا آخری کنند تا چون ستور میخورد بر سرسدند از خوی بگوید گفت کمترین خالیش بار
 کیشدن و مکافات بدی ناکردن و او را آفرینش خوشتر و بر و بخشودن و گفت
 روی آوردن بخدای زهد است رسیدند که چیز اثر لطف حق بنده دارد
 گفت چون در کرشمی و بیماری و بلا صبر کند الا شانه تعالی برسدند که کسی
 روزی بسپار هیچ نخورد و بجا می شود آن کرشمی گفت آن نار را نور بنشانند و گفت کرشمی
 را سه مرتبه گفت یکی جوع طبع و این موضع عقل است و جوع موت و این موضع
 فساد است و جوع سهوت و این موضع اسراف رسیدند که توبه چیست گفت
 آنچه کنایه را فراموش کنی مردی گفت توبه آنست که گناه فراموش کنی نه بل
 گفت چنین نیست که توبه آنست که ذکر فدا در ایام و فاجضا است یکی گفت
 مرا وستی کن گفت رستگاری تو در چهار چیز است جوانی و تنهایی و کم خوردن و
 خاموشی گفت میخواهی که ما تو صحبت دارم گفت چون از نایب میرد با که صحبت
 داری گفت خدای گفت اکنون خود را با او دار گفت اگر تو از سباع و قریبی با
 مرغ صحبت دار گفت میگویند که شیر زیارت تو می آید گفت آری سگ بر سگ
 آید گفتند در ویش کی آساید گفت آنکه که خود را جز آن وقت نبیند که در آن بود گفتند

از جمله خلق با کدام قوم صحبت داریم گفت با عارفان گفت از جهت آنکه ایشان پیش از
بسیار نشسته و هر فعلی که رود آنرا نزد یک ایشان دلی بود لاجرم تراد بر هر حال معذورند

مناجات

و مناجات اوست که الهی مراد کردی و من کس نه و اگر من تر یا با کس من چون
من کس نه ما این شادی پس نه و از من ناکس تر کس نه و سهل عدا من عالم و و غفا
حقیقی بود و خلقی بر سبب او راه باز آمدند و آن روز که وفات او نزد یک رس
چهار صد مرید داشت آن مردان مر و بر اندیش نشسته بودند گفتند یا شیخ بر جای تو
که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید کسری بود که او را شاد دل که گفتندی شیخ
چشم باز کرد و گفت بر جای من شاد دل که نشیند ایشان گفتند مگر شیخ را
در حالت نزع عقل اندک تفاوتی کرده است کسی را که چهار صد مرید
عالم شاکر بود کبری را بر جای خود نصب کند شیخ گفت شور در باقی کنید
و بروید و شاد دل را بخوابید بر فتنه و او را بیاوردند شیخ چون او را
دید گفت چون سه روز از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من
و خلق را و عطا کوی این بخت و در گذشت روز دیگر بعد از نماز خلق جمع شدند
شاد دل بیاید و بر منبر شد کلاه کبری بر سر و زمار بر میان گفت آن مقبره شما مرا
بشمار رسول کرده است و مرا گفته که ای شاد دل وقت آن بیا که آن زنا کبر را
بری اکنون بریدم و کار دیندار برید و کلاه کبری از سر نهاد و گفت اشد
ان لا اله الا الله و اشد آن محمد رسول الله پس گفت شیخ گفت هست که بگوی
آنکه پیشیا بود و استاد شافعیست کرد و نصیحت استاد پذیرفتن شرط است اینک
شاد دل زنا را بپایه برید اگر خواهید که تعاقبت ما را بنید بخواندی بر شما باد که بهتر از ما

باطن بر این گفت و قیامت از آن خلق برخاست و حال آنی عجب ظاهر شد گفت
 که آن روز که جنازه شیخ را برداشتند خلق بسیار جمع بودند و فریاد میکردند جویدی بختا د
 ساله چون آن شعله شنید بر و آن آمد تا بنده حالست چون جنازه رسید آواز بر
 آورد گاهی مردمان آنچمن می نیم شامی بسینه گفتند چه می مئی گفت فرشته گان از
 آسمان فرو می آیند و خود را بر جنازه او می مالند و در حال کلمه شهادت گفت و
 مسلمان شد ابو طلحه مالک گفت سهل آن روز که از مادر بوجود آمد روزه دار بود و آن روز
 که وفات کرد روزه دار بود و بخت رسید و روزه ناکشوده و نقل است که
 روزی سهل نشسته بود با یاران مردی گذشت سهل گفت این مرد سستی دارد چون بکه
 کردند آن مرد باز ندیدند چون سهل وفات کرد مردی بر سر خاک ایستاده بود همان مرد
 بگذشت مرد گفت ای خواجه این شیخ که اینجا دفن است گفته است که تو سستی داری
 بخت آن خدای که این سرتو از زانی داشته است که چیزی بمانای مرد بگو سهل اشارت
 کرد گاهی سهل بکوی سهل در کوربا و از بلند گفت لا اله الا الله و حده لا شریک له گفت آه
 میگویند که اهل کوربا لا اله الا الله و حده لا شریک له باشد تا یکی گویند در سست سهل جواب داد

در ذکر معروف کرخی رحمه الله

آن بسم سیم وصال آن محرم حرم جلال آن مقتدای صده طریقت آن بهنمای راه
 حقیقت آن عارف سراسر شیخ قطب وقت معروف کرخی رحمه الله علیه مقدم
 طریقت بود و مقتدای طوائف مخصوص بانواع لطائف و سید محبان وقت و
 خلاصه فارغان عهد بود بلکه اگر عارف نبود معروف نبودی کرامات و ریاضات
 او بسیار است و در فتوی و فتوی آیتی عظیم و لطفی و شربی داشته است و در مقام
 این و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند چون معلم فرستادند مثل استاد

گفت بگوئمالث ثلاثه گفت نه بل هو الله الواحد هر چند معلم میگفت بگوئمالث
 ثلاثه است او میگفت یکی هر چند استادش میزد سودناشت یکبار سخت زدش
 معروف بگریخت و او را باز نمی یافتند مادر و پدرش گفتند که شکی باز آمدی و بهر دین
 که او خواستی ما موافقت کردیم وی برفت و بر دست علی بن موسی الرضا رحمه الله
 علیه السلام شد بعد از آن بچند که بیامد و در خانه پدر بگرفت گفتند کیست گفت
 معروف گفتند بر که ام دینی گفت بر دین محمد رسول الله در و مادرش مسلمان شدند
 آنجا به او دطاعتی افتاد و بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام بجای آورد و چندان
 در صدق قدم زد که مشارالیه کشت محمد بن منصور طوسی گفت نزدیک معروف بودم
 در بغداد و اثری در او دیدم که فتم دی روز پیش تو بودم این نشان نبود این صیبت گفت
 چنین که ترا از آن چاره نیست مگر بس چیزی پرس که ترا بکار آید گفتتم بحق معبودت که
 بگوئی گفت دوش نماز میکنم و خواستم که مگر روم و طواف کنم بسوی زفرم رفتم تا
 آب خورم پای من بلغزید و روی من بدان درآمد این نشان آن است و نقل است
 که گفت بد جمله رفته بودم بطهارت و مصحف و مصلای مسجد نهاده بودم پیرزنی در آمد
 و برگرفت و برفت معروف از پس او میرفت تا به و رسید با وی سخن گفت و سر پرش
 افکند تا چشم بروی او نیفتد گفت پیچ پسرک قرآن خوان داری گفت نه گفت
 مصحف من ده و مصلی از آن توان زن از علم او شکفت ماند و بهر دو باز داد معروف
 گفت مصلی ترا احلال کردم بجز زن از شر من بطاعت و برفت از شر من از آخرت و
 نقل است که روزی جمعی میرفت جوانان حاضری در فساد بودند چون
 از ایشان در گذشتند و بلب جمله رسیدند باران گفتند ما شیخ و عاکن با حقانی
 این جمله را غرق کند تا شومی ایشان منقطع گردد و اثر فساد ایشان به بجز
 معاودت نکند معروف گفت دستها بردارید پس گفت اللهم چنانکه درین جهان

شان عیش خوش میداری در آن جهان شان هم عیش خوش ده صاحب متعجب ماند گفتند یا
 شیخ ما سر این دنیا نیم گفت توقف کنید تا پدید آید آن جمع چون شیخ را به یه نذر بابا شکستند
 و نحو بر بختند و گریه برایشان افتاد و در پای شیخ افتادند و تو بهرگز ندان شیخ گفت دیدم که هر
 جمله حاصل شد بی غرق و بی آنکه رنجی بر کسی رسد **نقل است** که سرتی قطنی گفت
 روزی عید معروف را دیدم که دانه خرما می چسبیدم این را به میبختی گفت این کودک را
 دیدم میبختی است گفتم چه میبختی گفت من بتم ام و کودک را بجامه نو هست و مرا نه این
 و انهارا می چسبم تا بغز و شتم و و را بخورم تا ملاز می کند و نگرید سرتی گفت اینکار را من
 لغایت کنم و تو دل فارغ دار آن کودک را بردم و جامه نو پوشانیدم و جو ز خریدم
 و دل شاد کردم و در حال در دل من نوری پیداشد و حال من دیگر گونه گشت و
نقل است که روزی معروف را مسافری رسید و در خانقاه قلمه شد
 روی بطرفی دیگر کرد و نماز کرد بعد از آن چون او را معلوم گشت خجل شد گفت
 آخر مرا چه خبر نکردی شیخ گفت در ویشانیم و در ویش را با تصرف چکار آن مسافر را
 چندان مراعات کرد که صنعت نتوان کرد و **نقل است** که معروف را حالی
 بود که والی آن شهر بود روزی در جایی خراب میکند شت معروف را دیدنش و با
 میخورد و سکی در پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خود می نهاد و یک لقمه در گون
 سک میکرد و حال گفت شرم نداری که با سکان میخوری گفت از شرم میدهم
 پس سرب را آورد و مرغی را از هوا بخواست مرغ فرود آمد و بردست وی نشست و از پر
 چشم روی خود را بپوشید معروف گفت هر که از حق تعالی شرم دارد همه چیز از او
 شرم دارد و حالش خجل شد از آن گفتار خویش
نقل است که یک روز او را اطهارت بشکست در حال تیمم کرد و گفت نیک
 و جمله تیمم چه میبختی گفت تو نماند بود که تا آنجا رسم و میبستم **نقل است** که یکجا شوق بود

غالب شد ستونی بود بر خاست و آن ستون را در کنار گرفت و چنان بغیر کرد که نزدیک بود که آن
 ستون پاره پاره گردد و گفت خوانم دی در سه چیز است یکی وفاء بی خلاف و دوم ستایش
 بی جود سوم عطای بی سؤال و گفت علامت گرفتن من خدای تعالی در حق کسی آنست که
 او را مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار نیاید و گفت علامت اولیاء خدای تعالی آنست
 که فکرت ایشان در خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و مشغول ایشان در راه خدای بود
 و گفت چون حق تعالی بنده را چیزی خواسته است و عمل خیر بر او بگذاید و در سخن شیر را و
 فرو بندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خدا آنست و چون بکسی شرمی خواهی پرس
 این بود و گفت حقیقت و فایده هوس باز آمدن است از خواب غفلت و فارغ شدن از پیش
 از فضول و آفت و گفت چون طلب بهشت بی عمل کنایه است و انتظار شفاعت بی نگاه
 داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن بر رحمت در نافرمانی جهل و حماقت
 و گفت تصوف گرفتن محتاج است و گفتن و مابقی و نومید شدن از آنچه دوست خدای است و گفت که
 حاجتی بایست است هرگز فلاح نیابد و گفت من را بی میانم بجلای تو بیکران که نمی خیزی و بگویم که کسی
 از تو خواهد و گفت چشم فراخا بانی و اگر همه از من بود یا داده و گفت زبان از مع نگاه
 دار بد چنانکه از دم و پرسیدند که از چه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانکه حب دنیا از
 دل بیرون کنی که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید بر سجده که کنید آن چیز را کنید
 و سؤال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلقت که محبت از موهبت حق است و محبت
 او و گفت عارف اگر هیچ نعمتی ندارد خود همیشه بهی و جود در نعمت است و گفت
 که بیکروز طحایم خوش می خور و او گفت نه چه میخوری گفت من مهمانم آنچه
 مرا دهند آن میخورم با اینهمه بیکروز با نفس خود میگویم که ای نفس خلاص ده مرا
 تا تو نبینم خلاص با بی بیکروز بکسی از دوستی خواست گفت تو کل بر خدای کن
 تا خدای با تو بود و باز گشت تو بد و بود که از همه شکایت با او کنی که جمله حلالین

که ترا منفعت تواند رسانید و نه دفع مضرت تواند گفت التماسی که کنی از آنجا کن که جمله در آنجا
 ترویج کند و دست و پا که هر چه بتوفیق آید از رنجی یا طای یا فاقه فرج یا فتن در همان دشتن است و بجای
 گفت مرا وصیتی کن گفت حد کن آنرا که خدای تعالی ترا می بیند و تو در زمره جمله مساکین نباشی سرخی
 گفت معروف مرا گفت چون ترا بخدای تعالی حاجتی بود سوگو کنش ده که یارب بحق معروف گرخی
 که حاجت من و فائزینی که جالی اجابت افتد

ونقلت

که شیخ ^۱ و یکروز برادر رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی معروف گرخی را شکستند
 و بیار شد سرخی و او را گفت مرا وصیتی کن گفت چون بهریم پیراهن من بصدقه ده که
 میخواهم که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه از ما در برهنه اندم لا جرم در بخیریه بنهاند
 و از قوت بخیریه او بود که بعد از وفات او از نیاک محراب میکوبید که بهر حاجت که بخواه
 روند حق تعالی روا گرداند پس چون وفات گردیده اهل دیار و دعوی کردند جهودان
 و ترسیان و مؤمنان خادم او گفت وصیت شیخ چنین است که جنازه مرا هر قوم که از زمین
 بردارند من از ایشانم جهودان ننواستند برداشت و ترسیان هم و اهل اسلام بیایند
 و برداشتند و هم آنجا دفن کردند

ونقلت

که یکروز روزه دار بود روز نماز و یکروز رسیده بود در بازار میرفت سقانی گفت رحم الله
 من شرب خدای رحمت کند و بر آنکه این آب حوز و آب بسند و باز حوز و گفت ندن روزه و
 بودی گفت بی لیکن بدعا و در غبت کرده و چون وفات گردید بخواست دیدند گفتند خدای
 تعالی با تو چه کرد و گفت مرا در کار دعاء سفت کرد و پیامر زید و محمد بن الحسین رحمه الله علیه
 گفت معروف را بخواب دیدم که تم خدای عزوجل با تو چه کرد و گفت پیامر زید که تم بزید و در
 گفت نه اما بقول یک سخن از پسر سگ شنیدم بخفته که گفت هر که بملکی سجده ای تعالی باز
 کرد و خدای تعالی بر حمت هم تو باز کرد و همه خلق را بدو باز گرداند سخن او در دل من افتاد
 و بخدای تعالی باز گشتم و از جمله شغالها دست برداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا رضی الله عنه

این سخن اورا گفتیم گفت اگر بپذیری این تر کفایت باشد شیخ سری سقطی گفت که شیخ معروف
کرمی را بخواب دیدم زیر عرش چون یکی که مد هوشش باشد و از حق تعالی ندامت بسیار
در شکم آن کسیت گفتند بار خدا یا تو دانا تری فرمان آمد که معروف است که از دوستی

ما و اله کشته است جز بدیدار ما بهوش
باز نیاید و خبر بقاء ما از خود نیاید

ذکر سری سقطی رحمه الله علیہ

آن نفس کشته مجاهده آن دل زنده مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاه عزت
جبروت آن نقطه دایره لایق شیخ و مت سری سقطی رحمه الله علیه امام اهل بصورت بود
و در اصناف علم کمال بود و در ریاض اندوه و درد بود و کوه علم و ثبات و خزانة مروت و
شفقت بود و در رموز و اشارات اعجاز بود و اول کسی که در بغداد سخن حقانی و توحیدی
او بود و بیشتر مشایخ عراق مرید او بودند و حال جنید بود و مرید معروف بود و حبيب راجی را
و دیده بود و رحم الله و در ابتدا بغداد نشستی دو کانی داشت برده در دکان آونچه بود
هر روز هزار رکعت نماز میکردی یکی از کوه الکام زیارت او آمده برده از آن دکان
برداشت و سلام کرد و سری را گفت فلان پیر از کوه الکام ترا سلام گفت سری گفت
او بکوه ساکن شده است پس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود
چنانکه از حق تعالی غایب نشود نقل است که در خرید و فروخت از و دینار نیم دینار
میشد و طبع نداشتی یکبار بنصت دینار با دام خرید پس با دام گران شد و لال
بیامد و گفت بفروش گفت بچند و لال گفت بنود دینار شیخ گفت قرار من آنست که از
و ده دینار نیم دینار سو بخواهم و لال گفت من مال تو بقصایق بفروشم شیخ گفت من عزم
خود را نقص نمیکنم نه دلال فروخت و نه سری را و او داشت نقل است که و اول خط خرمی کردی

نفس کشته
دل زنده
سالک حضرت
شاه عزت
جبروت
نقطه دایره
لایق شیخ
مت سری
سقطی رحمه
الله علیه
امام اهل
بصورت بود
و در اصناف
علم کمال
بود و در
ریاض اندوه
و درد بود
و کوه علم
و ثبات و
خزانة مروت
و شفقت
بود و در
رموز و اشارات
اعجاز بود
و اول کسی
که در بغداد
سخن حقانی
و توحیدی
او بود و
بیشتر
مشایخ عراق
مرید او
بودند و
حال جنید
بود و مرید
معروف بود
و حبيب راجی
را دیده بود
و رحم الله
و در ابتدا
بغداد نشستی
دو کانی
داشت برده
در دکان
آونچه بود
هر روز
هزار رکعت
نماز میکردی
یکی از کوه
الکام
زیارت او
آمده برده
از آن دکان
برداشت و
سلام کرد
و سری را
گفت فلان
پیر از کوه
الکام ترا
سلام گفت
سری گفت
او بکوه
ساکن شده
است پس
کاری
نباشد مرد
باید که
در میان
بازار
مشغول
تواند بود
چنانکه
از حق
تعالی
غایب
نشود
نقل است
که در
خرید و
فروخت
از و
دینار
نیم
دینار
میشد و
طبع
نداشتی
یکبار
بنصت
دینار
با دام
خرید
پس با
دام
گران
شد و
لال
بیامد
و گفت
بفروش
گفت
بچند
لال
گفت
بنود
دینار
شیخ
گفت
قرار
من
آنست
که
از
و ده
دینار
نیم
دینار
سو
بخواهم
و لال
گفت
من
مال
تو
بقصایق
بفروشم
شیخ
گفت
من
عزم
خود
را
نقص
نمیکنم
نه
دلال
فروخت
و نه
سری
را
و او
داشت
نقل
است
که
و اول
خط
خرمی
کردی

روز بازار بغداد بسوخت گفت من نیز فارغ شدم جدا از آن نگاه کردند دو کان او و سوخته بود
 چون این حال بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تقوف و پیش گرفت از و پرسید که
 ابتدا حال تو چگونه بود گفت روزی حبیب را غی بدکان من بگذشت من چیزی بدو دادم که
 بدرویشان ده گفت خیر که ابتدا از روز که این دعا بگفت دنیا بر دل من سر و گشت روزی دهم
 معروفی که خرمی آمد که و کی تیم با او گفت این میسم را جامه کن من جامه کردم معروف گفت
 خدا تعالی دنیا بر دل تو دشمن گرداناد و ترا ازین شغل راحت دهد و من سیکبار کی
 از دنیا فارغ آمدم از برکت و عای او کس در ریاضت آن با لطف نکرد که او تاجت می
 که جنبید گفت هیچکس ندیدم در عبادت کامل ترا سمری که بود و پیش از آن بگذشت
 که بهلو بر زمین نهاده کرد و بیماری مرگ و گفت چهل سالست تا نفس من گذر با کبکین
 و نادمش و گفت بر روز چند بار در آئینه نکریم از نیم آنکه نباید که از شومی کنایه رویم سپاه شده باشد
 و گفت خواهیم که اندوه دل خلق همه بر دل من باشد ایشان فارغ باشند از اندوه و گفت اگر
 برادری پیش من آید من دست بحاسن فرود آورم رسم که نامم در جریده مناققان شب
 کنند و بشر حافی گفت من از هیچکس سؤال نکردم و می گوی که زده او را داشته بودم
 که نشا و شدی که چیزی از دوست و بیرون شدی جنبید گفت روزی پیش سمری سقطی رفتم
 میکر سبت گفتم چه بوده است گفت کودکی آمد و گفت امروز کوزه تو را آوریم تا آب سرد
 شود من در خواب شدم و خواب دیدم گفتم از آن کیستی گفت از آن کس که کوزه برینا ویزد تا
 تا سرد شود پس کوزه مرا بر زمین زد و گفت اینک بنکر جنبید گفت بحال کوزه را دیدم تا ویر
 که افتاده بود جنبید گفت شبی خفته بودم بیدار شدم تر من تقاضا کرد که مسجد شو نیز تیر
 شوم رفتم بر در مسجد شخصی بایل دیدم رسیدم مرا گفت یا جنبید از من میترسی گفتم آری
 گفت اگر خدای تعالی را بنر اشناختی جز از وی نترسیدی گفتم تو کیستی گفت
 ابله ای گفتم می بایست تا ترا میدیدم گفت شاعرت که از من اندیشه کردی از خدای غافل

شدیدی و ترخیزنه مراد از بدن من چه بود گفتم خواستم که پرسم که ترا برقرار هیچ دست باشد گفت
 گفتم چرا گفت چون خواهم که دنیا نشان بکیم بعضی گریزند و چون خواهم که بعضی نشان بکیم مبولی
 گریزند و مرا انتخاب راه نیست گفتم اگر برایشان دست نیابی ایشان را هیچ مینی گفت پنجم آنکه
 که در سماع و وجد افتد بنیم نشان که از کجا میسنا لند چون این بگفت و ناپدید شد چون مسجد
 در آمد هم سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر بر آورد و گفت دروغ میگوید آن دشمن خدای تعالی
 که ایشان خدا را عزیز تر از آنند که ایشان را بجزیر نیل نماید بابلین کی نماید چنانکه گفت یا
 سری خطی محاسنی از مختان بر که شستم بدل من در آمد که ایشان چون خواهند بود سری گفت
 که هرگز بدل من نگذاشته است که مرا جزیع آفریده فضل است در کل عالم گفتم یا شیخ و نه
 بر مختان گفت هرگز نمی چنانکه گفت نزد یک سری در شدم و بی را دیدم متغیر پرسیدم
 که چه بوده است گفت بر نای از پریان بر سن آمد و سؤال کرد که حیا چه باشد چون جواب
 دادم آب گشت چنین که می بینی دیدم سری آب شده بود و نقلست
 که سری خواهری داشت دستوری خواست که این خانه ترا بروم اجازت نداد
 و گفت زندگانی من گرامی این بگفت ما روزی تا خواهرش در آمد میره زنی را دید که خانه
 او میرفت گفت ای برادر مرا دستوری چرا ندادی تا خدمت تو کنم و اکنون نا محرمی
 آورده گفت ای خواهر دل مشغول مدار که این دنیا است که در عشق ما سوخت
 و از نا محرم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست که تا از روز کار ما او را
 نصیبی بود جاروب حجره ما بدو دادند بزرگی گوید که چندین مشایخ دیدم هیچکس را
 بر خلق خدای چنان متفق ندیدم که او را و نقلست که هر که سلامش کرد وی روی
 ترش کردی و جواب گفتی از ستر اینغنی پرسید که گفت رسول صلی الله علیه و سلم
 فرموده است که هر که سلام کند بر دیگری خدا رحمت فرود آید تا دو آن کس را بود که روی
 مانده وار دمن روی ترش کردم تا نود رحمت او را بود اگر کسی گوید که این انبار بود و در جبهه انبار

اچک تیار و کرد زیادت چکونه برادر را باز خود خواسته باشد گوئیم سخن مخک به الظاهر روی
 زرش کردن را بظاهر حکم نویسیم کرد و اما بر اینا حکم نتوانیم کردن تا از سر صدق بود با از سر
 اخلاص بود یا بنود لا جرم بظا هر آنچه بدست آمد بود بجای آورد **و نقلست**

که یکبار یعقوب را علیه السلام بخواب دید گفت ای پیغمبر خدای این چه شورا است که در جهان
 انداخته چون نماز حضرت محبت بر کمال است حدیث یوسف ۴ بر باد برده ندائی
 بسر آورید که با سمری عقلی دل را نگاه دارد و یوسف علیه السلام را بوی نمودن نعره نزد
 و بهوش بختاد و سیر زده شب باز و زبعل افباده بود چون باز آمد ندائی شنید که این جزای
 انگل است که عاشقان درگاه ما را علامت کند **و نقلست**

که کسی پیش سمری طلعا می آورد گفت چند روز است تا هیچ نخورده گفت پیچ روز گفت که سبکی
 تو کر سبکی بحال بوده است نه کر سبکی فقر **نقلست**

که سمری خواست که یکی از اولیا را بنویسد با اتفاق یکبار بر سر کوهی بدید چون بوی رسید
 سلام کرد و گفت تو کیستی گفت هر گشت چه میکنی گفت هر گشت چه میخوری گفت هر گشت
 میگوئی او از خدا تعالی را میخواهی نعره بزود جان بیا و جنبید گفت روزی سمری از
 من سؤال کرد که محبت چیست گفتم که هر چه گفته اند که اشارت و چیزهای دیگر نرفته اند
 سمری پوست دست خود بگرفت و بگشاید از دستش بر تخته است گفت بغزت او که اگر
 گویم که این پوست از دوستی او خشک شده است راست گویم و از بهوش باشد و
 روی او چون ماه گشت و سمری گفت که بنده بجائی برسد در محبت که اگر تیری با شمشیری
 بروی زنی خبر ندارد و انا آن خبری بنود اندر دل من تا نگاه که آشکارا شده که چنین است
 و سمری گفت چون خبری با هم که مردمان بر من می آیند تا من علم آموزند و حاکم و گویم
 الهی تو ایشان را علمی عطا کن که مشغول گردند تا من ایشان را بکار نیایم که من نخواهم
 که ایشان پیش من آیند **و نقلست که**

نه نسخه
 او

یکی نهمی سال بود که بر مجاهده ایستاده بود گفتند این بچه بافتی گفت بد عای سر می گشتند
چگونه گفت روزی بر سر می او شدم و در بگو فتم او در خلوتی بود او را داد که گیت گفتم که گشت
گفت اگر آشنای بودی مشغول او بودی و پروای می ما نبود می پس گفت خدا و خدا بخودش
مشغول کن چنانکه پروای کسی نبود در حال چیزی بسینه من فرو داد و کار بد بخار رسید

و لقا ست

که یک روز مجلس مبادت یکی از نمایان خلیفه میگذاشت نام او احمد بن یزید کاتب با مجلس
تمام و جمعی خادمان و غلامان کرده و آمده گفت باش تا مجلس ایمن در ورم که بچند جایی
میرودیم که نمی باید رفت چون در آمد بر زبان سر می رفت که در هر ده هزار عالم هیچکس از انواع خلق
در فرمان خدای جهان عاصی نشود که آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خداوندی بدین عظمی
این سخن تری بود که از کلام سر می جدا شد و بر جان او آمد چندان میگریست که از بهوش رفت
پس همچنان که بران برخاست و بجا نرفت و آنشب هیچ نخورده و سخن نگفت و یکروز پیاده
بمجلس آمد زنده و غمگین و دستیم تنها پیاده با جامه درویشان پوشیده چون مجلس
تمام شد نزد سر می آمد و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر دل من سر دگر
میخواهم که از خلق غفلت گیرم و دنیا را بگذارم بیان کن مرا راه سالکان سر می گفت راه طریقت
باراه شریعت باراه عام باراه خاص گفت هر دو بیان کن گفت راه عام آنست که هیچ نماز
بجماعت نگاهداری و زکوة بدی اگر مال باشد و راه خاص آنست که دنیا را پشت پای زنی
و هیچ آرایش و نیاز مشغول نشوی و اگر بدین قبول کنی ایست بیان هر دو راه پس اگر
میرود آمد و روی بصحرایند چون روزی چند برآمد پیره زنی روی و موی خرسیده
و گندیده باده نزد یک سر می گفت ای امام منهلانان فرزند کی دهمشتم جوان و تازه روی
بمجلس نومی آمد خندان و خرامان و باز یکشت کرمان و که از آن اکنون چند روز است
تا غایب شده است نمیدانم تا کی است نمیدانم کار من بکن از بسکه زار می کرد سر می را

نیت ازادی نصیف ترخیص

رحم آمد گفت دست کنی کن که بزخیر نبود چون بیاید ترا خبر دهم که آه ترک دنیا بگفته است و اهل دنیا را
 مانده و تائب حقیقی شده چون مدتی برآمد شبی احمد بیاید سر می خادم را گفت برو و آن
 پیره زن را خبر ده تا بیاید پس سر می احمد را دید زرد روی شده و ضعیف گشته و قد چون سرش
 دو تاس شده احمد گفت ای استادمشفق چنانکه مرا در راحت افکندی و از ظلمات دنیا
 برانیدی ترا خدای راحت و جهانی از زانی دارا و ایشان درین سخن بودند که مادر احمد در آمد
 و عیال او با پسری کوچک در آمدند چون مادر چشم بر احمد افتاد و بر آن حالش که هرگز ندیده
 بود دید جائمه گشته پوشیده و سینه تراشیده خویشتن را در کشتن را افکند و عیال
 و پسرک از یکسو زاری میکردند و خوش از همه برآمد سر می گریان شد عیال بچه را در
 پیش پدر انداخت و گفت هر جا که میروی او را با خود بر هر چند که شنیدند تا او را بخانه برند
 سو داشت احمد گفت ای شیخ چرا ایشان را خبر کردی که کار ما بزیان خواهد آمد و گفت
 مادرت زاری کرده بود و من از او پذیرفته بودم که خبر دهم احمد خواست که باز کرد و در نش
 گفت مرا بنده کی بیوه کردی و من زنده را یتیم کردی چون او پدر طلبد چگونه پسر
 با خود ببر احمد گفت چنین کنم و آن جائمه نیکو از فرزند پیرون کرد و پاره کلیم بر و انداخت
 و بنیل در دست او نهاد و روان شد مادر چون آن بدید گفت من طاقت اینکار ندا فرم
 را در بود احمد باز گشت و روی بصحرانها تا سالی چند برآمد نماز خفتن بود که یکی بنجا افتاد
 در آمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید که کار ما تنگ در آمده است مادر یاب شیخ
 بر رفت احمد را دید در کور خانه بر خاک خفته و نفس حسد آمده و زبان می جنبانید سر می گویا
 کرد می گفت مثل هذا فلیعْمَلْ الْعَامِلُونَ سر می سرا و برداشت و برکت ر نهاد احمد
 چشم باز کرد و شیخ را دید گفت ای استاد بوقت آمدی که کار من به تنگ در آمده است پس
 وفات کرد و سر می گریان روی بصحرانها تا کار او بسیار و خلقی را دید که از شمع بیرون می آمدند
 گفت کجا میروید گفتند خبر نداری که دوش از آسمان آوازی آمد که هر که خواهد که بروی جایی

خدای نماز کند گو بگورستان شوی تیره شو و نفس مری چنین بود که از و میدان چنین میخواستند
 و کار از وی جنبه خواست خود تمام بود و سخن او ست که ای جوانان کار بچواری کنید پیش
 از آنکه بر پیری رسید و ضعیف شوید و در تقصیر بمانید چنانکه من مانده ام و آن وقت که
 این سخن می گفت هیچ جوان طاقت عبادت او نداشتی و گفت تویی سالست که استغفار
 میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه گفت روزی آتش در بازار بغداد افتاد یکی بیاید گفت
 دوکان تو نسوخت گفتیم آنقدر بده از شرم آنکه خود را به از برادران مسلمان خواستم و بر سر است
 و نیایی حمد گفتیم از آن استغفار میکنم و گفت اگر یک حرف از و روی که مراست فوت
 میشود هرگز آزار اقصا نمیت و گفت دو باشد از همسایگان تو آنکو و قرآیان بازار و
 عالمان امیران و گفت هر که خواهد که سلامت ماند دین او و براجت رسد دل او
 تن او و اندک شود غم او گو از خلق غفلت کن که اکنون زمان غفلتست و روزگار
 تنهایی و گفت جمله دنیا فتنه است مگر پنج چیز بانی که ستم حق بود و آبی که تشنگی برد و جامه
 که عورت بپوشد و خانه که آنجا توان بود و علمی که بر آن کار میکند و گفت هر معصیت
 که از سبب شهوت بود امتد توان داشت با مرزش آن و هر معصیت که بسبب که
 بود امتد نتوان داشت با مرزش آن زیرا که معصیت ابلیس از کبر بود و زلفت آدم
 از شهوت و گفت اگر کسی در بنان رود که در وی درختان بسیار بود و بر هر درختی
 مرغی نشسته و بزبان فصیح گوید السلام علیک یا ولی الله اگر آنکس ترسد که مگر است
 و استدر ارج از وی بیاید رسید و گفت علامت استدر ارج گوری است از عیوب
 نفس و گفت مگر تو نیست بی عمل و گفت ادب ترجمان دلست و گفت قوی ترین
 قوی آنست که بر نفس خویش غالب آید و گفت هر که عاجز آید از ادب نفس خویش
 از ادب غیر عاجز آید هزار بار و گفت بسته جمعی بسیار که گفت ایشان موافق فعلت
 اما اندک گزین که فعل ایشان موافق گفت ایشانست و گفت هر که قدیمت شناسد

زوال آیدش از آنجا که نداند و گفت هر که طمع شود آنرا که فوق دست طمع شود آنکه دول
 دست او را و گفت زبان تو ترجان دل تست و روی تو آینه دل تو بر روی تو آینه
 آنچه در دل پنهان داری و گفت و لباسته قسم اند و لیست مثل گو که بیخکس آنرا از جای
 نتواند جیبانید و لیست مثل درخت بیخ او ثابت اما داد و اگاه گاهی حرکتی میدهد و
 لیست مثل پری که با باد و بر سو می رود و بر سو می گردد و گفت و لباست ارا و معلق بیخست
 است و و لباست معلق بیخست است معنی آنست که حسات ارا ریسات
 مقرر است و حسه سینه از آن میشود که بر و فرود می آید بر هر فرود آئی آن کار بر تو
 ختم شود و ارا آن قومی اند که فرود آیند که ان الا بر از لقی نعیم چون بر نعمت
 فرود آیند تا جرم و لباست ایشان معلق خامت بود اما ساقان را که مقرر باشند چشم بر
 ازل بود لا جرم هرگز فرو نیایند که هرگز نازل توان رسید از نیجت چون بر پنج فرو نیاید
 بر نیخشان به بهشت باده کشد و گفت حیاء انس بر در دل آیند که در دلی زده و ورع
 یابند فرود آیند و اگر نی باز گردند و گفت پنج چیز است که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل
 چیزی دیگر بود خوف از خدای و رجا بخدای و دوستی خدای و حیاء از خدای و انس بخدای
 و گفت مقدار هر مردی در فهم خویش مقدار نزدیکی او بود بخدای و گفت فهم کنند ترین
 خلق آن بود که فهم کند سطر قرآن و تدبیر کند در آن اسرار و گفت سابق ترین خلق آن بود
 که برخی صبر تواند کرد و گفت فردا امتنا را با سبیا خوانند و لیکن دوستان را بخدای باز خوانند
 و گفت شوق برترین مقام عارفانست و گفت عارف آنست که خوردن او خوردن
 سیاران و خفتن او خفتن مارگزیدگان و عیش او عیش غرقه شده گان و گفت و بعضی کتابها
 منزست که حق تعالی فرمود که ای بنده من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو
 شوم و عشق اینجای معنی محبت است و گفت عارف آفتاب صفت است که بر همه تابان
 و زمین شکل است که با همه موجودات کشته و آب نهاد است که زندگی در لباست او بود و آفتاب

نخست که عالم بدو روشن کرد و گفت تصوف نامست سه معنی را یکی آنچه معرفت نفس از
 دوح و بلبل و خیر و بد علم باطن هیچ نگوید که نقص ظاهر کتاب بود و کرامات و ابرار
 دارد که مردم را از حرام باز دارد و گفت علامت زهد آرام گرفتن نفس است از طلب
 و قناعت کرده نیست به آنچه کرشمی زایل شود از و در امنی بود نیست به آنچه عورت پوشی
 بود و نفور بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق را از دل و گفت سرمایه عبادت
 زهد است در دنیا و سرمایه قنوت رغبت است از دنیا و گفت عیش برزاه خوش
 نبود که او بخود مشغول بود و عیش بر عارف خوش بود چون از خوشستن معزول بود و گفت
 کارهای زهد همه بر دست گرفت هر چه خواستم از و یافتم مگر زهد و گفت هر که بیار آمد در چشم
 خلق آنچه در بنود بیفتد از نظر حق و گفت هر که بسیار سختن است با خلق از اندکی صدق
 است و گفت حسن خلق آنست که خلق را از غائی و رنج خلق بخشی بی کینه و محکافات
 و گفت از هیچ بریده مشو بمان و شک و است از صحبت او باز دار بی عتاب گفت
 قویترین خلق آنست که با خشم خود بر آید و گفت ترک کنایه و گران سه و جداست یکی از
 خوف و دوزخ و دوم از رغبت بهشت سیوتم از شرم خدای و گفت بنده که مل نشود تا دین
 خود بر شهوت اختیار نکند و تعلست که یکروز در صبر سخن میگفت که آدمی چند
 او را زخم زد گفتند چرا او دفع نکردی گفت شرم استم که در صبر سخن میگفتم و در مناجات
 گفت ای عظمیت تو باز بریدم از مناجات تو و شناخت تو و انس داد تو و اگر نه
 آنست که تو فرموده که مرا با دکن زبان و اگر نه من با و نکردم یعنی تو در زبان نمکین و زبانی که
 بلبلو آلوده است بذکر تو چگونه کشاد و کرداغم جنبه گفت که نه می گفت که نمی خایم که در
 بغداد بمیرم از بیم آنکه ترسم که مرا زمین نه پذیرد و بر سبب اسویم و مردمان بمن گمان نیجو کرده
 ایشان را بد افتد و جنبه گفت چون بیا شد بعدی دست او رفتم با دین بی بود بر گرفتارم و داش
 میگردم گفت ای جنبه سیر که آتش از باد تیز تر شود و آفر و خفته کرد پس جنبه گفت چگونه سیر است

عَبْدًا مَلُوكًا لَا يَقْدِرُ عَلَى شَيْءٍ جَنَدٌ كَفْتُ وَبِئْسَ كُنْ كَفْتُ مَشْغُولٌ مَثُوبٌ صَحْبَتُ
خَلْقٍ اِرْصَحْتُ خَدَايَ تَعَالَى شَيْخٌ جَنَدٌ كَفْتُ اَكْرَا بِنِ عَيْنٍ مِثْلٍ اَزِنِ كَفْتُ بَا تَوْنِ رِصَحْتُ نِشْخُ
بِسْ دَر حَالِ وَفَاتِ كَرْدِ وَرَحْمَتِ اِزْدِي هُوسِ

رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ

در ذکر فتح موصلی رحمه الله علیه

آن عالم فرع و اصل آن حاکم وصل و فصل آن ستوده در حال و آن ربوده در حال
آن بحقیقت دلی فتح موصلی رحمه الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب محبت بود
و عالی قدر و در ورع و مجاهد بغایت بود و در خیر و خوبی غالب داشت و تقطیع
از خلق تا حدی داشت که دستش کلبه بر هم بسته بود بر شکل بازو کانان هر جا که رفتی
پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست و قتی و لای بدو رسید گفت بدین کلید
چه میکشانی که برخیزد و جواب نداد و نقلست که از بزرگی پرسیدند که فتح را
پیچ علی هست گفت پسند است علم او بدانکه ترک دنیا کرده است نخلی ابو عبد
جلا کوید که در خانه سری سطلی بود م چون پاره از شب بگذشت جامها پاکیزه در
پوشید و در دایره افکند گفتم در نیوقت گجا میروی گفت بغایت فتح موصلی چون
بیرون آمد عسبان او را بگو فتد و بزندان بردند چون روز شد فرمودند تا مجوسان را
برند چون جلا و دست بر آورد تا او را بزد دستش در هوا بماند و نتوانست جفا باند
گفتند چرا نمی زنی گفت میری برابر من ایستاده است و میگوید من دست من گجا
نیکند بگریزند تا آن پرگیت فتح موصلی بود سری را نیز دیکه او بردند و دست
از او برداشتند و نقلست که از فتح سوال کردند از صدق دست در کوزه
آهنکوی کرد و پاره آهن تا فته بیرون آورد و بر کف دست نهاد و گفت صدق
اینست و فتح گفت امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه بخواب دیدم که گفتم مرا وصیتی کن فرمود

ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع تو آنکه در ویش را بر امتیاز تو اب حق تعالی کفتم زیادت
 کن گفت نیکوتر از آن کرد ویش بر تو آنکه از اعطاء او بر حق تعالی و فتح گفت وقتی
 در مسجد بودم بایاران خویش جوانی را دیدم پیراهنی خلق پوشیده و گفت دانی که
 غریبان را حق بود فردا بفلان محلت از خانه من نشان خواه من برده باشم مرا بشوی
 و این پیراهن مرا کفن کن و دفن کن دیگر روز بر فتم همچنان بود او را بدست خویش
 بستم و آن سرین او را کفن کردم و دفن ساختم چون خواستم که باز کردم دهنم گرفت
 و گفت ای فتح اگر مرا تر دیک حق تعالی منزه است بود ترا میخانه نمی بین که در حق من
 کردی پس گفت که مرد چنان میرد که زیسته باشد این بگفت من خوش شد و
 نقلست که روزی میگریست و اشک خون آلود از دیده او می آید گفتند
 ای فتح چرا پیوسته گریانی گفت چون از کناه خویش یاد آرد باز دیده من خون رول
 شود که نباید که گریستن من بر یا بودنه با خلاص و نقلست که کسی فتح را پنجاه درم
 آورد گفت در خبر است که هرگز ابی سوال چیزی دهنده اگر دکنده بر خدای تعالی رد کرد
 باشد بکدم برگرفت و باقی باز داد و گفت با سنی پر صحبت و شتم ایسان از جلا بد
 بودند همه گفتند بر بنیز یا صحبت خلق و همه بکم خوردن فرمودند و گفت ای مردمان
 هر که طعام و شراب از بیمار باز گیر و غیر گفتند آری گفت همچنین هر که دل خود را از
 علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیر و میر و آن دل و گفت وقتی سوال کردم از رهبری
 که را بخدای تعالی چگونگی است گفت و یک آنجا که روی آوردی آنجا است و گفت
 که اهل معرفت آن قومند که چنان سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند برای خدا
 کنند و چون طلب کنند از خدای کنند و گفت هر که مواظبت و ملازمت کند بر دل آنجا
 شادی محبوب پدید آید و هر که خدای را برگزیند بر سواهی خویش از آنجا دوستی جدی تعالی
 پدید آید و هر که آرزو مند بود بخدای دوی بگرداند از هر که جزا دست و چون فتح و هفت

کرد و او را بخواب دیدند گفتند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت حق تعالی مرا فرمود که چرا خدین
 گریستی گفتم الهی از شرم کنایان خویش حق تعالی فرمود که یا فتح فرشته موکل کنایان ترا فرمود
 بودم تا بر تو بیج کنایان و توبه از پیر کسبت بسیار تو

در ذکر احمد خوارمی رحمه الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خلیفه آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قبه تزاری قطب وقت
 احمد خوارمی رحمه الله علیه یکایک وقت بود و در فنون علوم عالم و در طریقت بیانی
 عالی داشت و در حقایق و در قایق معتبر بود و در روایات احادیث معتبر و در جمع
 اهل عباد بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانها محمود بود تا بحدی که جنسید رحمه
 علیه گفت احمد خوارمی ریحان شام است و او مرید سلیمان دارانی بود و با سیفان
 عینی صحبت داشت و سخن او را در دلها اثری عجب بود در ابتدا تحصیل علم مشغول
 بود تا در علم بدرج کمال رسید پس کتب بدریا انداخت و گفت نیکو دلی و راهبری
 بودی مرا اما بعد از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال باشد که دلیل
 تا آنجا که باید که مرید در راه بود چون بر پیشگاه سید آمد درگاه و راهرا چه قیمت
 پس کتب بدریا انداخت و سبب آن رنجها عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در
 حال سکر بوده است و نقل است که میان سلیمان دارانی و احمد خوارمی
 عهد بود که هیچ چیز از اخلاف نگیرد یک روز سلیمان در حالی بود احمد گفت
 تنوری تافته انداختد بر رفت در آنجا نشست چون بر آن حال زمانی برآمد سلیمان را
 از احمد یاد آمد گفت بطلبش کنید طلب کردند نمی یافتند یا دشمن گفت در تنور نگیرد
 که با من عهد کرده است که مخالفت نگیرد چون نیکو کردند در تنور بود و موسی بر و نسوخته
 بود و نقل است که گفت کثیر کی را بخواب دیدم در غایت جمال که نوری از او لامع

بود و کفتم ای کنیزک روی مشکواری گفت ای انچه نیکویی من از تست یا دوری که فلان
 شب بچستی من از آن آب دیده تو در روی ما بدم روی من چنین نورانی شد
 و گفت بنده تائب بنود تا پیشمان نبود بدل و استغفار نکند زبان و از عهده مظلوم
 بیرون نیاید و تا بجهت نکند در عبادت چون چنین بود که کفتم از تو به واجبه از هر دو
 صدق بر خیزد و از صدق تو کل بر خیزد از استقامت معرفت بر خیزد و بعد از آن
 لذات انس بود بعد از انس جفا بود بعد از جفا خوف بود از مکر و استدراج و در محله
 این احوال از دل او مغارت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل او برود
 و بر او زوال آید و از تلقای حق باز ماند و گفت کسی که بشناسد آنچه از آن باید ترسید
 آسان شود بروی و در بودن از هر چه او را از آن نمی کرده اند و گفت هر که عاقل تر بود
 بخدای تعالی عارف تر بود و هر که بخدای عارف تر بود و در بنمزل برسد و گفت رجاء تو
 خایفانست و گفت فاضل ترن کریم که یکر بنده بود در فوت شدن اوقاتی که نه در
 مواظقت بوده است و گفت هر که بدینا نظر کند بنظر ارادت دوستی حق تعالی نور
 فقر و زهد از دل او بیرون برود و گفت دنیا چون مژده است و جایگاه جمع آمدن
 سکانت و کمتر از سک باشد آنکه بر سر حاصل دنیا نشیند از آنکه سک از مژده چون
 حاجت خود را کند و سیر کرد باز گردد و گفت هر که نفس خود را بشناسد و در دین خود را
 غرور بود و گفت قضا نکند و ایند حق تعالی بنده را بچیزی سخت تر از غفلت سخت دلی و
 گفت بنیامرک را اگر اهیت داشته اند که از ذکر حق بازمی ماند و اند و گفت نشان دوست
 داشتن مر خدای تعالی را نشان دوست داشتن طاعت او بود و گفت هیچ دلیل نیست
 بشناختن خدای جز خدای تعالی تا دلیل طلب کردن از برای آداب خدمت او است و گفت
 هر که دوست دارد که او را بچیز کردن بشناسد مشرب بود در عبادت خدای تعالی از بهر آنکه
 هر که خدا را به دوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او بچیز پس بنید جز محمد و م و اسلام

در ذکر احمد خضر و به رحمة الله عليه

آن جوان در راه آن پاکباز درگاه آن مستصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب
 قوت شیخی احمد خضر و به رحمة الله عليه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان
 طریقت به مشهوران قوت و سلطانان ولایت بود و از مقبولان قربت و در
 ریاضیات مشهور و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف بود و هزار مرتبش بود
 که هر هزار بر روی آب میرفتند و در سوامی پریدند همه صاحب کرامات و در ابتدا مرید
 حاکم اقصم بود و با ابو تراب صحبت داشت بود و از ابو حصص پرسید که ازین طایفه کبریا
 دیدی گفت هیچکس را ندیدم بجز توست و صادق احوال ترا احمد خضر و به رحمة الله عليه
 گفت که اگر احمد بنویسی قوت و مرآت غایت کنشی و احمد جامه بشکل لشکریان پوشیدی
 و فاطمه که عیال آید و در طریقت آید بود و از دختران امرای پنج بود و توبه کرده بود و کس با احمد
 فرستاد که مرا از پدر بخواجه احمد اجابت نکرد و یکبار کس با احمد فرستاد که من ترا مرد آ
 ترا ازین بند ایشتم که راه حق بینی را بهر باش نه را و ترا احمد کس فرستاد و او را از پدرش جدا
 پدرش حکم ترک او را با احمد داد و فاطمه ترک شغل دنیا گفت و حکم عزلت با احمد بیا
 تا احمد را قصد زیارت باریزید افتاد فاطمه با او رفت چون پیش باریزید آمدند تعاب
 فاطمه از رخ برداشت و با باریزید کتاج و از در سخن آمد احمد از آن متغیر شد و غیرتی در
 دلش مستولی گشت گفت ای فاطمه این چه کتاجی بود که با باریزید کردی فاطمه گفت
 از آنکه تو محرم طبعیت منی و او محرم طریقت من از تو بهوار رسم و از تو بخدای دلیل
 بر این سخن آنست که او از صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاج و پیوسته باریزید
 با فاطمه کتاج بودی تا باریزید را چشم بردست فاطمه افتاد که خسته کو گفت
 ای فاطمه از برای چه خسته گفت یا باریزید تا این نیت که تو دست و چاهی من ندیده بودی

مرا با تو انبساط بود اکنون که تر نظری برین افتاد صحبت ما بر تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی افتد
 پیش ازین گفتیم که بایزید گفت که از خدای درخواست کردم تا منوت زمان از من بایکد
 تا چنان شد که زمان را و دیوار را در چشم من یکسان گردانیده است چون کسی چنین بود او از
 کجا زن بسیند پس احمد و فاطمه از آنجا به نیشابور آمدند و اهل نیشابور را با احمد خوش بود و چون
 به میمنه معاذ را زی رحمة الله علی به نیشابور آمد و قصد بلخ و هشت آمد تا خواست که او را دعوتی
 نمازد با فاطمه مشورت کرد گفت دعوت عینی را چه باید فاطمه گفت چندین کاو و کوسفند
 و حایج و شمع و عطر و با این همه نیز نیست خرباید تا بکشیم احمد گفت خرباری چه عینی را گفت
 چون گریه بهمان آید باید که سنگان حلت را نیز از آن نصیبی بود این فاطمه در قوت چنین بود
 تا لاجرم بایزید گفت که هر که میخواهد که مردی را در لباس زمان بیند که در فاطمه نیز نقل است
 که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را بفرمودم روزی جماعتی بغیر میرفتند غیبی عظیم درین بود
 و نفس امارتی که در شان صواب غرور و برین میخواند و پیشین می آورد و گفت از نفس نشاطات
 نیاید این کمریت دیگر گفت مگر از آنست که او را پیوسته روزه میدارم تا کمری طاقش نمائند
 میخواهد سفر کند تا روزه کشاید گفت بسفر روزه کشایم نفس گفت روزه دارم عجب داشت گفت کمر
 از بر آن میگوید که من او را شب نماز میفایم خواب که بسفر و دماش بخند و بار را بگفتم
 تا روز بیدار و ارمیت گفت روزه دارم عجب استم و نظر کردم که مگر از آن میگوید تا با خلق سازید
 که در تنهائی طول گشته است با خلق خواهد که انس که گفت هر جا که روم بویانه فرو آوریم
 و با خلق نشینم گفت شاید عاجز آمدم بتضرع بخت باز نشستم تا از کمر نفس مرا آگاه کند پس
 حق تعالی او را مقرر گردانید تا ما من گفت که تو مرا اینجا بیا، مرا و هر روز صد بار
 میکشی و خلق آگاه نی باری یکبار در غرور گشته شوم و باز در هم و هر جهان بر آرد
 شود که زهی احمد خضر و چه که درجه شهدایان گفت سبحان آن خدائی که نفسی را آفریند
 بر مذکافی منافق و بعد از مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدین جهان

پند آتیم که حاجت بخونی نه آتیم که ز نار می بندی پس خلاف او که میگویدم زیادت کردم و
 نقل است که گفت یکبار بیا دیه بگوئل فرو رفتم چون پاره بر فم خاری از فضلان
 در پائیم شکست بیرون نمودم و گفتم تو مثل باطل شو و همچنان به فم پائیم آس گرفت لنگان لنگان
 بلکه رفتم و حج گنباروم و باز گشتم و جمله راه چیسری از دی بیرون می آمد و من برنجی تمام می رفتم
 و می ساختم تا نه دمان بیدند و آن خار از پای من بیرون کردند من بای مجروح شده روی
 بر بطام و دردم و نزدیک بازید آمدم چون بازید را چشم بر من افتاد قسمی کرد و گفت آن
 اشکال که بر پایت نهادند چه کردی گفتم خست بسیار خود با اختیار او باز که آتیم شیخ گفت ای شرک
 یعنی ترا وجودی و خست یاری هست این شرک نبود و نقل است که گفت غرور ویشی
 خویش اینان دار پس گفت در ویشی در ماه رمضان توانگر را بخانه برده بود و در خانه دی خزان
 خشک بود چون توانگر بازگشت صره زر بدر ویش فرستاد در ویش باز فرستاد و گفت این خرمی
 آن کس است که سرخویش با چون تو می آشکارا کند این در ویشی با بهر دو جان تو هم نقل است
 که دزدی در خانه او دزد بسیار بکشت به نیافت چون نیا میدی با میبکشت احدی گفت ای برنا
 و لو بر کبر و آب برکش و طهارت کن و نماز مشغول شو تا چون چیزی برسد تو بهیم تا بهیست
 از خانه ما بیرون نرو بجای بزایم همان کرد چون روز شد خواب صد و نیا ر بیاورد و شیخ داو شیخ
 گفت بتان ای بزما که این برای یک شب نماز است و در احوالی پدید آمد و لرزه بر اعضا می
 او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از بهر خدای کاو کردم و چنین کردم
 کرد تو کرد و بخدای بازگشت و ز قبول نکرد و از میدان شیخ شد و نقل است که یکی از
 بزرگان گفت که احمد خضر و یار دیدم در کرد و فی نشسته و بزنجیرهای زرین آن کرد و نرا
 فرشتگان می کشیدند در هوا گفتم یا شیخ بدین منزلت بجا میروی گفت بزمارت دوستی
 گفتم ترا چنین مقام بزمارت کسی چه چشملج گفت اگر من نروم او بیاید آنگاه در
 زایران او را بود نمراد و نقل است که یکبار در خانقاهی آمد با جامه خلن و از سرمه صوفیان

فارغ و بوظایف حقیقت مشغول اصحاب خانقاه باطن با او انکار کردند و با شیخ خود گفتند
 که او از اهل خانقاه نیست بلکه بنی احمد سرجه راه رفت دلوش در جاه افتاد خادم او را
 بر بخانید احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه بخوان تا دلو از چاه بر آید شیخ متوقف شد که این
 چه التماس است احمد گفت اگر تو شیخانی اجازت ده تا من بخوانم شیخ اجازت داد و احمد
 فاتحه بخواند و بر سر چاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه از سر برداشت و گفت ای جوان تو کیستی که
 خرمن چاه ما در برابر دانه تو گاه شد احمد گفت یا راز انجمنی تا به چشم حقارت در ساق
 تنگ ندمن خود رفتن و نقل است که یکی پیش احمد آمد و گفت رنجورم و درویش مرا
 طریقی آموز تا ازین محنت برهم گفت نام هر پشه که هست بر کاغذی نویس و در توبره
 کن و پیش من آر مرد رفت و پنهان کرد احمد دست در توبره کرد کاغذی برآمد
 بر انجا نام دردی نوشته بود احمد گفت ترا دردی میساید کرد مرد عجب ماند
 و گفت شیخ وقت مراد دردی میفرماید چاره نباشد بنزد یک دروان رفت که راه
 زدن دی و گفت که مرا بدینکار رفتنی هست مهتر دروان گفت که اینکار را یک
 شرطست که هر چه بفرمایم بکنی گفت چنان کنم چپ روز با ایشان می بود تا
 کاروانی بزدند و شخصی را که دران میان مال بسیار داشت بکشتند و پیاوردند
 و آن نویسه را گفتند که این را گردن بز آن مرد توقف میکرد و با خود گفت که
 این امیر دروان چند کس را کشته باشد اگر من او را کشم بهتر که انیم و باز کار مرا درین
 اندیشه بود که باز کاران گفت اگر بجاری آمد بسک باش و الا از پی کاری دیکر و
 مرد گفت چون فرمان می باید برود فرمان حق اولیتر که فرمان مهتر دروان شمشیر بکشد و
 سر مهتر دروان بسینداخت دروان یکم چون آن بدید بگریختند و باز کاران خلاص
 یافت و آن را لها بسلامت بدو باز رسید و نعمتی تمام بدین مرد داد چنانچه مستغنی شد
 و نقل است که وقتی درویش همان احمد آمد هفتاد و شصت برافروخت درویش

گفت مرا این پنج خوش نبی آید که تکلف با تصوف نسبت ندارد احمد گفت برو و هر چه از بهر
 خدای برافروخته ام بخش آن شب آن درویش تا باد آب و خاک بر آن شخصها
 میزد یک شمع باز نتوانست نشاند دیگر روز درویش را گفت که این همه تعجب چیست بخیز
 تا بجای بنی برخاستند و میرفتند تا بدر کلیسایی رسید قبر ترسانان نشسته بود
 چون احمد را دید باصحا گفت در آید و خوانی بنهاد گفت بخورید احمد گفت که دوست
 بادشمنان چیسری بخورند گفت اسلام غرضه کن پس اسلام آورد و از قوم او منتقام
 تن اسلام آوردند آن شب احمد بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما منتقام
 شمع در کفنی ما از برای تو نهاد دل بنور میان برافروختیم و قل است که احمد
 گفت جمله خلق را دیدم که چون کا و و خرا یک آخر علف بخوردند یکی گفت خواجه تو کجا بودی
 گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق میان آن بود که ایشان بخوردند و میخندیدند و بهم
 میخندیدند و من بخوردم و میگریتم و سبزه را نوبهاده بودم و میدستم گفت
 هر که خدمت درویشان کند بسطه چیز کرم شود تو اضع حسن ادب و سخاوت و گفت
 هر که خواهد که خدای با او بود و کوصدق را ملازم باش که میفرماید اِنَّ اَقْبَلَ مَعَ الصَّادِقِینَ
 و گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بوده آنکه صبر کند و شکایت کند و گفت صبر بر غصه
 است و رضا در جبهه عارفانست و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری و را
 بدل و یاد کنی او را بزبان و محبت بریده کردانی از هر چه غیر اوست و گفت خوبتر کسی بخدا
 آنست که خلق او بیشتر است و گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند بالای خویش
 چون کسیکه مطالبت کند بنمای خویش و از سوال کردن که علامت محبت چیست
 گفت آنکه غلیم نبود هیچ چیز از د و کون در دل و از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای تعالی
 و آنکه هیچ آرزو نبود و او را که خدمت او از جهت آنکه نبیند غر دنیا و آخرت کرده
 خدمت و آنکه نفس خود را غریب بیند اگر چه در میان اهل خویش بود از بهر آنکه هیچکس

به آنچه او در آنست موافق او نبود در خدمت دوست او و گفت دلها رو نده است یا کرد
 عرش کرد یا کرد یا کی و گفت دلها جایگاههاست چون از حق پر شود پدید آرد زیادتى از
 آن بر جوارح و هرگاه که از باطل پر شود پدید آرد زیادتى ظلمات آن بر جوارح و گفت
 بیخ خواب نیست که از تر از خواب غفلت و بیخ مالک نیست بقوت تر از شهوت
 و اگر کرانى غفلت نبود بر کر شهوت ظفر نتواند یافت و گفت تمام بندگی در آراست
 و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت شمار در دنیا و دین در میان دو متضاد
 زنده گانی می باید کرد و گفت طریق بویا است و حق روشنت و داعی شنونده است
 پس بعد ازین تخریجی نیست الا از کوری و پرسیدند که که ام عمل فاضله است گفت
 نکاه داشتن سزا از اتفات کردن بخیرى غیر الله و یک روز در پیش او برخواندند که
 قُضِيَ وَاللّٰهُ اَعْلَمُ گفت تعلیم میدهد من و آنکه بهترین مغربی درگاه خداست و کسی گفت
 مرا وصیتی کن گفت بپایان نفس را نازند کرد و چون او را وفات نزدیک رسد بقا
 هزار دنیا را و ام بود که همه بسایکن و مسافران داده بود و چون افتاد غریانش میگیا
 بر سر بالین او جمع شدند و آن حال در مناجات آمد و گفت ای الهی مرا بری و کرو
 ایشان جان منست چون وثیقت از ایشان میسانی کسی را بر کما زنا بحق ایشان بجا
 نماید آنگاه جان من بستان درین سخن بود که کسی در جواب گفت که غما شیخ بیرون آمد
 همه بیرون شدند و زرخیش تمام بگرفتند چون و ام گذارده شد احمد جان تسلیم کرد
 رحمه الله علیه

در ذکر ابوتراب نجفی رحمه الله علیه

آن مبارز صف بلا آن مرد میدان معنی آن فردایان تقوی آن محقق حق و
 بنی قطب وقت ابوتراب نجفی رحمه الله علیه از عیار پیشکان طریقت و از مجربان

راه بلا بود و از سیاحان بادی فقا و از بیدان این طایفه بود و از اکابر شیخ خراسان بود
 و در مجاهده و تقوی مدتی را سخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی و چهل موقف
 ایستاده بود و چندین سال هرگز سر ببالین نهاده بود مگر در حرم یکبار در سجده کاه خواب شد
 قومی از حوران خواستند که خود را بروی عوفه کنند شیخ گفت مرا چندان استغراق است
 به حق منی غفور که ندارم پروای حوران گفتند ای بزرگ هر چند چنین است اما ما را نماند
 شجاعت میکند که بشنود که ما را پیش تو قبولی نیست تا رضوان جواب داد که ممکن
 نیست که شمار پیش ازین قبولی بود یا او را پروای شما بود بروید تا فرودگاه در بهشت
 قرار گیرید و بر سر مملکت نشیند آنگاه بیایید و تقیری که رفته است بجای آری و او تراب
 گفت ای رضوان اگر من به بهشت فرود آمم کجاست که دست کشید و این جلا گوید که تئیس را
 دیدم در میان ایشان یکس بزرگتر از چهار کس نبود اول ایشان ابو تراب بود و این
 جلا گوید که چون ابو تراب در که آمد تازه و خوش روی بود و کفتم طعام کجا خوری گفت بصره
 و دیگر بغداد و دیگر اینجا و نقل است که چون از اصحاب خود چیزی دیدی که گزاف
 داشتی خود تو بگردی و در مجاهده افسزودی و گفتی این بحاره بشومی من در بلا افتاده است
 و گفتی که هرگز از شمار رفتی پوشید سوال کرد و هر که در خاتمه نشست سوال کرد و هر که از صف
 قرآن خواند سوال کرد یک روز یکی از اصحاب او بعد از سه شمار روز که هیچ خورده بود دست
 به پوست خربزه دراز کرد گفت برو که تو تصوف را نشانی ترا بیا زار ما شد و گفت میان من و
 خدای عبادت که چون دست بجرام دراز کنم مرا از ان باز دارد و گفت پیش آرزو را بر دل
 من دست نموده است که وقتی در بادیه میرفتم آرزوی نان کردم و بیفته مرغ بردم
 که نگرد اتفاقا راه که کردم و قبیلۀ افتادیم جمعی ایستاده بودند و فریاد میکردند چون مرا
 دیدند برین آوختند و گفتند کالای ما تو برده و دزدی ما تا کالای ایشان برده بود
 پس دو بست جواب ما بزدند و آن میان پیری از ان قبیلۀ بر من بگذشت نزدیک آمد و مرا

شناخت فریاد برآورد که این شیخ ایشوخ طریقت است این چه بی ادبی است که بایسته
 صدیقان طریقت میکشید آن قوم فریاد برآوردند و عذر خواستند گفتیم بی ادبیان حق تعالی
 اسلام که هرگز وقتی خوشتر ازین بر من نگذشت و تا سالها بود میخواستم که نفس را بجام خویش
 به بنیم اکنون دیدم پس آن پسر را بجهانم برد و دستور می خواست تا طعامی آید پس رفت
 و نان گرم و پیخته مرغ پیش من آورد و خواستم که دست دراز کنم آوازی شنیدم که ای
 ابو تراب بخور بعد از دو لیست تا نماند و هزار زد که بر دل تو خواه گذشت بی دوستیت
 تا زمانه نخواهد بود و نقل است که ابو تراب را چند پسر بود و عهد او که هر دم
 خوارید آمده بود و چند پسرش را بدر روزی بر سر سجاده نشسته بود که یک قصد
 او کرد و او را خبر کردند و اتفاقاً نکرد که یک چون او را دید باز گشت و بر رفت و نقل است
 که یکبار با میدان در بادیه میرفت اصحاب تشنه بودند و خواستند که وضو سازند شیخ
 را اجتن نمود و شیخ تعالی بکشد آب بر جو شید بخوردند و منو سافند و ابو العباس گوید که ابو
 تراب در بادیه بودم یکی از اصحاب گفت که تشنه ام شیخ پای بر زمین زد چشمه آب پدید آمد
 مرد گفت مرا چنین آرزوست که آب بقدح خورم شیخ دست بر زمین زد قدحی برآید از آب
 سدید که از آن نیکو تر نباشد وی آب خورد و ما را آب داد و آن صحیح تا بکشد با او بود ابو تراب و
 ابو العباس را گفت اصحاب تو چه میکنند در اینکار ها که حق تعالی با او یاری خویش میکند از
 کرامات او گفت هیچکس ندیدم که بدین ایمان آرد الا اندکی ابو تراب گفت هر که بدین
 ایمان نیارد کافر بود و یکبار میدان در بادیه گفتند یا شیخ که گزیر نیست از قوت شیخ
 گفت گزیر نیست از آنکه گزیر نیست ابو تراب گفت که شبی در بادیه میرفتم و شبی
 کنار یک بو دسباهی را دیدم چند آنکه مناره فرسیدم و گفتم تو پرستی یا آدمی گفت تو
 مسلمانی یا کافر می گفتم مسلمان گفت مسلمان از غیر خدای تعالی تر سد پس دل من بخویش
 باز آمد و دهنم که فرساده غیب است تسلیم شدم و خوف از من بر رفت و گفت غلامی

دیدم در بادیه بی زاد و راه گفتم اگر اوست حق تعالی یقین بنودی هلاک کشتی پس گفتم
 ای غلام نجیبین جانی بی زاد و راه گفتم ای پسر بر دار تا خدای بی کس را بینی
 گفتم اکنون بی کس را این یقین که تو داری نباشد هر گاه که خواهی میروی و گفتم
 مدت نیست سال نیز از کشتی چیزی گرفته و نه کسی را چیزی دادم گفتند چگونه گفت
 اگر میگویم از تو میگویم و اگر نمیگویم از تو نمیگویم و گفتم روزی طعام بر من عرضه
 کردند منع کردم چهارده روز گرسنه ماندم از شومی آن منع کردن و گفتم بیچاره
 هرید را مضرت از سفر کردن بر متابعت نفس و هیچ فساد بر راه نیافت الا
 بسبب فساد سفر باطل و گفتم حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبار
 و کبار نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن جباران
 و الفاظ مسان تهنیتی صفت قال الله تعالی وَاِنَّ الشَّيَاطِينَ لَيُفَوِّكُوْنَ
 اِلَى اَوْلِيَائِهِمْ لِيَعْلَمُوْا و گفتم هر که پیچ کس برضای خداست
 تعالی زسد اگر دنیا را در دل او یک ذره مقدار بود و گفتم چون بنده صادق
 بود در عمل خلاوت باید پیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص بجای آورد در آن مجتهد
 خلاوت باید و آن وقت که آن عبادت کند و گفتم شما سه چیز دوست
 میدارید و آن سه چیز از شما نیست نفس را دوست میدارید و نفس
 بنده خداست و روح را دوست میدارید و روح از ان خداست و مال را
 دوست میدارید و مال از ان خداست و در چیز طلب میکنید و نمی یابید
 شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفتم سبب وصول بحق تعالی
 نهاده درجه است ادنی آن اجابت است و اعطای آن توکل کردنت بر خدای
 بحقیقت و گفتم توکل آنست که خود را در دایه عبودیت افکندی و دل در خدای بسته
 داری اگر دوشگر کنی و اگر باز گیرد صبر کنی و گفتم پیچ چه چیز عارف را تیره نکند

و بهر تیره که با بوی روشن کرد و گفت قناعت گرفتن قوت است از خدای گفت از دلها بدست
که زنده است بنور فهم از خدای گفت پیچ خیز نیست از عبادت نافع هزار صلاح خاطر گرفت
اندیشه خود را نگاه داری که مقدمه همه چیزهاست که هرگز اندیشه درست شد بعد از این
هر چه بر دی رود از افعال و احوال بهر دست بود و گفت خدا کو یا کرد اند علماء را در هر روز که
مناسب اعمال اهل روزگار و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که مثل تشبیه
فقر آنست که محتاج باشی بهر که مثل تشبیه فقر آنست که کسی گفت بر چه حاجت است شیخ گفت مرا مثل
حاجت نباشد که مرا بعد از حاجت نیست یعنی بر مقام رضا امضی با حاجت چکار و گفت فقیر نیست که قوت
آیند که بیاید و لباس او آن بود که عورت پوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد
و نقل است که وفات او در بادیه بصره بود از پس چند سال بهائیتی
به در رسیدند اما دیدند بر بای ایتاوه و روی بقبله کرده و لب خشک شده
در کوه در پیش نهاده و عصا در دست گرفته و پیچ سباج عروا و ناکشته و عظمی

و در کربلای معیاذ الکرامی حمید علیه

آن چشمه روضه رضا آن نقطه کعبه رجا آن مطلق خفایق آن واعظ خلایق آن
مریدم ادیبی معاذ رحمة الله علیه لطیف روزگار بود و خلقی عظیم داشت و بطی فیض
آمیخته ورجای غالب و کار خایفان پیش گرفته در زمان طریقت و محبت بود و
کساح درگاه بود و غطی شافی داشت و ادیبی اعظم گفتندی و در علم و عمل ندی
راخ داشت و بطایف و خفایق مخصوص بود و بجا آمده و مشایخه موصوف و صاحب
تقصیف بود و سخن موزون و نفسی کیر داشت تا بعدیکه شایخ گفتند که خدایا ادیبی
بودی یکی از انبیا و یکی از اولیای محیی ذکر یا صلوات الله علیها طریق خوف چنان
سپرد که همه صدیقان بخوف او از خوف فلاح خویش نومید گشتند و یکی نماز طریق

رجا را چنان سلوک کرد که دست همه بر میان رجا داده خاک مالیده گفتند حال یکی ذکر یا معکوس
 حال این یکی چگونگی بود گفت بمن بپسیده است که هرگز در اجابت نبود و هرگز راو کبیره نرفت
 و در معامله و ورزش آن جوی عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی از اصحاب او گفتند ای
 شیخ نقا و دست رجا و معاشرت خایفان چیست گفت بدانکه ترک جمودیت فصلالت بود و
 خوف و رجا و تقایید ایا مانند محال باشد که کسی در ورزش یکی از ارکان ایمان در فصلالت
 افتد خایف عبادت کند ترس قطعیت را و راجی امید دارد و صلت را تا عبادت حاصل
 نباشد نه خوف در دست آید نه رجا و چون عبادت حاصل بود بی خوف و رجا نبود و یکس
 از مشایخ این نظام از پس خلفا را شنیدین بر نبرد مکر او **نقل است** که روزی بمنبر آمد
 چهار هزار مرد حاضر بود و منبر بکسیست و از منبر سرود آمد گفت برای آنکس که بر منبر آمده ایم
 حاضر نیست **نقل است** که برادری داشت بمکه رفته بود و مجاور شده بود پس یکی
 نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود و از آن یا قسم یکی مانده است و خاکن تا آن نیز بیا
 مرا آن سه آرزو یکی آن بود که در آخر عمر در بقعه مبارک بگذارم مجرم کعبه آیدم که فاضلین
 بقاعست و دیگر آرزو آن بود که مرا خادمی بود تا مرا خدمت کند و آب از بهر و منو ساختن
 من آگاه کند کثیر کی شایسته خدا و او از زانی داشت سیوم آرزوی من آنست که پیش از
 مرگ ترا ببینم باشد که خدای تعالی روزی کند یکی جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوی تری
 بقاع و هشتم تو بهترین خلق باشی و بهر بقعه که خواهی می باشی بقعه مردان خیر شود و مردان نصیه
 و آنکه گفتی مرا خادمی آرزو بود یا قسم اگر ترا مروت و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود خود بخود
 و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود مشغول نکردی ترا خادم می سپارم بود خود می آرد
 میکنی خود می از صفات حق است و خادمی از صفات بنده بنده با پنده باید بود چون
 بنده صفات حق آرد و کند فرعون بود و دیگر آنکه گفتی که مرا آرزوی دیار تست اگر ترا
 از خدا خبر بودی من ترا یاد دنیا می تو باقی تعالی چنان صحبت دار که ترا از یاد دنیا یاد کرد بخا

که فرزند قربان میاید کرد تا برادر را چو رسد اگر او را یافته مرا چه میکنی و اگر نیافته از من ترا چه شود
نقل است که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون غوامیست و آخرت چون پیدایی
 هر که در خواب بیدار میگردد تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد گردد و نو در خواب دنیا
 بکسری نادر بیداری آخرت بخندد و شاد گردد و **نقل است** که یحیی دهمین پسر دشت
 روزی مادر را گفت که مرا فلانی چیسر میاید مادر گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم دارم
 که با بیست نعلانی خواهم از خدای تعالی توبه که آنچه تو و هی از آن دست **نقل است**
 که یحیی وقتی با برادر بدرویشی که شش برادرش گفت خوش دمی است یحیی گفت خوشتر ازین
 ده دلی انگش است که ازین دو فارغست گفتی بالملک عن الملک **نقل است** که یحیی را
 بدعوتی بردند و او مردی بود که چیزی کم خوردی الحاح کردند گفت مایکدم نماند
 ریاضت از دست نینم که این هوای نفس در کینگاه مگر خورشته است اگر یک غان
 بوی را کنیم مار در در ملک اندازوشی شعی پیش او نهاده بودند بادی در آید و شمع را
 بنشاند یحیی در گریه آمد گفتند چه میگویی هین ساعت باز در گیریم گفت ازین نمی گیریم ازین میگیم
 که شمعهای ایمان و چراغهای توحید که در سینها فروخته اند می زنیم که از غیب بی نیازی
 بادی در آید همچنین و او را فرو نشاند روزی پیش او گفتند که دنیا با ملک الموت چه نزد
 گفت اگر ملک الموت هستی دنیا بجهت نیز بدی پس گفت **الموت حبیبی و صلی علیک**
 الی الحبيب گفت مرگ جبری است که دوست را بدوست رساند و یک روز
 برین آیت رسید **اقمنا بقرآن العالمین** گفت ایمان یک ساعت از محو کردن کفر است
 ساله عاجز نیاید ایمان بقادر از محو گناه هفتاد سالگی عاجز آید و گفت اگر خدا میخواست
 روز قیامت گوید که چه چیز خواهی گویم خداوند آن میخواهد که مرا بقدر مدح فرستی و
 بفرمائی تا از برای من مراد دای تشنه دهند و در آن مراد دای تشنه بنهند و چون
 مادر قدر و زنجیر بر سرم بر ملک نشینم و در فراتنی ملک نفس بزم از آن کش که در

ما و بیعت ننهاد و اما ملک را و خزانه دوزخ را بکتم عدم بریم و اگر این حکایت را از انض
 سندی خواهی بخیر یا نموسن فان ذلک اطفاء لبی تمام است و گفت اگر دوزخ بمن بخشید هیچ
 عاشق را نسوزم از بهر آنکه عاشق هر روز قصد بار خود را سوخته است سایلی گفت اگر
 عاشقی را جرم بسیار بود نسوزی گفت فی از بهر آنکه آن جرم با خستیا رنود است
 و کار عاشقان اشتقاق از آری بودند خستیا ری و گفت هر که شاد شود بخدمت خدای جل
 اش با خدمت او شاد شوند و هر که چشم روشن شود بخدای تعالی جل اش با چشم روشن
 شوند بنظر کردن در وی و گفت نیست کسی که در خدای متخیر شود همچون کسی که متخیر شود
 در عیال بی که بر وی میگذرد و گفت خدای ازان که برم تراست که عار فائز دعوت کند لطفا
 بهشت که ایشانرا همی است که خبر بدید از خدای مرفرد نیارند و گفت برانند
 آنکه تو خدای را دوست داری خلق ترا دوست دارند و می قدر آنکه تو از خدای ترسی
 خلق از تو ترسند و بر قدر آنکه تو بخدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم
 دارد از خدای در حال طاعت خدای تعالی شرم گرم دارد که او را عذاب کند
 هر گناه و گفت چنانکه چناندم بود و جیسا خدای جا گرم و گفت کمان بنده
 خدای بر قدر معرفت بود بچشم خدای و بنود هر که کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش
 که بر نفس خویش ترسد چون کسی که ترک گناه کند از شرم خدای که میداند که خدای او را
 می بیند در چیزی که نهی کرده است پس او از آن جهت اغراض کند از جهت خود و گفت
 کمان نیکو بخدای نیکوترین گناههاست چون با جهال شایسته و مراقبت بهم بود و اگر
 بغفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او در خطر اندازد و گفت از عمل نیکو گان نیکو خیر و
 از عمل بد گان بد و گفت مغبون آن کس است که مهمل گذارد در کار خویش بطلالت و
 مسلط گرداند جوارج خود را بر هلاکت و میرود پیش از آنکه بهوش آید از جنایت که تحت
 عبرت نخر وارد است و کسیکه عبرت نکند و بمنقال و هر که عبرت نکند و بعاینه نپندیرد

بصیحت و هر که اعتبار گیرد بمعاینه متغنی کرد و از نصیحت گفت دور باش از صحبت ستم
 یکی علما خاغل در تبریز ملازم سیوم منصوره جابل و گفت تنهایی آرزوی صدیقان است
 و انس گرفتن خلق و خدمت ایشان گفت سه خصلت از صنعت اولیاست اعتماد کردن به
 خدای تعالی در هر چیز و با بی نیازی بودن از هر چیز و رجوع کردن به در هر چیز و او
 گفت اگر مرک در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ خریداری
 جز مرک و گفت اصحاب بسیار غایت پرستاران به بنده گان کنند و اصحاب آخرت را
 خدمت احرار و زهاد و عابد و زکواران کنند و گفت هر چه که بود تا جمیع بنود در وی سه
 خصلت یکی آنکه چشم بصیرت در تو انگیزان هرگز در چشم حسه دوام نیاید چشم شوق در زمان خود
 نه چشم شهوت و نه چشم هوا و چشم تواضع در روز و شب و چشم که و گفت هر که خدایت
 کند خدای او سر خدای پرده داند و از اختیار و غایت چو این پس ده انصاف خدای به ارفاق
 خدای او را بسیار زد و گفت با مردمان سخن نماند که نیند و ای سخن بسیار کند و گفت
 چون عارفان با خدای دست از او سبب باز نهد پاک شوند و گفت هرگز نوا نخری بخدای
 بود همیشه توانگو هست و هرگز توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر است با اول محمد و ما نرا
 میخواهد و با خراجها هزار چنانکه گفت خدای را در سران نعمت فضل است و در نه نعمت تطهیر
 تو اگر بنده باشی در سر باش و گفت عجب بسیارم از آن مومنان در دوزخ باز ماند که چلو نرسوز
 آتش از صدق توحید ایشان و گفت سبحان آن خدایی که بنده گان او کند و خدا را در شرم دار و شرم
 گرم و گفت کنایه که ترا محتاج گرداند بدو و دستم دارم از غلبی که بدو نماز مذ و گفت هر که خدای او دست
 دارد و فضل را روشن دارد و گفت ولی خدای مرا می و منافعی بخند و چنین کس را دوست کم بود
 و گفت بدو دوستی باشد که ترا حاجت آید چیسری خواستن از وی و او را گفت که ما را به عا یا دعا
 یا دزدان گانی که با او کنی حاجت آید ما را گردان و یا حاجت آید عذر خواستن از وی در زلتی که از
 تو عا هر شود و گفت نصیب مومن از تو سه چیز باید که بود یکی آنکه اگر مغنی توانی و ساین

مضرتی زسانی و اگر شادش نتوانی گرداند و کمینش کنی و اگر بدش کنی بگو پیش کنی گفت
 هیچ طاقت بیش ازین نیست که تخم آتش اندازی و بهشت طمع واری و گفت یکی کنا بعد
 از توبه زشت تر بود از فحشا و کناه پیش از توبه و گفت کناه مومن که میان بیم و امید بود
 چون رو بای بود در میان دو شیر و گفت پسند است شمارا از دار و بار ترک کنای گفت
 عجب دارم از کسی که پرستار کند از طعام از بیم علت چو پرستار نکند از کناه از بیم عقوبت گفت
 کرم خدای در آفریدن و دروغ ظاهر تر است از آنکه در آفریدن بهشت از بهر آنکه هر چند به
 بهشت و عده کرده است اگر بیم و دروغ نبودی یک تن بر طاعت نبودی و گفت دنیا
 جایگاه اشغال است و بنده پیوسته میان مشغولی امیده و میست تا هر چه قرار گیرد
 اما بهشت و اما دروغ و گفت جمله دنیا از اول تا آخر برابر یک ساعت غم نیز ز پس چگونه بود
 جمله غم در غم بودن از و با نصیب اندک از و و گفت دنیا دو کلان مشطانت ز بهار
 که از دو کان او چیزی نذر وی که از پس در آید و دین از توبه عوض باز ستاند و گفت دنیا غم
 شیطانت هر که از دست شد هرگز از و بهوش باز نیاید مگر در آخرت و میان شکر خدای
 روز قیامت در ندامت و خسران و گفت دنیا چون عروس است و جوینده و و شاطره
 او و زاهد در دنیا کسی بود که روی او را سیاه کند و موی او را بکشد و گفت در دنیا آئینه
 و غم است و در آخرت عذاب و عقاب پس از وی راحت کی خواهد بود و گفت
 خداوند میگرد که از من شکایت میکنید شمارا این پسند نیست که هر دو جهان است
 و من شمارا و گفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت غرض نفس
 است ای عجب از کسی که اختیار کند خواری و ذلت در طلب چیزی که باقی و جاوید
 نخواهد بود و گفت شومی دنیا ترا بدان درجه است که از وی آن ترا از خدای مشغول میکنند
 تا بیافت دنیا ترا چه رسد و گفت عاقل بدتن اندانکه ترک دنیا کند و آنکه بنیاد لحد
 بنهد پیش از آنکه در لحد بود و آنکه خدای را رضی گرداند پیش از آنکه بدور رسد و گفت دو

مصیبت هست بنده را که او کین و آخرین سخت تر از آن نشیند باز آنوقت مرگ بود بنده را
 که مالی دارد گفتند آن دو مصیبت کدام است گفت یکی آنکه مالی که جمع کرده است از دست
 دو دزد آنکه از یکیک دزد از آن مالش سوال کنند و گفت دنیا رو درم گردم است دست
 بدان کمن تا افسون نیاموزی و اگر نه زهر او ترا هلاک کند گفتند افسون اچوست
 گفت آنکه داخل او از حلال بود و خرج او بجای بود و گفت طلب دنیا خاقل را نیکو تر از نیک
 دنیا جاهل را و گفت ای خداوندان علم و قصر با آن قیصری و خانه با آن کسروی و
 عمارت با آن شدادی و کبر با آن عادی است این همه تان هست هیچ تان انصاف نیست
 و گفت جوینده این جهان همیشه در ذل مصیبت هست جوینده آن جهان همه در غر
 طاعت هست جوینده حق همیشه در رنج و رانست و گفت صوف پوشیدن و کلاه
 و سخن گفتن درز پریشانه و آنکه طاعت زیادت آنها را کند عرصه کند است اینها نشان
 است و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت تکیه کردن بر نفس که
 ببال تکیه کند تواضع است و گفت از پایگاه افتادن و دان آن بود که از خود بر
 غلط افتد و گفت مرید را از سه چیز که بر نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفافی
 که بدان زیستن تواند و عملی که بدان حرکتی تواند کرد اما خانه او خلوت است و کفاف
 او توکل و حرکت او عبادت و گفت مرید چون مبتلا گردد به بسیار خوردن ملائکه برو
 بگریزد و هر که را بجرص بر خوردن مبتلا گردد ندود بود که تا تشبهوت سوخت گردد و
 گفت در تن فسر ندادم نه از عضو است جمله از شر و آن همه در دست شیطان
 است چون مرید گرسنه بود نفس را با ریاضت دهد آن جمله اعضا خشک شود و با تش
 گرسنگی جمله سوخت گردد و گفت گرسنگی از ریست و سیر خوردن ریست و شهوت بهیز
 آن که از او آتش تو که کند آن آتش فسر و نشیند تا که خداوند او را نسوزد و گفت
 هیچ بنده سیر خوردن تا حق تعالی ببرد از او و چیزی که هرگز بعد از آن آن را نتواند یافت و

گفت که شکی طعام خدای تعالی است در زمین تنهاده صادقان بدان قوت یابند
و گفت که شکی بریدار از ریاضت است و تپا باز بخریه است و زاهد از سهیاست
است و عارف از مکر مست و گفت پناه میگیرم بخدای تعالی از زاهدی که فاسد گرد
معه خود را بسیار خوردن طعام بیای الوان توانگران و گفت سه قوم اند یکی زاهد
و دوم مشتاق و سوم وصل زاهد معالجه بعصه کند و مشتاق معالجه بشکر کند و
وصل معالجه بولایت کند و گفت چون بینی که در اشارت معل کند بدانکه طریق او
طریق در عست و چون بینی که اشارت بایات میکند بدانکه طریق او طریق
ابدال است و چون بینی که اشارت با نام میکند بدانکه طریق او طریق محابست
و چون بینی که تعلق اوینکراست بدانکه طریق او طریق عارفانست و گفت بادم
که تو شکر میکنی شاگرد و غایت شکر تحیر است و گفت ترید آخرت را دل ساکن نشود
مگر در چهار موضع یا گوشه خانه یا مسجدی یا کورستانی یا موضعی که هیچکس اودا
نخواهد دید پس ای کسی که نشیند کسی باید که سیزده خود از ذکر خدای تعالی گفتند بر برید
سخت تر گفت هفتین اصد او گفت بکر انس خویش خلوت و انس تو حق در خلوت
الکوانس تو خلوت بود و چون از خلوت بیرون آئی انس تو ورود و اگر انس تو بخدای
تعالی بود هر جای ترا یکی بود درشت و کوه و بیابان و گفت تنهائی بنشین از صد
است و گفت در وقت نزول بلا حقایق صرا شکار اگر دو و در وقت شش
مقد در حقایق رضای و نما و چسبیری و گفت هر که امروز چیز را دوست
میدارد فردا از پس در آید شش هر که امروز چیز را دشمن دارد فردا آنچه دوست
میدارد آن چیز را دورسد و گفت ضایع شدن زمین اطعم است و باقی ماندن زمین
در ورع است و گفت باخوی نیک معصیت زیان ندارد و گفت مقدار یک پندار
دا از دوستی نزدیک من دوست تر از آنست که هفتاد ساله عبادت بی دوستی گفت

اعمال محتاجست به خصات علم و نیت و اخلاص و گفت به کل آزادی توان یافت از
 بندگی و با خلاص استخرج خزان توان کرد و برضاد او بقضائش را خوش توان کرد اندید و
 گفت ایمان سه چیز است خوف و رجاء و محبت و در ضمن خوف ترک گناه است تا از آتش
 نجات یابی و در ضمن رجاء طاعت خویش کردنست تا بهشت و درجات یابی و در ضمن محبت
 احتمال مکر و همت کردنست تا رضای حق حاصل شود و گفت عارف آنست که هیچ
 چیز دوست تر از ذکر ندارد و گفت معرفت بدل تو راه نیاید تا معرفت را نزد یک توفیق
 نماند باشد نماند زده و گفت خوف درختی است در دل و ثمره آن دعا و تضرع چون
 خایف کرد و جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید و گفت
 بلندترین منزل طالبان خوفست و بلندترین منزل واصلان تجاست و گفت
 هر چیز از رفتی است و زینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی اهل است
 و گفت علامت فقر خوف فقر است و گفت بلندترین پرهیزکاری تواضع است
 و گفت اخلاص نیکو داشتن عمل است از عیوب و گفت علامت شوق آنست که
 جوارح را از شبهات نگه داری و علامت شوق بخدای دوستی جیاست باریست
 بهم یعنی چون جیات بود و رنجی بود و شوقش زیادت کرد و گفت طاعت خزانده است
 و کلید آن دعا است و گفت توحید نور است و شرک مار نور توحید جمله ماریات است
 بسوزد و مار شرک جمله حشرات مشرک را خاکستر گرداند و گفت چون توحید ناخوشیست
 محو هر چه در پیش رفته است از کفر و لغیان همچنین نیز عاجز بود که محو گرداند هر چه بعد از آن
 رفته است از گناه و عیسان و گفت در عیسان بود بر حد علم لی تاویل و گفت
 دو گونه است ورعی بود بر ظاهر که بجنبه مکر بخدای و ورعی در باطن و آن آن بود که در
 دلت بجز خدای در نیاید و گفت زده سه حرف است ز او با و دال آنرا ترک زینت
 است و هاترک هو است و دال ترک دنیا است و گفت از ده سخاوت غیر و بلکه چنین

سخاوت خیر و بخشش روح و گفت زاهد آنست که بر ترک دنیا حریص تر بود از عریصی طلب
 دنیا و گفت زاهد بظاهر صافی است و باطن آمیخته و عارف باطن صافی است و بظاهر
 آمیخته و گفت فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت
 از جمیع است از حق و گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بیند ایشان شود و هر که
 بیند ایشان پس از آن سخن سلامت یابد و گفت علامت توبه تسبیح سپید است که
 خوردن از بهر روزه و کم گفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر خدای غنی و بخل و گفت ذکر حق جمله
 گناه را غرقه کرد و اما تا خود در ضای او چگونگی بود و رضای او سزاوار کند آمل را تا خود حجب او چگونگی
 بود و حجب او به نسبت انداز و تحول را تا خود دوا و چگونگی بود و دوا و فراموشی کرد و اند هر چه
 بود و او است تا خود دلف او چگونگی بود و رسیدن که بچه توان شناخت که حق تعالی از ناراضی
 هست یا نه گفت اگر تو راضی باشی از نشان آن است که او از تو راضی است گفت آنگاه
 کسی بود که از ناراضی نبود و دعوی معرفت او کند گفت آری هر که غافل ماند از انعام او و دشمن
 شود بسبب تقصیری که از نعمت او و از نصیحت راضی نبود کسی گفت کی بود که بمقام تولد
 رسیده و دای زهد بر افکند و باز اهدان منقسم گفت آنگاه که نفس را در ستر ریاضت و بی تامل
 بجای که اگر حق تعالی را ستر روز روزی به تصعیف خودی در نفس خود و اگر بی سر درجه رسید
 باشی نشست تو بر باطن زاهدان چهل بود و فیضیت تو این باشد گفتند فردا این نعمت
 آنگاه از در بیشتر رسیده گفتند و تو کمال کی رسیده گفت آنگاه که خدای را به کیلی رضای او گفتند
 توانگری چه باشد گفت این بود آن بجای گفتند عارف که باشد گفت آن کس که هست نیست
 باشد گفتند در ویشی چیست گفت آنچه بخداوند خویش ارجحیه بیانات به انحرش و عقل است
 که روزی در پیش او سخن توانگری و در ویشی میرفت گفت نه در اتوا انحرشی و زنی خواهد داشت
 نه در ویشی صبر و شکر و زنی خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق در هر داشت
 قدم تر گفت آنچه پیش او بیشتر بود گفتند محبت را نشان چیست گفت آنچه به بیگونی زبادت نکرد

و بجا نقصان چهره یکی گفتش مرا و میستی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول
 نمیکند و یکی از من قبول کن کند گفتند جماعتی را می بینم که آنست میکنند گفت اگر ندای مرا
 بخواجه آمد زید هیچ زبان ندارد و آنچه ایشان میگویند و اگر خواهد آمد زید پس من ندای آنم که
 ایشان میگویند گفتند چرا تو به از زبان سخن میگوئی و به از کرم و لطف او شرح میدی گفت لابد
 سخن چون منی با چون و منی بخیر از کرم و لطف بود و او را مناجات چنین بودی که الهی خداوند
 من توبه است آت میش از آنست که امید من توبه من است از به آنکه من خوشتر از اینان منی
 یا هم که اعتماد کنم بر طاعت با خلاص من چگونه طاعت با خلاص تو انگره و من آت
 معروف و لیکن خود را در گناه چنان می بینم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من
 عفو کنی و تو بگوید موصوفی و گفت الهی تو موسی علیهم و بارون عزیز را نیز دیک فرعون
 طاغی باغی فرستادی و گفتی سخن با او نرم و آهسته گوید الهی این لطف است با
 کسی که دعوی ندائی میکند خود لطف تو با کسی چگونه بود که بندگی تو از میان جان بکند الهی
 لطف تو با کسی که آنرا و بیکم الا علی گوید ایست لطف و کرم تو با کسی که سبحان
 و بحسب الا علی گوید که داند که چگونه خواهد بود و گفت الهی در جمله ملک و مال من جز
 کلیمی گفته نیست با این همه اگر کسی نخواهد با آنکه بدانم تمام دروغ ندارم ترا چندین هزار عالم است
 است و بذره محتاج نه و چندین هزار در دانه رحمت از ایشان دریغ داشتن چون
 بود و گفت الهی تو فرموده که من جاء بالحسنة فله خير منها هر که نیگوید با
 اگر بهتر از آن بد و باز دهم هیچ نیگوید ترا ایمان نیست که بماداده چه بهتر از آن بمادوی جز
 انعامی نوند و داد و گفت الهی چنانکه تو بکس نمانی کارهای تو بکس نماند هر کسی که راست
 دارد بهر راحت آنکس جوید تو چون کسی را دوست داری بپایر او بارانی گفت خداوند
 هر چه از دنیا را خواهی داد بکارزان و هر چه در جیبی من خواهی داد آنرا بفرمانده که او
 پسندد است در دنیا یا در دوزخ جیبی دارد تو و گفت الهی چگونه دشمنان قیام بسبب کن

و عاز تو که نمی بینم ترا که اقتضای مناسبتی بسبب کنایه از من ببطا و ادن اگر چه کنایه میکنم
 تو همچنان عطا میدی پس من نیز اگر چه کنایه میکنم از دعا باز نتوانم ایستاد و گفت الهی
 اگر من نتوانم که از کنایه باز ایستم تو میتوانی که کنایه هم بیایزی و گفت هر کنایه که از
 من در وجود می آید دوروی دارد یکی بلطف تو و یکی بضعت من یا بدان روی کنایه
 عشق کن که بلطف تو دارد یا بدین روی بیا میز که بضعت من دارد و گفت الهی به
 کرداری که مراست از تو بیشتر رسم و بعضی که تراست از تو امید میدارم پس از من باز
 مرا فضلی که تراست به بد کرداری که مراست و گفت الهی بر من غشایی زیرا که من
 از ان توام و گفت الهی چگونه ترسم از تو و تو کرمی و چگونه ترسم از تو و تو غریبی گفت
 الهی چگونه خوانم ترا و من بنده عاصی و چگونه بخوانم ترا و تو خداوند کریم و گفت زبی
 خداوند پاک که بنده کناه کند و ترا شرم کرم بود و گفت الهی ترسم از تو زیرا که بنده ام
 و امیدوارم بنویز که خداوندی و گفت الهی تو دوست داری که من ترا دوست
 دارم یا آنجایی نیازی از من پس من چگونه ترا دوست ندارم با اینها حیلج که بود ارم
 و گفت الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب
 با غریب الفت گیرد و گفت شیرین ترین عطاها در دل من رجای تست و خوشترین
 سخنها بزبان من ثنای تست و دوستترین قتها بر من وقت لقای تست و گفت
 الهی مرا عمل بهیشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد گفت
 الهی اگر فرماد که این چه آوردی گویم خدا یا از زندان موی پالیده و جامه شوخ کن
 و عالمی اندوه و محنت برهم بسته چه توان آورد مرا بشوی و غلغلی فرست مهر پس
 نقل است که یحیی را در شهر صد هزار درم وام قادی که بر غازیان حاجیان
 و فقرا و صوفیان معلما نفقه کرده بود و غرقا تقاضا میکردند و دل و بدن مشغول بود در
 شب آدین پیغمبر اعلیٰ الله علیه و سلم خواب دید که گفتی یحیی دلت شکسته است که از تنگدلی تو

نشان

من رنجور میباشم بر خیز و بخراسان رو که آن صد هزار درم نقره را یک کس سیصد هزار درم
 نهاده است از بهر تو تا ازین اندیشه فارغ کن گفت یا رسول الله آن کجاست و آن
 شخص کیست گفت توشه بشیر میر و سخن میگوئی که سخن توشفای دلهاست که من پنجاه
 بخواب تو آمدم بخواب آن کس روم پس بجای بنیسا پورا ما و در پیش طاق منبر نهادند
 گفت ای مردمان بنیسا پور من باشارت پیغمبر صلی الله علیه و سلم اینجا آمده ام که فرموده
 است که و ام تو در آنجا یک کس بگذارد و من صد هزار درم نقره و ام دارم و باندید که سخن را
 بهر وقت جمالی بوده است اکنون و ام حجاب آن آمد یکی از حاضران گفت من نجاه
 هزار درم بدیگر میگویم که من چهل هزار درم بدیگر میگویم که من ده هزار درم بدیگر
 میگویم که البته نیکم که سید عالم صلی الله علیه و سلم اشارت بیک تن کرده است پس
 سخن در آمد و ز اول محبت جنازه از مجلس او برداشتند پس در بنیسا پور و ام او گذارده نشد
 غم بلج کرد چون آنجا رسید مردمان بلج او را باز داشتند تا می سخن گفت و تو آنرا فصل
 نهاد صد هزار درم شد باند شیعی در آن ناحیت بود مگر خوشش نیامد که او توانگر را برداشتی
 فصل نهاد گفت خدای برکت کند بروی چون از بلج بیرون آمد راه زمان پیش بردند
 و مال بیرون گفت از اثر و دعای آن پیروی پس غم هری کرد و گویند بر و رفت پس در هری
 قصه و ام و خواب دیدن پیغمبر صلعم باز گفت دختر امیر هری در مجلس بود گفت ای امام
 دل از و ام فارغ دار که آن شب که سید کانیات بخواب تو آمد همان شب بخواب من آمد
 گفت یا رسول الله من نیز دیک اوروم گفت نه که او خود نیز دیک تو آید من از چندین
 گاه باز در انتظار تو بودم چون بدیدم را بشوهر داد هر چه دیگر از از روی و مس بود مرا از
 زو نقره ساخت آنجا از نقره است سیصد هزار درم است جمله توایش را کردم
 اما یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس دیگر بکنی بجای چهار روز دیگر مجلس
 بخت روز اول ده جنازه بر گرفتند روز دیگر میت پنج جنازه بر گرفتند روز سوم چهل جنازه

بر گرفتند و از چهارم بغداد خازنه بر گرفتند و از پنجم ازهری بیرون آمد با بخت استر و از فقره
چون به بلهم رسید پس او با او بود و آن مالی آورد و گفت نباید که چون در شهر و دال بغداد
و ده و باقی بدو ایشان و مالی نصیب مانیم و وقت بخیر بندگان مشغول بود و سر بر
زمین نهاده مناجات میکرد و شکی بر سر او زد و بخی گفت باید که مال بفرمایان و پس
جان بدو اهل طریقت او را بر گردان نهادند و به غیثا پور آوردند و بجزرستان معمر دین
کردند

در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه

آن تیز چشم بصیرت آن شاهباز صورت و سیرت آن صدق معرفت آن مخلص
بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه بزرگ عهد بود
و هشتم روز کار و از غباران طریقت بود و از صعلوکا ن سبیل حقیقت و تیر فرست
بود و فرامست او الله خطا نقتاد و از انبیا ملوک بود و صاحب تصنیف و کتابی خسته
است نام آن مرآة الحكماء بسیار مشایخ ز دیده بود چون بو تراب و بخی و معاذ و
غیر ایشان و او قبا پوشیدی چون به نیشا پور آمد او شخص جدا و با عظمت خویش چون
او را بدید بر پای خواست و پیش او آمد و گفت و جدت فی القبا و ماطلمت
فی العبا و یافتم در قبا آنچه می جستم در عبا نفلمت که چهل سال سخت و نملک
در چشم می پرانگند تا چشمهای او چون دو سکره خون شده بود بعد از چهل سال که
بخت آن خداوند را که بی خوابی از بهر او میاشد خواب دید و گفت باز خدا من تریا بیدار
شب میطلبیدم در خواب یافتم فرمود که یا شاه ارا در خواب از آن بیدار بیا یافتی اگر آن بیدار بیا
نخسید بودی چنین خوابی ندیدی بعد از آن او امید ندید که هر کجا که میرفتی بالشی میکردی می
خستی و میخفتی باشد که یکبار دیگر چنان خوابی بر بسیم و عاشق خواب خود شده بود و گفتی

یک ده ازین خواب خویش بیداری برد و عالم ندیم نقل است که شاه را
 پسری آمد بختی سبز بر سینه او نوشته بود که اند چون بجد جوانی رسید تماشا مشغول
 شد و رباب زدن را بیاموخت و آوازی خوش داشت رباب نیز دوست
 شبی بیرون آمد و رباب زنان و سرود گویان تملک فروشد عربی از کنار شوهر
 برخاست و بنظر آید او آمد شوهر بیدار شد زن را ندید برخواست و آن حال
 مشاهد کرد آواز داد که بنیوز وقت توبه نیامد آن سخن در دل او کار کرد گفت آمده
 و حاحمه بدرید و رباب بشکست و غسل کرد و در خانه نشست و آن اندک برسد
 مسمی گشت و در سینه بنشست چهل روز هیچ خورد پس بیرون رفت و پاهای فراز حلت
 راست کرد پدر گفت هر چه را بچیل سال دادند این پسر را بچیل روز دادند نقل است
 که شاه دختر می داشت و یاد شاه فرمان خواستکاری کرد شاه گفت مرا سه
 روز امان ده و در آن سه روز اگر مسجدی گشت روزی تو دم درویشی دادی که در
 مسجدی نماز نیکو میکرد شاه بصر کرد تا آواز نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل
 داری گفت نه گفت اهل قرآن خواهی درویش گفت مر از آن که ده که سته در پیش
 ندارم شاه گفت من دهم دختر خویش بتوانم سه درم که داری بیکرم بنان ده و یک
 بشیرینی و یک درم بوی خوش و عقد بخاج بند پس چنان کرد و همان شب شاه دختر بوی
 تسلیم کرد دختر چون بخت درویش درآمد نانی خشک دید بر سر کوزه آب نهاده پرسید که
 این نان چیست گفت از دوش باز مانده است برای امشب نهاده بودم دختر خواست
 که بیرون رود و بخانه پدر باز آید و درویش گفت من دانستم که دختر شاه تن در بی نواشی
 مانده و دختر گفت ای عزیز من نه از بی نواشی تو میروم از ضعف ایمان و یقین تو میوم
 که از دوش باز مانده نهاده از بهر فردا و لیکن عجب از پدر خود دارم که مرا بنیت
 سال در خانه داشت گفت ترا بکار می دهم آنکه بجای داد که بروی خود بر خدای اعتماد

ندارد در ویش گفت این کناه هیچ عذر کفایت نپذیرد دختر شاه گفت در خانه من
 باشم یا آن نان خشک نقل است که ابو حفص پشاه نامه نوشت و گفت نظر
 کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود پس نا امید شدم و تسلیم شاه جواب نوشت که
 نامه ترا آئینه دل خویش گرداندم اگر خالص بود مرا ناامیدی از نفس خویش امیدم
 بخدای تعالی صافی شود و اگر صافی شود امید من بخدای صافی شود و خوف من از خدا آنگاه
 نوید شوم از نفس خویش آنگاه خدا را یاد توانم کرد و اگر خدا را یاد کنم خدای تعالی مرا یار کند
 نجات یابم از مخلوقات و پیوسته شوم بجله محبوبات نقل است که میان شاه
 و یکی معاذ دوستی بودی در یک شهر جمع آمدند و شاه به مجلس یکی رفتی گفتند چرا نمانی
 گفت صواب در نیست تا الحاح کردند اتفاقا که روز برفت و در گوشه نشست گفتند
 سخن بر می بسته شد گفت کسی حاضر است که سخن گفتن از من او لیس است شاه گفت من
 نگویم که مرا نا آمدن مصلحت است و گفت که اهل فضل فاضل باشد بر همه تا آنگاه که فضل
 خویش را نبینند چون بیدند بیک فضلشان نباشد و اهل ولایت را ولایت بر همه
 تا آنگاه که ولایت خود را نبینند چون دیدند ولایتشان نبود و گفت فقر تر نسبت
 نزدیک بنده چون فقر نهان دارد این بود و چون ظاهر گرداند اسم فقر از او
 برخیزد و گفت علامت صدق ستم چیز است اول آنکه قدر و نیاز دل تو برود
 چنانکه پیش تو زو و یسم چون خاک بود تا هرگاه که زو و یسم بدست تو آید
 دست از ان چنان افشاند که از خاک و تو م آنکه دیدن خلق از دل تو
 بیفتد چنانکه پیش تو میج و ذم یکی بود که نه از مزاج ایشان زیادت شوی
 و نه از ذم ایشان ناقص گردی و یستوم آنکه باز که رفتن شهوات از دل
 تو بیفتد تا چنان شوی از شادی که شکی و ترک شهوت که اهل دنیا شاد شوند
 در سیر خوردن و راندن شهوات پس هرگاه که چنین باشی ملازمت

طریقت را دان کن و اگر چنین نباشی ترا این سخن حکار و گفت ترسکاری اندوه دایت گفت
خوف واجب آنست که دانی که تقدیر کرده و مقتوق خدای عزوجل و گفت علامت رحا
حسن ظاهر است و گفت خلافت مبرمه چیز است ترک شکایت است و مدق ضابطه
تضابطه خوشی و گفت علامت تقوی دروغ است و علامت ورع از شبهات باز ایستادست
و گفت عشاق بعشق مرده و راه مذازان بود که چون بوصولی رسید از خیالی بخداوندی عوی
کرد و گفت هر که چشم نکا دارد از حرام و تن از شوائب و باطن آبادان دارد بدراقت و ایم
و ظاهر آراسته دارد و مباحث سنت و نو کند بجلال خورون دروغ است و خلاصه آنست
نقل است که روزی یار از او گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن
دور باشد و بخراین هر چه خواهد کند و اکت دنیا بگذارد که توبه کردی و جوی نفس بگذارد
برادر سیدی و از و پرسیدند که بشب چونی گفت مرغی را که بر باب زن زده باشی آتش
میگردانی حاجت نبود که از و پرسید که چونی **نقل است** که خواجه علی سیرجانی در پیش
تربت شافان میداد یک روز زنان و خور دلی در پیش نباده بود و میگفت خایه مانی
فرست تا بهم طعام خوریم ناگاه سکی از در مسجد درآمد خواجه علی سیرجانی بابک بر سک
زد چون سک برفت باقی از کور شاه آواز داد که جهان خواهی چون فرستیم بابک بروی
زنی و باز کردانی در حال برخاست و بیرون دوید و کرد محلتها می گشت و آن سک را
نمید پس بصحرای طلب کرد و او را دید و گوشه خفته حاضر می که دهشت پیش او نهاد
سک هیچ التفات نکرد خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار باستاده و دستار از مهر
بر گرفت و گفت توبه کردم سک گفت احسنت ای خواجه علی شاد باش تو جهان
خواهی ترا چشم باید خواست اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی و اسلام

در ذکر یوسف ابن الحسین رحمه الله علیه

آن متکلف حضرت دایم آن محبت ولایت و لایحافون لومده لایحافون
 نهانی آن در ظلمت آب زندگانی آن شاهباز کونین قطب وقت یوسف ابن حسین
 رتبه اسمعیله از اجله مشایخ کبار بود و از متقدمان اولیا و عالم با انواع علوم ظاهر و باطن
 و ربانی و اشی در بیان معارف و اسرار و پیرایه سی و کوهستان بود بسیار مشایخ را
 دیده بود و با ابو تراب صحبت داشته و از رفیقان ابو سجد عز آرزو بود و میزد و آلنون می
 بود و عمری درازیافته بود و پیوسته در کار جدی مینگ داشت و در ملازمت قدمی محکم
 داشت و همتی بلند و ریاضات و کراماتی شگرف داشت و ابتدای حال او آن بود
 که در عرب با جماعتی بقبیلہ رسیدند اقصه چون دختر امیر عرب او را بدید فتنه او
 شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرصت جست و ناکاه خود را پیش او افکند
 بلرزید و دختر را بکشد داشت و قبیلہ دورتر رفت و آن شب بخت سر برانو نهاده بود
 و خواب شد موضعی دید که در غم مثل آن ندیده بود و جماعتی بسنه پوشان دید و یکی بر
 تخت نشسته بود پادشاه وارد یوسف بن حسین را آرزو کرد که بداند که ایشان کیانند
 خود را نه دیک ایشان افکند ایشان او را راه دادند و تعلیم کردند گفت شما کیان گفتند
 فرشتگانیم و اینکه بر تخت نشسته است یوسف سینه است علیه السلام که زیارت یوسف
 ابن حسین آمده است یوسف گفت مرا که چه گفتی من که باشم که پسر خدای زیارت
 من آمده است درین بودم که یوسف علیه السلام بر تخت فرو آمد و مرا در کنار گفت
 و با خود بر تخت نشاند بر پهلوی خویش گفت یابنی اند من که باشم که با من این لطف کنی
 گفت در آن ساعت که دختر پادشاه عرب با نایب جمال خود را پیش تو آید
 و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی خدای ترا بر من و جمله ملائکه عرضه کرد و جلوه
 فرمود و گفت بنکرای یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی بزینجا تا دفع کنی او را و آن
 یوسف است که قصد کرد بدختر شاه عرب و بکجایت مرا با این فرشته کان بر

زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از نیکوکان حق پس گفت در هر عهده شخصی نشانه
 باشد و درین عهده نشانه ذوالنون مصری است و نام عظم او داند پیش او و پس چون
 یوسف بن الحسین بیدار شد جمله نیازش در دوشوق گرفت روی مصر نهاد و در آن روز
 اسم عظم خدای می بود چون بسجده ذوالنون رسید سلام کرد و نشست ذوالنون جوان
 سلام داد یوسف یکمال در گوشه نشی نشست که زهره داشت که از ذوالنون چینی
 پیرسد چون یکمال بگذشت ذوالنون گفت جوان از کجاست گفت از بنی میکسال
 دیگر هیچ نیکت و یوسف هم در آن گوشه میسر و چون سال دیگر بگذشت ذوالنون
 گفت جوان بچه کار آمده است گفت زیارت شما یکمال دیگر هیچ نیکت بعد از آن
 گفت هیچ حاجتی هست گفت بدان آمده ام تا نام بزرگ خدای را بمن آموزی من نزد
 و یکمال دیگر هیچ نیکت بعد از آن ذوالنون کاسه چوبین سر پوشیده داد و گفت
 برو و از رود نیل بگذر و فعلان جا یکا شخصی است اینجا سه رابده و ده و هر چه با تو بگوید
 یادگیر یوسف کاسه بگرفت و روان شد چون پاره راه رفت و سوسرد و پید
 شد که آیا در این کاسه چه باشد که می جنبد چون سر کاسه بگشاد و موشی در آنجا بود و پیر
 جست و گرفت یوسف متعجب شد که این چه شایه بود گفت اکنون از کجاست و یکا این شخص
 روم یا بازگردم و پیش ذوالنون روم عاقبت بر آن مستقیم شد که پیش آن شیخ و پیش
 او رفت با کاسه نهی چون آن شخص را به تپه ستمی کرد و گفت که نام بزرگ خدای از ذوالنون
 پرسیده و در خواست کرد و گفت آری گفت ذوالنون بی مبری تو دیده بوده است که
 بتو داده است بجان اند تو موشی را نخانه نمی توانی داشت نام عظم را چگونه نخانه توان
 داشت پس یوسف بخل گشته بسجده ذوالنون باز آمد ذوالنون باز آمد ذوالنون گفت
 و دوش صفت باز حق تعالی اجازت خواستم اسم عظم تر آموزم حق دستور می نه یعنی
 هنوز وقت نیست پس فرمود که او را موشی بیازمای چون بیازمودم چنان بود اکنون

بولایت خویش باز گرد تا وقت آمد یوسف گفت مرا وصیتی کن گفت ترا سه وصیت کنم
 یکی بزرگ و یکی میان و یکی خرد تر وصیت بزرگتر آنست که آنچه خوانده و نوشته جلده را
 بشوی و فراموش کنی تا حجاب بر خیزد یوسف گفت این نتوانم کرد گفت میان آنست
 که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نجوئی که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنان فرمود
 است که اینجه خویشان ستاسی هست گفت اینهم نتوانم گفت وصیت خردتر آنست
 که خلق را وصیت کنی و بخدای تعالی خوانی گفت این نتوانم انشاء الله تعالی گفت
 اما بشرطی نصیحت خلق کنی که خود را در میان نه بینی گفت چنان کنم پس بری باز
 آمد و او بزرگ زاده ری بود اهل ری او را استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد و
 سخن قیای قیام کرد اهل ظاهر بر خصمی او برخاستند که در آنوقت همین علم صورت
 پیش نبود و او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که کسی بمجلس آمد و می آمد و زوری آمد
 که مجلس کوید چون بمان مسجد رسید کسی ندید خواست که باز گردد و پیر زنی آواز
 داد که نه ما ذوالنون عهد کرده بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای کنی و خود را در
 میان نه بینی اکنون چرا باز میگردی چون این بشنید متحیر شد و سخن گفتن آغاز کرد و اگر
 کسی بود در مجلس و اگر نبود و پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابراهیم خواص از بزرگان
 صحبت او آنجا رسید که بی زاد و راه را قطع میکرد تا ابراهیم گفت بشی از شبها بی
 نه انسی شنیدم که برو و یوسف حسین را بجوی که تو از زنده کافی ابراهیم گفت که مرا این
 سخن چنان سخت آمد که اگر کو بهی بر سر من زدندی آسان تر از آن بودی که این سخن را و
 می بایست گفت بشی دیگر همین آواز شنیدم که او بجوی که از زنده کافی برخاستم و غسل کردم
 و متغفار آوردم و متفکر بنشستم تا شب بیدوم با هول تر از آن گفتم که با او بجوی که از زنده کافی
 و اگر نه زخمی خوری که بر غنیمتی برخاستم و باند و بی تمام در مسجد شدم او را در جواب نشسته
 دیدم چون چشمش بر من افتاد گفت هیچ میتی یاد داری گفتم دارم پس میتی تازی بگفتم او را

خوش آمد و در بر پای بود و آب از چشمش روان شد چنانچه ما خون آسمینه بود پس روی
 بمن آورد و گفت از باد تا اکنون پیش من قرآن میخواند که قطره آب از چشم
 نمی آمد و مرا حالتی نبود بیک بیت که بشنودم چنین حالتی پدید آمد که طوفان از چشم
 من ریختن گرفت مردمان راست میگویند که اوز ندی است و از حضرت خطاب
 است می آید که او از رنده کاست یک کوزه از بتی چنین شود و از قرآن بر جای فسرده
 بماند رنده بود ابراهیم گفت که من میخرم بماندم در کار او اعتماد من سستی گرفت ترسیم
 برخاستم و بیاوید و آمدیم اتفاقا با خضر افتادیم فرمود که یوسف حسین زخم خورده
 حق است ولی جای او علیین است که در راه حق قدم چندان باید زد که اگر دست زد
 بر پیشانی تو نهند پس خور جای تو اعلی علیین بود که هر که درین راه از پادشاهی بگذرد
 از وزارت نفیته **نقل است** که عبدالواحد زید مردی شطار بود و ملایم
 او پیوسته از پی او میدویدندی که بغایت مایل بود و در هرگز فرزند نداشت
 دوست نداشتند این پسر روزی بحاجت یوسف بن حسین بگذشت او این کلمه میگفت
 که دعاهم با طیفه کاند محاج الیهم قی تعالی بنده عاصی را بخواند بطف
 خویش چنانکه کسی را بکسی حاجت بود و عبد الواحد قبا بیرون کرد و کلاه بنداشت
 و نعره زد و سربو رستان نهاد و سه شبانه روز از دست گرفت یوسف حسین را و را
 بخواب دید و خطاب می شنید که **اِنَّ رُلَّ الشَّابِّ التَّائِبِ** آن جوان تائب را می
 یاب یوسف میگوید و بر او می آید تا به در رسید سر او در کنار گرفت و وی چشم باز
 کرد و گفت او را که سه شبانه روز است تا ترا فرستاده اند اکنون می آیی **نقل است** که
 در پیشاپور باز کانی کینرکی ترک خریده بود هزار دینار و غری داشت در شهری دیگر
 میگویند و باز کانی از پی او می بایست رفت و در شهر پیشاپور بر بحاجت اعماد و پیشاپور
 که آن کینرک را بوی سپارد بر عثمان جبری آمد و بسی زاری کرد که این کینرک مرا در

سرای که از بازمان خویش تا من باز آیم که در این شهر بر تو اعتماد دارم ابو عثمان قبول نمی کرد
 الحاح کرد که زنمان تو او را کوشدارند و مرا کاری بر آید و مال من ضایع نشود پس کنیک
 را بخانه او فرستاد و بر رفت یکروز چنان اتفاق افتاد که چشم ابو عثمان بی اختیار بر کنیک
 افتاد و آن کنیک بعبایت صاحب جمال بود در حال ابو عثمان را دل از دست بر رفت و
 بیخ نداشت که چگونه خراکجه باشم خود ابو حفص جدا بگوید چون شیخ را چشم بروی افتاد
 گفت که ترا پیش یوسف حسین باید رفت او در حال پایی اقرار رست کرد و پیش یوسف
 رفت چون آنجا رسید نشان جست از یوسف حسین گفتند تو مردی صوفی و در وطن و
 جامه اهل صلاح داری دروغ باشد ترا آنجا رفتن چه میکنی آن محمد زندقه باجی لوطی را بر و
 باز کرد که بسی زیان کنی از مصاحبت او ابو عثمان چون این بشنود پشیمان شد و بگشت
 و می آمد تا به فیثا پور رسید چون شیخ را چشم بردی افتاد گفت یوسف حسین را دیدی
 گفت نه گفت چه گفت او چنین و چنان نشان میدهند ابو حفص گفت یکبار دیگر باید
 شد و او را باید دید در حال ابو عثمان از کرد راه باز گشت و روی بری نهاد چون آنجا
 رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست تیر از آن گفتند که بار اول گفته بودند گفت
 چاره نیست جمعی دارم نشان دادند چون بدر خانه او رسید پیر را دید نشسته در باز نهاده
 و پسری امر و خور روی پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نوری از روی او قیافت
 ابو عثمان ناگاه درآمد و سلام کرد یوسف حسین در سخن آمد و چندان سخن عجیب عالی
 بگفت که ابو عثمان از بهوشش بر رفت چون بخود باز آمد گفت ای خواجه از برای خدای با
 چنین کلماتی و چنین مشاوهه اینچه حالت است که تو واری و این در شیوه است
 که تو گرفته خرم و مریوسف گفت این امر دیر نیست و از مردمان کم کسی میداند
 که قرآنش می آموزم و درین کلمن صراحی افکنده ویدم کوزه اند شتم این بر گرفته ایم
 و شسته ایم و اینجا نهاده تا اگر کسی را آبی باید بخورد ابو عثمان گفت از برای اند این

چو میانی که مردمان میگویند آنچو میگویند گفت از برای آنکه تا هیچ کس ترک با نماند
 من نفرستند او عثمان چون آن بشنید در دست و پای او افتاد و دانست که هر که خود را
 بصلاح مشغول کرده است در کار او رکی از ملازمت میاید نقل است که
 در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر و فتوری بود از غایت بی خوابی از خواهش پید
 که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز غفلت فارغ شود تار و زبر پای میبستند
 رکوع کند و نه سجود پس از یوسف حسین پرسیدند که تار و زبر پای ایستادن چه
 عبادت بود یوسف گفت نماز فریضه آسان نمیکند ارم اما میخوانم که نماز شب کنم
 همچنین همه شب ایستاده باشم که امکان آن نبود که بگویم توانم کرد از عظمت خدای تعالی
 که چیزی بمن در آید که مرا بچنان میدارد تا وقت صبح چون صبح طلوع شد
 و آنجا هفت فریضه بگذارم نقل است که وقتی بمسجد نامه نوشت که خدای تعالی
 طعم نفس تو ترا بخشانند که اگر این طعم ترا چنان پس از آن هیچ نه بینی و گفت هر
 امتی را صفتی است که ایشان و دعوت خدای خود جل اند که ایشان را از خلق
 خویش پنهان دارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیاند و گفت آفت صوفیان
 در صحبت کودکانست و در معاشرت اصدا و در رفیق زنان و گفت تو میکشیدند
 که خدای ایشانرا بنید پس ایشان شرم میدادند از انظار حق بدیشان که از همت چیزی
 کنند جز از آن می و هر که بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند در یاد کرد
 او و هر که فراموش کند ذکر جمله اشیا در ذکر حق همه چیز بر وی کار ندارد بجز آنچه او را
 خدای عوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت
 خلق بر قدر شناخت بدل خلق است و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و محبت خلق
 نیست بجز دیک خدای تعالی دوست تر از محبت بنده مر خدای او پرسیدند از محبت گفت
 هر که خدای او دوست دارد و خدای او دل و محبت تر بود و شفقت و نصیحت او خلق خدای او بیشتر بود

علامت شناخت انس آن بود که دور باشد از هر چه قاطع او آید از ذکر دوست گفت
 علامت صادق ده چیز است تنهایی دوست داشتن و پنهان داشتن طاعت و
 گفت تو قد خاص آنست که اندر سر و دل چنان نپدارد که پیش حضرت او ایستاده است
 تیر بر او بر و همیر و اندر احکام و قدرت او نذر دریا با توحید و از خوشی شدن فانی شده و او را
 غیره اکنون که هست پس سخنان است که مثل این بود اندر جریان حکم او و گفت هر که در بحر توحید
 افتاد هر روز تشنه تر بود و هرگز سیراب نکرد زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن خبر نوحی
 ساکن نکرد و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جبهه کنم تار یا را
 از دل بیرون کنم نبوغی در کار ز دل من بر رویه و گفت اگر خدایا بسیم با حمله معصیتها
 و دسته دارم که با ذره نصیحت بسیم و گفت علامت زاهد آنست که طلب مفقود
 نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نکند و گفت نهایت جودیت آنست که نبندد
 باشی در هر چیزی و گفت هر که شناخت او را بفکر عبادت کرد او را بدل و
 گفت ذلیل ترین مردمان طاعت چنانکه شریفترین انسان در و شش صادق
 صابر بود و چون یوسف را وفات رسید گفت بار خدایا نصیحت کردم خلق را
 قولا و نصیحت کردم نفس را فعلاً خیانت نفس من نصیحت خلق خویش بخش
 و بعد از وفات او را خواب دیدند گفتند که خدای عز و جل با توحید که گفت
 مرا بیا مرزید گفتند بچه سبب گفت ببرکت آنکه هرگز هزل را با جدی نچشم
 رحمه الله علیه

مردمان

در ذکر ابو حفص خدا در حقه الله علیه

آن قدر که حال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوقات قطعت عالم
 و بو حفص خدا در حقه الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفه حق بود با مستحق و انچه خدا

کردن نهند و محش گفت بیست و دو سال با ابو غفص صحبت داشتم نه بهم که هرگز غفلت و
 انبساط خدایا یاد کردی و چون یاد کردی در حال متغیر شدی که هرگاه که خدایا یاد کردی بر
 سبیل حضور و تقصیر و حرمت یاد کردی و چنان متغیر گشتی که هرگاه که حاضر بودی آن حالت در وی بدیده
 و سخن او ست که گفت در وقت نزع ال شکسته باید بود بهر دل بر تقصیرهای خویش و پرسید
 که بچه روی بخدای آورده گفت فقیه که روی یعنی آورد بچه آرد لا باغفر و فرمودمانه کی وصیت
 عبد الله سلمی آن بود که سزمن پر پای ابو غفص نهی رفته علیه

در ذکر حمد و ن قصار رحمه الله

آن چنانه قیامت آن نشانه علامت آن بر ارباب ذوق آن شیخ اسباب شوق آن
 موزون ابرار حمد و ن قصار رحمه الله انکب را این قوم بود و موسوف بورع و تقوی و
 در فقه و علم حدیث و درجه بلند داشت و در عیوب نفس صاحب نظر بود و مجاهده و محام
 بغایت داشت و کلامی در دنیا مقرر و عالی و مذیب سفیان ثوری داشت و مرید ثوری
 بود و پیر عبد الله مبارک بود و بلامت خلق قبل او بود و مذیب ملا میمان در نیشاپور از و
 منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذیب بود و جمعی از بیضاویه بدو تولا کنند و ایشانرا
 قصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود و آن دوست در نزع
 بود چون وفات کرد چراغ بشان کشتند چو چنین کردی گفت تا این ساعت ملل ماست
 ما بود اکنون نعمت مال تیمانست ما را نشاید سوختن و گفت روزی در جو یا چهره نیشاپور
 میرفتم عیاری بود جو از مد و تقوت معروف و عیاران نیشاپور در حکم او بودند و بنی بر سبکست
 یا فوج جو از مدی چو پیر است گفت جو از مدی من خواهم یا از ان خویش گفتم هر دو را بگو گفت
 جو از مدی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع در پوشم و معامله مرقع در پیش گیرم تا مصون شوم
 و از شر مخلق در آن جامه انحصار میریزم و جو از مدی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تا تو

نسخه
 اکنون روضه
 چراغ ازان
 وارست

خلق و خلق تو فرضیه کرده و از آن تو خطا حقیقت بر سر راه از آن من خطا شریعت بر اهل باز و این اصلی
 عظیم است و تو مرقع بیرون کنی تا خلق تو و تو خلق فتنه نکردی نقل است که چون کار
 و بلند شد و کلمات او منتشه گشت نامه واکا بر نشا پور گفتند که تر مجلس باید گفت و خلق را
 نصیحت باید فرمود که سخن تو فایده و لهاست گفت را سخن گفتن روا نیست از آنکه دل
 من در دنیا و جاه بسته است سخن من شمار فایده نیست و در دلهای اثر نکند و سخنی که در دلهای
 مؤثر نبود گفتن آن بر علم استبراکردن بود و بر شریعت استخفاف و سخن گفتن از مسلم بود
 که خاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل بر جنبه و گفت نشاید مجلس را که در علم
 سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر میگوید و نیابت دارد و روانه بود که سخن گوید تا نمید
 که فرضی یا واجبست بر سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت
 آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز باز نگوید و درونی تدبیر آن نبود که بعد ازین
 چه خواهم گفت و سخن او از غیب بود چندانکه از غیب بدوی آید میگوید و خود را در میان
 نمید پرسیدند که چه سخن سلف نافع تر است گفت از بهر آنکه ایشان سخن از برای عز
 اسلام گفتند و از برای نجات نفس و از برای رضای حق و ما از جهت غرض و طلب دنیا
 و قبول خلق میگوئیم و گفت باید که از علم حق تعالی بگوئید و از آن باشد که علم خلق یعنی با
 حق معامله در خلائی که از آن کنی که بر ملا و گفت هر که محقق بود در حال خود از حال خود خبر
 نتواند داد و گفت فاش کرد آن بر مجلس آنچه واجب کند که از تو نیز پنهان بود و گفت هر چه
 خواهی که پوشیده بود بر مجلس آشکارا کن و گفت در هر که خصلتی مینی از خیر از وجدانی کن
 که زده باشد که از برکات او چیزی نرود و گفت من شمار به و چنین وصیت میکنم
 صحبت علما و احوال کردن از جهال و گفت صحبت با صوفیان دارد که از شیفتهای را
 نزدیک ایشان عزرا بود و نیکوئی پیش ایشان بس خطری ندارد تا ترا بد آن
 بزرگوار ندانند تا تو بدان بس در خطا افتی و گفت هر که در سیرتهای سلف نظر کند تقصیر خویش

شکر می کرد و در خجسته می کرد و از طاعت می کرد

به اند و باز پس مانده ن خویش از درجه مردان و گفت پسندیده است آنچه تو می پرسی آسانی
بی رنجی تا می رسد که هست که در زیادت طلبیدنست و گفت شکر نعمت آنست که خود را طفلی
بینی و گفت هر که تواند که گور نبود از دیدن نقصان نفس کو گور مباحش و گفت هر که پندارد که
نفس او بهتر است از نفس فرخونی کبری آشکارا کرد دست و گفت هر که که شش را بینی که
من خجسته بگره او را ملاست نمی که نباید که بهمان ملاست ملا کردی و گفت ملاست ترک ملاست
است و پرسید ملاست ملاست گفت این راه بر خلق دشوار است و معلق اما طریقی بخیم
رجا به جنان خوف قدریان صفت ملاستی بود یعنی در جانشان رفته اند بهیاز ابدان سبب هم
کس ملاست میکنند و در خوف خدان سولگ کرده باشند که قدری از آن بخت خلق ملاست
میکند تا او در همه حال نشانه تیر ملاست بود و گفت من بخویش را ندانم مگر در سخاوت و
نشاسم به خویش را در بخل و گفت هر که خود اعلی دانند بخل بود و گفت حال فقیر در تواضع است
چون بفقر خویش بگر کند هر جمله اغنیاء در بکیر زیادت آید و گفت تواضع آن باشد که
کس را بخود محتاج نباشی نه در این جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق نصیب را خدا
بود که او متواضع بود و چون تواضع ترک کرد همه خیرات ترک کرد و گفت میراث
زیر کی عجب است و از آنست که مشایخ و بزرگان همیشه زیر کار از نیراه دور داشته
و گفت اصل همه در دنیا بسیار خوردنست و آفت دین بسیار خوردنست و گفت هر که را
مشغول گردانند طلب دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت یا در دنیا یا در آخرت گفت
خوار دارد دنیا را تا بزرگ نمایی در چشم اهل دنیا و عبد الله مبارک رحمة الله علیه گفت
که محمد و ن قصار رحمة الله علیه را وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا ششم گیر سوال کرد
که بنده کیست گفت آنچه خود را بپرستد و دوست ندارد که او را پرسند سوال کرد و مذکر رحمت
گفت زهد نزد یک من آنست که بدانچه در دست است ساکن دل تر باشی از آنچه در دست
خداوند است و سوال کرد و مذکر توکل گفت توکل آنست که کار کرده بزار درم تو او هست چشم

ق

بهیچ نداری و نوسید نباشی از حق سبحانه و تعالی گذاردن آن وام و گفت تو کل دست به
خدا می زدنت و گفت اگر توانی که کار خود بخدای تعالی باز گذاری بهتر از آنکه بچله و تیر میزخو
باشی و گفت نزع نمک در مصیبت مگر کسی که خدا را متهم داشته باشد و گفت لباس میارایان
او بهیچ چیز خیابان شاد نشوند که بهیچیزی آنکه مومنی را بخشد و دم آنکی یکی در کفر میرود
سوم آنکه از دلی که در و بیم در ویشی بود عباد مبارک گفت چون حمد و ن تهار یا را شد
او را گفتند که فرزند از او نیستی کن گفت من برایشان از تو آنکی بیش از آن تیرسم که از
مد ویشی عباد را در حال نزع گفت که مراد میان زمان گذار حقه امد علیه چون وفات
کنم وفات او در سنه امدی و تسعین و مائین بود

در ذکر منصور عا ره رحمة الله علیه

آن سابق راه معنی آن با قه نقه تقوی آن یکن خاتم هدایت آن امین عالم ولایت
آن مشهور اسرار منصور عا رحمة الله علیه از حکما مشایخ بود و از سادات این طایفه
بود و در موعظت نظیر نداشت چنانکه در و غط کسی بهتر از و سخن نکشت و در انواع
علوم کامل بود و در محاضرت و معرفت تمام بود و بعضی از متصوفه در باب و ی
مبالغت کنند و او را از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل فراسان بود و از مر و بود
و نیز گویند که از بو شیخ بود و بصره مقیم شد و سبب توبه او آن بود که در راه کافری
بیافت بروی نوشته بسم الله الرحمن الرحیم برداشت و جای پاکیزه نیافت
که آنرا بنهد بخورد پس بخواب دید که گفته عمر متی که نام ما را داشتی در حکمت بر تو گشاده
گردانیدیم متی ریاضت کشید و موعظت آغاز کرد نقل است که جوانی مجلس فاضل
بود چهار درم سیم غلام داد که نقل مجلس بخر غلام را گذر مجلس منصور بود گفت ساعتی در مجلس
توقف کنم که دلم از آن مجلس بگرفت منصور چیزی نخواست از پدر در ویشی گفت کیست تاجران

به تا و را چهار دهم غلام گفت هیچ باز آن نیست که این چهار درم به دهم تا دهم
 باشد پس آن چهار درم به او منصور گفت چه دعا خواهی غلام گفت اول آنکه ازادی به دو
 آنکه خدای تعالی خواهی و بر تو به ده سیوم آنکه عوض این چهار درم چهارم آنکه بر من
 هر خواهم و بر تو به ده حاضران مجلس رحمت کند منصور در نماز کرد غلام بخانه
 رفت خواهی گفت چرا دیر آمدی و چه آوردی غلام حکایت باز گفت که چهار درم را بچهار
 دهم دادم که منصور غلام بر من و نماز کرد خواهی گفت چه دعا هست گفت اول آنکه
 خدای تعالی مرا ازادی ده و عوض چهار درم باز ده و ترا تو به ده بر من و تو منصور غلام
 رحمت کند خواهی گفت خدایا اگر خواهی که ازادت کردم و خدایا تو به کردم که دیگر
 معصیت باز تو و عوض چهار درم چهار صد درم به هم اکنون آنکه بدست من بود
 بجای آوردم اما آنچه نیست بدست من نتوانم کرد همان شب خواب دید که با تفسی
 گفت ای جوان آنچه بدست تو بود یا یعنی خود بجای آوردی آنچه بدست ماست یا گویا
 خود نیز بجای آوریم بر تو و بر غلام و بر منصور غلام و بر مجلسیان او رحمت کردیم نقل است
 که روزی مجلس می گفت یکی رقصه بوی داد و بروی این بیت نوشته بود شعر و غزل
 قتی یاءم الناس بالنقی طیب ید اوی الناس و هو میض یعنی تفتی
 نیست و خلق را بقوی میفرماید چون طیبی بود که در دامن راد و اکنه و او از همه بجا تر
 منصور گفت ایمر تو بقول من عمل کن که قول من علم من ترا سود دارد و عمل کردن من ترا
 زیان ندارد و گفت شبی بیرون آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات میکرد که خدایا
 این کنایه که بر من رفت از بهر خلاف تو نبود بلکه این از نفس من بود که ملامت زود و من
 به کرد و لا حرم در کنایه افتادم اگر تو دستم بخیری که گیر و اگر تو در کنایه می که در کنایه و گویا
 بر من این کنایه خوش منظر گفت مرا گریه آمد چون این سخن شنیدم آغازه کردم که
 اعوذ بالله من الشیطان الرجیم اللهم الرحمن الرحیم یا ایتها الذین

بیرای کتب
بود

اٰمَنُوا قَالُوا اَفَنُكْفَرُ بِاٰلِهِنَا وَقَدْ هَمَّ بِاٰلِهِنَا النَّاسُ وَالْجِنَّةُ الْاِلٰهِيَّةُ
 باد و بدان خانه گذشتم فروشی می آمد گفتم چه بوده است یکی گفت فرزندم دوش از بیم خدای
 برده است که یکی در کوی من آیتی بر خواند نعره زد و جان باد منصور گفت او را من کشته
 نقل است که هارون الرشید منصور را گفت از تو سوالی کنم و سه روز مهلت بدهم
 در جواب گفت بگوئی گفت عالم ترین خلق کیست و جا بهترین خلق کیست منصور عمار از
 پیش او بیرون آمد و از راه بازگشت و گفت یا امیرالمومنین جواب شنو عالم ترین خلق
 مطیع تر سناک است و جا بهترین خلق عاصی امین است و سخن او ست که با کستان
 خدا نیکه دل عارفان را محل ذکر گردانید و دل را با امر محل توکل و دل متوکل را از منافع ضایع
 و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را طعن طمع گردانید و گفت مردمان
 دو قسم اند یا بخود عارفند یا بختی آنکه بخود عارف بود شغش مجاهده و ریاضت بود و
 آنکه بختی عارف بود شغش عبادت و طلب رضا بود و گفت مردمان بر دو گونه اند
 یکی نیازمند اند بجدای تعالی و ایستقوم در درجه بزرگترین اند بکلم طاهر شریعت و دیگر آنکه
 بدیگر افتقارش نباشد از آنکه میداند که آنچه خدای شمت کرده است در ازل از خلق
 و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس این کس در عین افتقا
 است بختی و در عین استغناست از غیر حق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان به
 زبان تصدیق و در دل زاهدان زبان تفضیل و در دل عابدان زبان توفیق و در دل
 مریدان زبان تفکر و در دل عالمان زبان تذکر و گفت خنک انگیزی که با بد و بر جنین
 و عبادت حرفت او بود و در ویشی آرزوی او و غولت مقام او و آخرت بهمت او و در بر
 فکر او بود و امیند و آشتن تو به بر حمت او و گفت دلها می بندگان جمله روحانی
 صنعت اند پس هرگاه که بدلهای دنیا راه یافت روحی که بدان دلها میرسد در حجاب شود
 و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفان را تقوی
 است

وگفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق بازماند وگفت سلامت نفس در محاسنت
 دوست و بدای تو در متابعت او وگفت هر که خزع کند از مصایب دنیا زود بود
 که در مصیبت دین افتد وگفت آرزوی دنیا را ترک ده تا ز غم راحت یابی و زبان
 نکهدار تا از غدر خوشتن برسی وگفت شنیدی تو مصیبت در آن ساعت که توانی
 بر دوست یابی بر از مصیبت کردن تو بود وگفت هر جا که رسی سنگ بر آهین
 تمام باشد که شوخته در میان باشد اگر بسوزد که معذور دارد که بر راه گذر قافله افتاده
 بودی و چون منصور عمار وفات کرد ابو الحسن شعرانی او را بنحواب دید وگفت خدای
 یا تو چه کردی گفت مرا گفت منصور عمار توئی گفت علی گفت تو بودی که خلق را از پیغمبر می
 خود بدان کار نکردی گفت خداوند چنین است که میفرمائی الا بر که مجلس نختم که
 شما پاک تو اول نختم آنجا بر پیغمبر تو صلوات دادم آنجا خلق نصیحت کردند خداوند
 فرمود که راست میگوئی پس فرشتگان را فرمود که کرسی بنهید و را تا در آسمان میان
 ملائکه را شنا کوی چنانکه بزر معین میان آدمیان محبت رحمة علیه

در ذکر احمد بن محمد بن عاصم الانطالی رحمه الله

آن امام صاحب صدر آن جام صاحب قد آن مبارز جد و جید آن مجاهد اهل عهد
 آن مقدس عالم پاک احمد بن محمد بن عاصم انطالی رحمه الله علیه از قدای شایخ بود و
 از کبار اولیاء و عالم بود با انواع علوم ظاهر و باطن و مجاهد تمام داشت و عمری
 در زیافت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر و سمری را دیده بود
 و فیض یافته و ابوسلیمان ارانی را جاسوس القلوب خواندی از تیزی فرستاد
 و او را کلماتی لطیف است و اشاراتی بدیع چنانکه یکی از پرسید که تو مشاق خدایی
 گفت نه گفت چه گفت از جهت آنکه شوق بغایت بود اما چون غایب حاضر و کجاشوق

بود گفت معرفت چیست گفت بدایح آن سه است اول اثبات وحدانیت واحد
 قهار و دوم بریده کردن دل از ماسوی سه سیوم آنچه هیچکس را بعبادت گردان
 راه نیست و من له یجزل الله له نوراً فالله من نور گفت علامت محبت چیست
 آنچه عبادت او اندک بود و تفکر او دایم و خلوت او بسیار و محاموشی او پیوسته
 چون در وی بکند و او را نه بیند و چون بخواند نشویندش و چون مصیبتی رسد
 غلغله نکند و چون صوابی بد و روی نهد شاد محو دد و از هیچکس ترسد و هیچ
 کس امید ندارد گفتند خوف در جاپسیت و علامت هر دو کدام است گفت
 علامت خوف کریم و علامت رجا طلب هر که صاحب رجا است و طلب
 ندارد در و غلغله است و هر که صاحب خوف است و کریم ندارد کذاب است و گفت فنی
 ترین مردمان نجات کسی را دیدم که او ترسناک بود بر نفس خویش که نباید بخت
 نیاید و ترسناک ترین خلق بهلاک کسی را یافتم که او امین تر بود بر نفس خویش و گفت آن
 ندیدی که یونس علیه السلام چون کمان برد که حق تعالی او را عتاب نکند چو چو
 روی بوی نهاد و گفت کمترین حقین آن است که چون بدل رسد دل را بر نور کند
 و پاک کند از وی هر شکلی که باشد در دل شکر و خوف خدای پدید آید و یقین معرفت
 عظمت خدای بود بر قدر و عظمت خدای تواند بود که عظمت معرفت عظمت خدای
 بود و گفت چون با اهل حدیث نشنید بصدق نشنید که ایشان جاسوسان دلها اند در
 دلها شارب و زنده و بیرون آیند و گفت نشان رجا آنست که چون بگوئی بد و رسد
 او را الهام مشرک دهند با امید تمام نعمت از خدای بروی اندزد دنیا و تمامی عفو
 اندر آخرت و گفت نشان زهد چهار چیز است اتقاد بر خدای و بسازی اخلق
 و اخلاص برای حق و احتمال ظلم از جهت کرمیت دین و گفت نشان اندکی معرفت
 سه نفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف و گفت هر که بخدای تعالی عارف گردد

کریم است
 کریم است

از خدای تعالی ترسان تر و گفت چون صلاح دل جوئی یاری خواه بروی سخا بهشتی
 و گفت نافع ترین فقری فقری آن بود که تو بدان تحمل و راضی باشی فنافقرین عقلی آن بود که
 ترا شناسا کرد دانشدانا نعمت هدای بر بر خویشین منی و یاری ده ترا شکر آن در خیر و عاف
 هوا و گفت فافقرین اخلاص آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را در تو میراند و گفت زیان کار ترا معصی آن بود
 تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را در تو میراند و گفت زیان کار ترا معصی آن بود
 که طاعت کنی بر جیل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر جیل و گفت هر گاه ندکی
 کناه را آسان شمر و خود گیر درود بود که در و افت بسیار فاقه و گفت خواص خواصی
 میکنند در دریای فکرت و عام مبرشته و گاه میگردند در بیابان غفلت و گفت امام جمله
 علیها علم است و امام علیها عنایت حق است و گفت یقین نوریت که حق تعالی در دل بند
 پندار تا به آن نور جمله امور آخرت مشا به کند و بقوت آن نور جمله مجاهد که میان او و
 میان آنچه در آخرت بسوزد تا به آن نور طالع جمله کارها که در آخرت میکند خاک که کوی
 او را مشا به است و گفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا با آن عمل
 یا و کنند و ترا از ترک دار نه از سبب عمل تو و طلب کنی ثواب عمل خویش از هیچکس مکار خدا
 این اخلاص عمل بود و گفت عمل کن و چنان دان که هیچکس نیست در زمین بخیر تو و هیچکس
 نیست در آسمان بخیر او و گفت این روزی چند که مانده است محفیت شمر و این قدر عمر
 که داری در صلاح گذارتا بیا مزد آنچه از پیش گذشته است و گفت دواى دل پنج چیز است
 نخستین اهل صلاح و خواندن قرآن و شبی و شستن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر
 گفت عمل دو قسم است عدلیست ظاهر میان تو و میان خلوع و نصیبت باطن میان تو و
 میان حق و طریق عمل استقامتست و طریق تمیز طریق فضیلتست و گفت موافق اهل
 صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم جتهت و گفت حق تعالی میفرماید انما افوا الکفر
 و اولاد که فتنه و فاقه زیادت میکنیم نقل است که شبی یارانکس

از اصحاب او جمع شدند و سفره نهاده نماندند بود شیخ پاره پاره کرد و پیش هر یک پاره نهاده و چراغ برداشت چون چراغ باز آوردند همدان پاره پاره جای بود که کجاست بقصد اثبات زنده بود و بیان چنین تربیت کرده اند رحمة الله علیه و اصحاب

در ذکر عبد الله حقیق رحمة الله علیه

آن خواص دریای دین آن در دریای یقین آن قطب کنت آن رکن سنت آن امام اهل جذب و اهل سبق عبد الله حقیق رحمة الله علیه از زهاد و عباد مقتوفه بود و از متورعان و متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغه تمام داشت و با یوسف اساط صحت داشته بود و در اسل کوفی بود و در انطاکیه ساکن بود و مذاهب سفیان بن سعید ثوری داشت در فقه و در معاملات و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتی لطیف داشت فتح موصی گفت اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چارچشم نیست چشم زبان و دل و هوا چشم جای منکر که نشاید و زبان پسندی کوی که خدای تعالی در دل تو بخلاف آن داند و دل از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا نکا بهار در سر و هیچ مجوی بهوا اگر این هر چه بدین صفت نباشد خاکستر سیر باید کرد که در آن شقاوت تو بود و گفت حق تعالی دلها را موضع ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند و باز نذر داشتند از دل مگر خوبی بی قرار کننده ناشوقی بی آرام کننده و گفت هر که خواهد که در زندگانی خوش زنده باشد که در لاشکسته دار و طمع مدتها از کل آرامش شوی و گفت اندوه مجوز مگر از برای چیزی که فردا از آن مضرت بود و شادمان به باش لا بجزی که فردا ترا شاد کند و گفت رنیده ترین بندگان خدای آن بود که بدل وحشی تر بود ایشان را اگر انس بودی با خدای بهر چیز را با ایشان انس بودی و گفت نافع ترین خوفها آن بود که از مصیبت باز دارد و نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند و گفت هر که باطل بسیار شود و ذوق طاعت

در ذکر عبد الله حقیق رحمة الله علیه
 این کتاب در بیان صفات و مناقب این بزرگوار است
 و در بیان حال و سیرت او
 و در بیان حال و سیرت او
 و در بیان حال و سیرت او
 و در بیان حال و سیرت او

از دل او برود و گفت نافخ ترین خوف آن بود که اندوه ترا دام کند بر آن خوف شده
 است از غم و غفلت و فکرت را لازم تو کرد و اندر بخت عمر تو و گفت رجاسته گونه بود روی
 بود که نیکوئی کند و امید دارد که پذیرد و مردی بود که زشتی کند و توبه کند و امید دارد
 که بیا مرد و قبول کند سیوتم رجایی که ذب بود که پیوسته گناه کند و امید آمرزش
 دارد و هر که بد کردار بود خوف او باید که بر رجای غالب بود و گفت اخلاص در عمل
 سخت تر است از عمل و عمل خود بخان است که نماز می آید از که اردن آن مردان
 تا با اخلاص که رسد و گفت مستغنی نتواند بود بهیچ حال از جمله احوال از صدق و
 صدق مستغنی است از جمله احوال و هر که بصدق بود آنچه میان او و میان خدای
 که بحقیقت هست مطلع گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچکس بر تو سبقت
 نگیرد در کار خداوند بهیچ کمزین که او تو را از همه چیز با بهتر بود و السلام خیر الانام

در ذکر حبسید

بغدادی رحمه الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن طلب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرتجع انوار آن
 سبق برده باستادی سلطان طریقت و ارشاد جنید بغدادی شیخ ایشیوخ عالم بود
 و امام آئینه جهان و در فنون علوم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات
 شامل و در کلمات لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت و از اول حال تا آخر
 کار پسندیده و محمود و مقبول بهر فرق بود و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت
 محبت است و بهر زبانها ستوده است و هیچکس بر ظاهر و باطن او نکشت نه
 توانست نهاده اعتراض نتوانست کرد بخلاف سنت مکرسی که گوید بودی و صفتی
 اهل تصوف بود و او را ستیدان طایفه گفته اند و لسان القوم خوانده و اجبه الله شیخ ششم

و طایوس العلماء دانسته و سلطان المصطفی داشته که در شریعت و طریقت و حقیقت باطنی
 انعامیت بوده است و در عشق و زهد بی نظیر بود و در طریقت مجتهد بود و بیشتر شاخ مذہب او
 داشته اند و طریقی او طریقی صحیح است بخلاف طیفوریان که اصحاب بازاریه و معروف بن
 طریقی در طریقت و مشهورترین مذہبی مذہب جنید است و در وقت اوج جلاله شاخ
 جنید بوده است و او را تصانیف بسیار است همه در اشارات و حقایق و معانی و اول
 یک علم اشارت منتشر گردا و بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان کفر و زندقه
 بر او کواهی داده اند و او صحبت محاسبی یافته بود و خواهرزاده سمری تعلق بود و مرید او بود
 تا بجای که روزی از سمری پرسیدند که هیچ مرید را از پیر درجه بلندتر بود گفت باشد
 برهان آن ظاهر است جنید را درجه بالایی در خدایت و جود و شوق و
 عشق بوده است و در شیوه معرفت و کشف توحید شانی رفیع داشت و در مجاہد
 و مشاہد و فقر آیتی بوده است و می آرند که با آن عظمت که سهل بستری داشت
 جنید گفت صاحب آیات و سیاق غایب است و لیکن دل نداشته است یعنی
 ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم علیه السلام هر دو
 و غنایت بود یعنی در کشیدن کاری دیگر است و ایشان دانند که چه میکنند
 ما را ما آن کار نیست و ما را نرسد که یکی از ایشان افضل نبیم بر دیگری و ابتدای حال
 او آن بود که از کودکی باز در دزدی بود و طلب کار و با او بی وفای است و فطرت و
 نیز فحش عجب بود روزی از دبیرستان نجاف آمد پدر او پیکر باین گفت ای پدر
 در چیست گفت از دزدان کوفه مال چیزی بر حال تو فرستادم قبول نکرد و میگفت
 ای عمر خدایت در این بچم بر دم و این خود دوستی را از دوستان خدای تعالی
 را فتنه میدهند گفت من ده تا بدو دهم بدو و او گرفت و در خانه حال را بر دزدی
 گفت گیسو گفت جنید است و بخشای و این فسر فیضه زکات بتان سمری و آ

داد که نمی شناسم جنبید گفت بخی آن خدای که با تو ضل کرد و با پدرم عدل کرد که بستانی
 سری گفت یا جنبید با من چه فضل کرد و با مدت چه عدل کرد جنبید گفت با تو آن
 فضل کرد که ترا در ویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را به دنیا مشغول گردانید تو اگر خواهی
 قبول کنی و اگر خواهی رد کنی پدرم اگر خواهد و اگر نه فریضه زکات را بستی با پدرم رسانید
 سری با این سخن خوش آمد و گفت ای سپیش از آنکه این زکات قبول کنم ترا قبول
 کردم و در بخشش دو آن زکات بگرفت و او را در دل خود جای داد و جنبید نسبت ساله بود
 که سری او را با خود به حج برد در مسجد حرام در میان چهار صد پسر سله شکر سیرفت چهار
 صد تون گفتند سری گفت ای جنبید تو نیز بجوی جنبید ساعتی سر در پیش آفتاب گفت
 شکر است که نعمتی که نه ای ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی شوی و نعمت را
 سرمایه نصیبت نسازی به چهار صد پسر گفتند جنبید یا قسره العین الصدیقین و هم
 اتفاق کردند که به ازین توان گفت و گفت ای پسر زود بود که خط تو از جدای زبان
 تو بود پس سری گفت ای پسر تو این از کجا آوردی جنبید گفت این از مجالست تو پس جنبید
 باز آمد و آئینه فروشی کردی هر روز به دوکان شدی و پرده فروخته اشتی و چه صند
 رکعت نماز کردی و ماتی برین برآمد و دوکان را بکذاشت و در دایره خانه سری خانه بود و جنبید
 نشست و با سبانی دل خویش پیش گرفت و سجاده در عین مراقبت باز کشید تا بهیج
 چیز بدون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال بهین نشست چنانکه سی سال نماز رخصت
 بگذاردی و برای بایستادی و تا وقت صبح اتدانه میخفتی هم بر آن وضو فریضه با
 گذاردی گفت که چون چهل سال برآمد مرا لکان افتاد که مقصود رسیدم در حال با تقی
 آواز داد که یا جنبید گاه آن آمد که گوشه زمار تو بنامیم چون این شنیدیم گفتند حلقه
 جنبید را چکنا نه اگر ندان که کنایه خواهی بشی ازین که تو هستی جنبید آهی برآورد و سوسو
 کشید و گفت من لم یکن للوصال اهلا فکل احسانه ذنوب پس در آن

نماند بخت و هر شب الله الله میگفت مخالفان در کار او زبان دراز کردند و قصه او با خلیفه
 گفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق سخن او در قفنه نمی افتد خلیفه کنیزکی
 داشت که بته هزار دنیا کوش خرید و بجهال او کسی نبود و در عهد خویش آبی بود در زیباتی
 و ملاحظت و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را بر زور بسیار بستند و جواهر نفیس بر روی
 بستند و او را گفتند که ترا بجهالان موضع پیش جنید بیا در رفتن و نقاب از روی بردار
 و خود را بروی عرضه کردن و با او گفتن که مال بسیار دارم و مرا از کار عالم دل گرفته
 است آمده ام تا مرخواهی و در صحبت توری بطاعت آرم که دلم با اهل دنیا قرار نگیرم
 جز با تو و چه آنکه توانی چه کنی و چا پلوسی نمائی پس خادمه میرا کنیزک روان بگردان حال را
 مشاهده کند پس کنیزک شش جنید آمده نقاب بر انداخت جنید را بی اختیار نظر بروی
 افتاد چون او را بدید در حال سر در پیش افکند کنیزک زبان بکشاد و هر چه او را تعلیم داده
 بودند باز گفت و زاری کرد و میگفت تا از حد در گذشت جنید خاموش می بود ناگاه
 سر بر آورد و گفت آه آه و در کنیزک دید در حال هفتاد و جان بداد خادمه رفت و خلیفه را
 خبر کرد آتش در جان خلیفه افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با ایشان آن کند که نباید کرد
 آن بسید که نباید دید بر خاست و پیش جنید آمد و گفت چنین کسی را پیش خود نتوان خوان
 پس گفت ای شیخ دولت داد تا جان لعبتی را بسوختی شیخ گفت ای امیر المومنین در شفت بر
 مومنان چنین است که میجوستی که ریاضات و بی خوابی و جان گذن چهل سال مرا
 بنیاد بر روی من در میان کیستم مکن تا بکنند و بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آواز او بعالم
 منتشر شد و در هر چه او را امتحان میکردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتی گفت بامرو
 سخن بگویم تا کسی کس از بلبل را اشارت نکند که شاید که تو خلق را بخدای تعالی خوانی و
 گفت و ویست پیرا خدمت کردم که پیش از هفت تن افتد از منی شاید که گفتند این
 تصرف بقیل و قال بخرفته ایم و بجنب و کارزار بجنبک نیامورده ایم اما از کر سبکی و بی خوابی

و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته ام و اندر چشم ما راسته بود
 و گفت این را هر کسی باید که کتاب خدای بردست راست گیرد و سنت مصطفی
 بردست چپ و در روشنائی این دو شمع میروند تا نه در مغاک شبهت افتد و نه
 در ظلمت بدعت و گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلا کشیدن امیر المومنین علی ابن ابی
 طالب البست که قضی را بر خشتن جریب از خبر حکایت کردند که یکس طاقت شنیدن آن بهشتی را بدی
 بود که گفت تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر قضی این یک سخن بگفتی صحاب طریقت چه
 کردند و آن سخن نیست که سوال کردند از قضی که خبر از یوسف شایسته گفت بدو شمساکر را بدید مرا بخود
 که او خداوند نیست که سب و او نتواند بود هیچ صورتی و او را در نتوان یافت به هیچ
 و او را قیاس نتوان کرد به هیچ خلقی که او نزدیک است در دوری خویش و دور است در نزدیکی
 خویش بالای همه چیز است و نتوان گفت که تحت او چیست و او نیست چون چیزی و
 نیست از چیزی و نیست بر چیزی سبحان آن خدائی که او چنین است و چنین نیست هیچ
 چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد بحدی بر آید فهم من فهم و گفت ده هزار تریه
 صادق را بجنبید در پنج صدق کشیدند و در معرفت همه را بدریا قهر فریدند تا بوالقاع
 جسد را بر سر آوردند و از ناخوشید فلک را رادت ساختند و گفت اگر من هزار سال
 بزم از اعمال یک ذره کم نکنم کرم از ان باز دارند و گفت بخواه اولین و آخرین من
 ما خودم که بوالقاعم جسد را از عهد نقیر و قلم بر مهر بیرون می باید آمد و این نشان
 کلیت بود چون کسی خود را کل بنید و همه خلق را بثبت اعضا خود سید و مقام امیر المومنین
 گفتش و احدی بر سه بخشش این بود که خواجه عالم فرمود ما او ذی نبی مثل
 ما او ذیت و گفت روز کاری چنان که شتم که اهل زمین و آسمان بر من میگردانند
 باز چنان شدم که من نصیب ایشان میگردانم اکنون چنان شده ام که نه از ایشان خبر
 دارم و نه از خود و گفت ده سال بر در دل شستم به پاسانی در دل را شدم تا

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

ده سال دل من مانجا داشت اکنون بیست سال است که نه من از دل خبر دارم
و نه دل از من و گفت خدای تعالی شتی سال است که بزبان جنید با جنید سخن
گفت و جنید در میان نه و خلق رخصه نه و گفت بیست سال است تا در خوشی این
علم سخن گفتیم اما آنچه غوامض آن بود که گفتیم که زبانها را از گفتن منع کرده اند و درازا
از دراک آن محروم گردانیده اند و گفت خوف من منقبض میکرد و در جانبسط
میکند پس هرگاه که منقبض شوم بخوف آنجا فای من بود و هرگاه که منسبط شوم
بر جا مرا بمن باز دهند و گفت اگر سر خدا خدای تعالی مرا گوید که مرا این گویم نمی
بینم که چشم در دوستی غیر بود و بیکانه و غیرت غیرت مرا از دیدار ما می دارد
که در دنیا بی واسطه چشم نمی دیدمش و گفت تا بدانستم آن الکلام لحن
الحواد سی ساله نما را اقتضا کردم و گفت بیست سال که تپا دل از من فوت نشد
چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشه دنیائی آمدی آن نماز اقتضا کردم و اگر اندیشه بهشت و
آخرت در آمدی سجده سهو کردم و یک روز اصحاب را گفت که اگر بدانی که نمازی
بیرون فرضیه دور گفت فاضله از شصتن با شماست هرگز با شما نشستمی

نقل است

که جنید پیوسته روزه داشتی چون پارس در آمدندی روزه کشادی و گفتی فضل
مسعدت با برادران کمتر از فضل روزه نبود و گویند که میان شیخ جنید و ابو بکر
کسانی هزار مسئله مرسله بود چون کسانی بر و فرمود که این مسایل ما من در خاک ننهد
جنید گفت من چنین دوست میدارم که آن مسایل بدست خلق نفیقه لغتست که
جنید جامه برسم علما پوشیدی گفتند ای پیغمبر حق چه باشد اگر برای خاطر اصحاب
مزعج در پوشی گفت اگر بدانی که برقع کاری برمی آمدی از این آتش لباسی ساخته می دور
پوشیدی و لیکن بر ساعدت در باطن ندانی و لیکن الاعتبار و بالخرقه انما الاعتبار

با نخوت چون سخن جنبید عظیم شد و سخن او را چنان دیدند سترگی گفت ترا و عطا می یافت
 جنبید متردّد شد و در غبت نمیکرد و میگفت با وجود شیخ ادب نبود تا شبی مصطفی صلی الله
 علیه و سلم بخواب دید که فرمودش که سخن کوی با ما در خواست تا ما سترگی کو میسر را
 دید بر در ایستاده گفت در ندان بودی که دیگران ترا گویند سخن کوی اکنون با یکفت
 که سخن تر سبب نجات عالمیان گردانیده اند چون بختیار در میان و شفاعت شایع نمود
 گفتی و من گفتم کوی نختی اکنون که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت با یکفت جنبید قبول کرد
 و استغفار کرد و گفت سترگی را توجه داشتی که من پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم سترگی
 گفت من خدا را بخواب دیدم که فرمود که رسول را فرستادم تا جنبید را بگوید که تا بر
 منبر سخن گوید گفت بگویم بشر تا آنکه چهل تن زیادت نماند یکروز مجلس گفت چهل تن
 بودند هر ده کس جان بدادند و بیست و دو کس بهیوش شدند ایشانرا مردمان بر
 گردن نهادند و بردند و یکروز در مسجد جامع مجلس میگفت غلامی ترسار را پس مسلمانان
 آمد و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است ان تقوا فراسته المؤمن فانه ينظر
 بنور الله پر میر کند از فراست مؤمن که او نور خدای می بیند جنبید گفت قول است
 که مسلمان شوی و زنا را ببری که وقت مسلمانیت پس در حال غلام مسلمان شده
 خلق فلو که دند پس چون مجلسی چند گفت پیش نکت و در خانه تنواری شد و هر چند که از او
 درخواست کردند سود نداشت گفت مرا خوش نمی آید خویش را ملاک نمیتوانم کرد
 بعد از دو سال بیاسته عاقل بر منبر شد و سخن آغاز کرد گفتند چه حال بود گفت ده عیثی
 دیدم که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده است که در آخر زمان زعمیم خلق آن بود که بدترین
 ایشان بود و ایشانرا سخن او گوید پس من خود را بدترین خلق میدانم برای راستی سخن پیغمبر
 میگویم تا سخن او را خلاف نگردم و ششم وقتی یکی از پرسید که بدین در چه بوی رسیدی گفت بهنگام
 چهل سال بدان در بشت بر یک قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی بر تخته سترگی عظمی نقل است

گفت سخن من
 شایع شد
 به آیه
 تو

که گفت یک روز ولم کشده بود گفتم ای دل من باز ده ندائی شنیدم که یا جنید ما دل تو بجا
 ر بوده ایم با ما با ما بی باز میخواهی تا بعد با التفات نمائی نقلست که چون حسین منصور
 علاج در غلبه حالت از غم و این عثمان کئی تیرا کرد و نزدیک جنید آمد جنید گفت بچه آمده خان
 نباید که با حسن بن عبد الله ششتری و عمر و ابن عثمان کردی حسین گفت صحو و سکر و صفت آن
 بنده را و پیوسته بنده از خداوند خود با و صاف وی فانی نشود جنید گفت ای پسر منصور
 خطا کردی در صحو و سکر از آن خلاف نیست که صحو عبارتست از صحت حال با حق و این در
 تحت صفت و کتاب خلق نیاید و من ای پسر منصور در کلام تو بسیار در فضول می
 بینم و عبارات بی معنی نقل است که جنید گفت جوانی دیدم در بادیه در زیر درخت
 معیلا نشسته گفتم چه نشانده است ترا اینجا گفت عالی و شتم اینجا کم کردم جنید گفت
 بر فتم و حج کردم چون باز گشتم او را همانجا دیدم گفتم سبب بودن تو اینجا چیست گفت آنچه می
 جستم اینجا باز فتم لاجرم این تمام را ملازمت کردم جنید گفت ندانم کدام حال شریفتر از دو
 حال ملازمت کردن در طلب ملازمت در حال با حق نقلست که روزی شبلی در
 گفت اگر حق تعالی در روز قیامت مرا خیر گرداند میان دوزخ و بهشت من دوزخ اختیار کنم از
 آنچه بهشت خستیار نیست و دوزخ مراد دوزخ است هر که اختیار خویش بر خستیار دوست بر
 گردنید محب نباشد جنید را ازین سخن خبر دادند گفت شبلی کو دی میکنی و اگر مرا خیر کند من
 اختیار کنم گویم بنده را با اختیار چکار هر جا که فرستی بروم و هر جا که داری به باشم مرا اختیار آن
 باشد که تو خواهی نقل است که روزی کسی پیش جنید آمد و گفت یک ساعت حاضر
 باش تا سخن چند بگویم جنید گفت ای جوان مرد تو از من چیزی می طلبی که چندین کا هست
 تا من بطلبم و سالهاست که میخواهم تا یک نفس حق حاضر شوم نیا فقه ام این ساعت تو
 حاضر چون تو انم شد نقل است که رویم گفت در بادیه میرفتم غمزه دیدم عصا
 در دست و میافزیده مرا گفت چون بغداد روی جنید را بجوی که شرم نداری که

حدیث او کنی پیش عوام چون رسالت گذاردم جنبید گفت با او بگوئی که معاذ الله ما حدیث
 او پیش او میگوئیم که از حدیث نتوان کرد **نقل است** که یکی از بزرگان پیغمبر صلی الله
 علیه و سلم نجواب دیدشسته و جنبید تا ضریکی درآمد و فتوی در آورد و پیغمبر صلی الله
 و سلم شارت کرد که جنبیده تا جواب گوید گفت یا رسول الله چون تو حاضر باشی جنبیده
 چون دهن پیغمبر فرمود که چنانکه اختیار به امت خود مباحات بود مباحند مباحات
 است و جعفر این نصر گوید که جنبید در می بین داد که انجیر و زیت بخور بخوریدم چون روزه بکش
 یک انجیر در دهان نهاد و بسنداخت و بخریست و مرا گفت بردار گفت چه بود گفت
 باقی آواز داد که شرم نداری که چیزی که برای ما بر خوشتن حرام کردی باز گرد آن بگردی
 و این بیت بگفت **بیت** لون الهوان من الهوامد و قه و ضریع
 کل هوی ضریع کل هوان **نقل است** که یکبار رنجور شد گفت اللهم فسی
 باقی آواز داد که ای جنبید میان بنده و خدای چکار داری تو در میان ما میا و بد آنچه فرمود
 اندست مشغول شو و بد آنچه ترا قبل کرده اند صبر کن ترا با اختیار چکار **نقل است** که
 روزی بیهوش شد شخصی رفت درویش غیالید جنبید گفت از که می مالی درویش دم دگشید
 گفت این صبر با که میکنی درویش فرماید بر آورد که نه سامان مالیدن است و نه قوت صبر
 کردن **نقل است** که یکبار جنبید را مای در در میگرد و فاتحه بخواند و بر پای دمید باقی
 آواز داد که شرم نداری که کلام ما را در حق نفس خویش صرف کنی **نقل است** که یکبار
 چشمش در میگرد و طبیب گفت آب مرسان گفت و ضو چون سازم گفت اگر چشمت
 بکار است آب مرسان و طبیب ترسان بود چون برفت جنبید وضو ساخت و نماز کرد
 و سر نهاد و بخت چون برخاست چشمش نیکو شده بود آوازی شنید که جنبید و طلب
 رضای مادر که چشم گردی اگر بدان غرم جمله ایل و وزخ را از ما بخوای اجابت باقی چون
 طبیب باز آمد چشمش صحت یافته بود گفت چه کردی حال ما را گفت ترسان مسلمان شد گفت

این علاج خالق است نه علاج مخلوق و در چشم ما بوده است نه ترا و طبیب تو بوده نه
من نقل است که بزرگی پیش جنبه می آمد ایس را دید که میکربخت چون پیش
جنبه آمد و او را دید که مرده و چشم بر او ظاهر شده و یکی را میخواست بجا نهد و گفت ای شیخ بنشین
ام که ایس را بر فرزند آدم آن وقت بیشتر دست بود که او در چشم خود و تو این ساعت
بدین صفتی ایس را دیدم که میکربخت چو نیست جنبه گفت تو نشنیده و ندانی که ما اگر
در چشم شویم بخود در چشم نشویم بلکه بحق در چشم شویم لاجرم ایس هیچ وقت از ما چنان بجزد
که آنوقت که در چشم شویم و دیگران از بهر خلفش خویش در چشم شوند پس اگر نه آن بودی که
حق تعالی فرموده است که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گویند و اگر نه من هرگز
استحاضت نخوابتمی **نقل است** که گفت یک روز خواستم تا ایس را به منم روزی بر در مسجد
بودم پیری می آمد و در روی من آورده چون او را دیدم وحشی در دل من پیدا آمد گفتم ای پیر
تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم ای ملعون چه چیز ترا از مسجد کردن آدم منع کرد گفت یا جنبه
ترا چه صورت نبند که من غیبه را در مسجد کنم جنبه گفت من تخریصم در سخن او در سرفه
کردم که بجوی که دروغ میگوید اگر نبند بودی از امر سر نه پیچیدی و به پیش تقریب نمی
ایس چون این ندانست من شنیدم بانگی کرد و گفت بابتد که مرا بسوختی و ناپدید شد
نقل است که شبلی در ذی گفت لا حول ولا قوة الا بالله حیدر گفت این
گفتار تنگد لانت و تنگدلی از دست دشمن رضا بود به قضا **نقل است** که کسی پیش
او گفت که برادران دین درین روز کلام غزیز شده اند و نایافت گشته و چند بار گفت جنبه
گفت اگر کسی میخواهی که مؤنت تو کشد غزیز است و اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی
اینچنین برادران نزدیک من بسیارند **نقل است** که شبی ما بریدی در راه میرفت یکی
بلک که جنبه گفت که لبیک لبیک مریدان حال سیوال کرد جنبه گفت قوت
دو در مسک از قهر حق تعالی دیدم و آواز حق تعالی شنیدم سبک باد در میان ندیدم

لاجرم لبیک جواب دادم و یک وزیر دیگر است سوال کردند که سبب گریه چیست
 اگر بلا اثر دهائی شود اول کسی من باشم که خود را القه دهانش سازم و با این همه سهری که آسم
 در طلب بلا و سوز با من میگرداند که ترا چندین بنده کی نیست که بیلا ما از دهن تو برون
 خراز را بوقت مرگ تو اجد بسیار بود جن گفت عجب نبود اگر از شوق جان او نبرد و گفتند
 آنچه مقام بود گفت غایت محبت و این مقامی غیر است که جمله مقبول مستغرق گرداند و
 جمله نفوس را فراموش گرداند و این عالی ترین مقامی است علم و معرفت در این مقام نبود که
 بنده بجائی رسد که واند که خدای او را دوست میدارد لاجرم این بنده گوید عشق من بر
 تو و بجا من نزدیک تو و نیز گوید بدوستی تو را پس گفت این قومی باشند که برخدای باز
 کنند و انش بد و گیرند و میان ایشان و خدای جنت بر خاسته بود و ایشان سخنانی گویند که نزد
 عام شیعیان باشد و جن گفت شی در خواب دیدم که حضرت خدای استاده بود می میگفتی
 که این سخن از کجا میگوئی گفتسم آنچه میگویم حق میگویم فرمود که راست میگوئی نقل است که
 این شیخ مجلس جنید یکدشت او را گفتند چون می بینی سخن او گفت سخن او را اصولی می بینم
 گفتند که آنچه جنید میگوید بی علم بازمی خواند گفت این بنده ام آن میدم که سخن او مصلحتی دارد
 که گوئی آن سخن با حق میراند بر زبان او چنانکه جنید نقل است که چون در توحش سخن
 را ندی هر بار بغبار آبی دیگر آغاز کردی که کسی را فهمیدان نرسیدی در روزی شبلی در مسجد گفت
 ای جنید گفت ای شبلی اگر خدای غایب است ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر
 حاضر است در مشاهد حاضر نام او بردن ترک حرمت است و یک روز سخن می گفت کسی بر
 پای خاست و گفت من در سخن تو زیر سم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه تاب گفت
 نهادم و زیر سم گفت سر زیر پای نه لگن زنی جرم من دان کسی در مجلس جنید را ای شیخ می گفت
 جنید گفت از آنچه تو میگوئی مراد هیچ نیست تو ذکر خدای را می کنی و مثلاً او را میگوئی نقل است
 که کسی در مجلس جنید بر پای خاست و گفت دل کدام وقت خوش بود گفت آنوقت که

موی من باز کن پس چیزی مراد می و آزاد در عوض و بدل آری گرا میدی که از بهر خدای
کاری کرد و مزد گرفت و گفت شبی نماز مشغول شدم هر چند جد کردم نفس مرا در یک
سجده موافقت نیکو و هیچ تفکری تو انتم کرد دلت شک شد خواهستم که از خانه بیرون آیم
چون در بخوابم جوانی را دیدم بر در نشسته و کلیمی پوشیده گفت تا این ساعت انتظار تو میجویم
گفتم این تو بودی که امشب مرا بی قرار کردی گفت آری مسئله مرا جواب ده چو کسی در نفس
که هرگز در راه داروی او کرده اند و یا نه گفتم آری چون مخالفت او کنی در راه داروی او کردی چون
این به حکم او بگریان فرود نمیگویی و گفت ای نفس چندین بار از من چنین جواب
شنیدی اکنون از جبهه نیز بشنو و برخاست و رفت و ندانم که از کجا آمده و بجا رفت و
گفت یونس چندان بگریست که نابینا شد و چندان در نماز با استاد که پشتش دو تا
شد و گفت بجزت تو که اگر میان من و حضرت تو دریایی از آتش بود و راه برانجا بود
من بدانجا در آیم از غایت شتیانی که بخدمت تو دارم نقل هست که وقتی علی بن
سهبل نامه نوشت بجهنم که خواب غفلت هست و قرار و پیمان باید که محب را خواب و
قرار نماند که اگر بجهنم مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل ماند چنانکه حق تعالی
بداد پیغمبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد و چون شب
داد و بخت و از دوستی من پرداخت جزیه جواب نوشت که بیداری ما معامله است
مدوا حق و خواب ما فعل حقیق بر اهل انچه بی اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود که
با اختیار ما بود از باطنی وَاللّٰهُمَّ مَوْهِبَةً مِّنْ اَللّٰهِ عَلٰی الْحَبِیْنِ اَنْ عَطَاٰنِیْ بِوَدَاقِیْ تَعَا
بر دوستان و عجب از جزیه است که صاحب صحب بوده است و درین نامه تر بیت اهل سکر
میکند تواند بود که انجا مغنی انجیدیت خواهد که نوم العالم عبادۀ یا آن میخواهد که تمام ضعیف
و فلانیام قبی نقل هست که در بغداد در روزی دردی را دید که آویخته بود و نه جزیه
برفت و پای او بوسه داد گفت این چه حالتیست گفت هزار حمت بر او باد که در کار

خودم در درنکار که شروع کرد بجای رسیده که سر در سر آن کرد نقل است که پیر
 زنی در پیش جنید آمد و گفت پسر من غایبست تا کنون باز آید چندی گفت صبر کن پسر
 زن برفت و صبر کرد پس باز آید چندی گفت صبر کن پسر من گفت هیچ صبر من نمانده است
 از برای خدای چاره من بساز چندی گفت اگر راست میگوئی پسر من باز آید که حق سبحانه
 و تعالی میفرماید که ایم من بحسب المضطر اذاعاه و دعائی گفت پسر من بخارفت
 پسر باز آمد بود نقل است که شبی در دی در خانه جنید آمد خبر پیرا پهنی فیت
 روز دیگر جنید در بازار میرفت پیرا من در دست دلال دید و خبردار میگفت شناسی
 خواهم تا کو اهی ده که این از آن تست تا خودم چندی گفت من آشنایم آن مرد بخیر
 نقل است که کسی پیش جنید شکایت کرد که گرسنه ام و برهنه گفت برو و امین
 باش که او گرسنگی و برهنگی بجای ندهد که بروی تشیع زند و چهار از پراز شکایت کند
 او بصدیقان و دوستان خود ده تو شکایت مکن نقل است که روزی جنید
 با اسباب نشسته بود دنیا داری بیاید و در ویشی را بخواند و با خود ببرد چون ساعتی بگذشت
 آن در ویش و آرزو بیلی بر سر نهاده بود و در وی انواع مطعومات و در پی آن
 در ویش خواجهمی آید چندی را غیرت آمد فرمود که آن بنجیل را بر روی آن دنیا دار
 باندنید که در ویشی می بایدش که حمالی او کند نگاه گفت اگر در ویش از نعمت نیست
 محبت است و اگر دنیا نیست آخرت است نقل است که یکی
 از توانگران صدقه خویش جز بصوفیان ندادی و گفتی صوفیان قومی اند که محبت
 ایشان بزر خدای نیست چون ایشان را حاجتی باشد محبت ایشان پراننده
 شود و از حق تعالی بازمانند و من یک دل بحضرت خدای برم دوست تر
 دارم که هزار دل که محبت ایشان دنیا بود این سخن به جنید رسید گفت
 این سخن و لینی است از اولیای خدای تعالی بعد از آن اتفاق چنان

افتاد که آن مرد مغلس شد از آن سبب که هر چه صوفیان باز و خریدنی بیانچاقی جنبه مالی بی
 داد و گفت چو تو مردی را تجارت زبان ندارد نقل است که جنبه مالی است
 که مال بسیار در قدم شیخ باخته بود خانه مانده بودش گفت شیخ حکیم شیخ فرزند که خانه پدرش
 وزیر بیاژ تا کار تو انجام گیرد بر رفت و بفروخت و وزیر بیاژ در شیخ رفت بود که در جلوه
 انداز رفت و در دجله انداخت و از عقب شیخ روانه شد حسنه او را برانده خود را
 ساخت و گفت از من باز گرد تو هر کسیتی هر چند می آید شیخ او را برانداخت تا آنکه که بر اثرش
 انجام گرفت نقل است که جوانی را در مجلس حسنه حالتی پدید آمد تو بر کرد و هر چه
 داشت بر انداخت و هزار دینار برداشت تا پیش حسنه آمد و گفت حضرت حسنه و
 حضرت دنیا و آن حضرت را آلوده دنیا نتوان کرد بر لب دجله نشست و هر بار
 یک دینار در دجله می انداخت تا هزار بار چون هیچ نماند دست تهی بخانقاه آمد
 چشم حسنه بر وی افتاد و گفت قدمی را که بر نیکیار باید نهاد تو جزا را زنی ما را نشانی
 بد کردی که از دولت بر نیاید که بیکیار در دجله می ریختی در این راه نیز اگر چنین کنی و حساب کنی
 بهیچ جایی نرسی باز گرد و ببازار رو که حساب و مصرف دیدن در بازار نسوخته نقل است
 که مریدی را از آن اوصورت ببت که بر جبه کمال رسید نام و مرا تبت و درین شهر آتبت
 که آنرا کرد و در گوشه رفت و نشست تا چنان شد که هر شب شتری بیاوردند و
 گفتندی که ترا بهیشت می بریم او بر آن شتر نشستی و میرانندی تا جایی خرم پدید آمدی و
 گروهی با صورتها زیبا و طعناهای پاکیزه و آبباردان و تاسحرگاه او را آنجا بدبشتندی
 پس خواب دشدی چون بیدار شدی خود را در صومعه خویش یافتی تا ز غفلت در وی پدید
 آمد و گفت ما هر شب بهیشت می برنمایم این سخن بجهت رسید بر رخ مست و بد صومعه
 اورفت او را دید با تکبری و پنداری حال پرسید مرید جلوه باز گفت شیخ گفت شهب چون
 بدان موضع رسیدی شهب را بگو لا حول و لا قوة الا بالله العلی اعظم و چون شهب

مسلم بطون محمود همچنان شتر بیاوردند و او را می بردند و او بدل الحار شیخ میکرد و چون بان موضع رسید از راه آن بایش لاجل بخت همه بجزو شدند و بر فتنه او را آنجا تنها بخت آشتند او خود را در منزل و بد استخوانهای مرده در پیش نهاده و نشسته پس بر خطای خود و آفت گشت و توبه کرد و دیگر بخت شیخ پیوست و بدانت که فرید را تنها بودند زهر است نقلست که جنید سخن میگفت مریدی نهره بزد شیخ او را منع کرد و بر بخانید و گفت اگر روزی دیگر نهره زنی مجبور است که دایم و شیخ با سر سخن خویش رفت آن جان خویش را نگاه میداشت تا بجائی رسید که طاقش نمائند و هلاک شد او را دیدند در میان دلق ها کشته شده نقلست که یکبار از مریدی زن آن ادبی در وجود آمد از شرم بیرون رفت و در مسجد شونیزیه نشست جنید را گذر برواق و در وی نگریت آن مردان بهیبت شیخ بنیضا و و سرش بشکست و قطره بای خون که بر زمین میچکید الله نوشته می شد جنید گفت جلوه کرد می میکنی یعنی معامی رسیده ام بدانکه بنده کوکان در ذکر با تو برابر اند مرید باید که بنده کور رسد این سخن بر جان مرید آمد و حال جان بداد او را و فن کردند بعد از آن بزرگی در خواب دید او را و گفت خود را چون یافتی گفت سالها است نامی دوم و میروم اکنون بسره کفر خویش رسیده ام دین دور و دور است اینهمه بنده است تنها مکروده است نقلست که جنید را در بصره مریدی بود در خلوت نشسته مکر در اندیشه کنایه در خاطر او بگذشت چون در آئینه نگاه کرد روی خود در سیاه دید متحیر شد و هر حمله که کرد و سوز داشت از شرم روی کج می نمود تا سه روز برآمد آن سیاه روی او پاره پاره سفید شد تا تمام سپید گشت تا گاهی یکی در او بیدار گفت کیست گفت نامه از جنید بنام آورد و بر خواند نوشته بود که چرا در حضرت عزت در تمام عبودیت با ادب نباشی که امر بویست شایر و از است که مرا کار ز می می باید کرد تا سیاهی رویت بسپیدی بدل شود نقلست که مکر روزی از مریدی بخت صا در شد خجل گشت و از خانقاه بر رفت و تا مدتی باز نماند تا روزی جنید با اصحاب در بازار میرفت شیخ چشم بر آن مرید افتاد آن مرید بکج بخت و کوچم خلط کرد و شیخ اصحاب را گفت که شما بخانقاه روید که ما را مرغی از دام نفور شده است و از

عقب آن مرید روان شد مرید باز بخریست جنبید را دید که در بی او بی آمد کام تیز کرد و میرفت تا بجایی
 که راه نبود روی از شرم بدیوار نهاد و گفت ای شیخ کجای آیی شیخ گفت آنجا که مرید را روی بردیوار آید
 شیخ او بکار آید که او را بجا نگاهد باز برد تا چنان شود که دیوار راه او باز دهد نقلست که جنبید
 با مریدی در بادیه آمد که شش جیب مرید دیده بود آفتاب بر گردنش میسافت تا بجهت بکر
 بسوخت و خون روان شد بر زبان مرید برفت که گرم روزی است شیخ به هیبت در
 وی بخریست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی و او را مجبور کرد و بند نقلست
 که مریدی داشت که او را از همه مریدان نیکوتر و سستی بعضی غیرت کردند شیخ گفت او ب
 و قسم او غالبست و ما را نظر بر آنست امتحانی کنم تا شمار معلوم کرد پس بهر مریدی
 مرغی و کار وی داد و گفت جایی بکنید که کس نه بیند همه برشتند و گشتند الا
 آن مرید که مرغ را زنده باز آورد و شیخ فرمود که چرا بکشتی گفت هر جا که میروم حاضر و ناظر است
 جنبید گفت و دید که قسم او چو نیت همه استغفار کردند نقلست
 که جنبید را هشت مرید بودند که از خواص او بودند پس آن مریدان را در خطه
 گذشت که ما را بغزای می باید رفت شیخ خادم را فرمود که اسباب سفر خوا
 بترتیب کن پس شیخ با ایشان بروم رفت بغزای چون صف بر کشیدند کبری
 در آمد و هر هشت مرید را شنید کردند بهودج دیدم در هوا ایستاده هر یکی گشته
 می شد روح او را در آن بهودج می نهادند پس بک بهودج باز گفتم که کمر از آن ما
 خوا و بود بچنگ در پیوستم همان کبره بر او آمد گفت ابوالقاسم الحنبی آن
 بهودج از آن سنت تو بجهت او باز کرد و پیر قوم باش و مرا ایمان عرضه
 کن عرضه کردم کبره مسلمان شد و همان نمشیر که ایشان را شنیده
 کرده بود هشت کافران قوم خویش بکشت و او

چنین شهادت

یافت جنبه گفت جان او نیز در آن موج نهادند و ناپدید شد نقل است که جنبد را
 گفتند یکسال است تا که فلاخن سراز را نو برنگرفته است و طعام و شراب نخورده و جنبه را
 در وی افتاده و او را از آن خبر نه مگوئی و چنین مردی که او در جمع جمع هست یا نه گفت
 بشود انشا الله نقل است که سیدی بوده است که او را ناصری گفتندی غرم
 حج کرد چون بغداد رسید زیارت جنبه رفت گفت سید از کجاست گفت از کیلان گفت از
 فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیر المومنین علی رضی الله عنه جنبه گفت پدر تو و و شمشیر
 نیز دیکر با کافران یکی با نفس ای سید تو که فرزند اوستی کدام شمشیر منی سید چون
 این شنید خود در آنگاه نتوانست داشت بقادر و وزیرین غلطید و تیکر نیست گفت
 ای شیخ حج من اینجا بودم از آنجای راههای جنبه گفت این سید است م خاص نیست
 تا توانی بهیج نامحرم را در حرم خاص او راه ده گفت تمام شد تمام شد و شیخ جنبه را
 هاتنی عالمیست و او فرمود که قوت بشام است و فصاحت بعراق و صدق بخراسان
 و گفت در این راه قاطعان بسیار و راه سته گونه دام می اندازند دام مکر و استدراج
 و دام قهر و دیکر دام لطف و انیز نهایت نیست اکنون مردی باید که فرق کند
 میان دامها و گفت نفس رحمانی چون از تیر پدید آید و نفس سینه و دل میرد و بر هیچ
 نگردد الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عیش بود و گفت چون قدرت معاینه کرد و صاحب
 او نفس بکراهیت تواند زد و چون خشمیت معاینه کرد و آنجا از نفس زدن مانع باشند
 و چون عیبت معاینه شود آنجا کسی من زندگانه فر شود و گفت نفسی که با نظر از زنده
 بر آید جلالتها و کناها که میان آنها نبوده است بسوزد و گفت صاحب تعظیم را
 بسوزد و آنرا آن نفس زنده کناه بود و نتواند که از و باز است و صاحب
 است صاحب حمد است و این از دیکر کناه بود و نتواند که اینجا نفس زنده و گفت
 صاحب انگی که او را در هرگز کیامت بوده است و گفت لحظات کفر است و خطرات

ایمان و اشارات غفران یعنی لحظه حساباری بود و گفت بندگان دو قسم اند بندگان
عزیز و بندگان حقیقت اماندگان حق انجا اند که اعدا برضای من بخت کلفت
خدای تعالی از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت دوم شناخت علم
ربوبیت هر چه خدایین دو قسم است خطا نفس است و گفت شرفترین نسبتا و بلندترین
نسبتی این است که با فکر است بود در میدان توحید و گفت بعد را بهما بر خلق نسبت است
مگر که برای تهمید و وصلی الله علیه و سلم که هر که حافظ قرآن باشد و حدیث پیغمبر
توضیحه باشد بومی اقدار کند زیرا که علم بکتاب و سنت باز بسته است و گفت میا
خدای دنده چهار دریاست تا بنده از آن قطع کند بحق نرسد یکی دنیا است و
کشتی اوزهاست و یکی آدمی مانند کشتی آن دور بودن تو از ایشان و یکی ابدیت
و کشتی و بعضی است و یکی نبوت و کشتی آن مخالفت است و گفت میان هوا و
نفسانی و وساوس شیطانی فرق است که نفس بخیری الحاح کند و توسل کنی و او معاذ
میکنند اگر چه بعد از مدتی بود اما وقتیکه مراد خود رسد اما چون شیطان دعوی کند و تو
بمخلاف او کنی او ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بد فرماید و هست بهایک
خواهد و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و هیچ بدیها متهم بود و گفت سپس مشاوه
نیافت در طاعتش و آدم مشاوه و کم نیکو و در زلفش و گفت طاعت طاعت نیست بر آنچه
در ازل رفته است و لیکن بنیاد است چه بر آنکه در ازل حکم در حق طاعت کننده نیکو
رفته است و گفت مرد بلیت است و آید به صورت و گفت دل دوستان خدای
جای شرف است و خدای مهربان خود در دل بندگی که در دوستی دنیا باشد و گفت اما
فساد است که قیام کنی بر او نفس و گفت غافل بودن از خدا و سخت تر از آنکه در تشریح
شدن و گفت بحقیقت از دوی مرتبی تا از عبودیت بر تو پیغمبر باقی ماند و بدو گفت نفس
پیکر را حق گفت نیک و گفت هر که نفس خویش بشناسد بر دوی عبودیت ایمان کرد

و هر که نیکو بود رعایت و ولایت او ایام بود و گفت هر که اسماحت بر خلاف اشارت بود او
 ندی کتاب بود و گفت هر که که بداند بی مشا به دروغ زن بود و گفت هر که شناخت خدایا هرگز نشا
 نشود و گفت هر که خواهد که نادین و سلامت بود و تن او آسوده و دل او با عافیت که از مردمان جدا
 باش که این زمانه وحشت است و خردمند کسی بود که تنهایی اختیار کند و گفت هر که علم یقین رسید
 است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بویع و ویع با خلاص و اخلاص بمنشاده و اواز
 بالکان است و گفت مردانی بوده اند که یقین بکلب میرفته اند و آن مردان که از تشنگی
 می مردند یقین ایشان فاضلتر و گفت بر رعایت حقوق نتوان رسید مگر به راست قبول
 و گفت اگر جمله دنیا یک کس را بود زبانش ندارد و اگر ترشش شتره یکت و آن خرما کند
 از بانش دارد و گفت اگر توانی که اوایی خانه تو بخیر سفال نباشد بکن و گفت بنده است
 که با هیچکس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در بند بسیار است و
 گفت هرگاه که باران و برادران حاضر آیند نافله بر اندازد و گفت مرید صادق
 بی نیاز بود از علم عالمان و گفت بد رستی که حق تعالی معالیه که در حشره با
 بندگان خواهد کرد بر اندازد آن بود که بندگان در اول کرده باشند و گفت بد رستی
 که خدا تعالی و تقدس بدل بندگان نزدیک شود بر اندازد آن که بنده را بخواهش
 قریب بیند و گفت اگر از تو تحقیق بینند راه بر تو آسان گردانند و اگر مردانه باشی
 بر اول مصایب بر تو روشن شود پس چیز از عجایب لطایف و الصبر عند الصدمه
 الا ولی و گفت در جمله خلیل بدل مجبور است و بنود کیکه خدا تعالی را طلب کند ببدل
 مجبور چون کیکه او را طلب کند از طریق خود و گفت جمله علم علما به و حرف بازمانده
 است تصحیح ملت و تجسید خدمت و گفت حیات هر که بغض بود ملمات او بر فتن
 جان بود و حیات هر که مجذای تعالی بود و نقل کند از حیات طبع بحیات اصل و حیات
 بر حقیقت نیست و هر چندی که عبرت حق بشکروا و نایاب و هر زبان که بدگر حق مشغول باشد

که
 خدا تعالی
 و

گفت به و بر کوشی که بجای شنیدن مترصد نباشد که به و هر تنی که بجهت او در کار نیاید مرزوب
 و گفت هر که دست در عمل خود و پایش از جای بلند و هر که دست در مال زد و در اندکی افتاد
 و هر که دست در خدای ز و جلیل و بزرگوار گشت و گفت چون حق تعالی بریدی بیکوئی
 خدا بد او را پیش صوفیان افکند و از قرآیان باز دارد و گفت نشاید مرید را که چیزی آموزد
 مگر آنچه در نماز بدان جستیا است و فائحه و قل هو الله احد تمام است و هر مرید که
 که زن کند و علم نویسد از هیچ نیاید و گفت هر که میان خود و میان حضرت
 توبه طعام نهاده است و میخواهد که لذت مناجات بیدان هرگز نبیند و گفت
 و بنیاد دل مریدان تلخ تر از صبر است چون حق معرفت بدل ایشان رسان صبر
 شیرین تر از عسل گردد و گفت زمین درخشانت از مرغیان چنانکه آسمان درخشانت
 است از ستارگان و گفت شما که درویشان شمارا بجای شناسند و از
 برای او اگر ارم کنند بگرد تا در خلا با حق چگونه آید و گفت فاضلترین اعمال علم او
 فائست و آن علم آنست که نگاه دارنده نفس باشی و نگاه دارنده دل و دین گفت
 خواطر چهار است خواطر است از حق که بنده را دعوت کند بانباه و خواطر است از دشمن که بنده
 را دعوت کند بطاعت و خواطر است از نفس که بنده را دعوت کند بآرایش و نعم دنیا و خواطر است
 از شیطان که بنده را دعوت کند بجهت و حسد و عداوت و گفت بلا خراج عارفانست و بداند
 مریدان و حلال کننده غافلان و گفت همت شارت خداست و ارادت اشارت برشته
 و خالص اشارت معرفت و وصیت اشارت شیطان و شبهت اشارت لغو
 اشارت کفر و گفت خدای هرگز صاحب همت را عقوبت نکند اگر چه بروی
 معصیت رود و گفت هر که اجمت است او بیناست و هر که ا
 ارادت است نام بیناست و گفت هیچ
 شخص بر هیچ شخص

در
 منتهی

سبقت نگیرد و هیچ عملی بر هیچ عملی پیش نیاید ولیکن آن بود که همت صاحب همت بر همتها
 و دیگر سبقت گیرد و همتها را از اعمال غیریش شود و گفت اجماع چهار هزار پیر طریقت
 است که هرگاه دل خود را بطبیعی ملازم حق نمایی و گفت هر که در موافقت بحقیقت رسید
 باشد از آن ترسد که خطا و از خلایق فوت شود بچیزی دیگر و گفت مقامات بشو اوست
 هرگاه مشاهد احوال است و وفیقت و هرگاه مشاهد صفات است و سیر است که
 پنج اینها رسد که خودی خود بر جای بود و در شمار ذری هزار بارش باید مرد چون
 اوفانی شد و شهود حق حاصل گشت امیر شد و گفت سخن بسیار خیر باشد از حضور
 علام صدیقان اشارت است از مشاهد و گفت اول چیزی که ظاهر شود از احوال در احوال
 نفس شدن افعال ایشان باشد و هرگاه اثر خالص نبود هیچ فعل و صافی نبود
 و گفت صوفی چون زمین باشد که همه پدید روی افکنند و همه نیکوئی از او
 بیرون آرند و گفت تصوف ذکریت با جمیع و وجدیت با شماع و علمی است
 شماع و گفت تصوف از اصطفاست هر که گزیده شد از ماسوی الله و صوفیت
 و گفت صوفی آن است که دل او چون دل ابراهیم است سلامت یافته بود از
 دوستی دنیا و بجای آرنده فرمان خدای تعالی و تسلیم و تسلیم حقیقی است از
 او اندوه و داود و فقر عیسی صبر او چون صبر یونس و شوق او شوق یونس
 و در وقت مناجات اخلاص و اخلاص محمد صلی الله علیه و سلم و گفت تصوف
 نعمتی است که اقامت نموده در آنست گفت نعمتی حق است یا نعمت خلق
 گفت حقیقتش نعمتی حق است و رحمتش نعمت خلق و گفت تصوف آن بود
 که مانند ای شیخی علایق و کفایت تصوف آن بود که ترا از تو بمیراند و بخود
 آرنده و کند و گفت تصوف ذکریت پس و حمدیت پس نه این است نه آن
 اما ندانم چنانکه نبود و از دست تصوف از ویر رسید و گفت بر تو باد که ظاهرش کیست

و از دانش پرسی که ستم کردن بود بروی و گفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخداوند است
 از آنجا که ندانند الا و چنانکه نقل است که جوانی در میان صحاب جنید افتاد و چند روز
 سر بر نیامد مگر نماز و برخاست و بر رفت جنید میدی را فرمود که بر عقب او برو و وسوسه
 کن که صوفی که بصفا و صوفست چگونه در یاد آنرا که او را وصف نیست میدرفت و سپید
 جوان گفت کن بلا و صف تند دل من لا وصف له بی وصف بهش تالی وصف
 را ندیابی جنید چون بشنید در عظمت این سخن فرو شد و گفت در نیامرغی عظیم بود و قادر
 نه نسیم و گفت عارف را هفتاد مقام است کما بیش یکی از آن مقامها یافت مرا و این جهان
 است و گفت عارف را حالی از حالی باز ندارد و منزهتری از منزلهتی و گفت عارف است که حق
 از سر او سخن گوید و او خاموش گفت عارف آنست که در درجات میگرد و چنانکه هیچ چیز
 او را احجاب نکند و باز ندارد و گفت معرفت دو قسم است معرفت تعرف است و معرفت
 تعریف معرفت تعرف نیست که خوشن را با ایشان آشنا گرداند و معرفت تعریف آن
 باشد که ایشان را شناسا گرداند بخود و گفت معرفت مشغولیت بخدا و گفت معرفت
 مکر خداست یعنی هر که بنماید که عارف نیست مگر هست و گفت معرفت وجود و حقیقت
 در وقت حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت عارف و معروف است و گفت
 علم چیز نیست محیط و معرفت چیز نیست محیط پس خدا کجاست و بنده کجا یعنی علم ظاهرا
 و معرفت بنده را و هر دو محیطند و این محیط از آنست که عکس آنست چون آن محیط در
 آن محیط فرو شود شرک نمازد و تا تو خدای بنده میگوئی شرک می شنید بلکه عارف
 و معروف یکی است چنانکه گفته است در حقیقت است ایضا خدای بنده کجاست
 یعنی خدا را است بهر از وی حقیقت و گفت اول علم است پس معرفت با خدا پس
 محو هست با خدا پس نفی هست پس غرق هست پس هلاک و چون برده بر خیزد ده خداوند بخدا
 و گفت علم آنست که قدم خود را بی و گفت اثبات مکر است و علم اثبات مکر است و

حرکات غذا است و آنچه موجود است در داخل مکر و غذا است و گفت علم توحید هست
 از وجود او و وجود او و مفارق علم است به و گفت بیست سال است تا علم توحید را در
 نوشته اند و مردمان بر جوشی آن سخن می گویند و گفت توحید خدا را دانستن است و دانستن
 قدم است از حدیث یعنی دانی اگر سیر در مایه اش آمانه دریا باشد و گفت غایت توحید
 انکار توحید است یعنی هر توحید که با فی انکار کنی که نه توحید است و گفت محبت مانیت
 خداست و گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض بر خیزد و محبت بر خیزد و گفت محبت
 درست نشود مگر در میان دو تن اما چنان دو تن که یکی دیگر را کو بی یمن و چون محبت
 درست کرد بشرط ادب یافت و گفت حق تعالی حرام کرده اند است محبت بر صاحب
 علائق و گفت محبت انرا اتم نیست بهی مثل و گفت محبت خدای نتوان رسید با نجا
 خود در راه و سخاوت نکنی و گفت انش یافتن بوعده و اعتماد کردن بر آن نخل است در
 سخاوت و گفت اهل انش در خلوت و مناجات همزها گویند که غامه را کفر نماید و اگر
 عوام آنرا بشنوند ایشانرا تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن فریاد نمایند و هر چه گویند
 ایشانرا احتمال کند و لایق ایشان این بود و گفت مشا به غرقت و وجه هلاک گفت
 وجد زده کننده همه است و مشا به میرانده همه و گفت مشا به اقامت ربوبیت
 است و ازالت عبودیت بشرط آنکه تو در میان هیچ نه بینی خود را و گفت معاینه شدن
 چیزی با یافت ذات آن چیز مشا به هست و گفت وجد هلاک و جداست و گفت جد
 انقطاع اوصافست در ظهور ذات در سر و یعنی آنچه اوصاف تو سیست منقطع گردد
 و آنچه ذات است دروغی بیرون روی نماید و گفت قرب بوجد جمع است بغیبت او
 در بشریت تفرقه است و گفت مراقت ان بود که ترسیده باشد بر فوت شده و ازو پرسید
 که فرق چیست میان مراقت و جاکفت مراقت انتظار غایبست و جاکفت از حاضر مشا به
 و گفت چون وقت فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیز تر از وقت نیست و گفت اگر صافی

هزار سال روی تختی آرد پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه در آن لحظه از وفوت شده باشد
 بیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده باشد یعنی در آن لحظه حاصل تو نیستی کرد و آنچه در آن
 هزار سال حاصل کرده بودی و دیگر معنی آنست که تا تم مضرت ضایع شدن حضور آن یک
 لحظه که از خدای اعراض کرده باشد هزار سال طاعت و حضور جبر آن بی ادبی نتوان کرد و
 گفت هیچ بر او ای خدایت تراز نگاه داشتن انقاس در اوقات نیست و گفت عبودیت
 درد و فصولت است صدق خستیا بخدای در بنان و آشکارا و اقداسی نیکو کردن بر تو
 خدای و گفت عبودیت ترک شغلباست و مشغول بودن به آنچه اصل فراغت است گفت
 عبودیت ترک گرفتن اند و نسبت هستی ساکن شدن در لذت و دلم تمام کردن بر
 حرکت چون این هر دو از تو دور شد اینجا حق عبودیت گذارده آمد و گفت شکر آنست که
 نفس خود را از اهل نعمت نشمر و گفت شکر را غلظت هست و آن آنست که نفس خود را
 مزید بدان مطالبت کند و با خدای استاده باشد بخلاف نفس و گفت حدیثی است
 بودنت و خالی بودن از مشغله آن و گفت حقیقت صدق آنست که راحت کوئی
 و مهم ترین کاری که از دل و نجات نیایی مگر بدو و گفت هیچکس نیست که طلب سدد
 کند و نیاید و اگر هم نیاید بعضی بیاید و گفت صادق روزی چهل بار از خالی بجای بگردد
 و مرا اینی چهل سال بر یک حال بماند و گفت علامت فقرای صادق آنست که سوال
 نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با او معارضه کند و خاموش کند و گفت تصدیق
 زیادت شود و نقصان بگیرد و اگر از زبان زیادت شود و نقصان پذیرد و عمل گاه
 زیادت شود و نقصان پذیرد و گفت نهایت صبر توکل است قال الله تعالی الذین
 صبروا و اعلی هم یتوکلون و گفت صبر باز داشتن بود نفس را با خدای بی آنچه
 جزع کند و گفت صبر نه بر و نه تخیل است و روی ترش ناکردن و گفت توکل خوردن بی
 طعم است یعنی طعم هر مہمان نمید و گفت توکل آنست که خدای را بشی چنانکه پیش از آن

موجود بودی خدا را بودی و گفت پیش ازین توکل حقیقت بود اکنون علم است و گفت توکل
 نه کسب کردنت و نه ناکردن لیکن سکون دست بوعده حق تعالی که داده است و گفت
 یقین تسار که فتن علمی بود در دل که بهیچ حال نکرده و از دل خالی نبود و گفت یقین نیست
 که عزم بزیغی و نه ده رزق نخوری و آن از تو کفایت آید و آن آنست که بعلی که در گردن
 تو کرده اند مشغول شوی که یقین از رزق تو بتو رساند و گفت فتوت آنست که با دشمن
 تقا زنجی و با تو بکران معارضه کنی و گفت جوانمردی آنست که با رنج و شکن بردیگری
 نهی و آنچه داری بذل کنی و گفت تواضع آنست که تکبر کنی بر اهل هر دو سرای و شغنی
 باشی بحق تعالی و گفت خلق چهار چیز است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت و
 گفت صحبت با فاسق نیکو خود و شتر تر دارم که با قرا، بد خو و گفت حیا دیدن آلات
 و دیدن تقصیر پس ازین هر دو حالت حالتی زاید که انرا حیا گویند و گفت غایت
 بیش از آب و گل بوده است و گفت حال جز نیست که بدل فرو آید اما دایم نبود گفت
 رضای رفع خستیا است و گفت رضا آنست که بکار لغت شمری و گفت فقر دریای
 بلاست و خالی شدن دست از اشکال و گفت خوف آنست که بیرون شوی از
 خوف و ترک عمل گیری بعضی و سوف و گفت صوم نصفی از طریقت است و گفت تو بد را
 سه معنی است اول ندامت دوم عزم بر ترک معاودت سیوم خود را پاک کردن
 از مظالم و خصوصت و گفت حقیقت ذکر فانی شدن ذکر است در ذکر و ذکر در مشاهد
 مذکور و گفت کما آنست که کسی بر آب میرود و در هوای پرو و بهر او درین تصدیق
 میکنند و اشارت او را درین تصدیق می کنند و بگوید کسی را که داند و گفت ایمن بودن
 مرید از کماز کبابیر بود و ایمن بودن و اصل از کماز کفر بود پس میداند که چه حالتست که مرید
 آسوده و آرمیده بود چون سماع شود خطراتی در وی پیدا آید و گفت حق تعالی بر
 آدم را بد مشایق خطاب الست بن بکر کرد و هزار و پنج مشغول لذت آن خطا کشیدند

چون درین عالم سمع بشنود آن باخاطر ایشان آید در حرکت آید و اضطراب از آن نیاید
و از تصوف سؤال کردند گفت صافی کردن دلست از مزاجت خلقت و مفارقت کردن
از اخلاف طبعیت و فرو میرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرو
آیدن بر صفات روحانی و بلند شدن معلوم حقیقی و بکار روشن آنچه اولیست بهای الابد و
نصیحت کردن جمله امت و وفای بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر در شریعت و پرسیدند
که تصوف چیست گفت تصوف غیر نیست که در وهیج صلح نبود و در وهیج رسیدن داشت
تصوف گفت بر تو باد که در باشی ازین سخن تصوف را اظهار میکنید و از ذات سؤال
پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند قایم با خدای تعالی چنانکه ایشانرا ندانند که
خدای و از و پرسیدند که از اینم زشتیها چه شرف تر است گفت صوفی را بخل سؤال کردند
از توحید گفت معنی نیست که ناچیز شود در وی ماسیه اگر در در وی علوم و خدای بود چنانکه
همیشه بود باز گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی همه ذل است و عجز و ضعف و استکسار
و صفت خداوند بهر غر و قدرت و هر که این جدا تواند کرد با آنکه کم شده است موصفت باز
پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند شریعی با یک گفت آنکه شناسی که حرکات و سکنات خلق
همه فعل خداست تنها که کسی را ما او شرکت نیست چون این بجای آوردی شریعت تو حد بجای آوردی
سؤال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق است و فنا ما دون او گرفتند تجربه چیست گفت آن
ظاهر او مجرد بود از اغراض ماطن او از اغراض سؤال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب
معرض صفات محبت نشیند قال رسول الله صلی الله علیه و سلم فاذا الحببة مکت که
سَمِعُوا وَ بَصُرُوا سؤال کردند از انس گفت آن بود که حشمت ریزد و سؤال کردند از تفکر
گفت درین چند وجه است تفکر نسبت در آیات خدای عز و جل آن بود که از معرفت زاید
و تفکر نسبت در آلا و نعمای خدای که از محبت زاید از حق تعالی و تفکر نسبت در وعده
حق تعالی و از اهمیت زاید از حق تعالی و تفکر نسبت در صفات نفس و در احسان کردن

خدای بامفس و از وحیا زاید از حق تعالی اگر کسی گوید چرا از فکر در وعده هیت زاید گوئیم
 از اعتماد بکرم خدای تعالی بجز بزد و معصیت مشغول شود و سؤال کردند از تحقیق بنده
 عبادیت گفت چون بنده جمله شیای را ملک خدای تعالی بنده و پدید آمدن جمله از خدای
 بنده و قیام جمله بخدای بنده و مرجع جمله بخدای بنده چنانکه خدای تعالی گفته است فنجان
 الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون و این همه را محقق بود
 بصفت عبادیت رسیده بود سؤال کردند از تحقیق مراقبت گفت حالی است که
 مراقبت را انتظار میکند از آنچه از وقوع او ترسد لاجرم خلقی بود چنانکه کسی شنید
 ترسد و نغمه قال الله تعالی فادع بقل یعنی فادع بقل سؤال کردند از صادق و از صدق
 و صدق گفت صدق صفت صادق است و صادق آنست که چون در پسین چنان بینی
 که شنوده باشی خبر او چون معاینه بود بلکه خبر او اگر یکبار بتو رسیده بود همه عمرش همچنان
 یابی و صدق آنست که پیوسته صدق او در افعال و اقوال و احوال بود سؤال کردند
 از اخلاص گفت فرض فی فرض و نفل فی نفل گفت اخلاص فرضیه است در هر
 فرضیه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فرضیه است در سنت با اخلاص بود
 و با اخلاص بودن مغر نماز بود و مغر نماز سنت باز سؤال کردند از اخلاص گفت سنت
 از فعل خویش و بر داشتن فعل خویش دیدن از پیش گفت اخلاص آنست که بیرون
 آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت میکند سؤال کردند از خوف
 گفت چشم داشتن عقوبتست در هر نفسی سؤال کردند که بلای او چکار کند گفت تو
 هست که مر و یا لا بد و هر که درین لونه بالوده گشت هرگز او را با پیش نماند سؤال
 کردند از شفقت بر خلق گفت آنست که بطوع آنچه طلب میکند بایشان می و با برایشان
 نهی که ایشان طاقت آن ندارند و با ایشان سخن نگوید که نماند گفتند تنها بودن
 کی درست آید گفت وقتی که ارتضی خویش عزالت گیری و آنچه ترا دی نوشته اند مرور در

شود گفتند عزیز تر از خلق کیست گفت درویش رفتی گفتند صحبت با که داریم گفت با کسی که برین
 که با تو کرده است فراموش کند و آنچه بر وی بود میگذارد گفتند هیچ چیز نیست از کسین
 فاضله گفت کسین بر کسین گفتند بنده کیست گفت آنکه از بنده کی دیگران اراد
 کرد گفتند هر یک است و مراد چیست گفت هر یک که در سیاست بود از علم مراد در رجا
 حق تعالی زیرا که هر یک دونه بود و مراد پرنده و دونه در پرندگی رسد گفتند راه بخدا چگونه
 است گفت دنیا را ترک گیر که یافتی و نفس را خلاص کردی بخت پیوستی گفتند تواضع
 چیست گفت سر فرو داشتن و پهلوی زبیر و داشتن گفتند منیکوئی که حجاب سه است
 نفس و خلق و دنیا گفت این حجاب عالم است اما حجاب خاص سه است ذین علم
 و دیدن ثواب و دیدن کرامت و گفت زلت عالم مملیت از حلال و حرام زلت
 را هر مملیت از بقا بقا و زلت عارف مملیت از کریم بکر امت گفتند فرق میان
 دل مومن و منافق چیست گفت دل مومن در ساعتی بقا دارد و بگرد و دل منافق
 در بقا و سال بیکار بگرد و نقل است که عید را و بداند که منی گفت یارب
 فرماید قیامت مرا بنامینا انکیز از برای آنکه ما آنکی که ترانه بنید نباید دید و چون فاش
 نزدیک آید چنین میگویند که گفت سفت سفره بنید تا بجمعه دهان اصحاب جان بهم
 چون کار تنگ درآمد گفت مرا وضو دهید مگر در وضو تحلیل اصابع فراموش
 کردند فرمود تا تحلیل بجای آورند پس در سجود افتاد و می گریست گفتند ای سید طهر
 با این همه عبادت و طاعت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است گفت
 هیچ وقت بنید محتاج ترازمین وقت نمود در حال قرآن خواندن آغاز کرد و مریدی
 گفت قرآن بخوانی گفت اولیة ازین من که خواند بود این وقت صحیفه من در خواهند نوید
 که هفتاد و سه طاعت خود را می بینم از هر یک تا رموی آویخته و بادی در آمده و از آن
 می جنبانند تا من که باد قطعیت است یا باد و مهلت بر یک جانب صراط و بزرگوار

الملك الموت وقاضی که عدل صفت اوست میل کند و راهی مش من نهاده اند و من نه
 که مرا بکدام راه خواهند برد پس قرآن ختم کرد و از سوره البقره قضا و آیت خواند و کاشا
 تنگ در آمد گفتند بجوی اند گفت من فراموش نموده ام که یاد نمیدهم پس تسبیح
 کرد و با نیکشت عقد میکرد تا چهار نیکشت عقد کرد و نیکشت سجده را فرو گذاشت گفت
 بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فدا کرد و جان داد چون غمال بوقت غسل خفت
 که آبی بمحتم آورساند آفتی آواز داد که دست از دیده دوست مادر که چشمی که از گفتار
 نام ماسته شد خبر بقای ما باز نیکه پس غمال بسی جبه کرد که نیکشت که بعد تسبیح فرو گذشت
 بود بکشتاید نتوانست و آوازی شنید که دستی که بنام ماسته شد خبر فرمان ماکشاد
 نیکه و دو چون جنازه بر کف کبوتری سفید سارید و بر گوشه جنازه نشست اصحاب
 بسیار جبه کردند تا مگر خنجر دسوز داشت تا آواز داد که مرا و خود را رنجانید که جنک
 من بمبار عشق بر گوشه جنازه او دوخت شمارنج مبرید که امروز قالب حسنه نصیب
 کرد و یاسست و اگر محبت و غوغای شما بنودی کالبد چون با بنچید پیدی در هوا
 پس یکی اورا جواب دید گفت جواب منکو و نیکه چون دادی گفت چون آن دو مقرب از
 درگاه غوث با آن نسبت نزد یک من آمدند و گفتند من در یک من در ایشان
 نیکه و خندیدیم و گفتم که امروز که مرا پرسنده و نمود که الست جو بکمر من جواب
 دادم که ای اکنون شما آمدید که پرسید خدای تو کیست گیکه جواب سلطان داده باشد
 از غلام کی اندیشیدیم امروز زبان او میگویم الذی خلقنی فهو یهدین بحرمت پرین
 من رفته گفتند استوار در محبت است و یکی اورا جواب دید گفت خدای تعالی با
 توجیه کرد گفت محبت کرد و آنهم اشارات و عبارات با و بد و کارانه بقیاس آن بود
 که ما دهیم صد هزار و اندر از نقطه نبوت را فرکنده و خاموش اندانیم تا خاموش شدیم
 ما را چگونه شود خبری گفت خندید جواب دیدم گفتم خدای توجیه کرد گفت محبت کرد و میان

و هیچ حاصل نیامد مگر آن در کعبه نماز که در نیم شب میگردم نقل است که شبی به
خاک جنبه ایستاده بود کسی از مسئله پرسید و جواب داد و گفت شعرانی لا اسیت فی البر
بنیما کما کنت سحیت و هو یزانی بزرگانرا حال حیات و ممات یکی است من شرم دارم که
دیش خاک و جواب مسئله دهم چنانکه در حال حیات از شرم داشتمی رحمة الله علیها

در ذکر عمر و ابن عثمان مکی رحمہ اللہ علیہ

آن شیخ اشیروخ طریقت آن اصل اصول تحقیق آن شمع عالم آن چراغ حرم آن پناه
ملکی عمر و ابن عثمان مکی قدس الله روحه الغر از بزرگان طریقت بود و از سادات انیسوم
بود و از متفکشان و معتبران انیاطیفه و به مقتدا و بود نه دشمن او پیش هر مقبول بود و
بر ریاضت و ورع مخصوص بود و بحقایق لطایف موصوف و روزگاری ستوده داشت
و هرگز سکویا بر خود دست نداد و در صحر رفت و تصانیف لطیف داشت در طریقت و
ارادت او بگنج بود بعد از آنکه ابوسعید خدری از راه دیده بود و پیریم بود و سالها در آنجا
مقصد بود نقل است که روزی حسین منصور خلّاج را دید که چیزی می نوشت
گفت این چیست گفت چیزی می نویسم که با قرآن مقابل کنم عسرا و اوردای بد کرد
براند پیران گفتند هر چه بکنی رسید به از دعای آن پیر بود نقل است که روزی
ترجمه کتب نامه دزیر سجاد نهاده بود و بطهارت رفته در متوضا بنحاطرش آمد بیرون آمد گفت
برودنه چون نگاه کرد برده بودند گفت آمد که آن گنج نامه بر دستها و پانیاش بریند و بر
دارش کند و بسوزند و خاکسترش بپا بر دهند او گنج نامه را می دزد و را بسرنج می باید
رسید و در آن گنج نامه این نوشته بود که در آنوقت که جان آدم در قالب دمیدم حله فرشته
کانز اچم خبر نمودم همه سر بر خاک نهادند مگر پدیس که گفت سربازم و جان بپازم و سر نهیم
و شاید که لغتم کند و طاعی فاسق مرائی گویند سجده نکرد تا ستردم بید و بخت لاجرم خبر این پیر

نیز که جان آدم در قالب دمیدم حله فرشته

آدم دوقوف نیافت کسی تبره پس باز نهشت مگر آدم پس ایس برتر آدم دوقوف یافت
 از آن سحره مکر تا به یک سهره دیدن مشغول بود ایس از آن مردود بود که برده او کج نباده
 بودند گفتند ما کجی در خاک نبهادیم و شرط کج است که یک کس بنید و لیکن شرط است
 که نه شس برید تا غمازی نکند پس ایس فریاد برآورد که مهلتم ده و مرا اندرین کش ولیکن
 کج بریده من نبهاند و این دیده بسلامت نرود و مصداق لایبالی فرمود که ایک من
 انظرین ترا مهلت دادیم ولیکن کار دیگر کنیم ممتت گردانیدیم تا دروغ زن باشی و یکس
 تر است نگوی بازند و گویند **جان من الجحش فحق عن** آورد به او شیطان است
 رست کجا گوید لاجرم ملعونست و مطرود و مخذول و مجهول است کجخانه عمر ابن عثمان
 این بود و هر در کتابت محبت گفته است که حق تعالی دلها را بیا فرید پیش از جانهفت
 هزار سال و اندر روضه اش بدشت و سبزه پیش از جانهفت بیا فرید هزار سال و در دشت
 و صل بدشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمه محبت بجانها می شنواید و
 سیصد و شصت لطفه اش بر دلها ظاهر کرد و اندر سیصد و شصت بار کشف جمال
 بر سر بختی کرد تا جمله اندر کون کاه کرد تا ز خود کرامی تر کس ندیدند حق تعالی بدان مرایشان را
 امتحان کرد و سر را در جان برندان کرد جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن با
 وشت آنکاه عقل را در ایشان مگر کب گردانید و نبیلا فرستاد و فرمانها بداد آنکاه
 هر کسی از اهل آن مرتقام خود را جوین شدند حق تعالی نماز فرمود شبان تا تن اندر نماشد
 دل در محبت پیوست جان بقریب رسید و صلت ترا گرفت نقل است که
 از حرم کعبه بعراق نامه نوشت بخنید و جری و شبی که باندید که شما غریزان و پیران عراق
 که هر که رازین مجاز و جمال کعبه باید با وی گویند که **تکونوا بالعبیه الا بشق الاضح**
 و هر که اسباط قرب و درگاه غرت باید با او گویند که **تکونوا بالعبیه الا بشق الاضح**
 و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمر ابن عثمان کنی و از پیران و غریزان مجاز که اینجه

باخواند و در خواند و بر خواند و اگر از شکستی هست که بهمت بلند دارد کوی در آید درین راه
 که دزدی و دوزخ را که آتشین است و دوزخ را در دای مغرق و مهلک و اگر این پایگاه
 ندارد بدعوای گمبند که بدعوای هیچ نمیدهند چون نامه بجهت رسید پیران عراق را جمع
 کردند و نامه برایشان خواند آنگاه جنید گفت بیایید و بگوئید که تا ازین کو بهای آتشین
 چه میخواه گفتند ما ازین نیستی است تا مرد و دوزخ را باریست نشود و دوزخ را باریست
 نمکود او بدرگاه غرت نرسد جنید گفت من ازین دوزخ را یکی بیش بسر نبرده ام چربی
 گفت دولت ترا که آخر یار از راه بریده که من هنوز سه قدم بیش نبرده ام آنجا شلی
 بیای بیای بجایست و گفت خنک تر که تو یک کو که گذشته و تو نیز سه قدم بریده
 که من باری هنوز گردان دور نیده ام **نقل است** که چون عروان عثمان اصفهان
 آمد از جهت جوایز که صحبت او بود پیوسته پس آن جوان ببار شد و دراز بکشد روزی جمعی
 بعیادت آمدند جوان شیخ اشارت کرد که قوال را بجوی تا بتی بر کوی شیخ قوال گفت
 که این بیت بجوی **بیت** مالی مرضت فلم یعدنی عایه منکم ویرض غبکم
 فاعود چون آن جوان را بشنود در حال صحت یافت و نالانی از او رفت و پدر او را هم
 ابن عثمان سپرد و یکی از بزرگان شد و پرسیدند از معنی این شرح الله صده لاسلام
 گفت معنی اینست که چون نظر بنده بر عظمت علم و حدیث و جلال و بوبیت افتاد و دل کشاده
 شود بعد از آن از هر چه نظر بروی افتد نا بینا شود و گفت بر تو باد که پرسید کنی از تفکر کردن
 در چیزی از عظمت خدای تعالی یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت
 است و کفر و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد در بندگان را در میثاق و تفرقه
 آنست که عبارت میکند از با وجود بهم و گفت عبارت بر کیفیت و جد و ستان خفته
 از آنکه آن سر حجت نزدیک مومنان و گفت اول شاهه قربت است و معرفت علم
 الیقین و حقایق آن و گفت اول شاهه روایقین است و اول یقین آخر حقیقت است

گفت ثبت داخل است در ضابطه و ن محبت از جهت آنکه دوست نداری که آنکه بدان من
 بعضی و راضی نباشی که آنچند دوست داری و گفت تصوف آنست که بنده در هر وقتی
 مشغول بخیری بود که در آنوقت آن دلگیر بود و گفت صبر است و آن بود با خدای تعالی و
 گرفتن بلا خوشی و آسانی و الله اعلم و حکم

بالتصوب

در ذکر ابوسعید خراسانی رحمه الله علیه

آن پخته جهان قدس آن سوخته مقام انس آن فتوه طارم طریقت آن غرقه قلم
 حقیقت آن مظم عالم اعزاز قطب وقت ابوسعید خراسانی مشایخ کبار بود و از قدای
 ابرار و اشرفی عظیم داشت و در ورع و در ریاضت بغایت بود و بکرامت مخصوص و
 در تعالی و دقایق کمال و در بهر فن بر سر آمده بود و هر چه میدید و هر چه میشنید و هر چه
 لسان التصوف گفته اند و این لقب از جهت آن یافت که درین علم کس را زبان
 نیست چون او بنمود و درین قلم چهار صد کتاب تصنیف کرد و در تجربه و انقطاع
 بی تمنا بود و اصل او از بغداد بود و ذوالنون را دیده بود و با بشرو سمری صحبت
 داشته بود و در طریقت تمجید بود و ابتداء عبارت از حالت بقا و فنا و کرم و طریقت
 خود را در دو عبارت مضمّن کرده اند و در دقایق علوم بعضی از علما ظاهر بروی انکار
 کرده و او را بکفر منسوب کرده اند بعضی الفاظ که در تصانیف او دیده اند آن کتاب را
 کتاب استرنام بود و معنی آن را فهم نکردند و در آنجا گفته بود و آورده که این عبد
 راجع الی الله و تعلق بالله و سکر فی قرب الله قد نسی نفسه و ما سوا
 الله فلو قلت له من این انت و ایش توید که میگوید که جواب غیر الله
 گفت چون بنده بخدای رجوع کرد و در قرب خدای ساکن شد هم نفس خویش را هم
 را فراموش کند که در آنوقت که توارکجایی و چه خواهی و او را هیچ جواب خوبتر از آن نیاید که گوید

در ضابطه و ن محبت از جهت آنکه دوست نداری که آنکه بدان من

در ضابطه و ن محبت از جهت آنکه دوست نداری که آنکه بدان من

الله و در صفت این قوم که او میگوید که بعضی را از این قوم گویند چه میخواهی گوید الله اگر چنان بود
 که هر از اینها بود یعنی بعضی آیند بهر گویند که الله اعضا و مفصل و برابر آمده بود از تو
 الله که مجذوبست در وی پس در قرب بغایتی رسد که هیچکس نتواند که در پیش او گوید
 الله از جهت آنکه اینجا هر چه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای رود بر خدای چون اینجا
 هیچ از الله بسزنیایده بود چو کسی گوید الله و جمله عقل غفلا اینجا رسد در حیرت بماند قنما
 شد این سخن و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت
 نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت بهر آنکه هرگز در میان قرب و بعد من بعد
 اختیار کردم که مرا طاعت قرب نبود چنانکه لقمان گفت مر محبوب که دانند میان
 حکمت و نبوت من حکمت ختم یار کردم که طاعت با نبوت نه داشتم نقل است
 که گفت شبی خواب دیدم که دو فرشته از آسمان فرود آمدند و مرا گفتند که صدق
 چیست گفتتم الوفا بالعهود گفتند صدقت و باز آسمان رفتند و گفت شبی رسول راضی
 علیه و سلم خواب دیدم فرمود که مرادوست داری گفتتم مخدم و دار که دوستی خدای مرا
 مشغول کرده است از دوستی تو پس گفت هر که خدا را دوست دارد مرادوست داشته
 باشد و گفت ابیس را خواب دیدم مصابر گرفتم تا او را زخم باغی آواز داد که او را ز غصه
 از نوری ترسد که در دل باشد گفتش یا گفت شما را حکم که شما انداخته اید آنچه من بدان مردم
 می فریم گفتیم آن چیست گفت دنیا چون برفت باز نخواست و گفت مراد شما الحقه
 ایست که بدان مراد خود از شما بیایم گفتیم آن چیست گفت صحبت با کوه دکان و گفت بشوق
 بودم رسول راضی علیه و سلم خواب دیدم که می آمد و بر او بگوید عسر رضی الله عنها
 نیکه زده و من با خود بینی میگویم و انکشت بر سینه میزد و رسول گفت که شر این از خیر
 این بیش است یعنی سماع نماید که نقل است که ابو سعید را دو پسر
 بود یکی پیش از وفات کرد شبی او را خواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت مراد چرا

خود فرو آورد و گرامی داشت ابو سعید گفت ای پسر مرا وصیتی کن گفت ای پدر ببدلی با
 خدای تعالی معاشرت کن گفت زیادت کن گفت ای پدر اگر کویم طاقت نداری گفت از
 خدایاری خواهم گفت ای پدر میان خود و خدای خیر یک پیر بن گذار بعد از آن ابو سعید
 سی سال در حیات بود که هرگز پیرانهی بیخوش نشد و گفت که وقتی نفس مرا بران داشت
 که نه خدای چیزی خواهم باقی آواز داد که از خدای جز خدای چیزی نخواهی مگر من
 دوست که از خدای شرم میدارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه او ضحاک کرد
 است و گفت وقتی در بادیه میرفتم گرشی بر من غلبه کرد نفس چیزی طلبید و گفت از خدای
 چیزی نخواه گفتیم این کار متوکلان نیست چون نفس تو میدشند گری دیگر آواز کرد
 گفت اگر طعام نمی خواهی یاری بخواه در صبر قصد کردم که یاری خواهم بر صبر عصمت حق
 مرا دریافت آوازی شودم که این دوستی می گوید که ما بدو تر دیکتریم و مقرر
 است که ما آنکس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت صبر نخواهد و عجز و
 ضعف خود پیش آورد و بنظر دارد که نه او را دیده است و نه ما او را یعنی بطعام خوان
 محبوب میشد از آنکه طعام غیبر ما بود و صبر هم محبوب میشد که صبر نیز غیر است
 و گفت وقتی در بادیه میشدم بی زاد مرا فاقه رسید چشم من بر منزل افتاد شاید شدم
 که خلتسانی بود نفس سکونت یافت سو کند خوروم که در آن منزل فرو دنیا می گوی
 فرو بردم و در آنجا شستم جمعی کاروانیان در آن منزل نزول کرده بودند ناگاه مرا
 چنان دیدند شفاعت کردند و مرا پیش خود بردند پرسیدم که شما چه دانستید که من
 اینجا می افتدم ما آوازی شنویم که یکی از اولیای خدای خود را در میان یک بازو شست
 او را در بایب باین کار آمیخیم و گفت بچند هر روز یکبار طعامی خوردمی و در بادیه میرفتم
 روزی پنج نیافتم و در چهارم ضعیف و زمین پذیر آمد و طبع عبادت طعام طلبید بر جای
 بنشستم باقی آواز داد که اقیان کن با سببی خواهی رفع ضعف را یا طعامی قتم کی سببی در حال قوتی

در بادیه
 در آنجا شستم
 جمعی کاروانیان
 در آن منزل
 نزول کرده بودند
 ناگاه مرا
 چنان دیدند
 شفاعت کردند
 و مرا پیش خود
 بردند پرسیدم
 که شما چه
 دانستید که من
 اینجا می افتدم
 ما آوازی شنویم
 که یکی از اولیای
 خدای خود را در
 میان یک بازو
 شست او را در
 بایب باین کار
 آمیخیم و گفت
 بچند هر روز
 یکبار طعامی
 خوردمی و در
 بادیه میرفتم
 روزی پنج
 نیافتم و در
 چهارم ضعیف
 و زمین پذیر
 آمد و طبع
 عبادت طعام
 طلبید بر جای
 بنشستم باقی
 آواز داد که
 اقیان کن با
 سببی خواهی
 رفع ضعف را
 یا طعامی قتم
 کی سببی در
 حال قوتی

در من پیدا آمد و دوازده منزل دیگر رفتم بی طعام و شراب و گفت یک روز بر کناره دریا
 میکند شتم جوانی دیدم مرتفع پوشش و مجرّه در آنجا گفتم سیاهان جوانی است معامله اش
 پنجاه است چون در وی بخوم گویم از رسیدن است و چون در مجرّه می بخوم گویم از طالب
 علم است بیاتاً پرسم که از کدام است پس گفتم ای جوان راه بخدای صفت گفت راه
 بخدای دوست یکی راه خواص و یکی راه عوام ترا راه خواص پیچ نیست اما راه عوام است
 که تومی سپری و معاطت خود را علت وصول بجای نمی و مجرّه را آلت محاب میثری و
 گفت یک روز بصحرای فتم ده سبک شبانان درنده روی من نهادند خون من نزول کرد
 رسیدند من بنشستم و روی بر اقبّت نهادم کی سپید در آئینان بود در آن مکان دیگر
 حمله کرد و هر را از من دور کرد و از من جدا شد تا آنجا که دور رفتم پس چون نگاه
 کردم او را ندیدم نقل است که روزی در ورع سخن می گفت عباس الهیدی
 بگذشت و گفت یا ابو سعید شرم نداری که در زیر بنای دو افقی نشینی و از عرض زبیده
 آب خوری پس در ورع سخن گوئی ابو سعید در حال تسلیم گشت و گفت راست میگوئی
 و سخن او است که آفرینش دلها بردوشی آنکس است که بد و نیکی گوئی کند و گفت ای عجب آنکه
 در همه عالم مر خداوند را بمن نداند چگونه دل حکمت بد و سپارد و گفت دشمنی فقر
 بعضی با بعضی از غیرت حق بود از آن با یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی مطالب
 کند احوال را از اولیاء خود چون او را بر گزیده ماند و خستیار کرده که رواند او ایشان را که میان
 او و میان ایشان نه آئیده بود و احتمال نکند که ایشان را در محکا ر راحتی بود الا به و گفت
 چون حق تعالی خواهد که دوست گیرنده راه ذکر بروی کشاده گرداند پس او را در سرای خود
 نیت فرود آورد و محل جلال عظمت بروی کشوف گرداند پس هرگاه که چشم او بر جلال و
 عظمت افتد باقی ماند او بی او در حفظ خدای افتد و گفت اول مقامات اهل معرفت هجرت
 با افتقار پس سرور است با اتصال پس فناست با اقباه پس قیامت با انتظار و سرسید

مخلوقی بالاترین و اگر کسی کو بد پیغمبر صلی الله علیه و سلم نرسید کو نیم رسیده اما در غر خویش فریاد
 همه را حق تعالی بجا میسختی شود و ابو بکر راضی است عنده یکنبار و هر کسی مادر غر آنکس چنانچه
 پیش ازین گفتیم از مریدان او تراب و با نرید و گفت هر که گمان برد که بجهد بوصول حق رسد
 خود را در سرخی نهایت افکند و هرگاه که گمانبرد که بی جد بونی رسد خود را در قستی بی نهایت
 انداخت و گفت خلق در قبضه خداوند و در ملک او اند هرگاه که مشاهد او حاصل شود
 میان بنده و خدای در سر بنده و در و هم بنده خبر خدای میسخت نماید و گفت وقت غریز
 خود را جز بغیرترین چیزها مکن و غریزترین چیزهای بنده شغلی باشد بین الماضی و مستقبل
 یعنی وقت نگاه دارد و گفت هر که بنور خست نبرد بنور حق نگرسته باشد و ماده علم او را
 حق باشد او را سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده را بدان گویند و
 گفت از بنده کان حق قومی اند که ایشان را خشیت خدای خاموش گردانیده است
 و ایشان فصحاء و بلغا اند و نطق بد و گفت هر که معرفت در دل قرار گرفت درست
 است که در هر دو سرای بنشیند و خوار و نشود و جزا و وی و مشغول نبود و جزا و وی
 گفت فافا بنده باشد از ولایت جندکی و بقا بنده باشد در حضور الهی و
 گفت فافا ملامتی شد نیست بحق و بقا حضور است با حق و گفت حقیقت دین باکی
 دست از همه چیزها و آرام دل با حق و گفت هر باطن که ظاهر او بخلاف آن باشد
 باطل باشد و گفت ذکر ذکر سه وجه است ذکر لیست بزبان و دل از آن غافل
 و این ذکر عادت بود و ذکر لیست به زبان و دل حاضر و این ذکر
 طلب ثواب بود و ذکر لیست که دل را به ذکر گردانند و زبان را گنگ
 کند قدر این ذکر کس نداند خبر خدای و گفت اول توحید فانی
 شدن است از همه چیزها و بخدای بازگشتن به صلیکی و گفت عارف
 تا رسیده است یاری میخواهد از همه چیزها و چون برسد شغلی کرد و بخدای

روایت
 قرین

از همه چیز و به محتاج کرد به هر چه گفت تحقیق قرب است که بل احساس چیزی نتوانی کرد و بود
 هیچ چیز حس نتوانی یافت و گفت علم است که در عمل آرد ترا و یقین است که برگرد ترا و گفت
 تصوف تکمیل است از وقت و برسد نذر تصوف گفت است که صافی بود از خداوند و نخواست
 و بر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و دیگر رسید نذر تصوف گفت حسبت کمان تو
 بقومی که به بند تا کشایش باند و منع کنند تا نبند پس ندی کنند بر اسرار که بکنند بر ما
 و برسد نذر که عارف را در کسین بود و گفت کسین او چندان بود که در راه باشد چون به
 حقایق قرب رسید و طعم وصال چشید که یزایل شود و گفت عیش زاهد خوش نبود که بخوش
 مشغول باشد و گفت خلق عظیم آن بود که او را محبت نبود جز حق تعالی و گفت توکل اعتماد
 دست بر حق سبحانه و تعالی و گفت توکل اضطرابی است بی سکون و سکونی بی اضطراب
 یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب بود در مایهات که هرگز نش سکون نبود و چنان
 سکونش بود در یافت که هرگز نش حرکت نبود و گفت هر که حکم تواند کرد میان آنچه میان
 او و خداست بقوی و راقبت بکثف و شاهده تواند رسید و گفت غره مشوید بعضا
 عمودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای گفتند چو نیست که حق توان بخوان
 بار و ایشان نمیرسد گفت سه چیز را یکی آنکه ایشان دارند حلال نبود و دوم آنکه بر آن
 موافق نباشند سیوم آنکه در ایشان بلا اختیار کردند و اسلام خیر الانام

ذکر ابو الحسین النوری رحمه الله

آن مجذوب و وحدت آن سلوب غرت آن قبله انوار آن نقطه اسرار آن غریبترین کشته در
 درددوری لطیف عالم ابو الحسین النوری یحیی بن محمد و قد وه وقت و ظرف اهل تصوف
 بود و شریف اهل محبت و ریاضاتی شکر ف معاطاتی پسندیده و نکستی عالی ربزوری عجب
 و نظری صحیح و فرستی صادق غشی کمال شوقی بی نهایت و شست و شایخ بر تقدیم و منق بود

و او را امیر القلوب گفتندی که تصوفیه خواندندی و مرید سیری سقطی بود و صحبت احمد جاری
 یافته بود و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و از صد و در علمای مشیخ
 بود و او را در طریقت بر اهلینی قاطع است و بیخ لایع و قاعده نه پیش آنست که تصوف را
 بر تفرقه تفصیل نهد و معاملتش موافق جنید بود و از انوار در طریقت او یکی آنست که صحبت با
 اشیاء حرام داند و در صحبت اشیاء حق صاحب سابق فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با
 درویشان فریضه است و غزلت ناپسندیده و اشیاء صاحب بر صاحب مکرهم فریضه
 گوید و او را نوری از آن گفتندی که چون در شب تاریک سخن گفتی نوری از دهان او بیرون آید
 چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آتش نوری گفتندی که نور فراشش از اسرار باطن خبر
 دادی و دیگر از جهت آنست گفتندی که او را صومعه بود در صبح که همه شب آنجا نماز کردی و
 خلق آنجا بنظاره شدندی بسبب نوری دیدندی که میدرخشیدی و از صومعه او بالا بر
 میشدی و ابو احمد مغسالی گفت که هیچ کس ندیدم بعد از آن نوری گفتندی جنید را گفت نه
 جنید را و در ابتدا چنان بود که هر روز با مداد از خانه بیرون آمدی که بدو کان میر و منان
 بر داشتی و بعد قد دادی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس بدو کان آمدی
 اهل خانه پنداشتندی که در دو کان نان خورده است همچنین بیت سال درین بود که
 هیچکس بر احوال او مطلع نشد نقل است که گفت سالها مجاهده کردم و خود را
 بر زندان باز داشتم و بشت بر خلق کردم و ریاضتها کشیدم راه بر من گشاده نشد باز گفتم
 که چیزی باید کرد که کار بر آید یا تنفس شود و باز هم پس باز گفتم ای تن تو سالها بباد
 خود خوردی و دیدی و گفتی و شنیدی و درشتی و آمدی و خفتی و خاستی و عیش کردی و شهوت
 راندی و اینهم بر تو مانده است اکنون در چاه روتانندت بر نهم و هر چه حقوق حق است
 در گردن فلان ده کنم اگر آن بانی صاحب دولتی شدی و اگر نه باری در راه حق فرست
 شوی چهل سال چنین کردم و من بشنوده بودم که دلای این طایفه نازک بود که هر چه

ایشان بیسند و شنوند مترا آن بدانند و من درخو و آن نیدم که فتم قول سبیا و او بیا
 حق بود که من مجابه بر یاکردم و این خلل از منست که آنجا خلافت را راه منست آنکه
 کفتم اکنون که در خویش را بستم تا بنگرم که چیست خود فرو نگویستم آفت آن بود که نفس با دل
 من یکی شده بود و چون نفس با دل یکی شود بلا آن بود که هر چه بدل آید نفس حفظ خویشتی از آن
 برگیرد و چون دیدم که هر چه دل از درگاه حق غلطی می یافت نفس از دل قسم خود می شد نفس
 از آن خطر جای می ماند و پرورده می شد چون آن دیدم بعد از آن هر چه نفس من بدین ماسود
 نکرد می و چنگ در چیزی دیگر زدمی مثلاً اگر او را نماز و روزه انس بودی مانده بودی
 با خلوت یا با خلو در ساختن آنرا هر بیرون انداختی پیوندی می بهرید و گردانیدی آنکه هر
 در من پیدا می کن گرفت پس کفتم تو کیستی گفت من از درگان بی کامی و گفت اکنون با من
 بجای که کان من کان بی کامی هست و در مادر کان با مرادی هست آنکه بد جلد رفتم میان تو
 ز ورق بایستادم و کفتم زدم تا ما می درشت من نفی آخر در افتاد چون برگشید کفتم
 آنکه ندکه کار من نیک آید بر تنم و با جسد بگفتم که در چنین فتوسی پیدا آمد گفت ای
 ابو الحسن آنکه ما می افتاد و اگر ماری بودی که امنت تو بودی لیکن چون تو در میان آمدی
 فریب هست نه که امنت که امنت آن بودی که تو در میان بودی سبحان الله که آن را تو که
 چه مردان بوده اند نقل هست که چون غلام خلیل شیمی ایضا یقه بیرون آمد و با هر
 نوعی ضحوتی ظاهر کرد و پیش خلیفه رفت و گفت جماعتی پیدا آمده اند که سر و میگویند و
 رقص میکنند و کفر بایست میگویند و هر روز تماشاها میکنند و در سر دیها بیجان سخن میگویند
 این قومی اند از زناد و اگر امیر المومنین فرمان بدی بکشتن ایشان نهیب ز نازد و تازی
 شود که سر همین کرد و هند و اگر این خبر از دست خلیفه بر آید من ثواب جزیل را نصیب کنم
 فرمود که ایشان را چه حاضر کرد اندی بوجوه بود و قدام و شبلی و نوری و چند و جماعتی از سحاب
 هر پیش خلیفه بردند پس خلیفه فرمود ما ایشان را قبل از نسیف قصد کشتن و قدام کرد

نوری بر جبهت و خود را در پیش افکند و بجای رقاصه نشست طرب کنان و خندان را کان دو
 از آن حالت عجب داشتند گفتند ای بی خبر شمشیر خیان چندی نیست که بر آن شتاب
 زدگی کنند و هنوز نوبت تو نیست نوری گفت طاعت من برایش آهست و غزیرین
 چیزها و نیاز مذکافی است میخواهم تا این فتنی چند را در کار این برادران کنم تا عمر نیز
 ایشان را کرده باشم با آنکه بکف در دنیا نزدیک من دوست ترا هزار سال آخرت
 از بهر آنکه این برای خدمت و آن برای قرب و قربت خدمت باشد خلیفه از انصاف
 او و قدم صدق او متعجب شد فرمود که توقف کنند و تقاضی رجوع کنند و وفا
 را فرمود که تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان کرد و
 قاضی میدانست که جنید در علوم کاملست و سخن نوری شنیده بود گفت این
 دیوانه مزاج چندی از فقه پرسم یعنی از شبلی که او جواب نتواند گفت پس گفت
 از مبیت و دنیا را چند زکات باید داد شبلی گفت مبیت و نیم دنیا را باید داد
 گفت این که کرده است گفت صدق کرده است که چهل هزار دنیا را بداد
 و پنج بار زکات گفت این نیم دنیا را چیت که گفتی گفت نعمت را که آن
 مبیت دنیا را چرا آنکه داشت تا نیم دنیا را بشاید داد پس از نوری مسئله
 پرسید در حال جواب داد قاضی نخل شد آنگاه نوری گفت ای قاضی اینهم پرسید
 و هنوز پنج نفر سیدی که خدا را مردانی اند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون
 همه بدوست و همه زنده بدو اند و نطق و سکون همه بدوست و حرکت
 پاینده باشد همه او اند اگر یک لحظه از مشا هه حق بازماند جان ایشان
 بر آید بد و خسند و بد و خورند و بد و گیرند و بد و بینند و بد و بشوند و بد و
 باشد علم این بود که آنکه تو پرسیدی قاضی در کلام او متحیر شد خلیفه را گفت اگر
 اینها محلمان و زنده یقین اند من حکم کنم که در وی زمین موحده نیست پس خلیفه ایشان را

بخواند و بخواست گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنست که ما را فراموش کنی نه قبول
 خود شرف گردانی و نه برد خود مهجور کنی که ما را بجز تو چون قبول نیست و قبول تو چون رد
 تو خلیفه بسیار بجز نیست و ایشان را بجز امتی تمام باز گردانید نقل است که نوری
 سرودی را دید که در نماز ما محاسن خویش بازی میکرد گفت دست از محاسن حق بردار
 این سخن خلیفه رسانیدند فقها اجماع کردند که او بدین سخن کارشدا و را بیاید
 گشت پس او را پیش خلیفه آوردند گفت این سخن تو گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی
 گفت بنده ازان کمیت گفت ازان خدای گفت محاسن بنده ازان که باشد گفت
 ازان نکست که بنده ازان او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که ما را خدای از گشتن او
 نگاهداشت و گفت چهل سال است که تا میان نفس من و دل جدائی کرده
 اند که درین چهل سال بیخ آرزو نکرد ما را هیچ شبهه توتم نبرد و هیچ درد دلم نیامد
 اینهمه انوقت بود که خدا را بشناختم و گفت نوری در خشان دیدم در غیب پیوسته
 در وی نظرمی کردم تا وقتی که همان نور شدم و گفت وقتی از خدای تعالی در خاشتم
 که مرا حالتی دایم دهد با تقی آواز داد که ای ابو محمدین در دایم صبر توان کرد الا دایم
 نقل است که روزی جنید پیش نوری بنوری بطله پیش جنید برخاک
 افتاد و گفت حرب من سخت شده است و طاقت من طاق آمده می باشد
 که چون او پدید می آید من کم میشوم و من چون پدید آیم او غایب میشود و حضور او در
 غیبت من است هر چند زاری میکنم نمیکوید یا من ما شتم یا تو جنید اصحاب را گفت
 بنکرید کسی را که در مانده و متمتع و متحیر حق تعالی است پس جنید گفت ای نوری خان
 باید بود اگر نه بان اگر آشکارا که تو توان باشی جدا و باشد نقل است که جمعی پیش
 جنید آمدند و خبر دادند که سه شبان روز است تا نوری بر سر یک خشت میخورد و دو واقتند
 میگوید و بیخ طعام و شراب نخورده است و بیخ خفته است تا بوقت نماز نماز نمیکند و بجا

جنید گفتند او بسیار است و فانی نیست از بهر آنکه اوقات نماز نمیداند و آداب آن
 بجای می آید پس این تکلف باشد ز فانی را از هیچ چیز خبر نباشد جنید گفت چنین
 نیست که شما میگوئید که آنها در وجد باشند مفعول باشند پس خدای ایشانرا نگاه دارد
 از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس جنید نزدیک نوری آمد و گفت یا
 ابو محمد اگر دانی که با وی فروش سود می دارد تا من نیز در فروش آیم و اگر دانی که فضا
 بهتر تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری از فروش باز ایستاد و گفت بنیکو معلنی که
 تو نمی ماری نقل است که شبی بجز مجامع میگفت نوری در آمد و بر کنار ه بایستاد
 و گفت السلام علیک یا اباجبر شکی گفت و علیک السلام یا امیر القلوب گفت
 حق تعالی راضی نباشد از عالمی در علم الحق که آنرا در عمل نیارد یعنی چنان باید که
 میگوید اگر تو در عملی جای نگاه دارد و الا از غرض و ادای شکی نگاه کرد خود را از دست
 نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه نشست فیرین نیاید بعد از آن مردان جمع شدند
 و او را سر و ن آورند و بر ننه کردند نوری خبر یافت برفت و گفت یا اباجبر تو بر ایشان
 پوشیده گزیدی لاجرم بر منبرت کردند و من ایشانرا نصیحت کردم بنحکم برانند و من بهای
 انداخته شکی گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت
 نصیحت من آن بود که هر که مردم خلق خدای تعالی را بخدای و پوشیده کردن توان بود که
 تو حجاب شدی میان خلق و خدای و تو کیستی که میان خدای و خلق او واسطه شوی
 پس من نمی بینم که الا از فضول نقل است که جوانی پای بر بنه از اصفهان غم
 زیارت نوری کرد نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بخار و بربوب که برید
 می آید پای بر بنه و این حدیث بروی تافه است چون جوان از راه رسید گفتند از
 کجای می آید گفت از اصفهان نوری گفت اگر آن ملک که در اصفهانست کوشی کردی چرا
 دینار در روی خرج کردی و کنیزکی خریدی بهزار دینار با جهال تمام و هزار دینار دیگر اسباب تو

وادی تو در مقابل این طلب قبول کردی و چنان بود که ملک صفهان همچنین که نوری
 کرامات فرمود بدین جوان میداده است کوشک و کینه و زر کهستان و ترک این طلب
 کن نکرفته بود و آمده جوان چون صفت حال خود بشنید فریاد برآورد که مرا زن نوری
 گفت اگر پرده هزار عالم بر طبعی بنهد و در پیش مرید بند اگر روی نکر و شمش نبود که حدیث
 تدای تعالی کند نقل است که نوری با یکی نشسته بود و هر دو زاری کر سینه چون
 آن شخص بر رفت روی بیارن کرد گفت و شنید که او که بود گفتند گفت ایس بود علیهم
 که حکایت خدمتبا خود نمیکرد و از درد فراق چنین میگفت من نیز در مباحثت او میگفتم
 جعفر خدای گفت روزی نوری در خلوت بود و مناجات میکرد من کوش دشم تا چه
 میگویم یحیی با رخدا یا اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریده تواند بعلم و قدرت و اراده
 قدم و هر آینه دوزخ را از مردم بخواهی که دو قادری بر آنکه دوزخ را از من بکنی و ایشان را
 بهشت فرستی جعفر گفت من متعجبم پس همان شب بخواب دیدم که کسی بیامدی و مرا
 گفتی که خدای فرمود است که ابو الحسن را بجای که مازا بدان قطعه و شفقت بخلق
 بخشیدیم نقل است که گفت شبی طواف کاه را خالی یافتم طواف میکنم دم و چهار کاه
 بجز الاسود میرسیم اینده تا میگردم که اللهم اوزقنی حالاً و صفته لا اتعین
 منه خدایا مرصفتی و حالی روزی کن که از آن نکردهم تا کاه از میان کعبه آوازی شنویم
 که یا ابو الحسن میخواهی که با ما برابر کنی ما میگویم که اوصاف خود نکردهیم اما بندگان کردان داریم تا
 ر بوبیت از عبودیت پیدا کرد و شبلی گفت یک روز نزدیک نوری شدم او را دیدم
 بر اهت نشسته چنانکه مو بر تن او حرکت نمیکرد گفت من چینی نیکی از که آموختی گفت
 از کر به که بر در سو راجع موش بود و به بسیاری از من سالکن تر بود نقل است که شبی
 اهل قادیسیه آوازی شنیدند که ولئی از اولیای حق درین وادی است آنجا سباع و درنده
 گانند او را در یابید جمله بیرون آمدند و بادی سباع رفتند نوری را دیدند که گوری فرو برد

در
 این
 کتاب

بود و در وی شسته شفاعت کردند و او را در شهر آوردند پس از وی پرسیدند که این چال
 بود گفت چند روزی در بادیه بودم هیچ طعام نیافتم چون نزدیک شهر رسیدم و
 خلستانی بیدم نفس خسترمی کرد و از من رطوبت خواست گفتم ترا هنوز جای آرزو
 مانده است درین وادی فرو آمت تا شیرانت از منم بدرند نقل است که
 روزی در آن آب غسل میکردم و در وی بیامد و جامه او بر دهنش از آب بیرون نیامد
 بود که دزد باز آمد دست خشک شده نوری گفت الهی چون جامه من باز آورد
 تو دشمنش باز ده در حال است و نیکو شد نقل است که از نوری پرسیدند که خدا
 تعالی با تو چگونه گفت چون در کرباب روم در جامه من نگاه میدار گفت چگونه گفت روزی
 کرباب شدم یکی بیامد و جامه من بر گفتم خدا یا جامه من باز ده در حال افتد و جامه
 من باز آورد و عذر ما خواست نقل است که وقتی در بازار بخستان بغداد نشسته
 در افتاد و خلق بسیار بسوختند و غلام بچرومی بودند عظیم غم روی و با حال
 آتش کرد ایشان در گرفت و نحاسی از در فریاد میکرد و خواجه علما بان میگفت که غلام
 بچکار از بیرون آورد و هزار دنیا رنجی بدیم و سچایس رایا را آن نبود که پیرا من آن
 کرد و ما گاه نوری بر سید آن واقع شده که گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پاک
 در آتش نهاد و آن دو غلام بچرا سلامت بیرون آورد و خواجه علما آن دو هزار دنیا
 پیش نوری نهاد گفت بر گیر و خدا را شکر کن که این منزلت و مرتبت بنا کردن ما داده اند
 که دنیا را با خیرت بدل کرده ایم نقل است که نوری خادمه داشت زنی تیره نام
 گفت روزی نان و شیر پیش او بردم تا بخورد نوری آتش بدست گردانده بود و بخت
 سیاه شده بود همچنان با کشت سیاه نام بخورد خادمه با خود گفت که بی بخارم دست که بخت
 سیاه بخورد و منی شود در حال یکی بیاید که زبانه برده و در زده و خادمه را بگرفت و شعله برد نوری
 بیرون آمد و گفت و ارمغانه جامه انیک می آرند حال کسی بیاید و آن جامه بیاید و نوری زنی تیره را گفت

زرجانه

و یک کوی که نامجار و دست خادیه گفت تو که دم نقل هست که نور می یکی را دید که
 بارش افتاده بود و درازگوشش مرده و آن شخص بغایت غرمانده و زاری میکرد لیست نور
 پای بر درازگوش زد که بر نیز جی جای خاست در حال برخاست آن شخص بار و روی نهاد و رفت
 نقل هست که نور می چهار شد حبید بعیادت او آمد و کل و میوه آورد بعد از آن حبید
 رنجور شد نور می با اصحاب بعیادت او شدند گفت ای یاران هر کسی از پنج حبید پاره برد
 گفتند بر دوشیم در حال صحت یافت نور می حبید را گفت که چون بعیادت می روی چنین بود
 نه چنان که کل و میوه آری و نور می گفت پری دیدم ضعیف که او را باز یانه میدادند و او
 هیچ فریاد میکرد و صبر میکرد چون بزرگانش فرستادند بر نقش بر قتم گفتیم ای سر تو ضعیف
 و بی قوت بزرگم چون صبر کردی گفت ای سر زنده بهمت بلا توان کشید نه بتن گفتم نزد تو صبر
 چیست گفت آنکه در بلا آمدن را چنان بدار که از بلا بری و ن رفتن پرسیدند که راه بقدر
 چیست گفت صفت در است از ناز و نور چون ازین به صفت بگذری آنکه لقمه کردی
 بعزفت خلق او چنانکه اولین و آخرین را یک لقمه فرو بردی نقل هست که ابو حمزه
 اشارت کردی بقرب روی نور می یکی از اصحاب ابو حمزه را دید که گفت ابو حمزه را مگوی
 که نور می سلام میرساند و میگوید که قرب قرب آنچه ما در آنیم بعد بعد بود و سوال کردند
 از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است سوال کردند که آن می سختی آن کی شود و خلق را
 سخن گوید گفت و قلیکه از خدای فهم کند و در اصلا حیت آموذ که خلق خدایا بقیم کن و که
 از خدای فهم نمیکند بلا او در بلا و الله و عباد الله عام بود سوال کردند از اشارت گفت
 اشارت از غارت مستغنی است و بافتن از اشارت تجلی استغراق سرایست صدق و
 سوال کردند از جد گفت بخدای که متع است زبان از لغت حقیقت او و گنگ است
 بلاغت او بیاز وصف جواهر او که کار و اجلان بزرگترین کارهاست و هیچ دردی بی دریا
 تر از معالجه و جد نیست گفت و جد زبانه البیت که در سیر بحبید و از شوق دیده آید که اندامها

بجنبش آید از شادی یا از اندوه پرسید که دلیل چیست بر خدای تعالی گفت هم خدای
 گفتند پس حال عقل چیست گفت عقل عاجز نیست و عاجز دلالت تواند کرد جز بر عاجزی
 که مثل او بود و گفت راه سلمانی بر خلق بسته است تا سر خط رسول صلی الله علیه و سلم
 نهند گشاده نشود و گفت صوفیان آن تو منند که جان ایشان از که درت بسته
 آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و در
 اعلی باقی بنایاریده اند و از غیر اورمیده نه مالک بودند نه مملوک و گفت صوفی آن
 بود که هیچ چیز در بند وی نیامد وی در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف در دست
 نه علوم لیکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی مجاهده است آمدی و اگر علم بودی
 بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقی است تخلیق و اخلاق الله و خلق خدا می
 بیرون آمدن بر سوم دست دهد و از علوم و گفت تصرف آزادی است و جلالی
 و ترک تکلف و گفت تصوف ترک جمله نصیبه نفس است برای نصیب حق سبحانه و
 تعالی و گفت تصوف دشمنی دنیا و دوستی مولی است نقل است که
 روزی بابسنائی الله الله می گفت نور حق پیش او رفت و گفت تو او را چه دانی
 و اگر دانی زنده کی مانی این بگفت و بیهوش شد و بقیه او پس برخاست و روی
 بصحرانها و در ریتانی شد و می گشت و از آن فی در پاهای او میرفت و در
 پهلوی او میرفت و خون میریخت و هر قطره خون که بر برگ نی می چکیدش
 الله ظاهر میشد ابو نصر سراج رحمه الله گوید چون او را اینجا آوردند گفتند
 بگوئی که لاله الا الله گفت آخرها اینجا میروم پس همانجا وفات کرد و خندیده
 گفت تا نور حق بر او چمکس در حقیقت صدق سخن می گفت که صدیق زمانه
 او بود رحمه الله
 علیه

در ذکر عثمان مجسری حمه اند علیہ

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر افوا حقیقت آن ارباب بافته غنچه عبودیت آن حکمران
 خدایر بوبیت آن سبق برده در مری و پیری قطب وقت عثمان مجسری از اکابر
 شایخ خراسان بود و از معتبران اهل تصوف بود و رفیع قدر و عالی همت بود و مقبول
 اصحاب و مخصوص با انواع کرامات و ریاضات و وظیفی شافی داشت و اشارتی بلند
 در فنون علم طریقت و شریعت کامل و بی نظیر بود و سخنی نو و داشت و هیچکس راه
 بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفتند که در دنیا شده و اند
 که ایشان را چهارم نیست ابو عثمان در نیشاپور بود و جلیه در بغداد و ابو عباس جلیه در شام و
 عبداللہ بن محمد الرازی گفت جلیه و ویم و یوسف بن یحیی بن محمد فضل و ابو علی
 جرجانی و غیر ایشان را دیدیم و بیس ازین قوم شناسا ساریه خدای تعالی از ابو عثمان نبود
 و اظہار تصوف در خراسان او کرد و او با جلیه و ویم و یوسف حسین و محمد فضل در
 صحبت داشته بود و او را سه پسر زکواری بود و اول یحیی بن معاذ و دوم شاه شجاع که
 سیوم ابو فضل و جلیه از شایخ از دل پیران چنان بره نیافت که ابو عثمان بود
 نیشاپور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و استاد او آن بود که گفت
 پیوسته دلم از حقیقت چیزی می طلبید در حال طفولیت و از ایل ظاهر نهرتی می
 و پیوسته بر آن می بودم که جز ازین که غامض بر آند چیزی دیگر هست و شریعت را
 اسرار است جز ازین ظاهر تفعل است که روزی بد بیرستان میرفت با
 چهار غلام در تفلیس روی و یکی ترک و یکی حبشی و یکی کشمیری با دواتی زرین و
 دستاری زرین و نقری که انما به پوشیده در کاروان ساری نظر کرد و خری را داشت
 ریش شده و کلاغی بمقار کوشت از پشت او بر می کند و میخورد و او را چندان قوت که دفع آن کند

که دوش بر پشت میساید و در آرم آمد غلامی گفت تو با من از بهر چای گفت از بهر آنکه هر اندیشه که بر خط
تو بگذرد با تو در آن یازد و مدد کار باشم در حال آن خسته خرمیرون کرد و بر پشت آن دراز
کوش پوشید و دستار قصب چون یکی میان او فرو بست و برت خرم زبان حال حضرت
غرت مناجات کرد و ابو عثمان پیروز بنجا نرسیده بود که واقعه مردان بد و فساد آمد
شوریده مجلس یکی بن معاذ رفت و از سخن یکی کار تمام بر وی گذشتاده شد از مادر پدر
و چند گاه در خدمت نجی بود و ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و
حکایت شاه را گفتند و در سیلی عظیم بدین شاه باز دید آمد و دستوری خواست بفرمان
شاه و شاه باز نداد و گفت تو با رجاء خود مقام یکی جاست کسی که پرورده رجاء بود
از وی سلوک نیاید که بر جا تقلید کردن کاملی با آورد و در رجاء نجی رخصت است و تراقتدی
تا بسیار تضرع نمود و بیست روز بر در او محکف شد تا شاه او را بار داد و مدتی صحبت او
بماند و فواید بسیار گرفت تا شاه غم نیشا پور کرد و زیارت ابو حفص و ابو عثمان را و ایام و
شاه قبا می پوشید ابو حفص شاه را بسیار شکفت و ابو عثمان را بهر محبت صحبت ابو حفص بود
تا شمت شاه او را از آن باز میداشت که شاه عظم غیور بود و ابو عثمان از خدا میجو است
تا بسببی سازد که او پیش ابو حفص ماندنی آزار شاه از آنکه کار ابو حفص بلند میدید پس شاه
غم مزاحمت کرد و ابو عثمان نیز میخواست کرد و ابو عثمان را بهر دل با ابو حفص بود تا روزی ابو حفص
شاه را گفت ای شاه حکم انبساط این جواز اینجا بکنار که ما را با او خوشست شاه روی خوش
او کرد و گفت حاجت کن پس شاه بر رفت و ابو عثمان را میباید تا دید آنچه دید و رسید آنجا که
رسید تا ابو حفص در حق او گفت آنرا عطفی نجی بن معاذ او را بفرمان آورده است تا یکی به
صلح آید یعنی اول آتش بوده است کسی می مایه است تا آنرا زیادت کند کسی با
یاری آن نبوده است نقل است که ابو عثمان گفت که در حال جوانی ابو حفص
مرا از پیش خود دور کرد و گفت نخواهم که دیگر نزد یک من کسی هیچ نکنم و دم ندانم که شیت

راه نبرد

نویسند

بروی کسم پنهان روی با سوی او کرده بودم و میرفتم تا از چشم او غایب شدم که میان کربان
 و در برابر او جایی ساختم و سوراخی بریدم تا از آن سوراخ او را میدیدم و غزم کردم که از
 آنجا بیرون نیایم و از برابر او و خیرم که بفرمان شیخ چون او را چنان دید و آن حال مشاهده
 کرد مرا بخواند و دختر خود بمن داد و سخن او است که چهل سال است تا خداوند مراد حالیکه
 داشته است مکرده نبوده ام و مرا از هیچ حال کجالی دیگر نقل نکرده است که من بدان
 خشناک بوده ام و دلیل بر این سخن آنست که بر سر وقت منگرمی بود و او را روزی او را
 بدعوت خواند ابو عثمان روان شد تا بدرسای او صاحب دعوت گفت ای شکم خوار چری
 نیست باز کرد ابو عثمان باز گشت دیگر آواز داد و بیا ابو عثمان پیش او شد گفت نیکو جدی
 داری در خوردن چری کمتر است بر و برفت دیگر با برش خواند ابو عثمان بیاد او گفت
 شکم است میخوری بر و همچنین تانسی بارش می خواند و سخن تلخی می گفت و ادیک ذره
 از آنچه بود متغیر نمیشد چون بنی بار تمام شد صاحب دعوت را دست و پای از کالبد
 و گرمی بروی افتاد و تو به کرد و مردا و گشت و گفت تو چه مردی که سستی بارت بخواری
 براند می یک ذره تغیر در تو پیدا می آید ابو عثمان گفت این سهل کار نیست کار سگان چنین
 بود که ایشانرا بخوانی بیایند و برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پیدا نیاید پس کاری
 نبود که سگان با ما بر آید کار مردان دیگر است نقل است که روزی میرفت
 کسی از ما می طشت خاکستر بر سر و رخت مردان در خشم شدند و گفتند که آن کس را
 جفا کویند گفت هراشکر میاید گفت که کسی که نعلی آن بود که آتش بر سر او ریزند خاکستر
 صلح کنند و ولتی تمام بود ابو عثمان گفت در ابتدا تو به کردم در مجلس ابو عثمان و مدتی بر
 تو بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفت ای پسر جوارهای
 گرزی با دشمنان خود دشمنان مکر معصوم باشی از آنکه دشمنان عیب تو بیند و چون تو معیوب
 باشی دشمن شاد شود و چون معصوم باشی دشمنان گریه و اگر ترا بیک معصیتی کنی پیش آتی تا ما

بلای تو بجان کشیم و تو دشمن کام بخودی چون شیخ آن بخت دلم از کناه سیر شد و تو به وضوح
 کردم نقل است که جوانی تلاش میرفت ربانی در دست و برست ناکاه بوغتمش
 دیدم وی در زیر کلاه پنهان کرد و در باب درشتن کرد پنداشت که شیخ احتساب خواهد کرد
 ابو غنیم از سر شفقت نزدیک او شد و گفت من ترس که برادران همدیگی باشند جوان تو به کرد
 شیخ او را بجانگاه فرستاد و غسلش فرمود و خرقه روی پوشید پس شیخ سر را آورد
 و گفت آئین من از آن خود کردم باقی ترا می ماند که در حال واقعه مردان بد و فرو داد
 چنانکه ابو غنیم در آن واقعه متحیر شد غار دیگر را ابو غنیم مغربی در رسید ابو غنیم جبری
 آواز داد که ای شیخ در شک منسوزم بجای خود که هر چه با بغمی در از طمع میباشتم این
 بستر این جوان در افکندند که از محدوده او بنور بوی هم می آید تا بدانی که کار عنایت
 ازل دارد و نه عمل و کار کشش دارد نه کوشش کار ساقبت دارد نه عاقبت کار خالق دارد
 نه خلق نقل است که یکی از و پرسید که زبان ذکر میگویم و دل بدان با زنی کرد گفت
 شکر کن که باری یک عضو مطیع شد و یک خرد از تو راه دادند و باشد که دل نیز مطیع کند
 نقل است که مریدی پرسید که شیخا چگونه در حق کیه اگر جمعی از بهر او بر خیزند خوش
 آید و اگر بر خیزند ناخوشش آید شیخ پاسخ بخت تا یک روز در میان جمعی بود گفت از من
 مسئله سوال کردند چنین چنین چگونه پسین کس را که اگر درین بماند که خواه ترسا میرود
 خواه جود نقل است که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و خدمت هیچ
 باز نگرفت و با او بسفح حجاز شد و ریاضتها کشید و درین مدت با شیخ گفتی که سرتی از اسلحه
 با من بجوی تا بعد از ده سال شیخ با او گفت چون بزرگوار وی از رای بخش که این سخن در آن
 است فهم من این سخن در نمی یابد فهم من فهم و این سخن بدان نزد بخت که از ابو سعید اخدری
 پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه کوکازا کو نید بینی پاک کن آنگاه حدیث ما کن
 و سخن اوست که صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول

ن
بهرگز

۱
سنت
بر
چیزی
نشد

۲
سنت
بر
چیزی
نشد

۳
و خوف از خدا

بمحبت و متابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا محبت و اشتیاق
و خدمت کردن و صحبت بجهت برادران تازه روی اگر در گناه نشاند و صحبت با جهل
بدعا و رحمت کردن برایشان و گفت چون بریدی چیزی نشود از علم این قوم
و آنرا کار فرماید نور آن در دل او بود در آخر عمر نفع آن بدو رسد و هر که از اول
پنهن بشنود او را سود دارد و هر که چیزی نشود از علم ایشان و بدان کار نکند
حکایت را مانند که یاد گیرد و فراموش کند و گفت هر که ارادت به ارادت است
نبود او را بر روزگار نفعی الا ادا بار و گفت هر که سنت را بر خوشی تن امیر کند حکمت
کوید و هر که هوا را بر خود امیر کند بدعت کوید و گفت هیچکس عیبها را خود نمید
همه نیکو بیند و عیبها نفس کسی بیند که اندر همه حال خوشی را نگوید و دارد و گفت
در تمام نشود تا در دل او چهار چیز را ببرد منع و عطا و ذل و عز و گفت عزیز
ترین چیز با بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن از علم خویش گوید و مری
که او را قطع نبود و عارفی که صفقت حق کند بی کمیت و گفت اصل ما درین طریقت
خاموشی است و پسند هر که در علم خدای و گفت خلاف سنت در ظاهر
علامت ریا باطن بود و گفت من را و است آنرا که خدای مبعرفت عزیز کرد
که خود را بمعصیت ذلیل نکند و گفت صلاح دل در چهار چیز است و فقر
بخدای و شتقا از غیر خدای و تواضع و مراقتبت هر که را اندیشه او در جمله معانی
خدای بنود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص بود و گفت هر که تفکر در آخرت
پای داری آن را رعیت در آخرتش بدد آید و گفت هر که زاهد شود در نصیب
خویش در راحت مغرور است دلی فارغش پیدا آید و رحمت بر بندگان خدای
تعالی و گفت زهد درست داشتن از دنیا است و پاک نهادن از دست
هر که بود و گفت اندو همین آن کس بود که پروا می نداشت نبود که او را اندو

مقبول باشی گفت عاقل آنست که از هر چه ترسد پیش از آنکه در افتد کار آن بسیار وضو است
تو در دنیا در مطاعت و عبت کردن شهوات خویش چون کار بجای باز گذاری سالم است
یابی و بر احوال برسی و گفت صبر کردن بر طاعت تا قوت نشود از تو طاعت بود و صبر
کردن از محصیت تا نجات یابی از اصرار بر محصیت بم طاعت بود و گفت صحبت کن با عیال
بتعزز و با فقرا بتذلل که تعزز برافش خیا تو انفع بود و تذلل هموار شرافت است و گفت شای
بودن تو بدنیاشد و بودن بجای از دلت بر دور ترس تو از غیر خدای ترس تو از خدای از
دلت پاک گرداند و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بجای از دلت دور کند و
گفت موافق آنست که از غیر خدای ترسد و بغیر او امید دارد و رضای او و بهوای نفس
خویش جز بند و گشت خوف از خدای از بجای ترسد و بگوید و کبر و عجب نفس از از خدای متعزز
گرداند و خوار و حقیر است و خلوت را بجای است که هرگز دوانه پذیرد و گفت آدمیان بر
اخلاق خویش اند اما دام که خلاف بوا ایشان کرده نیاید و چون خلاف ایشان
کرده اند جمله خداوند اخلاق را بر خدا و ندان اخلاق انیم شوند و گفت اصل عبادت
از سه چیز است طمع در مال و طمع در کرامی و دشمن مردمان و طمع در قبول خلق و گفت هر
قطع که مرید را فدای دنیا آن نیست بود و گفت او را اعتماد دکان فقر است و ادبش
اغیا و گفت حق تعالی واجب کرده است بر که مر خویش غفور گردانند کاری که تقصیر کرده
اند در عبادت که فرموده است کتب و بکم علی فضله الرحمة و گفت احسان آن
بود که نفس را در این خطا نبرد و هیچ حال و این اخلاص عوام بود و اخلاص خواص برایشان بود
نه ایشان بود و طاعتی که می آرند نشان ایشان از ان بیرون و ایشان از او آید و طاعت بیاید
نفیقت و آنرا بچیزی نیست مرنده و گفته اخلاص بعید نیست است با خدای تعالی و گفت خدای
نسیان رویت خلق بود و با هم خطا خلق افضل است که یکی از فرغانه غم می کرده
چون پادشاه پور رسید پیش از او عثمان رفت و سلام کرد جواب داد و با خود گفت سلامی بر سلام

سلام کند جواب نیاورد بو عثمان گفت چچ چنین کنند که ما در را بگذارند و بخور و غرم حج کنند و بگویند
 مرد باز گشت و نفر خانه آمد و ناماد در حیات بود خدمت او کرد بعد از آن غرم خدمت
 ابو عثمان کرد چون آنجا رسید ابو عثمان پیش او باز دوید و او را کرام کرد پس آن جوان بسیار
 سعی کرد تا ابو عثمان دستور بانی بوی دهد بوی داد و بر آن کاری بود تا ابو عثمان را وفات
 نزدیک رسید و آثار مرگ بر او ظاهر شد پس شش جامه بردید ابو عثمان چون آن بدید
 گفت ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق باشد گفتا قال
 انبی صلی الله علیه وسلم کل انار یسه شخ بما فیہ و در حضور تمام جان بداد و رحمه الله علیه

در ذکر ابو عبید الله جبار رحمه الله علیه

آن خلیفه بگردید آن سکنیم اهل تمنات آن بدرقه مقامات آن آنغیه کرامات
 آن آفتاب ملک رضا ابو عبید الله جبار رحمه الله علیه شایخ کبار بود و از اکابر ترمذی
 شام بود و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص حکاماتی رفیع و اشاراتی بر مع و در حیات
 معارف و دقائق عیاف بی نظیر بود و او تر است را و ذوالنون را دیده بود و صحبت
 جفید و فوری دریافته بود و ابو عبید الله و شقی گفت که از شنیدیم که گفت در ابتدا مار و
 پدر را گفتیم که مراد کار خدای کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان برفتم و تی چون باز آمدم و
 بدر خانه نمودم و در نزد کم گفتند کیست گفت فرزند شما گفتند ما را فرزند ی بود و بخدی
 بخشیدیم و ما آنچه بخشیدیم باز نشانیم و مراد از کشاوند نقل است که گفت روزی بستم
 را دیدم ترس صاحب جمال در مشا به او و تحیر شدم و در مقابل او ایستادم جفید بزمین
 گدازید و بلا و کفتم یا استا و این چنین روئی آتش و فرخ نخواهد سوخت مرا گفت این با آنچه
 نفس شست و دام شیطان که تراب برین نمیدارد نه نظاره عبرت که اگر نظر بعبرت بودی در هر ده
 هزار عالم اعجب بسیار است اما زود باشد که تو برین بی حرمتی و نظر در روی معذب شوی

و گفت چون بنید مجربت مرا قرآن فراموش شد تا سالها استعانت خواستم از حق تعالی
 و زاری کردم و توبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش باز قرآن عطا کرد اکنون چندگاه است
 که زهره ندارم که بهیچ چیز از موجودات انقضا کنم تا وقت خود را بنظر کردن بشمارم
 ضایع کرده‌ام نقلشست که سوال کرد و از فقر خاموش شد و بیرون رفت
 و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ سیم و هشتم شرمم آمد که در فقر سخن گویم
 صدقه کردم آنگاه آمدم تا از فقر سخن گویم و گفت بکدینه رسیدم و پنج دیده و فاقه
 کشیده تا نزدیک تربت معطر و روضه منور خواجگان کائنات علیه افضل الصلوات رسیدم
 گفتیم همان تو آمدی هم پس در خواب شدم پیغمبر علیه الصلوات و السلام لم خواب دیدم
 که قرصی من دادند خوردم چون ببارشدم نیمه دیگر در دست دهم و پرسیدند که مرد
 کی مستحق آنستم فقر کرد و گفت آنجا که از بهیچ باقی نماند گفتند چگونه مردنایب کرد گفت
 آنجا که فرشته دست چپ مست رو در روی بهیچ سینه ننویسد و گفت هر که مدح و ذم
 مردمان پیش او یکسان باشد از او بد بود و هر که بفشما یض قیام نماید با ول وقت او غنا
 باشد و هر که همه افعال از خدای بیزید تو خود بود و زانو آن بود که در دنیا بچشم زوال نکرد
 تا در چشم او حقیر شود و دل با سانی از او تواند برداشت و گفت بخت عارف با یکدیگر
 باشد و از حق تعالی بهیچ چیز باز نگیرد و گفت هر که تقوی با وی صحبت نکند در روی وی
 حوام محض خورد و گفت تصوف فقر لیست مجرب از اسباب و گفت اگر شرف تواضع
 استی حکم فقر استی که بزدی و گفت تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر غر و مهربان
 شکر مصیبت و گفت خایف است که زعمها و نایم کنند و گفت هر که بنفس
 خویش بر تبه رسد زود از آنجا بختد و هر که برسانند تبه بر آن مقام ثابت تواند بود
 و گفت هر حق را باطلی ما و شرک یک تواند بود از قسم حق تقی باطل مانع جهت آنکه
 حق غیور است و گفت قصد کردن تو بزرگ ترا از حق باور داند و تمسک خلق کرد آ

نقل است که چون و فاش نزدیک رسید بخندید و چون بر سر پنهان نهاد
 بود طبیب گفت زنده است بغض نکریستند مرده بود رحمه الله علیه

در ذکر ابو محمد و ایم رحمه الله علیه

آن صفی پوده شناخت آن ولی یقه نواخت آن زنده بی زلال آن صادق بی بدل
 آن آفتاب بی غیم امام عهد ابو محمد و ایم از جمله مشایخ گیار بود و مدوح همه بود و به
 امامت و بزرگی او همه متفق بودند و از صاحب سران جنبه بود و در مذهب داود
 فقیه النقباء بود و در علم تفسیر شر آن خطی تمام داشت و در فنون علوم بحال بود و مشا
 الیه قوم بود و صاحب بهمت و صاحب فراست بود و احوال پسندیده داشت و
 ریاضت بسیار کشیده بود و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد در طریقت
 و از می آنند که گفت بیست سال است که تا بر دل من ذکر بیج طعام گذر نکرده است
 که نه در حال حاضر شده است و گفت یک روز در بغداد در کرمکاهی بگوشه مکث می
 تشکی بر من غلبه کرد از خانه آب خواستم کودکی در باز کرد و کوزه آب من داد و گفت
 صوفی بر در آب خورد چون آن شنوادم هرگز دیگر بر در آب نخوردم نقلست که
 روزی کسی پیش او آمد و گفت چگونه است حال تو گفت چگونه بود حال او که دین
 او دهرای او باشد و بهمت او دنیا را و نه نیکو کاری از خلق بر مید و نه عارفی از
 خلق گرفته نه تقی نه تقی پرسیدند که اول چیزی که حق تعالی بر منده فرضیه کرده
 است چیست گفت معرفت و ما خلقت الجن و الا انس الا للعباد و ان
 و گفت حق تعالی نهان کرده است چیزها را در چهره ما مگر خویش را و گفت حاضران بر
 سه وجه اند حاضر نیست شاه و عید لاجرم داریم در بهیت بود و حاضر نیست شاه
 و عید لاجرم داریم در بهیت بود و حاضر نیست شاه حق لاجرم داریم در طرب بود و گفت

در ذکر ابو محمد و ایم رحمه الله علیه

خبر از پیش در علم و طبع خویش را طبع

پنهان کرد

چون حق تعالی را کفایت کرد و دار و فری کرد سعادت بی بود و چون کفایت باز ستاند
 و کرد و بگوید و نعمتی بود و چون کرد و باز گیرد و کفایت بگوید و مصیبتی بود و چون
 باز گیرد آفتی بود و گفت کشتن تو با هر که و بی که بود از مردمان سلامت تر بود که با صلیبا
 که همه خلق را مطالبت از ظواهر شرع بود مگر اینطوری که مطالبت ایشان بحقیقت و
 بود و دوام صدق و هر که با ایشان نشند و ایشان را آنچه ایشان متحقق اند خانی کند
 خدای نور ایمان از دل او باز گیرد و حکم حکیم است که حکما برادران فراخ کند و خود
 تنگ کند که برایشان فراخ کردن ایمان و علم بود و بر خود تنگ کردن از حکم و بر خود گفتند
 آداب سفر چیست گفت آنکه مسافر از نشسته از قدم در نکند و آنگاه که دلش آرام گرفت
 منزلش بود و گفت آرام گیر بر بساط و بر نیز کن از بساط و جبه کن بر ضرب بساط
 تا و قتی که گذری از صراط و گفت تصوف مخفی بر سه خصلت است تعلق با خلق
 بفقرو افتقار و محقق شدن بنده و اشیاء و ترک گرفتن از اغراض و آسایش
 و گفت تصوف ایستادست بر افعال حسن و گفت توحید حقیقی آنست که فانی
 شوی در ولای او از هوا و خود و در وفای او از هفای خود تا فانی شود کل بی گفت
 توحید محو آثار بشریت است و تجرد الهیت و گفت عارف با الهیه است که چون
 در آن نکرده مولی او بدو متجلی شود و گفت تمامی حقایق آن بود که مفارین علم بود و گفت
 قرب زایل شدن جمله معصیات است و گفت انس آنست که خوشی در تو پیدا آید زما سوی
 الله و از نفس خود و گفت انس سرور دست بجلالت بی خطاب و گفت انس خلوت
 گرفتن است از غیر خدای و گفت همت ساکن نشود مگر محبت و ارادت ساکن نشود مگر به
 دوری از صفت نیست کسی را بود که کام فراخ نهد و گفت محبت و وفاست با
 وصال و حرمت است با طلب وصال و گفت یقین مشاهده است و از لغت فقیر پرسید
 گفت فقیر آنست که نگاه دارد و سرغوش را و گوش دارد و نفس خود را و بگذارد و در انفس

نسخه
بر خط

نسخه
کتابخانه
مخطوطات
تاریخ
چون
نسخه
بر خط
تاریخ

خدا را و گفت صبر ترک شکایت هست و بشکر آن بود که آنچه توانایی بود در آن بکنی گفت
توبه آن بود که از توبه تو بگنی و گفت تواضع ذیلی قلوبست در حبیب عالم الغیب
و گفت شبهت خفی آنست که ظاهر نشود مگر در وقت عمل و گفت سختی را
و خطرات امارتست و اشارات بشارتست و گفت نفس زدن در اشارت
حرام است و در خطرات و مکاشفات و معانیات حلال و گفت زهد حقیر
داشتن دنیا بود و آثار او را از دل ستردن و گفت خایف آنست که از غم
خدای نترسد و گفت رضا آن بود که اگر دوزخ را بر دست راست و بهشت را بر دست چپ
که بر دست چپ می باید و گفت رضا استقبال کردن احکام است بدخوشی
و گفت اخلاص در عمل آن بود که هر دو سرای عوض آن چشم نازد و نقلست
که عبدالله خفیف از وی وصیت خواست گفت کمترین کاری در نراه
بذل روحت اگر این خواهی تنزهات صوفیان مشغول شو نقلست که
که در آخر عمر خود را در میان دنیا داران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد بقضا و
مقصود او آن بود تا خود را پسری سازد و محبوب گردد تا شیخ بنسید رضا
علیه گفت ما عارفان فارغ شویم و در وی مشغول فارغ
رحمه الله علیه و الله اعلم

در ذکر ابن عطاء رحمه الله

آن طلب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن باطن کعبه سبحانی آن کوهر بحر فنا
او هم المشایخ ابن عطاء رحمه الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید و در فنون علم
ایمی بود و باصول و فروع مفتی و بیکس را از مشایخ پیش از او در امر تشریع معانی و
تاویل آن کسی شرح نموده است و آن لطافت بیان کسی نداشته است که او را کمالی غلط بود

و جمله اقوان و احرار و محترمان و اهل بیت و اهل بیت و اهل بیت و اهل بیت
 مسلمند و اهل بیت و اهل بیت و اهل بیت و اهل بیت و اهل بیت و اهل بیت
 شدند بدین وجه صومعه را تر دیدند آب زده و او که این گفتند چه حالت است گفت
 مرا حالتی پیدا آمد از محال که در صومعه میگویم و میگویم که گفتند سبب چه بود گفت
 در کودکی کبوتری از آن کسی گرفته بودم با دم آمد با آنکه هزار درم بخواهش
 بصدقه داده بودم پس خوردیم قمار از کفایت میگویم تا حال من چه شود پرسیدند
 که هر روز از قرآن چند بخوانی گفت پیش ازین هر شب از روزی ختمی کردم اکنون
 چهارده سال است که میخواهم از بسوره انفال رسیدم یعنی پیش ازین از
 سر غفلت نمواندم نقل است که این عطا ده سپرد و اشت همد حساب
 جال با پدر بفری میرفتند در راه زردان برایشان زدند و یکیک پسر را چشم می بستند
 و کردن میزدند و او بیچ میبخت و روی آسمان میکرد و میخندید تا نه سپرد را
 بگفتند چون پسر دهم را چشم بستند و کردن میزدند روی با پدر کرد و گفت زهی بی
 شفقت پدری که تویی نه پسر را بستند و تویی خدای و بیچ میگوئی گفت جان
 پدر کی که او این میکند با او بیچ نتوان گفت او خود میداند و میگوید می تواند اگر
 خواهد نکا پدر آن درو چون این سخن شنید حالتی بر روی میا بد گفت ای پسر چرا
 این سخن پیش ازین گفتی تا بیچ بسته کشته تشدی نقل است که روزی با
 جنید گفت اغنیا فاضله از فقر آنکه با اغنیا بقیامت حساب کنند و حساب
 شنوایدن کلام بی واسطه باشد در محل عتاب و عتاب از دست فاضله
 از حساب جنید گفت فقر فاضله از اغنیا آنکه از فقر عذر خواهند و عذر فاضله
 از عتاب شیخ علی بن عثمان الحلی ایضا لطیفه میگوید که در تحقیق محبت غنای بیانی بود و عتاب
 بر مخالفت دوست بود و عذر در موجب تقصیر بود و من زیانجا حسرتی بگویم در

عقاب بر از سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی گردانیده است و بنده
از شرف نفس فاضول مشغول شده تا بعقاب گرفتار شده است اما در فقر شر از سوی
حق می افتد که بنده را فقر داد تا بنده بسبب فقر آنهم رنج کشد پس آنرا غنای باید
خواست و غذا از حق بود که عوض همه چیز باشد که هر که فقیر تر بود بحق تعالی غنی تر بود
که انتم الفقراء و الی الله ان اکرمکم عند الله اتقیکم و هر که توانگر تر بود از حق
دور تر بود که در ویشیکه توانگر را تواضع کند ثلثی از دینش برود پس دین توانگر مغرور
توانگری بود که دانند که چون باشد که ایشان بحقیقت مردگانند که آیا که و مجالسه
النبوتی و بعد از آن صد سال از درویشان حق راه یابند و عجب اینکه پانصد سال انتظار
باید کشید از غنای که اهل آن پانصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشد چلوئی
که پیغمبر صلی الله علیه و سلم مر فرزندان خود را جز فقر و انداخت و بیگانه کار عطا
توانگری کرد و کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر پس قول جسته است
نقلست که بعضی از مستکمان این عطا کردند که صفویان صحبت کلفا
اشتقاق کرده اند که در مستعان غریب است و ازین زبان معنا در ترک کرده این
عطا گفت این از آن کرده اند که نخواهند که جز اینطایفه اندر ابدانند از آنکه پیش ایشان
غریب است و خواهند که الفاظ مستعمل عام را بکار دارند لفظی خاص پیدا کردند و او را
تکلفاتی لطیف عالی است و سخن دوست که بهترین عمل آن است که کرده اند و بهترین
اعلم است که گفته اند هر چه بخت اند که هر چه بخت مذکور گفت مرد و اسرار را که جویند
میدان علم جویند اگر نیابند در میدان حکمت اگر نشاء در میدان توحید اگر درین سه
میدان نباشد قطع از دین او گشته کن و گفت که بزرگترین دعوها آنست که
دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند بخدای یا سخن کند از خدای و قدم درین
جسارانه بایستد که گفته اند از صفات در ویشیکه است و گفته اند نشاء که التفات کنند

و اینست که در این
موضع از این
موضع از این
موضع از این

بصفات و بر صفات فرو دادند و گفت هر علمی بایسانی هست و هر بیانی از بانی و هر زبانی را
 عبارتی و هر عبارتی را طریقتی و هر طریقتی را جمعی اند پس هر که میان احوال جدا تواند کرد او را
 که سخن گوید و گفت هر که خود را با دواب سنت آراسته دارد حق تعالی دل او را بنور معرفت
 منور گرداند و گفت هیچ مقام نیست برتر از معرفت در فرمانها و در اخلاق و گفت بزرگترین
 غلبه آن غلبت است که از خدای تعالی غافل ماند و از فرمانها آواز معامله او و گفت بنده
 است مقهور و علمی است مقدر و در میان هر دو بنده نیست معذور و گفت نفسها خود را
 در راه هوا نفس خود مصرف مکن بعد از آن از برای هر که خواهی از موجودات صرف کن و
 گفت فضل طاعات کوشش دشمن حق است بر دوام اوقات و گفت اگر کسی میت
 سال در شیوه نفاق قدم زند و در این مدت یک قدم برای نفع برادری بردارد و بیشتر
 از آنکه شصت سال عبادت باطل است کند و از آن نجات نفس خود خواهد و گفت هر که
 بهنجری دون خدای ساکن شود بملای او در آن چیز بود و گفت سمیع ترین عقلمای عقلی است
 که موافق توفیق بود و بدترین طاعات طاعتی است که از عجب خیزد و بهترین کنایانای
 است که تو باز پس آن در آید و گفت آرام گرفتن با سباب مغرور شدن است و استادن
 بر احوال بریدن است از محول احوال و گفت باطن جانی نظرق حق است و ظاهر جانی نظر خلق
 جانی نظرق تعالی یا کی سزاوارتر از جانی نظر خلق و گفت هر که اول مدخل او محبت بود
 بخدای رسد و هر که اول مدخل او بارادت بود باخترت برسد و هر که اول مدخل او باز بود بپای
 رسد و گفت هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سلاخی بود و بعضی
 تجارتی به غر و غلبه و بعضی با علمی و مفاخرتی بعلم و بعضی با مجلسی و بعضی با فنی و
 شهوتی بهمت هر یکی از خلق بجهت خویش بسته اند که در آید و گفت دلها را شهوتی است و
 ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی همه شهوتها را جمع کردند شهوات ارواح قرب بود و
 شهوات دلباشا بهره و شهوات نفس لذت گرفتن راحت گفت برشت نفس بر لبی ابدی است

در وقت از این سخن چون در مجلس جمعی از افاضت و در مجلس جمعی از افاضت

و بنده مورد است بلازمت ادب نفس بر آنچه او امر شده اند میرد و اندر میدان مخالفت و
 بنده را هر چه بر پایی میدارد از مطالبت بر هر که فغان او کشا و کند در فساد با او شرک بود
 پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن تر گفت و دیت نفس و حالهای او و عرض چنین فعل
 خویش و گفت قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر و جہد بود و
 گفت تصافی که در میان خداوند و بنده بود در سه منزله تقست استعانت و جہد و ادب
 از بنده استعانت خواستن و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بندگی بجای آوردن
 و از خدای تعالی کرامت دادن و گفت هر که ادب یافته باشد با ادب صالحان در احوال
 بسیار مکرر است بود و هر که ادب یافته باشد با دشمنان او و اصلا حیثیت بساطت
 بود و ادب و گفت هر که از ادب محروم گشت از همه خیراتش محروم گردید و گفت تقصیر
 ادب در قرب معتبر بود و از تقصیر ادب در بُعد که از جلال کبار بود گذارند و صد تبار چشم
 رنجی و اتفاقی بگرداند و گفت هلاکت اولیا لطافات قلوبست و هلاکت عارفان خطرات
 اشارات و هلاکت مومنان باشارت حقیقت و گفت مومنان بر سه طبقه اند اول
 آنکه نظر در وقت و حالت میکنند دوم آنکه نظر در عاقبت میکنند سیوم آنکه نظر در حقایق میکنند
 و گفت ادنی منازل مرسلان اعلی مراتب شهادت است و ادنی منازل اعلی منازل صلحا
 است و ادنی منازل صلحا اعلی منازل مومنانست و گفت حق تعالی را بندگانی اند که آنها
 ایشان حق درست شود و چشمها ایشان تابد و روشن شود ایشان را حیات نبود الا بدو
 و بسبب اقبال دلها ایشان به ایشانی از اصفای حقین نظر ایم بود بدو که حیات ایشان بخت
 او موصول بود لا جرم ایشان را تابد مرک نبود و گفت چون کشف شود در بونیت در سر و صفا
 آن نفس زندان پر و جرم گردد و برود که هرگز باز نیاید و گفت غیرت فریضه است بر
 او بیای خدای پس گفت در نیکو سیت غیرت در وقت منادمت و در محبت و گفت اگر
 صاحب غیرتی حالتی میمجد بود گشتن او یا خجلت زان بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت

و صدق با حقار هست بدو و گفت تو کل آنست که ماضیت فاقه در تو پدید نیاید هیچ
 سبب باز نمکری و از حقیقت سکون بیرون نیایی چنانکه حق دانند که تو بدان هست
 ایستاده و گفت معرفت راسد رکن بود و پیت و حیا و امن گفت رضا نظر کردن
 دلست با اختیار قدم خدای در آنچه درازل بنده ملاحتا کرده است و آنست
 داشتن نخست است و گفت رضا آنست که بدل در دو چیز نظاره کند یکی آنچه بیند
 که آنچه در وقت بمن رسیده را درازل این اختیار کرده است و دیگری بیند که آنچه
 مرا اختیار کرد و نیکوتر و فاضله است و گفت اخلاص آنست که خالص بود از
 آفات و گفت تواضع قبول حق بود و گفت تقوی را ظاهر نیست و باطنی ظاهر بود
 و گفت ایستادن حد است و باطن او نیت و اخلاص پسند که ابتدا را نیک است
 و انتباهش که ام است گفت ابتداش معرفت است و انتباهش توجه و گفت
 گرفتن دو چیز است آداب عبودیت و تقسیم حق معرفت و ربوبیت و گفت او
 ایستاد دلست با هر چه بیند داشته اند گفته این چگونه بود گفت آنکه معامله با خدا
 باد کند نه با او آشکارا چون این بجای آوردی ادیب باشی اگر چه عجمی باشی پسند
 که از ظاهرها که ام فاضله است گفت مراقت حق تعالی بر دوام و وقت پسند
 با شوق گفت سوختن دل بود و باره شدن جگر و زبانه زدن آتش در وی رسید
 که شوق برتر یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از وی خیزد و گفت چون آوازه عقی
 آدم برآمد جمله خیز یا آدم بگریستند مگر زو و سیم حق تعالی بیدیشان می فرستاد که هر شما
 بر آدم بگریستید گفتند ما بگریستیم بر کسی که در تو عاصی شود حق تعالی فرمود بغرت و جمال
 من که قیمت به خیر است شما را گنیم و جمله فرزندان آدم را خدام شما کنیم و یکی او گفت
 عزت خواهم گرفت گفت که نخواهی گفت چون از خلق میری آفرید و گفت پس علم گفت بظا
 با خلق میباش و باطن با حق تعالی و در ظاهر با حق تعالی که بگریزند شود در بعضی گفته گشت

و گفت حق تعالی را
 در عبادت او
 و در عبادت او
 و در عبادت او

و گفت حق تعالی را
 در عبادت او
 و در عبادت او
 و در عبادت او

و گفت حق تعالی را
 در عبادت او
 و در عبادت او
 و در عبادت او

و گفت حق تعالی را
 در عبادت او
 و در عبادت او
 و در عبادت او

معلوم و بعضی گفته که برادری صلوات و بعضی گفتند بجا به و بعضی گفته بجا به و بعضی گفته
 بندل مال تا بن عطا گفت بندی نیافت آنکه یافت الیخوی خوش نقلست که
 که یکجا پیش اصحاب پای در اند کرده بود گفت ترکا دب میان اهل ادب ادبست چنان
 رسول صلی الله علیه و سلم پای در اند کرده بود پیش ابو بکر و عمر که با ایشان صفائی تر بودند
 عثمان در آمد پای مبارک کرد گفت که این عطا را بنده شوب کردند و با
 خانیقه بگفتند و علی بن عیسی که وزیر بود بر وی متغیر شد و رانجواند و بسیار جدا گفت و ابن عطا
 او را تنهایی سخت گفت وزیر در ششم شد فرمود تا موزه از پایش بکشند و بر سرش میزدند
 تا بخیر شد پس ابن عطا وارد غای بد کرد و گفت قطع الله یدک و رحلت یعنی
 خدای بریده کرد اند دست و پای ترا و جان بداد بعد از مدتی خلیفه بر وزیر متغیر شد و فرمود
 تا دست و پای او بریند بعضی از مشایخ مؤاخذ میگردیدند بر ابن عطا که چرا وارد غای بد کرد
 بایستی که او را دغای نیک کردی اما محمد بن حسین گفته اند که از آن دغای بد کرد که تواند بود که انظار
 بود برای نصیب مسلمانان و دیگر و عاگرد و گفتند که ابن عطا از اهل فراست بودی دید که با او
 چه خواهند کرد و منافقت قضا که دماحق تعالی بر زبان او راند و او در میان نه و در اچنان می نماید
 که ابن عطا علیه الرحمه را نیک خواست نه بد تا وزیر در جبهه شب دریافت از در جبهه خناری کشید
 در دنیا از منصب و مال و جاه و بر سر کشتن این و چنین بگوست و چون چنین دانی پس
 ابن عطا او را نیکو خواسته باشد که عقوبت این جهان در جنب آخرت سهل است نه به
 رحمه الله علیه

در ذکر ابراهیم بن داود الرقی رحمه الله علیه

آن قلم آفتاب شد و هفتایان در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی
 و باقی شقی ابراهیم بن داود الرقی از اکابر علماء و مشایخ بود و از قدما می طریقت و محرم و صاحب

کرامات بود در دیانت و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقربان حبیب بود
 و از یاران ابن جلا بود و عسری دراز یافت **نقل است** که در ویشی در بادیه
 رفت شیری قصد او کرد چون نزدیک او رسید در ویش نگاه کرد و روی بر خاک نهاد
 و بر رفت چون در ویش درخند نگاه کرد پاره از خر قد رقی بر جامه خود دید و انست که
 شیر حرمت او از برگت آن داشت و سخن او است که گفت معرفت اشابت چیست
 بیرون از هر چه دهم دورسد و گفت قدرت آشکارا است و چشمها کشاید سپیدان
 دیدار ضعیف است و گفت نشان دوستی حق بر کنه ن طاعت او است و متابعت
 رسول صلی الله علیه و سلم و گفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن
 از شبهات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت قیمت هر آدمی بر قدر
 محبت او بود اگر محبت او در دنیا بود پس او بیس قیمت نبود و اگر محبت او رضا خدا
 تعالی بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او را و یاد خوف توان یافت
 بران و گفت راضی نیست که سوال بکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا
 نیست و گفت تو کل آرام گرفتن است بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است و گفت آن
 کفایت است بمویر سد بیرنج اما مشغولی و رنج در زیادت طلبیده است و کفایت
 در ویشان در تو کل است و کفایت توانگر ان اعتماد کرد و نست را ملاک و حساب
 و گفت ادب کردن در ویشان آنوقت بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت ما دام که
 در دوا تو خطری بود اعراض کنو بر ایقین دان که تر از نزدیک خدای هیچ خطری نیست
 و گفت هر که غریز شود بچسبندی فرج بجای دست نم آنست که در غر خویش خوار است
 و گفت پسندیده است مرا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقر دوم حرمت او و بیایم

در ذکر یوسف اسباط رحمه الله علیه

آن مجاهده مردان مردان مبارز میدان در آن خاک کرده تقوی آن پرورده معنی
آن مخلص مجاهد یوسف سبا طراز ماد و عیال این طایفه بود و در تابعین نیز هر کس
نمود و در مرقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالت خود بنیان و شش در ریاضتی
عجب کشیدی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی و بسیار مشایخ کبار را دیده
بود نقل است که بنفاد هزار درم میراث یافت بیع از آن خورد و خرج نکرد و
برک خرامی یافت و از نزد آن قوت می ساخت و گفت چهل سال بر من گذشت
که مرا پیرا نهی نو نموده است نه یکی نه عاریتی مگر خرقة کهنه و وقتی بخدیفه مرعشی نامه
نوشت که شنیده ام که دین خود را بدو جسته فروخته و آن است که ما را از کسی خبری
منجربه آنکس بدانی میکند و توسته تسو خستی و او را برای آنکه ترا می شناخت آن
مساحت از هر صلاحیت تو کرده است و این حکایت را برعکس نوشته بودند و ما
در کتاب متعیه چنین یافتیم و بر او بخدیفه نوشت که هر که فضایی نزدیک او دست راکن
بود و خرفیه است و هر که قسطنطنیه خواند و دنیا بگویند و آهنگر کنند است و من
میتراسم که آنچه ظاهر میشود از اعمال با بر ما زیانکار تر بود از گناه ما و هر که او را دید
دل بزرگتر است از بزرگی آخرت چگونه میداد و در بخدی در دین و دنیا بایش و
گفت اگر شبی بصدق با خدای خود کار کنم دوست تر دارم از آنکه در راه خدای شمشیر کنم
و هم او بخدیفه نوشت که وصیت میکنم را بقوی خدای تعالی و عمل کردن را بتجسیم
داده است ترا و مرا قبت خانیه هیچکس نه بنید ترا آنجا که مرا قبت کنی الا حق تعالی و شایسته
کردن جز را که هیچکس را در دفع آن جلیتی نیست و در وقت فرو آمدن آن پشیمانی سود
نماد و و شبی گفت که از یوسف سبا طر سیدند که غایت تواضع چیست گفت آنچه
از خانه برون آئی و هر که هستی جهان دانی که از تو بهتر است و گفت اندک در ع را
نما عمل بسیار دهند و اندک تواضع را جزا بجهاد بسیار دهند و گفت علامت تواضع

داشت که سخن حق قبول کنی از هر کس که بگوید در حق کنی کسی که فرود تو بود و بزرگ داری ترا که بالای تو بود
 رست و اگر نزل مینی احتمال کنی و هر چه بتو رسد بر آن شکر کنی و خشم فروخوری و هر جا که باشی بخیر
 با خدای کنی و بر تو انکار نمیکنی و گفت تو بداده مقام است و در بودن از جبال و
 ترک کردن فتن باطلان و روی گردانیدن از دشمنان و در رفتن بجهنمات و شافق تجارت
 و دوست کردن توبه و لازم بودن بر توبه و اد کردن مظالم و طلب غنیمت و تصفیه قوت
 و کفایت علامت زهد و چیز است ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت
 معبود و اشیای رمولی و صفای معنی و متعزز شدن بغیر و احترام مشفق و زهد در
 مباح و طلب ارباب و قلت رواج یعنی آسپاش و گفت از علامات زهد یکی
 آنست که بداند که بنده زهد نمیتواند کرد و ورزید الا با مینی بخدای تعالی و گفت علامت
 ورع ده چیز است در ترک کردن در متشا بهات و بیرون آمدن از شبهات و
 تعقیب کردن و از تشویش حذر کردن و کوشش دشمن زیادت و نقصان بدست
 کردن بر صفای رحمن و از سر صفات تعلقی مباحثات و روی گردانیدن از موضوعات
 و در بودن از طریق عبادات و اعراض از سر مباحات و گفت علامات صبر و چیز
 است حبس کردن نفس و استحکام درس و ملازمت بر طلب انس و نفع خیر و استقامت
 ورع و محافطت بر طاعات و تنقصا بر واجبات و صدق در محاملات و طولی قیام
 در مجاهدات و مسلح جنابات و گفت چونکه داند شهرت را از دل که خوشی که در برابر
 اینگزاند یا شوقی که مرد را بی آرام کند و گفت مراقبت را چند علامت است بر گردیدن
 چیزی که خدای آنرا گرفته است و غم کردن بیکو بخدای شافق افزونی و تقصیر از
 جنت خدای و آرام کردن فتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلایق بخدای و گفت علامت
 بر این چند علامت است دل بازمان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن
 و ترک طلب محبت این جنائی گفتن و ریاست ناکر فتن و آخرت بردن

گزیدن و نفس را قهر کردن و گفت تو کمال را نیز چند علامت را هم گرفتن بدین حق تعالی ضامن
 کرده است و ایستادن بر آنچه بتورسد از رفیع و دون و تسلیم کردن باینکه و تعلق گرفتن
 دل میان کاف و نون یعنی چنان دانند که هنوز کاف بنون نه پیوسته است تا لاجرم هر چه
 از کاف فطن بود تو کمال درست بود و قدم در جودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی
 دعوی فرعون و منی نمکد و ترک خستیا رکن و قطع علایق و نو میدی از علایق و دخول جہاوی
 و بدست آوردن دقایق و گفت عمل کن عمل می دهی که او معاینه می کند که او را نجات خواهد بود
 که بدان عمل تو کمال کن تو کل مودی که او معاینه می کند که او را برسد الا آنکه حق تعالی دلائل برای او
 نوشته است و حکم کرده و گفت انس را پنج علامت دادیم شستن و جلوت و طول و شست از غلظت
 و لذت یافتن بکردار راحت یافتن در مجاهدت و خشک در زردان بجل طاعت و گفت علامت چهار
 انقباض و دست و عظمت دیدار پروردگار و وزن کردن سخن را پیش از گفتن و دور بودن از
 آنچه خواهی کرد که بحیث آن غرض خواهی و ترک خواص کردن در چیزی که از آن شرم زده خواهی
 شد و نگاه داشتن چشم و زبان و گوش و خطا شک و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن
 کوستان و مردگان و گفت شوق را علامت چهار است دوست داشتن مرگ در وقت
 راحت و دشمن داشتن حیات در وقت صحت و رغبت و انس گرفتن بذكر حق و بی قرار شدن
 در وقت نشتر الا آخر سبحانه و تعالی و در طرب آمدن در وقت تفکر خانه در ساعتی که نظر تو بر
 حق بود و پرسیدن از جمیع و تفرقه گفت جمیع جمع کردن است در معرفت و تفرقه متفرق کردن
 در احوال و سخن دوست گوناگون جماعت بر تو فرضیه نیست و طلب حلال بر تو فرضیه است

در ذکر ابو یعقوب ابن سحیح النهرجوری رحمه الله

آن شرف رقم فضیلت آن قرب حرم وسیلت آن منور حال آن مظهر وصال آن شاه
 مقامات مشهوری ابو یعقوب النهرجوری رحمه الله از کما یراین طایفه بود. لطف غنیه دت

و بخدمت و ادب مخصوص و مقبول اصحاب بود و سوزی بغایت داشت و بجا به سخت
 و مراقتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته اند هیچ پیر از مشایخ نورانی تراز وی نبود و صحبت عمر
 ابن عثمان نمی یافته بود و سالها مجاور حرم بود و آنجا وفات یافت نقلست که عیسی
 از عبادت و مجاهده نیا سودی دیدم خوش دل بودی بیکبار در مناجات بنالید با حق تعالی
 بسترش نه آید که یا یعقوب توبه و بنده را با راحت چهار نقلست یک کس با وی
 گفت که در دل خوشتر بنشین می یابم و با فلان شیخ و فلان شیخ مشورت کردم یکی روزه
 فرمود یکی سفر هر دو کردم زایل نشد تو چه فرمای یعقوب گفت ایشان خطا کردند در کار
 تو طریق تو آنست که آن ساعت که خلق بچند مسجد روی و تقصیر و زاری کنی و بگوئی خدایا
 در کار تو منجیرم را دست گیر آنزد گفت چنان کردم که او گفت زایل شد و کسی دیگر ما او
 گفت که نماز میکنم و حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی حلاوت
 نماز نیابی چنانکه در مثل گفت اند که اگر در سفر هزار پایی عصبه چون دهمی عصبه را قطع نتواند کرد
 و گفت روزی مردی یک چشم را دیدم که در طواف میگفت اعوذ بک منك نیا
 میجویم از تو بگویم آنچه دعاست گفت روزی نظر کردم بیکدیگر در نظرم خوش آمد پناه از
 هواز آمد و بر یک چشم من زد که بد و نیک بسته بودم و گوار کرد آوازی شنیدم که یک نظر را
 پناه بجز اگر زیادت نکر گیتی زیادت رو نمی گفت و نیا در پاست و کنار را و آخرت است
 و گشتی و تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هرگز اسیری بطعام بود همیشه که سنبه بود و هرگز
 توانگری بمال بود همیشه در ویش بود و هر که حاجت خود عرض خلق کند همیشه محروم بود و
 هر که در کار خویش باری از خدای بخواد همیشه مخدول بود و گفت زوال نیست نعمتی را که شکر کنی
 و پایداری نیست آنرا که نظر آن آری در نعمت و گفت چون بنده بکمال رسد اخلاص و حققت
 بلا نیز دیگر نعمت کرد و در جاصیبت و گفت اصل سیاست کم خوردن است و کم گفتن و کم
 خشن و تمکین شهوات کردن و گفت بنده از خود چون فانی شود بقی باقی شود و لا حرم هیچ

نعمت
 انوار است
 پناه خطه
 بطنه
 درخت سبزه
 زیاده از
 کم بود
 قطع توان کرد و زایل

نخواهد الا بعد قاحلی عبده فلما وحی وگفت هر که در عبادت استعمال
 علم نمائند و بعبودیت در فناء و بقا و صحبت نذر او مدعی گدائست وگفت شادی
 در آنکه فصلت است یکی شادی بطاعت خدای و دیگری شادی بزرگ بودن خدا
 و دور بودن از خلق سیوم شادی بباکردن خدای و فراموش کردن خلق و نشان
 آنکه شادی بخدای بود سه چیز است یکی آنکه همیشه در طاعت داشتن بود و دوم آن
 دور باشد از دنیا و اهل دنیا سیوم آنکه بایست خلق از وی بفرستد که هیچ چیز با او
 نماند بخدای مگر آنچه خدا را باشد و فاضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد
 وگفت عارفترین بخدای آن بود که مستحضر بود در خدای وگفت عارف بحق زبده
 مکر دل بریده کرد و انداز سه چیز غم و غل و خلوت یعنی درین سه سبزه بریده و باشد
 یکی از وی پرسید که عارف بر هیچ چیز تاسف خورد خبر خدای گفت عارف نه بیند
 هیچ چیز بخیر خدای تا بر آن تاسف خورد گفت بکدام چشم نکرد گفت چشم فناء و زوال
 وگفت مشاهد ارواح حقیق است و مشاهد قلوب حقیق وگفت جمع عین صفت
 آنکه جمله اشیا به و قائم بود و تفرقه صفت خلقت از باطل یعنی هر چه درون حق
 است باطلست به نسبت بحق و هر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود وگفت
 آنست که تعلیم داد آدم را از اسماء و تفرقه آنست که از آن علم پراکنده شد و منتشر
 گشت و رباب وگفت از ارق تنوکلان بر خداوند است میرسد بعلم خدای ایشان
 و بر ایشان پیشه و دلی شغلی و ربی و غیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول و در هیچ
 کس وگفت تنوکل بدستی و حقیقت آنست که هیچ و مؤنث خود از خلق بر
 گرفته باشند و محکامیت کنند از آنچه بدو رسد و نه ذم کنند کسی را که منع کندش از
 جنت آنکه نه بینه منع و عطا الا از خدای تعالی وگفت توکل بحقیقت ابراهیم خلیل را
 بود که جبرئیل در آنوقت که او را گفت هیچ حاجت داری گفت بخواه زیرا که از فضل خود

غایب بود و خبر ندای هیچ چیز را نمیداد و گفت اهل تکه کُل را در تقایق تو کُل اوقات است
 در غیبات که اگر در آن غیبات بر آتش برنده نیابد و الیایش نرزد آن حالت در پیش
 اندازند هیچ مضرت بدیشان نرسد و اگر تیرایشان زنند و ایشانرا مجروح گردانند الم
 نیابد و نیز وقت باشد که اگر شیشه ایشانرا بجزد تیرسند و باندک حرکتی از جای بریزند
 و از دور پدیدند که طریق بخدای تعالی چگونه است گفت دور بودن از جبال فصاحت
 داشتن با علما و استعجال کردن علم و دایم بر ذکر بودن پدیدند از تصوف گفت اول
 تلك امة قد خلت لها ما كسبت پس با خبر ز فرات قلوبست بود اربع حضور
 از آنجا که همرا خطاب کرده است حق تعالی و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خبر
 داده است تا قال غر و جل الست بر تکه قالوا اهل و الله اعلم

در ذکر سمنون محب رحمة الله علیه

آن لی خوف همه حب آن لی عقل همه لب آن روانه شمع جمال آن آشفته صبح وصال
 آن سان کن مضطرب فنجوب فی سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش یحاذی بود
 و مقبول اهل زمانه و الطفا المشایخ بود و اشارات لطیف و دشت و رموزی عجیب و
 غریب و در محبت آیتی بود و جمله شیایخ بزرگی او مقرب بودند و او را از فنون محبت سمنون
 محب گفتندی و او خود را سمنون کذاب خواندی و صحت تیری سقلی یافته بود و آن
 از اقران حسد بود و او را در محبت مذهب خاص است و تقدیم محبت کرده است بر
 معرفت و بیشتر از شناخت این طایفه معرفت را بر محبت مقدم داشته اند و ادبی
 گوید که محبت فصل و قاعده راه خداست و احوال و مقامات همه نسبت با محبت
 باز نمی آید و در محلی که طالب آنرا شناسند و ال بر آن روا نباشد و در محل محبت مادم
 که ذات موجود بود نقل است که آن وقت که از حجاز می آمد اهل فیداور گفتند که زبیر

شیفته

نازنین

مجلس کوی بر سر شد و سخن گفت شمع نیافت روی بقنادیل کرد و گفت که باشما میگو
سخن محبت در حال آن قند میا به در حرکت در قص آمدند و بر هم زدند تا همدیگر به پاره
میشدند و می افتادند **نقل است** که یکبار از محبت سخن میگفت مرغی از هوا درآمد
و بر سر نشست و پس از سر او فرو آمد و بردست نشست پس بر کنار او نشست پس از
کنار بر زمین نشست و چذائی منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد پس بنشیناد
و **نقل است** که در آخر عمر برای متاعبت سنت زنی خواست و او را از آن زن
دختری در وجود آید چون سه ساله شد بنمونه زانما او پیوندی عظیم پیدا کرد همان شب
را خواب دید و دید که علمی را نصب کردند از بهر قومی و در پای آن علم قومی دید و نور آن
علم حلیه عصمت را و گرفته بود سمنون پرسید که این علم که نام تو هست گفته از آن مجسم
آن قوم که عجب به سمنون و بچینوند در حق ایشان است سمنون خود را در میان ایشان انداخت
یکی بیاید که او را برون کند سمنون فریاد برآورد که آخر چرا مرا برون میکنی گفت تا تو قوم
مینی گفت آخر سمنون محبت گویند و حق تعالی از دل من میداند در حال باطنی آواز
داد که تو از محبت بودی لیکن چون دل تو بدان دختر که میل کرد نام تو از جریده مجتاز خو
کردند سمنون بهم در خواب فریاد برآورد و گفت یا خدا بالا این طفل قاطع راه من خواهد بود
او را از راه بردارد در حال از خانه فریاد برآمد سمنون از خواب بیدار شد و گفت چه کرده
گفتند دختر که از نام در افتاد و برد نقل است که یکبار در مناجات میگفت الهی در
هر چه مرا بیا زمانی در آن رستم بای در آن تسکینم و دم زخم در دهان نشد ردی بروی
مستولی شد چنانکه جانش بر خاست آمد و او دم کشید و آه میگردید و بامداد بسیار گریان گفتند
ای شیخ دوش ترا چه افتاده بود که از فریاد و فغان تو تا روز محفتم و او بیخ فریاد بخوده
بود اما صورت حال او بر صورت او بکوشش متمعان فریاد رسانیده بود تا حق تعالی
روی باز نمود که خموشی خموشی باطن است تحقیق خموش بودی بمناسبت از خبر نبود خموشی

نسخه
مسئله فی
اسوکل خط

توانی گوی نقلت که یک روز این بیت میخواند بیت لیسمن فی سوکل خط
فکیف ماثیت فاختبرنی یعنی مرا خبر در تو نصیب نیست و دلم بغیر تو مایل نیست در
هر چه خواهی امتحان کن در حال بول بروی بسته شد بدست آنها میرفت و کو دکان را
میگفت که غم دروغ زن خود را دما کنید تا حق تعالی شفا دهد و ابو محمد معازلی گوید
با سمنون در بغداد بودم چهل هزار درم برد و ایشان نفقه کردند و هیچ بماند و سمنون
گفت بیا با بکامی رویم و هر درمی که ایشان نفقه کردند ما کفنی نماز کنیم پس بماند این
رفیق و چهل هزار رکعت نماز کردیم نقل است که غلام خلیل خود را پیش خلیفه
بصوف معروف کرده بود و دین بدینا فروخته و پیوسته در پیش خلیفه
عیب شاخ گفتی و مرادش آن بود که تا همه مجور باشند و کس بدیشان التفات
نکند و جاه او بر عای بماند و رسوا نشود پس چون جاه سمنون در بغداد بلند شد
و صیت او منتشر شد غلام خلیل رنجها بسیار بدور ساند و را و اقراها کرد و فرصت
میجست تا پیش خلیفه او را چگونه رسوا کند تا چنان افتاد که زنی منعمه خود را بروی
عرضه کرد که مرا بخواند سمنون او را قبول نکرد زن پیش جند رفت که سمنون را بخواند
تا همه بخوانند و او را دور کرد و بوی التفات نکرد آن زن پیش غلام خلیل رفت و
سمنون را بتمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و فرصت رعینیت شمرد و خلیفه را بروی
متفر کرد و انید چنانکه بفرمود که سمنون و جلاد را حاضر کردند خلیفه چنانکه نیست
تا حکم کند که سمنون را بکشند زبانش بگرفت چنانچه هیچ سخن نتوانست کرد و چون
شب بخت خواب دید که زوال ملک تو در کشتن سمنون هست بیا به سمنون
را بخواند و عذر با تو هست و او را با غارتها باز کرد و انید چون غلام خلیل آن
را مشاهده کرد در حق سمنون شخصی از مادت شد تا آخر عمر مجذوم شد یعنی خورده
در وی افتاد سبب رنجانیدن سمنون کسی حقیت او در پیش اکابر شایخ گفت که

غلام خلیل را خوره در افاقه است گفت بهمانا که یکی از ما رسیدگان طریقت است
 در وی بست و نه نیک کرده است که او منازع مشایخ بود گاه گاه مشایخ را
 با عمل او راه می گرفت خدایش شفا داد این سخن با غلام خلیل رسانیدند که هلاک
 شیخ چنین فرمود توبه کرد و از کرده پشیمان شد و هر چه داشت از دنیا و بی شس
 اهل تصوف فرستاد و ایشان هیچ قبول نکردند بیکر که اسکار اینطایفه با چه حدیث
 که آخر در اتمام تو به میرساند خود کسی که اقرار دارد حال او چون بود لا بر م گفته
 که هیچکس بر ایشان زیان نگیرد و از و سؤال کردند از محبت گفت ضعیفی محبت است
 است باز کردیم چنانکه حق تعالی فرموده است اذ کونوا لله ذکرا کثیرا
 و گفت مجانب خدای شرف دنیا و آخرت بودند لآن النبی علیه السلام قال لا
 مع من اجمعه گفت مردمان بودند که دوست دارا و پس از دنیا و آخرت با خدای
 باشند و گفت عبادت نتوان کرد از چیزی که از آن چیز رقیق تر و لطیف تر
 بود و هیچ چیز رقیق تر و لطیف تر نباشد از محبت پس بچه از محبت عبارت
 توان کرد یعنی از محبت عبارت نتوان کرد و گفتند چرا محبت را بلا مقرون
 کرده اند گفت تا هر سفله دعوی محبت او نکند چون بلا بند بر نمیت شود پند
 از فقر گفت محبت آنست که فقر آنس که در خفا جابل بقدر و فقیر را از نقد چنان
 وحشت بود که چایان را از فقر و گفت تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو
 از ملک هیچ چیز نباشی و الله اعلم بالصواب

در ذکر ابو محمد مرتضی رحمة الله علیه

آن بجان سابق معنی آن بن لایق قوی آن سالک بسا و جدان پرورش ابو محمد
 از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول کار بود و سفرها و تجریده کرده بود و دیگر بختها

شایسته معرفت بود و از حیره میشا پور بود و او بعضی را دیده بود و با او سخن و جنبه صحبت داشته و مقام او در شومیزیه بود و در بغداد وفات کرد نقل است که گفت سیصد و ده سال حج کردم بر تو کل چون نگاه کردم به بر روی نفس بود گفتند بچه دانشی گفت ما درم گفت که بسوی آب بیار بر من کران آمد دهم که آن حجاب برشرفش بود و رویش گفت در بغداد بودم و خاطر حج دهم دردم آمد که ترعش می آید و پانزده درم می آرد تا که د و نعلینی خرم و در بادیدم در حال یکی در بزد باز کردم او بود و پانزده درم دشت گفت بستان و مرا بنجه مدار نقل است که مرعش روزی در محله از بغداد میرفت تشنه بود بد خانه رسید آب خواست یکی بیرون و دید کوزه آب در دست دل ترعش سید جمال او شد آب خورد و همانجا بنشست تا خداوند خانه بیا مد گفت ای خواجه از خانه تو شربت آبی من دادند و دلم بر دند ولی شربت آبی هول کران باشد آن خداوند سیری خواجه معتبر بود و او را می شناخت گفت ای شیخ آن دختر مست که رغبت نمایی بنودم گفت میخوام پس آن خواجه جمعی ساخت و دختر بوی داد و بفرمود تا ترعش را بگو ما بردند و خرقه از او برگشند و دستی جامه نذر داد و پوشیدند چون با عروس در خلوت رفت بنامز مشغول شدند ناگاه در آن میان فریاد برآورد که خرقه من بیا و بدان جامه کرانمایه بیرون کرد و باز همان خرقه در پوشید و زن را طلاق داد و بیرون آمد بر رسیدند که این چه حالت بود گفت بستمند اگر گریه که بیک نظر که بخلاف ما کردی لباس ابل صلاح از نظرها تو برگشیدم اگر یک نظر دیگر کنی لباس ششانی از باطلت برگشیم نقل است که او در گفتند که فلان کس بر سر آب میرود و در هوای پرک گفت آنیکه او را خد تو قیقت دهد که مخا گفت هوا خود کند بزرگتر از آن بود که در هوا پر دو بر روی آب برود نقل است که در آخر ماه رمضان در مسجد نشسته بود چون روزی و پنجمت بیرون آمد و در تکلف باطل که گفتند چه خبر از عتکاف نیز اگر گفت جماعتی از

[illegible]

که ان واکست که روی راز دارد و از دیرباز مردم خود را در این راه می‌پوشانند، همانا بهجت بود که این سخن از کتب قدیمه می‌آید که در روزنامه کیهان آن روز در آن وقت بر روی اینها

توانستم دید و آن دیدن طاعت ایشان بر من گران آمد و سخن اوست که هر که گنا کرد
که نعل او را و از آتش نجات دهد یا بر پشت رساند نفس خود را در خطر انداخته باشد
و هر که اعتقاد بر فضل خدای کند حق تعالی او را بهشت رساند کما قال الله تعالی
تِلْكَ فَضْلُ اللَّهِ وَبِحَمْدِهِ فَذَلِكَ فَلْيَفْرَحُوا و گفت آرام گرفتن اسباب در دل
مقطع شدن از اعتقاد کردن بر سبب الاسباب است رسیدن گناه و بچه چند دوستی
خدای تعالی حاصل کند گفت دشمنی آنکه خدای آزاد دشمن گرفته است و آن دنیاست
و نفس خود گفت اصل توحید سحر جزا است شناختن خدا را بر بوبیت و اقرار کردن خدایا
به وحدانیت و نفی کردن علم از اد و گفت عارف صید معروفست که معروف او را
صید کرده است تا مگر مشکر داند در خطبه هفتمش نشان داد و گفت در دست گرد
معاملات بد و چیز است همه و اخلاص صبر و روی و اخلاص در روی و گفت
مخلص چون دل بحق و به سکوت باشد و چون خلق به نحرکت و گفت تصوف
حسن خلق است و گفت تصوف حال نیست که غایب گرداند صاحب آرزو گفت
و کوی دومی بر بد بخدای ذو المنن و از آنجا بیرون گرداند تا خدای مباد و او نیست شود
و گفت این مذهب است بهر چه بد نعل قطعاً آنچه نه با گردانید و گفت غریز ترین نشستن
نقر آن بود که با فقر آشنید پس چون مینی که فقیر از فقیر جدا گردد و از آنکه از غلی غالی نیست
نقلست که بعضی از اصحاب از او وصیت نمودند گفت پیش کسی روید که گاه
شمار بهتر از من باشد و مرا بگویی باز که ازید که به از شما باشد و الله اعلم بالصواب

در ذکر ابو عبد الله محمد بن محمد فضل رتبه علیہ

آن شکنجہ کرامات و حقایق آن یقین باشارات و دقایق آن قبول طوایف آن
مخصوص لطایف آن در مرغزار عشق و عقل او عبد اللہ محمد فضل رحمۃ اللہ علیہ از کبار

نہایت

است بفرماندهی که از طرف
مقامات صادر شده است و
در این باره هیچ تردیدی
نباشد.

شماره ۱۰
این شماره
مبتنی بر
است

شایخ اهل خراسان بود و ستوده بهر و در ریاضت و فتوت بی نظیر بود و مرید خضر و تیر
 بود و ترندی را دیده بود و ابو عثمان حیر می اند و میل عظیم بود چنانکه یکبار نامه بدو نوشت
 که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علمی روزی گرداند و از
 عمل محروم کند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند و سوم آنکه او را صحبت صفا
 روزی کند و از حرمت داشتن ایشان محروم گرداند و ابو عثمان حیر گفت که محمد فضل
 بنی سیوم هم بدو است و بهم خوشن گفت اگر قوتی دشتی در پناه محمد فضل شد می تا ستر
 من بیدار اور و شن و صافی شدی و او از اهل بلخ جفا های بسیار دید و زبان طعن دهان
 کردند و او را از بلخ بیرون کردند و او ایشان را دعای بدر دو گفت الهی صدق از ایشان
 باز گیرم **نقل است** که از سوال کردند که سلامت صد و یک حاصل آگیت
 ایستادن بر حق یقین و آن حیاتی بود تا بعد از آن علم یقین دهند تا بعلم یقین مطالعه
 عین یقین کنند تا اینجا سلامت صد و نمانخت عین یقین نبود علم یقین نباشد
 که کسی را که تجعبه بر بند هرگز او را علم یقین نبود و کعبه پس معلوم شد که علم یقین بعد از یقین
 تواند بود که آن علمی که پیش از عین یقین بود آن بهمت بود و اجتهاد و از اینجا بود که کا
 صواب افتد و کا ه خطا چون علم یقین پیدا آید بعلم یقین مطالعه اسرار و تحقیق عین
 یقین توان کرد و مثالش چنان بود که کسی در جاهای افتاده باشد و بزرگ شده فاکه
 او را از چاه بیرون آرند در آفتاب میخیزد و دو مدتی در آن دیدن ثبات نماید تا آفتاب
 دیدن خود کند و چنان شود که آفتابش علمی پیدا آید که بدان علم مطالعه اسرار آفتاب توان
 کرد و گفت عجب دارم از آنکس که بهر از خود بخانه او نشود و زیارت کند چرا قدم بریزد و نماند
 تا بدور سد و با او دیدار کند و گفت صوفی است که صافی شود و از همه بلاها و غایب گردد
 از همه عطاها و گفت راحت در اخلاص است از آرزوهای نفس و گفت چون مرید بکوشد
 خاطر در دنیا نکند تو بیش در وی منکر که او مرید طریقت و گفت ایلام بچهار چیز

صد و یک
 ستوده
 بهت

از کمال
 از کمال
 از کمال

از مردم مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بد آنکه داند دوم آنکه عمل کند بد آنکه نداند سیوم آنکه
 بخوبی بد آنچه بداند چهارم آنکه مردمان را منع نکند از آموختن علم و گفت حکم سید حضرت عین
 و لام و میم عین علم است و لام عمل است و میم مخاص صفت در علم و عمل و گفت بزرگترین
 اهل معرفت مجتهد ترین ایشانست در ادای شریعت و بار غنث ترین در حفظ سنت و
 متابعت و گفت محبت ایشانست و آن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاد بود
 بدان و دوم آنکه غلیم که رفتن بکر حق سیوم قطع اشغال و از هر قاطع که هست باز بیدن
 و چهارم و در بر خود برگزیدن و بر هر چه خیر است و خداوند حق تعالی میفرماید قل ان کان
 افاؤکم و انماؤکم و اخوانکم و اولکم و عثمی نکم الی قوله احب
 الیکم من الله و ذموله وصف همان حق این است که محبت ایشان بر منی ایشان بود
 بعد ازین معالمت ایشان بر چهار منزل رود یکی محبت دوم هیبت سیوم بیجا چهارم غلیم
 و گفت ایشان را در آن بوقت بی نیازی بود و ایشان را جوان مردان بوقت حاجت و گفت
 در دنیا ترک است و اگر توانی ایشان کنی و اگر نتوانی خوار داری

در ذکر ابو الحسن بن شیخ رحمہ اللہ

آن صادق کار دیده آن مجلس بار کشیده آن موصی یک زنی شیخ ابو الحسن بن شیخ محمد
 علیه از جوایز آن خراسان بود و هشتم ترین اهل فائده و عالم ترین شیخ در طریقت و
 تجربه قدیمی ثابت داشت و او عثمان ابن عطاء و جری را و او بوم مقصی را دیده و بود
 سالها به او شیخ برفت و در عراقی بود چون از آبه بن زید قسوس گردید از آنجا به
 رفت و عمر آنجا گذشت چنانکه بز به موسوم گشت نقل است که و دشتی
 خری کم کرده بود بیامد و دامن ابو الحسن بگرفت که خرمین تو ز دیده ابو الحسن گشت ای
 جان مرد عطا کرده و من ترا اکنون می غم نمی شنید شیخ دست برداشت و گفت ای

نیامونده

شیخ

از وی باز در حال خریدیه آمد روستایی غرور خست و گفت ای شیخ من اینست که تو
 نبوده لیکن خود را بر درگاه او آب روئی نمیدم خواهتم که تو علقه برین در زنی که مقصود
 من بر این نقل است که روزی میرفت چنانکه صوفیان باشند ناکاه ترکه
 قاضی بروی زد و بر رفت مردمان گفتند با آن ترک که او فلان شیخ معروف است
 چه چنین کردی ترک بعد پیش آمد شیخ گفت فارغ باش که ما آن از تو می نیم از اینجا
 که آن رفت غلط زد و نقل است که روزی در متو ضابطا طرش آمد که این
 پیراهن بفلان درویش می باید داد در حال خادم و انجوانه و گفت این پیراهن من
 و بفلان درویش ده خادم گفت چندان تو قف کن که از متو ضایرون نمی گفت
 ترسم که نباید که سلطان را بهم زند و این اندیشه از دلم بریدی پسید که چو که گفت
 فرسوده شد از خوردن نعمت خدای دوزخ نام از کار بشد از شکایت کردن از خدای دوزخ
 پرسیدند که مروت چیست گفت دست داشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروتی
 باشد که با کرام الکاتبین کرده باشند پرسیدند که تقوی چیست گفت امروز منی است
 و پدید نی و پیش ازین حقیقی بود بی اسم و هم از تقوی پرسیدند گفت که تا بهی اهل
 است و مداومت عمل پرسیدند از فوت گفت مراعات نیکی کردن وی از فوت
 دایم بودن دار نفس خویش بظواهر چیزی نایدین که بر فحالت آن بود باطن تو و گفت
 تو چندان بود که بدانی که او مانند پیچ ذات نیست و گفت اخلاص آنست که کرام
 الکاتبین شوند و نوشت و شیطان آنرا تباہ نتواند کرد آدمی را و مطلع تواند شد
 و گفت اول ایمان تا آخر پیوسته است گفت ایمان و تو کل چیست گفت آنچه مان از
 پیش خویش خوری و لقمه خورد خانی آرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود
 و گفت هر که خود را خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز
 داشت حق تعالی او را خوار گرداند کسی از او دعائی خواست گفت حق تعالی ترا بخا هدا و فرزند تو

نقل است که درویشی بر سر خاک اورفت از حق تعالی دنیای فو هست شبی ابوحن
 رانجواب دید گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آئی دنیا محواه اگر دنیا نعمت دنیا
 خواهی بسره خاک خواهی جان دنیا رو چون بسره خاک ما آئی محبت از دو کون بریدن خواهی
 رحمه الله علیه

در ذکر محمد علی حکیم الترمذی رحمه الله علیه

آن سلیم سنت ابدی عظیم طست آن مجتهد اولیا آن فخر صفیا آن مومنین مومنین
 شیخ محمد علی حکیم ترمذی رحمه الله علیه از عترت ان شایخ بود و از معروفان اهل ولایت و
 بهر زبان ستوده بود و در شرح معانی آیتی بود و در احادیث و روایات انبار بغایت
 و شفقت و افر و خلقی عظیم داشت و ریاضت و کرامات او بسیار است و در فنون علوم
 کامل بود و در شریعت و طریقت مجتهد بود و در میان جماعتی اقتدا به او کردند و مذمت او
 بر علم بوده است که او علم ربانی بوده است و حکیم امت بود و مقلد کسی نبود که حسب
 کشف بود و صاحب اسرار و اورا کلماتی بغایت بوده است چنانکه او را حکیم الاولیا
 خوانده اند و صحبت ابوتراب و خضر و تیه و ابان جلایا فیه بود و باجمعی معاندین گفته
 چنانکه گفت یک روز سخنی میگویم مناظره امیر عجمی میجوئید شد در آن سخن و او را نصیحت
 بسیار است همه مشهور و نیکو و در وقت او ترند کسی نبود که سخن او را فهم کردی و از
 اهل شهر محبوب بودی و در ابتدا و کس از طالب علمان رست شد که تا هر سده به
 طلب علم روند چون غم مصمم کردند در می داشت گفت ای جان ما درین ضعیف و بیک
 متونی کار من تویی مرا یک سیکه از حق ازین سخن دردی اهل او در آمد و ترک سفر کرد آن دو
 رفیق بر قند چون نچاه بر آمد شیخ روزی در کورسان نشسته بود و از نار میگوید که
 من اینجا ضایع و مهمل ماندم و در فقیان من فردا بیایند عالم شده ناکاه پیری نورانی

گوشه در آمد و گفت سبب گریه چیست و حال خویش باز گفت آن گرفتاری است
 من ترا هر روز همین جاستی بگویم تا بزودی از ایشان درگذری گفت خواهم آن میراث سال
 را و اسبق میبخت بعد از آن او را معلوم شد که او خضر است علیه السلام گفت من این
 دولت از رضا ما دریافتم و همچنان آن برآمدمی و واقعات از یکدیگر پرسیدند
 و او بجز و راقی گفت که هر یک شنبه خضر پیش او آمدی و جنبها کردند و هم او
 نقل کند که روزی محمد حکیم را گفت که امروز من ترا بجائی خواهم برد که تمام فرمان شیخ را
 باشد با و بر فتم دیری بر نیامد که بیابانی دیدم عظیم معصب و سختی زرین در میان آن
 بیابان نهاده در زیر درختی سبز و چشمه آب روان و یکی بر آن تخت نشسته و لباس
 زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک او رفت او برخاست و شیخ را بر آن تخت نشانید چون
 ساعی بر آمد از هر طرفی بی آمد تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کرد با همان ملعای
 آمد و در دین شیخ سوالی بکرد و آن مرد جوابی داد و در جواب سخن بسیار بخت که من از آن یک
 کلمه فهم نمودم پس دستوری خواست و باز گشت و بر گفت که برو که سعدی چون
 زبانی بر آمد ترند باز آمدیم گفت ای شیخ آن چه جای بود و آن مرد که بود گفت آن تپنی
 از سهیل بود و آن مرد و قلک المدار بود گفتم به کیا عت چون تپنی سهیل رسید گفت
 یا اباجو ترا بار سیدن کار هست و نه با ما رسیدن و چگونگی نقل هست که گفت
 هر چند بانض بگو شدیم تا وی را اطاعت دارم با وی بر نیامد ماز خود نو میدشدم
 گفت مگر خدای این نفس از بهره و زرخ آفریده هست و زرخ را چه بودم بکار چون فتم
 و دوستی را گفتم تا مراد است و پای بر بست و برفت آنگاه من پیوستم بگویم تا خود را
 چون انداختم گفتم باشد که غرق شوم آب بزد و دست من بکشد و موجی بآید و مرا بکشد
 انداخت از خود نو میدشدم گفتم همان اندیشی آفریده که بهشت را نشاید و نه و زرخ را دانست
 که من از خود نو میدشتم تربیت آن ترن کشاده شد دیدم آنچه را بایست که از خود بجا

شدیم تا بر سیم برکت آن ساعت و ابو بکر و ارق کوی که شیخ دوزی خبری از تصانیف
 خود بمن داد که این را برود و در جیون انداز چون مطالعه کردم همه مغر حقایق بود و لم باز نداد
 که در آب اندازم در خانه نهادم و کفتم این چه کفتم چو دیدی کفتم هیچ ندیدم گفت
 نینداخته مرا عجب آمد پس گفت برو بنیاد بنفتم و بنیاد ختم در جیون در حال جیون اودیم
 که از هم باز شد و صندوقی سرشاده پدید آمد آن خبر و در آن صندوق فقا در صندوق
 بهم باز آمد و جیون قرار گرفت باز آمدم شیخ گفت اکنون در جیون انداخته کفتم بغیرت
 حق که سر این بامن بگویی کفتم چیزی در علم نیطایفه تصنیف کرده بودم که کشف بحق
 آن بر همه عقول مشکل بود و برادرم حضرت از من خواسته بود و آن صندوق را ماهی به
 فرمان او آورده بود و حق تعالی آن آبرو مان داده است تا به و رساند نقل هست
 که یکبار همه تصانیف خود را در آب انداخته حضرت علیه السلام بیاید و هر را گرفت
 و بر پیش او باز آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار و گفت هرگز یک جزو تصنیف
 نکردم تا بگویند تصنیف است ولیکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا بدانستی
 بودی نقل هست که در مدت عمر خویش هزار و یکبار خدا را بخوابید
 نقل هست که در عهد او زاهدی بوده است صاحب طبع و پیوسته بر خواج
 محمد حکیم اعراض کردی و خواج کلبه دشت در میان چون از محاذ آآمد کسی در خانه
 و بچه کرده بود که آن خانه در دناشت شیخ نخواست که آن سک را با اختیار برگزیند
 باشد که خود برود آن روز بنیاد بار به آن سک رفت که ماشد که خود بر خیزد و
 بچکان او را تسویش زد پس آن شب آن زاهد که را و اعراض میکرد رسول مصلی
 علیه وسلم بخواب دید که با او گفت که تو با کسی برابر نیکنی که بشناید ما را بهر کسی هست
 که اگر سعادت ابدی خواهی برو و کمر طاعت او بر میان بند و آن زاهد از خواب
 سلام محمد حکیم دادن تنگ دشتی بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ گذرانیدی نقل هست که

که از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشمگیر دشمنانید گفت ملی چون از ما بیازارد از روزمان بماند
 بیشتر کند و چیزی خورد و کرد که بداند و گوید الهی من ترا بچه آرد دادم تا ایشان را بر من سروی آوردی
 الهی تو به کردم ایشان را اصلاح باز را ما به انیم و تو به کنیم تا شیخ را از آن باز آردیم نقل است
 که نه تی خواست که تا خضر را ببیند و نمیدید بکنیز کی دهشت جامه که دگ شسته بود و پوشی
 از بول و نجاست کرده و شیخ جامه سپید بلبنت پوشیده بود و روز آدین بود و بسی جامه
 میرفت که آن کنیز که سبب درخواستی از شیخ بخشم بود و آن طشت بسر شیخ فروخت
 شیخ نقل کرد و هیچ نکفت و آن خشم فرو خورد و در حال خضر را بدید خضر گفت بدین بار که
 کشیدی مرادی نقل است که یکی گفتند که او را چندان دلب بود که هرگز در
 پیش عیال نین پال نکرده است نکس که این بشنید در حال غم زیارت او کرد شیخ را در
 مسجد دریافت ساعتی صبر کرد تا او بیرون آمد و در عقب او روان شد و با خود
 گفت کاشکی بهستی که این سخن که از او گفتند راست است یا نه شیخ بفرست نیست
 روی باز پرس کرد و مینی پاک کرد آمد و با خود گفت مگر دروغ گفتند یا این تا زیان است
 که شیخ بر من میزند تا سر زردگان و علم شیخ باز پرس کرد و گفت ای پسر دهشت گفته
 اند اما اگر خواهی که سرمه پیش تو نهند کتر خلق بر خلق نکا دارد که هر که سر ملوک را
 ضایع کند سم ستری را نشاید نقل است که در جوانی زنی با حال مال دار او را
 بخود دعوت کرد که محمد حکیم عظیم نیکو روی بوده است و القات نکو در روزی آن زن
 خبر یافت که محمد در باغی است خود را بیاراست و در آنجا رفت شیخ چون
 او را بدید که بخت وزن بر خیمه دید و میگفت آخر چه از خون
 من سعی می کنی شیخ القات نکو و از دیواری فرو جست و بر رفت
 بعد از آنکه سر شده بود روزی مطالعه احوال و اقوال خود میکرد آن حالت
 بایش آمد در خاطرش گذر کرد که چه بودی که آن روز حاجت آن زن بود و اگر دمی که

جان بودم و بعد از آن توبه کردم چون این در خاطرش بگذشت بخود شد گفت ای نفس چیست
 پر مصیبت در جانی این در خاطر من بود اکنون در پیری بعد از چندین ریاضت و
 مجاهده پیشانی برنا کردن کناه ز چاه عظیم اند و بکین شده و سه روز در این می نشست
 بعد از سه روز پیغمبر صلی الله علیه و سلم بحاجت دید که گفت بخود مشو که نه از آنست
 که در روزگار تو ترا جی است بلکه این خاطر از آن بود که از وفات چهل سال دیگر گذشت
 که مدت از دنیا دور تر کشید و ما نیز دور تر فادیم نه ترا حرمیت و نه حالت ترا قصوری
 آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت است نه آنست که صفت ترا نقصان است
 نقلت که گفت یکبار بسیار شدم و از اراد زیادت می باز ماندم کفتم در فغان درستی که از
 من چندین خیرات در وجود می آمد اکنون همه گسسته شده و از می شنوادم گاهی محمد بن
 بود که گفتی کاری که تو کنی بچنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود
 گفت از آن سخن بدم خودم و توبه کردم و سخن اوست که مرد بعد از آنکه بسی ریاضت
 کشیده باشد و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده و انوار
 عطایای خداوند تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب و معنی گیرد و بدین
 او فشرح کرد و نفس او بقضای توحید در آید و بدان شاد گردد و لاجرم اینجای ترک
 غفلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد قومی را که او را درین راه روی نموده باشند تا خلق او را
 بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب گرامی دارند و اغراض کنند و بزرگ شمرند
 تا نفس اینجای فریفته شود و مستحشیر او بجد و برگردن او نشیند و آن لذات که در ابتدا می
 مجاهده و در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه ماهی که از دام بجد چگونه بدریا غوص کند و هرگز دیگر
 او را بدام نتوان آورد نفس که بقضای توحید رسد نیز با زنجیر ترو مختار تر از آن بود که بدام
 او و نهفته از آنکه در اول بسته بود و اینجا کشاده و منبسط است و در اول اینیقت بشرت الت
 خویش ساخته بود و اینجا از وسعت توحید الت خود سازد پس از نفس این مباحش و گوشت را تا بر نفس

بعد از آنکه
 در این راه
 در این راه
 در این راه

ظریفی و زین آفت که قهر خدگنی که شیطان در درون نشسته است چنانکه آن حکایت محمد
 حکیم نقل کرده است که چون آدم ^ع خوابم رسیدند و توبه ایشان قبول افتاد و گشت روز
 آدم بخاری زنده بود ابلیس بیاید و بچند در آنکه نام او خناس بود و پیش خوابید
 و گفت کساعت او را نکند و او را باز آیم چون ابلیس برفت آدم باز آمد خناس را و دید خارا
 گفت این کیست گفت فرزند ابلیس است آورده و بنش سپرده است آدم ^ع خارا را برنگذاشت
 که چرا قبول کردی و درخشم شد و آن بچه او را بکشت و باره باره کرد و هر باره
 از درختی در آن بخت و برفت ابلیس بیاید و فرزند طلب کرد و گفت که آدم ^ع او را
 بکشت ابلیس خناس را آواز داد در حال اعضاء او با هم جمع گشت و زنده شد و در آن خواب
 دیگر باره ابلیس بخراسه و گفت بمن مبارکه که آدم بیاید و مرا برنجانند ابلیس الحاح کرد و او را
 بسپرد و برفت چون آدم بیاید در باره او را دید خارا برنجانید که فرزند ابلیس می بری و فرست
 سخن او می شوی و آن بچه او را بکشت و بسخت و خاکستر آید و در میان بخت و بنی
 بصرا و برفت ابلیس باز آمد و فرزند طلب کرد و خا حال باز گفت ابلیس دیگر خناس را
 آواز داد و فرات او در کرم پیوست و زنده شد و در پیش ابلیس نشست آنجا ابلیس خواب
 سوخت و او که این نوبت دیگر قبول کن خا قبول نیکر و سو کند مقلظه و او را قبول کرد چون آدم ^ع
 بیاید و او را دید گفت خدای داند که در ضمن این چه خواهد بود که سخن این دشمن خدای مستعمل
 میکنی و من نمی شنوی و درخشم شد و خناس را بکشت و قلیه کرد و نیمه بخورد و یک نیمه بخور
 داد و گویند بار آخرین خناس بصفت کوسپندی آورده بود چون ابلیس باز آمد و منبر زنده
 طلب کرد و خا حال بخت ابلیس گفت مقصود من این بود که خود را در سینه آدمی کنم اکنون
 مقصودم بر آن چنانکه حق تعالی میفرماید که الخناس الذی یوسوس فی صدور
 الناس من الجنة و الناس و گفت هر که یک صفت از صفات نفسانی باقی بود آزاد نبود
 و چون نکاتی بود که اگر کسی درم بروی باقی بود آزاد نبود و بنده آن یک درم بود اما آنرا که از او گرفته

بر وی هیچ نمانده باشد چنانکه کسی مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده بود
در آنوقت که او را جذب کرده بود پس او آزاد و حقیقی بود کما قال الله یجتنبی الیه من
یشاء فی هدی الیه من یشاء اهل اعتبار آن قومند که در جذب افقاند و اهل هدایت آن
قومند که با نیت بد و راه جویند و گفت مجذوب را منازل است پند اندک بعضی از ایشان را
ثبوت نبوت و بعضی را انصاف یعنی از زیادت از انصاف تا بجائی برسد که مجذوب
افند که خدا او را نبوت پیش از همه مجذوبان بود و خاتم الاولیاء بود و مختار حله اولیاء بود چنانکه
اچنانکه مصطفی صلعم خاتم انبیاء بود و مختار همه او بود و ختم نبوت بدو بود و گفت این مجذوبان
که جمعی بود اگر کسی گوید که اولیاء را از نبوت نصیب چون بود که گوئیم پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت تمام
در ویای صالح و صمت حسن یک جزو است از نبوت و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و هر
صالح تواند بود و فرمود که خواب جزو نیست از پیغمبری و جای دیگر گفت که هر یک که درم از حرام
بخشم باز دهد در به از نبوت بیا بدین این مجذوب را تواند بود و درست تر نشان اولیاء
آنست که در اصول علم سخن گویند قائلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر
و علم حدیث و علم حروف و این اصول کثرت و حکمت علما اینست این علم
بزرگان اولیاء ظاهر شود و کسی از ایشان قبول نتواند کرد و کما آنکس را که از ولایت حلی جرد
افند اولیاء از سوء خاست ترسند گفت بلی و آن خوف خطرات بود و روزی بنود
که خدای دوست نذار که عیش را بر و تیره گرداند و گفت مشغول بذكر او چنان باید
که بود که از سوال نتوان کرد و آن مقام بزرگتر است از آنکه بلیان فهم کنند
گفتند بلیان که ام قومند گفت آنانکه ایشان آیات الهی را اهل نه اند و پرسیدند از تقوی
و جوایز گفت تقوی است که در قیامت دامن تو چپکس نخورد و جوایز است که
تو دامن چپکس نمیری و گفت غریزی است که مصیبت او را خواند و کرده است و از کسی را
که طمع او را بنده گردانیده است و خواجگی است که شیطان او را اسیر کرده است و عاقل

کسی است که بر هر کاری کند برای غیای و حساب نفس خویش کند و گفت هر که در طریقت افتاد
 اورا با اهل مصیبت هیچ انکار نباید و گفت هر که از محضر ترسد از و بگریزد و هر که از
 خدای ترسد در و گریزد و گفت اهل مسلمانی دو چیز است یکی دیدن حق و دوم خوف
 حقیقت و گفت بر هیچ کس که در آن غم نیاید خورد که بر کم کردن نیت که هیچ کار خیر بے
 نیت درست نیاید و گفت هر که را همت وی دین کرد و همه کارهای دنیا وی ببرکات
 همت او دینی کرد و گفت هر که را همت او دنیا بود همه کار دین او بشومی دنیا تیار
 کرد و گفت هر که پسندد کند از علم سخن بی زهد در زندگه افتد و هر که پسندد کند بخت
 بی ورع در فق کر خوار کرد و گفت هر که باوصاف عبودیت جابل بود باوصاف
 ربوبیت جابل تر بود و گفت تو میخواهی تا بقای نفس حق را بشناسی و نفس تو خود را نمی توانی شناخت
 پس چگونه حق را تواند شناخت و گفت بدترین خصال مرد دوستی کبر است و اختیار
 در کار بازیرا که کبر از کسی که لایق بود که ذات او بی عیب بود و همت او از کسی درست
 آید که علم او بی اجل بود و گفت خدا کرک کر سنه در کوفته فانی چندان تبااهی کنند که یک ساعت
 شیطان کند با تو و خدا شیطان آن بخند که نفس تو کند با تو و گفت پسند همت مرد را آن
 عیب که شاد میکند او را آنچه زیان کار او است و گفت حق تعالی صانع رزق بندگان
 کرده است پس بندگان را صانع توکل باید کرد و گفت مراقبت آنرا باید کرد که هیچ نظر
 او از تو غایب نیست و شکر کسی را باید گفت که هیچ نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع
 او را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز نبرد و نتواند نهاد و گفت جوان مردی آن بود
 که راه کدو می رفت و می شنید او یکسان بود و گفت حقیقت حجت خدای تعالی دوام این است
 چهارست همیشه و کدو را و گفت اینکه میگویند که دل نامتناهی است راست نیست از آنکه هر دل را کمال معلوم
 است که چون آنجا رسد بایستد اما معنی آنست که راه نامتناهی است چنان دانم که بدین
 سخن صورت میخواستند است که دل معنی تنهایی نیست چنانکه در شرح القلب
 با صواب نجات

بیان کرده ایم گفت که اسم اعظم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغمبر ما محمد مصطفی علیه افضل
الصلوات علی التیات

در ذکر ابوبکر و راق رحمته الله علیه

آن خزانه علم و حکمت آن یگانه علم و صحت آن شرف عبادان کف ز یادان مجرد آگاهی بود
وراق رحمه الله علیه از اکابر زمانه و جاهد مشایخ بود و در ورع و تقوی مستام بود و در تجرید
و تفرد یکمالی شگرف داشت و در معاهده و ادب بی نظیر بود چنانکه مشایخ او را مژده ب
لا و لیاء خوانده اند و کثرت نفس و مبارک نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشته بود و او را پنج
می بود و از یاران خضرویه بود و او را در ریاضات و آداب الشانین بسیارست و مریدان را
از سفر بازداشتی گفت کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت تا انگاه ترا ارادت است
کرد چون ارادت درست شد اول بر کتاب بر تو کشاده کشت نقلست که عمری در
ارزوی خضر بود و هر روز بگورستانی شوی و در رفتن و آمدن جزوی از قرآن برخوانی از پی
پای انوار و بیرون نماند پیر نورانی را دید بر او سلام کرد و گفت صحبت خواهی گفت نخواهم
پیر با او روان شد و در راه با او سخن می گفت چون بازخواست گفت عمری بود تا میخواستی که
مرا بمی نامزد کنی با من صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی چون صحبت خضر
چنین است صحبت دیگران چون خواهد بود تا بدانی که غلت و تحسید و تنهایی بر همه
کارها شرف دارد نقل است که فرزندی داشت بدیستان فرستاد یک روز او را
دید که میگریست و زکش رفته بود گفت ترا چه افتاده است و مرا آتی آموخت از آن
چنین شد من گفت آن کدام است گفت قوله تعالی یَوْمَ نَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِجَابًا آن روز که
کوکان را پیر کرد پس کودک از بیم این آیه میارشد و بر پدرش بر سر کرد و میگریست میگفت
ای ابوبکر منم زنده تو بیکت آیت چنین شد که جان به داد و
تو چندین سال است که ختم می کنی در تو

هیچ اثری نکرد نقلست که هرگاه که از مسجد بازگشتی و از نماز فارغ شدی چنان رفتی که
 گیس بدوی کرده باشد یا بکناهی زرنک موسوم شده نقلست که کسی بزیارت او آمد
 چون باریکست گفت مرا وصیتی کن گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یا فقم و نشر
 هر دو جهان در بسیاری مال و امیختن با مردمان و گفت در راه که زیر ایدیم مرا گفت
 تو کیستی گفتیم که مردی غریبم گفت شکایت از وحشت غربت میکنی یا انس بخداوند خویش
 نگرفته چون این بشنیدم چندانی قدرتم نماند که کامی از پی او برگیرم بازگشتم تا او رفت
 و گفت وقتی در پی بر من کشا دند و گفتند بخواه گفتم خداوند آن قوم که انبیاء بودند و سر
 خواجهی آفرینش و پیش روان سباه معلوم است که هر کجا بلائی و اندوه بود بر
 ایشان فرود آمد و توان خداوندی که کیت در بهر از تو کسی نرسد چه بخوام
 مرا هم در این مقام بیماری را که کن که طاقت بلائی آرام و گفت مردمان سه کرده اند
 یکی امر او تمام علمای سیوم فقر چون امر اتباه شوند معاش و کتاب خلق تبا شود
 و چون علمای تبا شوند دین خلایق تبا شود و چون فقر اتبا شوند دل خلایق تبا و
 شود و گفت اصل غلبه نفس مقارنت شهوات است چون هوا غالب شود دل تارکیت
 گردد و چون دل تارکیت شود خلق را دشمن گیرد و خلق نیز او را دشمن گیرند و بر خلق
 خا آغاز کند و جو کردن پشه گیرد و گفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد
 مگر بسبب آیمتن خلق با خلق و از آن وقت تا اکنون هیچکس سلامت نیافت مگر آنکه از
 اختلاط کرازه گرفت و کسی از وصیت خواست گفت سنگی بر گیر و دهر و دپای را بشکن
 و کار دی بر گیر و زباز بر گفت این که طاقت دارد و گفت آنکه زبان ترا و در فلق آمد و
 گوش همت او از خدای شنود باید که زبان ظاهرا و گنگ بود و گوش صمیمت او گرد
 کرد و این زبان بریدن و پای شکستن دست دهد و گفت که حکما از پس انبیا اند
 و بعد از نبوت هیچ درجه نبوت مگر حکمت و حکمت احکام امور است و اول نشان حکمت

و این سخن از زبان
 علی بن ابی طالب
 علیه السلام است
 و در حدیث آمده است
 که هر کس این سخن را
 بخواند از هر بیماری
 و دردی که او را باشد
 شفا یابد

خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت و گفت خاموشی عارف نابخ تر بود و کلام او خوشتر بود و گفت خدای از خلق بشت چیز می‌آید و از دلی او و چیزی خواهد تطهیرم فرمان حق و شفقت بر خلق خدای و از زبان او و چیز آفران کردن جو می‌دهد و رفی کردن با خلق و از اندامها و چیز طاعت داشتن خدای و یاری دادن مؤمنان و از خلق و چیز شکر در حکم خدای و حکم با خلق خدای و گفت هر که بر نفس خود عاشق شد کبر و هوس و خواهی برو عاشق شد و گفت اگر طبع را کویست که پدر تو کویست که دید شکست در مقدمه و اگر کویند غایت تو چیست که دید عریان و گفت یکی از بزرگان گفته است که شیطان گوید که من بدین الهی نیستم که از آغاز مؤمن را بکافری و بوسه کنم اول او را بشوایت حلال حریص کنم چنان حریص گشت و هوا بردی چیره شد و وقت گرفت و بر معاصی الهی شده بکافری و بوسه کنم و گفت پنج چیز است که همیشه با تو اند اگر صحبت این پنج چیز بدست نیجات یابی و اگر ندانی بپاک شدی اول خدای تعالی پس نفس پس شیطان پس دنیا پس خلقان با خدای موافقت کردن بهره کند پسند کار باشی با نفس بجا گفت با شیطان بعد از موافقت با دنیا بخیزد با خلقان بشت اگر این بختی رستی و گفت تا از مخلوقات نبوی نفس با حق تعالی طمع دارد و تاملت را در اشتغال گردان و داری طمع و شکرت و عبرت دارد و تا سینه از طلب ریاست و همتی پاک کنی طمع الهام و حکمت دارد و گفت صحبت با عقل و اقتدار کن و باز نازد و بجن دارد و با جنال بصیری چیل و گفت اصل آدمی زاده است و خاک کس بود که آب بر و غالب بود و او را بلطف و ریاست باید داد که اگر کار بعنف کند متغیر گردد و بقصود نرسد و کس بود که خاک بر و غالب بود و او را بلکه باید گوشت و سبزی باید سرشت شریعت را و آموخت تا او کاری را بشاید گفت حق تعالی خواست که آب را بیا فریزد از هر الوان لون او کرد و از هر طعام طعام او گردانید چون همه الوان را بیا میخت تا لون آب گشت ازین منی کس لون آب ندانست و چون هر طعام را به

نفسه که درین جهان ترا سوگند کنم کنون محضت کردم

در ذکر عبدالله منازل رحمه الله علیه

آن حرف تیر طامت آن صدف در کرامت آن مجر در جلال آن مشرف کمال آن
خزانه فضایل عبدالله منازل رحمه الله علیه یکا نه در کار بوده هیچ ملاستیان و متوزع
و متوکل بوده معروض بودیم از دنیا و بهم ز غفلت و مرید حمد و حق قصار بود و عالم بود بعلوم طین
و ظاهر و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت و مجرد تراز و کسی نبود چنانکه گفتی
ابوعلی ثقیفی سخنی می گفت عبدالله گفت یا ابوعلی هرک را ساخته بهش که از آن چار نیست
ابوعلی گفت تو ساخته باش عبدالله دست را بالین کرد و سر بر وی نهاد و گفت سیدی
و در حال برد ابوعلی منقطع شد زیرا که ما و مقابله نتوانست کرد که ابوعلی را علایق بود عبدالله
مجرد بود و سخن او ست که گفت ابوعلی ثقیفی گفتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق و
گفت از هر چه عبارت کنی بزبان خویش باید کرد که از حال خود عبارت کننده باشی
و نباشی بسخن خویش عبارت کننده و حکایت کننده از غیرتی نقلست که کسی
روزی از وی مسئله پرسید جواب گفت آن وقت که یکبار دیگر باز گوی گفت من مدتی چنانی
اسم که یکبار چرا گفتم و گفت هیچکس فرضیه ضایع نکند از فرضیه تا مستلزم خود را به ضایع نکند
سنتها و هر که شکر سلی قبله کرد و زود بود که در بدعتی افتد و گفت فاضلترین و قهقاری نوشت
که از خواطر و سوای نفس رسته باشی مردمان از نفس به بتورسته باشند و گفت هر که نفس او طاعت
چیزی کند که بدان قیلاج ندارد ضایع کند از احوال خویش همچنانکه از کثرت و ولایت بدو احتیاج
است و گفت آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همان خواهد که سبب بهنجی او بود و
یک روز اصحاب را گفت شما عاشق شده اید بر کسی که بر شما عاشق است و گفت عجب آنکسی
میدارم که از میان من که بدو از خلقی شرم ندارد یعنی چون خلقی را من محکم ببینم چه شرم ندارد که بدو

کلام آید و گفت هر که محبت دادند و فقر اگر در خشیت نه باشد و فریفته است و گفت خدمت است
 نه مدامت بر خدمت که ادب در خدمت عزیزتر است از خدمت و گفت با ما محتاج تریم که با
 بسیاری علم و گفت هر که قدر خویش در چشم خلق بزرگ دارند و واجب آن بود که نفس او در چشم
 خوار گردد ندیدی که با چه هم را علیه السلام حق تعالی خلیل خود خواند و گفت و آجوبی و بنی ان
 نعبد الا صنم و گفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد و لیکن فضیلت دعوی ظاهر
 گردد و گفت هر که تسلیم و دعوی در یک حال جمع نشود و گفت هر که محبوب گردد بخیری از
 علم خویش هر که رعب خویش نیسند و گفت هر فقر که از ضرورت بود آن فقر را به جمع فضیلت
 نبود و گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و گفت هر که مشغول شود باوقات
 گذشته بیغایه و نقد و وقت از دست بدهد و گفت آدمی از پس و پیش نگاه تواند کرد و او می
 است در حال از مقام و وقت خویش و گفت تو ظاهر ادعوی عبودیت میکنی اما باطناً سر
 باوصاف ربوبیت برآورده و گفت عبودیت اضطرار است نه اختیار و گفت هر که علم
 عبودیت چشید و او را پیش نیست و گفت عبودیت رجوع کردنست در جمله چیزها بجدل و محض غلط
 و گفت بنده بنده او بود تا خادمی از بهر خود بخود چون خادمی است از خدمت کی افتاد و او
 از دست بردار و گفت هیچ چیز نیست در یک خوار و بندگی و خواری سوال و خواری رو
 پخته است و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را انصا برین انصا و قین
 و القانتین و المتقین و المستغفرین و الاسحاخ و متقامات بر استغفار کرده نیت است نه
 بینا گردد بر تقصیر خویش در جمله احوال و افعال پس از همه استغفار کند و گفت هر که سالنفس
 خویش از نفس خویش برکس و عیش خلایق در سایه او بود و گفت تفویض کسب بهر بهتر
 بود از خلوتی کسب و گفت هر که درین حدیث از سر ضعف آید قوی گردد و هر که
 از سرفروتن در آید پشیمانی گردد و فضیلت گردد و گفت اگر درست شود بنده را یک
 نفس در جمله عملی دنیا و دنی شک برکات آن نفس آخر عمر با او ماند و گفت عارف

در خدمت
 بفرمانده
 در آن

آنست که از هیچ چیزش عجب نیاید گفت که مردی در ادعا کرد گفت خدایت
به باد آنجا امید داری گفت امید بعد از معرفت بود و معرفت که و وفات او در
نیشا پور بود و خاک او در مشهد انار است احمد بن اسود گفت او را بخواب
دیدم که گفتند عجب در باجوی تا کار ساخته باشد که بعد از سالی نخواهد مرد با
عبدالله گفت این مدتی مدید و عهد بعد است که طاقت دارد که سالی
دیگر انتظار کند

در ذکر علی سهل اصفهانی رحمه الله علیه

آن خواجہ در ویش آن حاضر بی خویش آن دانند عیوب آن سینده خمیر
آن خزانہ حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمه الله علیه بس بزرگ و مقبر
بود و جسد را بد و مکاتبات لطیف است و صاحب ابواب و قرین جسد بود
و سخن او در حقایق بلند است و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی دارد و در
طرفیت و عثمان بزیارت او مانعان آمد و نسی هزار درم و ام دشت
علی سهل بهر را بگذارد و سخن او است که گفت شتافتن بطاعت از علامات معرفت
بود و از مخالفتها باز داشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات
بیداری بود و بدعوای بیرون آمدن از غناینها بشارت بود و هر که در بدایت
ارادت در دست نکرده باشد در نهایت عاقبت و سلامت نیاید بگفتند معنی
یافت سخن بگوئی گفت هر که بپندارد که نزدیکتر است بحقیقت بعد تر است چنانکه قضا
بر نور آینه می افتد و دکان خواهند که آن در بار بگیرند دست پر کنند بخندند که آن
در قبضه ایشان آید چون دست باز کنند هیچ به بینند و گفت حضور حق فاضله از یقین
حق از آنکه حضور در دل متوطن بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین مصوری بود که کاف

بیاید و گاه برود و حاضران در پیشگاه باشند و موقتاً بر درگاه و گفت عاقلان بر
حکم خدای تعالی زندگانی میکنند و ذاکران در رحمت خدای تعالی و عارفان در قرب خدای تعالی
و گفت حرام است کسی را که خدای را بخواند و تمسک داند و با طهر و آرام میگیرد و گفت بر شما
با و که بر پیر یاز غرور حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی البیس چنین بود و گفت تو بفر
التماس کردم و در علم یافتیم و فقر التماس کردم در فقر یافتیم و عاقبت التماس کردم
در نه یافتیم و قلت حساب التماس کردم در خاموشی یافتیم و راحت التماس کردم
در نومیدی یافتیم و گفت از وقت آدم باز علیه اسلام مالی یومنا هذا میان از
دل سخن گفتند و میگویند و من کسی نخواهم که مرا وصیتی کند که دل چسبیت یا چلو سببیت
و نمی یایم و از پرسیدند از حقیقت توحید گفت نزد حکمت از آنجا که گمانها است اما دور است
از آنجا که حقایق است نقل است که علی هبل گفت که شما پندارید که مرک من چون
مرک شما بود که بیمار شوید و مردمان بعبادت شما آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی
میرفت گفت بستی یک و سربها و شیخ ابو الحسن من گفت که من گفتم او را که بجوی شهید
ان لا اله الا الله تسمی کرد و گفت مرا میگوئی که کلمه بجوی بغزت او که میان من و او
جز حجاب غت نیست و جان بدو بعد از آن ابو الحسن مجاس خود گرفت و گفت چون
من مجامی اولیا خدایا شهادت تلقین کند و انجمناء و زار بحر است رحمة الله

لغت از وقت
آدم تعلیم شد
ادب میان میگویند
دل و من در
میداد

عجرب

در ذکر شیخ خیر نساج رحمه الله علیه

آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل
و فرع آن معطی حجاج شیخ خیر نساج رحمه الله علیه استاد بیشتر مشایخ بود و
در و غلط و معالجه بیانی شافی داشت و عباراتی مذهب و خلقی و علمی بغایت
دور و عجا و به تمام و نفسی مؤثر و شگلی و ابراهیم غایب هر دو در مجلس او توبه کردند

و شبلی را پیش حبشه فرستاد و از بهر حرمت حبشه را و او مرید سری سقطی بود و حبشه او را
 مخبر می داشتی و ابو عمر بن بغدادی در گمان او مبالغت کردی و سبب آنکه او را بو خیز
 گفتند آن بود که وی از مولد خود سواره رفت بغزم حج که درش بر کوفه بود در راه و سوار
 آمد بر قبیله پاره یاره داشت در بر درنگ او سیاه فام بودی شخصی او را دید گفت این المپی
 نمی نماید او را گفت تو غلامی گفت آری گفت از خواه که سخت
 گفت ملی گفت من ترا نگاه دارم تا نخواه سپارم گفت من
 عمر هست که در آرزوی آنم که مرا نخواه سپارد گفت حالیا بنده منی خیر نمی
 وی از حسن عقیده که المؤمن لای کذب خلاف او نکرد و سواره او شد
 و بخانه او رفت و تساجی با میوخت تا ساهلها کار او کرد و هرگاه که گفتی خیر گفتی تنبک تا
 مردان آن گفتن شیمان شد که صدق و ادب و فراست او میرید و عبادت بسیار
 او مشاهده کرد گفت برو که من غلط کرده بودم تو پیچ بنده من نیستی پس از بخانه
 بگرفت تا بدان درجه رسید که خیر گفت خیر خیر تا دو دست داشتی که او را خیر
 خواندندی و گفت روانا شد که مسلمان می رانامی نهادن امر او بود انم نقل
 که گاهی جولا یکی کردی و گاهی بلب و جله شدی مایان بوی تقرب حسندی و
 چیزه اش می آوردندی روزی که پاس پیر زنی می یافت پیر زن گفت اگر سیم نزد
 بیارم و ترا نیایم بچو دهم گفت بد جله اندا نه پیر زن سیم بیار و در شیخ حاضر نبوده جله
 انداخت شیخ بکنار جله رفت مایان سیم بیار و در شیخ را دشانچ چون این بشنید
 از وی پسندید گفتند او را بیاریم مشغول کرده اند اینجه نشان حاجت و تواند که
 نشان حاجت بود غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان را نبود نقل است که
 گفت شبی در خانه بودیم در خاطر من آمد که خبیه بر در دست آن خاطر افنی کردم تا سهر
 بار در خاطر من آمد بعد از آن میروان آمد حبشه بر در بود گفت چو انجا طاول بیرون نیامدی

و گفت در مسجد سی شدم درویشی دامن آویخت و گفت ایها شیخ بر من بخشای که مرا
 غنی بزرگ پیش آمده است یعنی ملا از من باز گرفته اند و عاقبت داده حاش
 بنجر یستم یک دنیا برش فوج بود و گفت خوف تا زمانه حق است بندگانی را که بدلی
 ادلی خود کرده باشند بدان راست کنند و گفت نشان آنکه عمل بغایت رسیده است
 است که در آن عمل که کند جز غیر تقصیر نبیند نقلست که خیر محمد و میت
 سال عمر یافت چون وفاتش نزدیک رسید نماز شام بود غریبش سیار خجسته
 خیر گسر از بالین برداشت و گفت غماک است تو قف کن و کار را ماش که تونده و ما
 ما موری و من بنده مامور ترا فرموده اند که جان او بر دارم و هر چه فرموده اند که چون وقت
 آید نماز بگذار آنچه ترا فرموده اند فوت نخواهد شد و آنچه مرا فرموده اند فوت میشود صبر
 کن تا طهارت کنم پس طهارت کرد و نماز گذارد و جان بحق تسلیم کرد و او را خواب دیدند
 که خدای تعالی با تو چه کرد و گفت از من آن پرس و لیکن از دنیا کی بخشش بماندستم و خدا

علیه

در ذکر ابو حمزه الخراسانی رحمه الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن شگفتا طریقت آن متوکل حقیقت آن کجبه
 مسلمان ابو حمزه خراسانی رحمه الله علیه از اجله مشایخ خراسان بود و از اکابر
 طریقت و رفیع القدر بود و عالی همت و دفر است بهمان داشت و در توکل نهایت
 رسیده بود و در تجرید بغایت بود و ریاضت و کرامت او بسیار است و مناقب او
 بسیار و خلوتها شایسته داشت و ابو تراب را دیده بود و جمیع را در یافته
 نقل است که یکبار بتوکل در بادیه رفته بود و ندیده که در راه از یک چری بنواهد
 بجز التفات نموده برین نمیداد و قطع کند و ندیده که در راه از یک چری بنواهد

داده بودند اما که توکل داد خویش طلب کرد و با خود گفت شرم نداری که آنچنان بخت آسمان را
 بی ستون نگاه داری مگر معده ترابی سیم پوشیده تو یکنه نتواند داشت بوجرمه آن سیم را
 بنیماخت و میزفت چایی بود در راه در آن چاه افتاد اما حلی بد و بر سینه بر آید که پیش
 درست بود زمانی برآمد نفس سیر یاد بر آورد بوجرمه خاموش نشست یکی می گذشت
 بدان چاه رسید برفت و خاری چند بیاورد و سر چاه بهوشد نفس زاری آغاز کرد و
 گفت که حق تعالی نیفرماید که ولا تلقوا بها یدیکم الی التهلكة ابو حمزه گفت
 توکل از آن بزرگتر است که بعجز و سالتوسی نفسانی ماطل شود آن کس که بر بالای چاه
 نگاه میداشت در چاه هم نگاه تواند داشت روی بقبله توکل آورد و سر فرو برد و طار
 بکمال رسید و توکل بر قرار بودند اما که سیری بیامد و سر چاه باز کرد و دست در لب
 چاه استوار کرد و پای در چاه آویخت ابو حمزه گفت من سیرایی که بر بکنم الباش
 دادند که خلاف عادتست دست در زن دست در زد و برآمد آوازی شنید که
 با حمزه الیس هذا الحسن یحبناک من التلیف بالتلیف چون توکل برآمدی ما
 کیسکه هلاکت اندو بود بر دست او ترا ساخت دادیم پس شیر روی بر خاک مالید و
 برفت نقل است که جفیه یکروز بپایس را دید برهنه برگردان مردم میسخت گفت
 ای لعین شرم از من مردمان نداری گفت اینها مردم نیستند مردم آنها اند که در سجده و نیت
 نشسته اند که بگویم را سوختند چون مسجد شویزیه شدند ابو حمزه را دیدم سر بر میان
 فرو برده چون مرادید گفت دروغ گفت آن ملعون که اولیا خدای از آن خیرتر اند
 که بپایس را برایشان اطلاع افتد نقل است که او محرم بود در میان کلبی و در سبیل
 یحجاز بیرون آمدی و احرام باطل کردی باز احرام سستی سؤال کردندش از این
 گفت نه آنست که دل تنگی پدید آید از زیستن با خلق و گفت غریب نیست که او را
 از اقر با و علایق وحشت بود آنش گرفته است دل او در موافقت حق سبحانه و تعالی

نه
 سیم پوشیده
 آن سیم را
 بنیماخت
 بوجرمه آن
 سیم را
 بخت آسمان
 بی ستون
 نگاه داری
 معده ترابی
 سیم پوشیده
 تو یکنه
 نتواند داشت
 بوجرمه آن
 سیم را
 بنیماخت
 و میزفت
 چایی بود
 در راه در
 آن چاه
 افتاد اما
 حلی بد و
 بر سینه
 بر آید که
 پیش
 درست بود
 زمانی
 برآمد
 نفس سیر
 یاد بر
 آورد
 بوجرمه
 خاموش
 نشست
 یکی می
 گذشت
 بدان
 چاه رسید
 برفت و
 خاری
 چند
 بیاورد
 و سر
 چاه
 بهوشد
 نفس
 زاری
 آغاز
 کرد و
 گفت
 که حق
 تعالی
 نیفرماید
 که ولا
 تلقوا
 بها
 یدیکم
 الی
 التهلكة
 ابو حمزه
 گفت
 توکل
 از آن
 بزرگتر
 است که
 بعجز و
 سالتوسی
 نفسانی
 ماطل
 شود آن
 کس که
 بر بالای
 چاه
 نگاه
 میداشت
 در چاه
 هم نگاه
 تواند
 داشت
 روی
 بقبله
 توکل
 آورد و
 سر
 فرو
 برد و
 طار
 بکمال
 رسید و
 توکل
 بر قرار
 بودند
 اما که
 سیری
 بیامد
 و سر
 چاه
 باز
 کرد و
 دست
 در لب
 چاه
 استوار
 کرد و
 پای
 در چاه
 آویخت
 ابو حمزه
 گفت
 من
 سیرایی
 که بر
 بکنم
 الباش
 دادند
 که
 خلاف
 عادتست
 دست
 در زن
 دست
 در زد و
 برآمد
 آوازی
 شنید
 که
 با حمزه
 الیس
 هذا
 الحسن
 یحبناک
 من
 التلیف
 بالتلیف
 چون
 توکل
 برآمدی
 ما
 کیسکه
 هلاکت
 اندو
 بود
 بر دست
 او ترا
 ساخت
 دادیم
 پس
 شیر
 روی
 بر خاک
 مالید و
 برفت
 نقل
 است
 که
 جفیه
 یکروز
 بپایس
 را دید
 برهنه
 برگردان
 مردم
 میسخت
 گفت
 ای
 لعین
 شرم
 از من
 مردمان
 نداری
 گفت
 اینها
 مردم
 نیستند
 مردم
 آنها
 اند که
 در سجده
 و نیت
 نشسته
 اند که
 بگویم
 را سوختند
 چون
 مسجد
 شویزیه
 شدند
 ابو حمزه
 را دیدم
 سر بر
 میان
 فرو
 برده
 چون
 مرادید
 گفت
 دروغ
 گفت
 آن
 ملعون
 که
 اولیا
 خدای
 از آن
 خیرتر
 اند
 که
 بپایس
 را
 برایشان
 اطلاع
 افتد
 نقل
 است
 که
 او
 محرم
 بود
 در میان
 کلبی
 و در
 سبیل
 یحجاز
 بیرون
 آمدی
 و احرام
 باطل
 کردی
 باز
 احرام
 سستی
 سؤال
 کردندش
 از این
 گفت
 نه
 آنست
 که
 دل
 تنگی
 پدید
 آید
 از
 زیستن
 با
 خلق
 و گفت
 غریب
 نیست
 که
 او را
 از اقر
 با و
 علایق
 وحشت
 بود
 آنش
 گرفته
 است
 دل
 او
 در
 موافقت
 حق
 سبحانه
 و تعالی

و گفت هر که دوستی مردک در دل گیرد هر چه باقی بود برود دست گردانند و هر چه فانی
است برود دشمن گردانند و گفت تو کل آنست که ما را در چنین روز شامش با دنیا بدو
چون شب در آید باز ما داشت با دنیا بدیگی از وضعیت خوشت گفت تو شش بار
ساز این سفر را که در پیش داری و وفات او در میثا پور بود و در جوار ابوحنس همدانش
دفن کرده اند رحمه الله علیه

در ذکر احمد مسروق رحمه الله علیه

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید هر آن وجید عصر آن هم عاشق و هم
مستحق شیخ وقت احمد مسروق رحمه الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و از طوایف
بود و در بغداد نشستی و با اتفاق همه از علماء و اولیای خدای بود و او را ما قطب الدار علیه صحت
بود و او خود از اقطاب بود از و پرسیدند که ما را بگوئی که قطب کست ظاهر نکند ما حکم
اشارت چنان نمود که دوست و او چهل تن از اهل ملکین را خدمت کرده بود و از ایشان
فایده ها گرفته و اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجامده و تقوی بغایت درجه
داشت و صحبت محاسبی و سری سقطی یافته بود گفت گفتم که گفت بری
نزدیک ما آمد و سخن نیکو می گفت و بغایت شیرین سخن بود و خوش زبان و نیکو ظاهر
و گفت هر خاطری که شما را در آید ما من بگوئید مرا در دل آید که او جود هست با جبریری
بگفتم بروی این سخن کران آمد گفت با او مگو پس گفتم چاره نیست تا لایق مرد را خبر
ندیم پس او را گفتم که تو فرمودی که هر چه در خاطر شما آید مرا خبر دهید مرا در خاطر
می آید که تو جود می باعتی سر در پیش افتد و عجز آورد و گفت تحت گفتی و شهادت آورد
و سلمان شد پس گفت بهر دنیا گفتم و طهها و ندبهها دیدم گفتم اگر با هیچ کس خبری نشنیده
ما انقوم باشد پیش شما آمدیم با امتحان شمارا بر حق یافتیم گفت احمد مسروق است که بر کفر خادمان

و گفت صدق است
والله لا اله الا الله
لا اله الا الله

شاد شود شادی وی جلله اندوه کرد و هر که از خدمت خدای پس نباشد نه
 بملک و حشمت بود و هر که در خواطر دل با خدای دارد و خدای او را در حرکات و احوال معصوم
 دارد و گوشت هر که محسن شود و در تقوی آسان کرد و سروی اعراض از دنیا و گفت حقوی است
 که بگوشت چشم در لذات دنیا نظر نکند و بدل نیز در آن فکر نکند و گفت بزرگ داشتن حرمت
 مؤمن از بزرگ داشتن خدای بود و از حرمت داشت ندهد بحرمت خدای و حقیقت تقوی
 برسد و گفت در باطل نگرستن معرفت ازل بر دو گفت هر که اسودت حق تعالی یار بود
 کس بروی غالب نشود و گفت دنیا را بوحشت داغ گردانند تا انس مطیعان خدای
 بخدای تعالی بوزنه بنیاد و گفت خوف باید که پیش از رجاء بود که حق تعالی هشت آفرید
 پس دوزخ و کسی تا بر دوزخ گذر نکند بهشت نتواند رسید و گفت بیشتر خیری که عمارت
 از ان برسد قرب حق بود و گفت درخت معرفت را آب فکوت دهند و درخت غفلت
 آب جهل دهند و درخت توبه را آب ندامت دهند و درخت محبت را آب بوفت
 دهند و گفت هر که کرامت طمع داری و پیش از ان پای در درجه انابت ثابت نگردد
 باشی بر بساط جهل باشی و هر که ارادت طلب کنی پیش از دست کردن مقام
 توبه در میدان غفلت باشی و گفت زهر آست که جز خدای تعالی غرور و بل بیخ حیرت
 بر و پادشاهان کرد و گفت تا تو از شکوه و بیرون آمده در خراب کردن غروریشی
 رحمه الله علیه و علی آلنا بعین و این معین

در ذکر عبد الله احمد مغربی رحمه الله علیه

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن کن ارباب آن صبح شرف
 یثربی عبد الله احمد مغربی استاد مشایخ بود و از فداکاران و استادان و اعیان
 صفیا بود و لایق شکر داشت و در تربیت کردن مریدان کمال بود و حرمت او و دلباشی

و خطی شبیار و در توکل و تجربه در ظاهر و باطن کس را قدم و نبود و ایند و ابراهیم که از وفاسنه
 خود شرح دهنده کمال اوس باشد ابراهیم شبیانی بود هم ابراهیم خواص و او پیر هر دو بود
 و او اهل کلماتی رفیع است و بر این واضح و عمو و صدد بیست سال بود و کارها عجیب
 بود و هیچ چیز که دست آدمی بدور رسیده بودی خوردی خرج کیا و در میدان او هر کجا
 یافتندی بر او بردندی و ازین نوع عادت کرده بود و او پیوسته سفر کردی و باران امان
 بودندی و دایم احرام گرفته بودی و هرگز جامه او شوخی نداشتی و صومی او نداشتی
 نقل است که گفت سرائی از و میراث یافته بودم به پنجاه دینار بفروختم و بر میانستم
 و در بادیه رفتم در میان بادیه اعرابی پیش من آمد مرا گفت چه داری با خود گفتم هست
 گفتن بهتر گفتم پنجاه دینار دارم گفت بمن ده بدوادم بکشاد و بدید پس شتر بخانما بند و مرا
 گفت بر نشین و زرباز و او گفت ترا چه رسید گفت مرا از دوستی تو دل پر مهر شد با من هیچ
 و تندی در صحبت من نبود و از اولیای من شد نقل است که یکبار در بادیه میرفتم غلامی
 دیدم تر و تازه و بی زار و راه میرفت گفتم ای آزاد مرد کجا میروی گفت از سوی حبش
 و راست بگره بس سر بردار تا پیچ می بینی خردی نقل است او چهار پسر داشت هر چهار را
 چشمه آموخت می گفت ای خواجه این چه لایق ایشانست گفت کسی در آموزند تا بعد از
 من بجهت آنکه گویند ما پسر فلانیم حکم صدقان بخورند و کاری کنند در وقت حاجت
 و گفت فاضله بن اعمال عمارت او قاشت بمراقت و گفت هر که دعوی بندگی کند
 و او را بسوزم را می مانده باشد و در دعوی خود دروغ زنست که بندگی از کسی
 دوست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بعد از خدا یاقی شود و نام او آن بود
 که خداوندش نهاده بود و بغت او آن بود که هر چه بخور او خاستند و از بندگی جواب
 دهد و او را نه اسم بود و نه رسم و نه جواب و گفت خوارترین مردمان درویشی بود که
 با تو انحراف نداشته کند و عظیمترین آنکه خلق را تواضع کند و گفت درویشان را رضی

خود را خوار کند و در این بیست و یک روز از بندگی او بگریزد و از او بگریزد و از او بگریزد

ایمان خداوند درین و محبت خداوند بر بندگان و برکت ایشان ملاز خلق منقطع گرد
و گفت درویشی که از دنیا احتراز کرده است اگر چه هیچ عمل از اعمال فضایل کرده است
زود از دنیا ضلعه از متعبدان مجتهد و گفت هرگز منصف ترا از دنیا ندیدم که تا او را خدمت
کنی و ترا خدمت کند و چون ترک او کنی و نیز ترک تو کند و گفت زیرا که نیست کسی الا
این طایفه که همه سوخت اند بسبب زندگی خویش بسبب آنچه یافته باشند و وفات
او بر طووسینا بوده است و ترش هم بر نجات

ذکر ابو علی حرب جرحه علیه

آن عمده اولیا آن زبده اصفیای آن مقبول امامت آن مخصوص بحرامت آن شیخ
پنهانی ابو علی حرب جانی رحمه الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جوانان و دان
بود و در مجامع بحال بود و او را تصانیف است و در معاملات مقبره مشهور بود و کلمات
مقبول مذکور و در مدح و تحسین بود و سخن است که قرارگاه خلق میدان غفلت است و
اعمال ایشان بر ظن و تمیث و نزدیکی ایشان چنانست که کردار ایشان حقیقت است
و تحسنان بر اسرار و مکار شفت و گفت همه چیز از غفله توحید است خوف و رجاء و
محبت و زیادتی خوف از ترک کنایست بسبب وعید دیدن و زیادتی رجاء از عمل
صلاح بسبب وعده دیدن و زیادتی محبت از بیاری ذکر بود بسبب دیدن
منّت پس خایف هیچ نیاست از هر چه در اجبی هیچ نیاست از طلب و محبت
هیچ نیاست از طلب و هر چه محبوب پس خوف ناری منور است و در جانوری منور است
و محنت نور الانوار است و گفت غلامت سعادت آن بود که بر بنده گذاردن
طاعت آسان بود و مواظبت کردن در نسبت با فعال بروی و شوا بر نمود و محبت اهل صلاح بود
و ابرار و از آن بیکو خوف بود و در راه حق تعالی چیزی نبل تواند کرد و بجا مسلمانان قیاسی تواند نمود

و براعات اوقات خویش تواند کرد و گفت به نیت آن کس بود که معاصی ظاهر کرد
که بر وی فراموش گردانیده است و گفت ولی آن بود که از حال خویش غافل بود و بشا
خدا یقینی بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار نبود و گفت عارف
استبود که جمله دل خویش بمولی داده بود و تن بخدمت خلق سپرده و گفت کمان یکو بردن
بجذای غایت معرفت بود و کمان بدرین نفس اصل معرفت بود و گفت هر که ملازمت
کند بر درگاه مولی خویش بعد از لزوم چوید و گم در کشادن و هر که میسر کند بر خدای تعالی بعد از
صبر چوید جز و مولی بحق و گفت صاحب استقامت باش نه طالب کرامت که نفس
تو کرامت خواهد و خدای استقامت و گفت رضای عبودیت است و صبر در
اوست و تفویض خانه او و مرکب برد است و فراغت در سبزی و راحت در خانه و
گفت بخل سه حرف است بی است و آن بلا است و خی است و آن خسرت
و لامست و آن لوست پس بخل بلائی است بر نفس خود خاسر است در نفاق
خویش و طوفی است در بخل خویش

در ذکر ابوبکر گستانی رحمه الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن کج
تحقیق آن قلندر و معانی شیخ ابوبکر گستانی رحمه الله علیه شیخ مکمل بود و سیر زمانه و در ورع و
تقوی و در معرفت بیکانه بود و از کبار مشایخ مجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف
بود و صاحب تکمیل و در ولایت صاحب مقام بود و در فراست صاحب عمل و در مجاهدت
در ریاضت بزرگوار و در انواع علوم کامل بود و خاصه در علم حقایق و معرفت و صحبت
مغنیه و ابوسعید خراز و نوری در یافته بود و او را چنان حرم گفته اند و در مکمل محاور بود
و اوقات کرد و از اول تلمذ شرب نماز کردی و قرآن هم کردی و در طواف سوره نهار

ختم کرده بود و سی سال در مکّه بنزیرنا و آن شش بود که در این سی سال هر شب از روی
یکصد طهارت کردی و درین سی سال خواب نکرد و در آن سه روز و ستورنی خواست تا
بسنه خا بزود و ستوری دادش چون برفت در بادیشی خالتی بزوی میداد که موجب
غسل بود گفت مگر بشیر طنبیادام از بادیه بازگشت چون مدّ خانه رسید مادر او بد
که در پس در مضطرب نشسته بود گفت ای مادر نه تو اجازه ندادی بودی گفت
بلایا خانه را بی تو نمیشو انستم دیدن در پس در شستم و نیت کردم که برخیزم تا تو
نیایشی پس چون مادر وفات کرد و از رضای مادر دل فارغ شد روی در بادیه نهاد
گفت در میان بادیه ویشی را دیدم مرده و میخندیدم گفتم تو مرده و میخندی گفت
آری محبت خدای چنین بودا و چنین زمین چنین گوید بادیه فرود قدم تو کل با
زاد و راحله چون بخار را خوش رسیدم شستم و با خود گفتم که بادیه را بی زانو
را حله بر دم از آن کنار حوض کسی با نیک تر در بر کن که ای حمام که لا محذورت نفسان
بالا باطلیل نگاه کردم کنانی را دیدم توبه کردم و بخدای باز گشتم و گفتم مرا اندک
خباری بود با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه محبت آنکه رسول منی الله علیه و سلم فرموده
است لا فتی الا علی و لا فتی الا علی شرط فوت آن بودی که اگر چه معا ویر باطل بود و او بر حق
کار بد و باز که اشی تا چندین و نه بار میخندید نشدنی و گفت میان مرده و صفا خانه داشتم شبی
در آنجا صطفی علی الله علیه و سلم را خواب دیدم با چهار بار در آمد و مرا در کنار گرفت
اشاره ای کرد با پیکر که او گشت نفتم او پیکر اشرار ت کرد نفتم و عثمان اشارت کرد که نفتم
عثمان بر حق اشارت کرد من شدم داشتم از آن چهار که بود پس صطفی علیه السلام مرا با
برادری داد تا هر دو یکدیگر را در کنار گرفته ایم ایشان رفقه امیر المؤمنین علی را گفت بیانا
بگو به بوقمیس رویم بر سر که نفتم و نظاره که کردیم چون از خواب در آمدم خود را در کوه بوقمیس
و در فغانان غبار در سلیمه من نماده بود و گفت وقتی مدی صحبت من بود و بدول من کران بود و در

در این سی سال هر شب از روی یکصد طهارت کردی و درین سی سال خواب نکرد و در آن سه روز و ستورنی خواست تا بسنه خا بزود و ستوری دادش چون برفت در بادیشی خالتی بزوی میداد که موجب غسل بود گفت مگر بشیر طنبیادام از بادیه بازگشت چون مدّ خانه رسید مادر او بد که در پس در مضطرب نشسته بود گفت ای مادر نه تو اجازه ندادی بودی گفت بلایا خانه را بی تو نمیشو انستم دیدن در پس در شستم و نیت کردم که برخیزم تا تو نیایشی پس چون مادر وفات کرد و از رضای مادر دل فارغ شد روی در بادیه نهاد گفت در میان بادیه ویشی را دیدم مرده و میخندیدم گفتم تو مرده و میخندی گفت آری محبت خدای چنین بودا و چنین زمین چنین گوید بادیه فرود قدم تو کل با زاد و راحله چون بخار را خوش رسیدم شستم و با خود گفتم که بادیه را بی زانو را حله بر دم از آن کنار حوض کسی با نیک تر در بر کن که ای حمام که لا محذورت نفسان بالا باطلیل نگاه کردم کنانی را دیدم توبه کردم و بخدای باز گشتم و گفتم مرا اندک خبری بود با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه محبت آنکه رسول منی الله علیه و سلم فرموده است لا فتی الا علی و لا فتی الا علی شرط فوت آن بودی که اگر چه معا ویر باطل بود و او بر حق کار بد و باز که اشی تا چندین و نه بار میخندید نشدنی و گفت میان مرده و صفا خانه داشتم شبی در آنجا صطفی علی الله علیه و سلم را خواب دیدم با چهار بار در آمد و مرا در کنار گرفت اشاره ای کرد با پیکر که او گشت نفتم او پیکر اشرار ت کرد نفتم و عثمان اشارت کرد که نفتم عثمان بر حق اشارت کرد من شدم داشتم از آن چهار که بود پس صطفی علیه السلام مرا با برادری داد تا هر دو یکدیگر را در کنار گرفته ایم ایشان رفقه امیر المؤمنین علی را گفت بیانا بگو به بوقمیس رویم بر سر که نفتم و نظاره که کردیم چون از خواب در آمدم خود را در کوه بوقمیس و در فغانان غبار در سلیمه من نماده بود و گفت وقتی مدی صحبت من بود و بدول من کران بود و در

بر دل من سبک تر شود آن کرانی از دل من نمی شد پس او را بنجازه بردم و گفتم بای بر سر شوم
 من ز گفت من این حکم بسیار را علاج کردم نمایا بر روی من نهاد و میداشت چند انگشت آن
 کرانی از دل من بشد و دوستی او در دل من افتاد و مراد و سیت درم از جو حلال فتوح
 بود بنزدیک او بردم و بر کنار ده سجاده او نهادم که در وجه خویش صرف کن بگوشت چشم و من
 نجو سیت و گفت این وقت را بهشتا دهنار دنیا را خریدم از ضیاع و اسباب تو بخوبی
 که مراد من قدر غره کنی بر غایت و سجاده بر افتاد و بر رفت هرگز چون غر و دل خود
 ندیدم آن زمان که در چهار بیچیدم **نقل است** که مریدی داشت مکر در حالت
 تریج بود چشم باز کرد و در کعبه نجو سیت اشتری لکدی زدش و چشمش بیرون انداخت
 حالی بسر پیشیخ نذا کرد ند که درین حالت ارادت غیبی و مکاشفات حقیقی بوی فردی آمد
 و او بکعبه نجو سیت ادبش کرد ند که در حضور رب ابدیت نظاره بیت کردن روانه شد **نقل است**
 که روزی سری از باب بنی شیشه در آمد با شکوه و راد و بر افکنده و پیش او بجز کتانی آمد
 و گفت ای پیشخ چرا اسخار روی که مقام ابراهیم است و مردمان نشسته اند و انا دیت اسما
 میکنید تا تو نیز بشنوی که سری بزرگ رسیده است و اخباری عالی املامیکنند او بجز
 سر بر آورد و گفت ای پیشخ از که روایت میکنی گفت از عبد الرحمن بن و امره و از هر ی و از
 ابو هریره و او از پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت ای پیشخ دراز اناسادی آوردی هر چه ایشان بجا
 با نسا و غیره میگویند ما اینجا بی انساد می شویم پر کفیت از که می شنوی گفت حدیثی قلبی عن بنی
 و لم سخن از خدای می شنود پر کفیت برین چه دلیل داری گفت دلیل آنست که تو حضری
 حضرت گفت تا این وقت پند آیم که خدایا هیچ ولی نیست که من او را نشا ختم باشم تا او بجز
 کتانی لا دیدم که او مرادش ناختم و من او را نشا ختم دانستم که خدایا بسیار ولی است
 که مرادش ناختم و من ایشان را نشا ختم **نقل است** که گفت روزی در نماز بودم طاری در
 آمد و دراز گفت من باز گرد و ببازار بر دما بفر و شد در حال هر دو کشتن خنک شد با

آمد شیخ در نماز بود و در رکعت شیخ انداخت نشست که مردم چون او را خواندیده بودند
حال پرسیدند به گفت گفتند صلیحت است که بشنوی چون از نماز فارغ شد و بنالید و
بگویی شیخ گفت ترا چه افتاد و طرار و آنچه گفت شیخ گفت بغزت و جلال خدای که نه از بردن
و از روزه نماز آوردن پس گفت الهی برده نماز و آنچه از او ستوده و باز دوه در حال پیش
نیک شد و گفت جوانی صاحب حال را بخواب دیدم که غمگین هستی گفت من تقوی ای که غمگین
تو گنجایی باشی گفت در دل اندوگمان و حال زنی از دیدم عظیم زشت و سیاه گفت من
گفت مصیبت یعنی خنجر که غمگین تو گنجایی گفت در دل این تشنگی چون بیدار شد من
کردم که هرگز نتخندم مگر که خنده بر من غالب شود و گفت شبی بخیاه و بکار تغییر صلی
علیه و سلم را بخواب دیدم و از مسائل پرسیدم و بگفت و بخریدم پیغمبر
صلی الله علیه و سلم را بخواب دیدم که غمگین بودی که ما خدا را میانه انداز ما
گفت هر روز چهل بار بگویی یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت استلک
ان محیی قلبی بنور معرفتک ابداً و گفت روزی درویشی پیش من آمد
و میگردید و میگفت ده روز است تا هیچ نخورده ام تا با بعضی از بزرگان
شکایت کردم از گرسنگی و بسازار گذرد و در می افتاده دیدم بر دوشم قرآن
نوشته بود که خدای بگرسنگی تو عالم نیست که از او شکایت میکنی کسی از آنوقت
خواست گفت چنانکه فروا خدا را بخواب بود تو او را و او را بش و گفت انس مخلوق
عقوبت است و قرب اهل دنیا مصیبت و میل کردن بایشان مذلت است و گفت زنا
است که هیچ نایب و دل شاد بودنی یافتن و وجه لازم دانند تا بوقت مرگ
و احتمال ذل کردن بصبر و راضی بودن با مبر و گفت تصوف همه خلق است هر که خلق
میشود تصوف بیشتر و گفت فراست پیدا شدن یقین است و دیدار غیب دان را
است و گفت محبت آثار است برای محبوب و گفت تصوف صفوت و شادمانی است گفت منوچهری

که طاعت او نزدیک او جاست است که ازان استغفار رش
 باید کرد و گفت استغفار تو بد است و تو به اسمن است جامع شش منی
 را اول شیمانی بر آنچه گفته باشد و تو هم غم کردن به آنچه پیش گفته رجوع کنه سید مکرر
 هر فوضه که میان او و خداست که ضایع کرده باشد و حرام او را منظم خلق نعم که باز د
 هر گوشت و تخمی که از حرام رسته باشد ششمین رالم طاعت بخشاید چنانکه خلاوت
 محبتش چنانچه است و گفت اول وجه خلواست یعنی شیرین و میانه مرغی تلخ
 و آخر سقم یعنی بیماری و گفت تو کل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن
 یقین و گفت عبادات هفتاد و دو بالنسب و هفتاد و یکی ازان در جاست بخدای
 و گفت علم بخدای تمام است از عبادت خدا را غر و جل و گفت طعامی شش لقمه
 است از ذکر خدای در دهان یقین که در حالت توحید آن لقمه را از میده رضا بر گرفته
 باشی یا گمان نیو بجز امت حق و گفت هرگز حق تعالی بند کار از زبان بد عا کشاده نگیرد
 بعد از هفتین مشغول نکرد اند تا در مغفرت بر ایشان کشاده نگیرد و گفت خون افتاد بخدای
 درست شود عینیت درست شود بجهت آنکه آید و تمام نشوند مگر میدگر و گفت دردی
 بوقت افتاد از غفلت و انقطاعی از خط لغسانی و لرزیدن از بیم قطعیت فاضله از عباد
 جن و انس و گفت اعمال عامه بند گسست هر که خدای او دارد و وقت قیمت از رحمت خدا
 کرد امر و عمل را ترک گیرد و هرگز از نزدیک کرد اند بر اعمال ملازمست کند و چون میشد
 و گفت دنیا را بر بلوی قیمت کردند و بهشت را بر تقوی و گفت از حکم مرید سه چیز است
 یکی خوابش در وقت غلبه بود و خوردش در وقت فاقه بود و شمش در وقت ضرورت
 بود و گفت سهوت مبارک دیو است هر که مبارک بود و گرفت با دیو هم بود و گفت بن در دنیا
 با بن بدل در آخرت و گفت آن از خدای توفیق خواهی آمد اعل کن و گفت بن خدای می رسد هم حق
 بر عدل صدق و حق جوارح است عدل قلوب صدق عقل یعنی حق در نظایر حق در شش کمال عظم

در این کتاب که در علم است
 در این کتاب که در علم است

بالظاهر البصیر و ادیسئل در عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند معلوم نشد که مجلس بر باطل است
و ادیس بر حق است و عدل بر دل است قسمت بعد دل توان کرد بحسب هر یکی قسمتی
بعقل توان کرد که فردا از صدق سوال کنند و از عاقلان کنند و گفت وجود و عطا از حق
شهود حق تعالی است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل
نیست بر حق و گفت خدا را با دیت که آنرا با صبح گویند که آن با د مخمور نیست در زیر
عرش در وقت سحر زیدن گیر و نالهها و استغفار بر گیر و ملک جا رسا ند و گفت
شکر کردن در موضع استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه و نقلست
که چون کتانی را اجل نزدیک آید گفتند در حال حیات عمل توجیه بود که بدین مقام
رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبودی بکنی پس گفت چهل سال در بان دل خویش
بودم و هر چه غیر خدای بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز نبود
جز خدای تعالی رحمه الله علیه

در ذکر عبد الله خفیف رحمه الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن بر کشیده درگاه آن برگزیده آلاء آن محقق
لطیف قلوب وقت عبد الله بن محمد خفیف شیخ المشایخ محمد خویش بود و یگانگی عالم و در علوم
ظاهر و باطن متفقا بود و در جمیع اهل طریقت در آن عبد بد و بود شانی عظیم داشت خاطر
خطیر و احترامی بنایت داشت و فضایل او نه چند است که بتوان شمار و ذکر توان کرد و
پوشیده نیست مجتهد بود در طریقت و مذهبی خاص دارد در طریقت و جماعتی از منت و قوت و آباء
کنند و در هر چهل روز تصنیفی از غوغا سخن حقایق بساختی و در علوم ظاهر بسی تصنیف لطیف دارد
همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرده است در وسیع بشر نیاید و آن نظر که در حقایق
و اسرار او را بود در عباد کسی نه داشت و بعد از وی در فارس خلقی نمایند پس آنکه نسبت به او

دست کردند و او از انبای ملوک بود و بر تاج پرسی سفر کرده بود و در نیم و جری و آن
 عطا و جنید و منصور علاج را دیده بود و در ابتدا که در دین و دانش بگرفت در هر کجائی نماز
 ده هزار بار قیل خوانده و بخواند و بسیار بودی که از ما دعا و شایسته نگاه هزار رکعت نماز
 کردی و بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سال چهار چله بهشتی و آن روز که وفات بود
 چهل چله پیالی شسته بود در حلقه آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی و در وقت
 پسری بود از متفقان اما از علما طریقت نبود اما بزرگ بود و در پارس بودی و او را محمد زکری
 خواندندی و هرگز مرقع نپوشیده بود از عهد آنکه خف رسیدند که شرط مرقع چیست
 و پوشیدن مرقع که استقامت است گفت شرط مرقع آنست که محمد زکری در میان پیران
 پیغمبر بجای می آرد و در میان پلاس ننیدیم که بجای تو بنیم آوردی و نه و خف از
 آن گفتند که هر شب غذای او در وقت افطار رقیب میوزیش بود و بسیار بود و بسیار
 و بسیار حساب و شنبی خادم را گفت که میوزی آن شب خادم شنبی میوزی و او را بخورد و حلاوت
 طاقت بر قاعده هر شب نیافت بدانست که میوزی شنبی بوده است خادم را بخواند و
 از و سوال کرد گفت دوش شنبی میوزی آوردم گفت چرا گفت تر غیظیم ضعیف دیدم دلم
 در در گرفت نفتم تا ترا قوی پیدا کرد و شیخ گفت پس تو یار من بوده و دشمن من بوده که اگر یار
 من بودی شش میوزی آوردی پس او را بهیچر کرد و خادمی دیگر را بخدمت نصب فرمود
 و گفت چهل سال است تا ما قبول است در میان خاص و عام و چندان نعمت زیاده
 بر من ریختند که از ما نهد نبود من چنان ایستم که هرگز نکات بر من واجب نشد و گفت
 در ابتدا که غم حج کردم چون بغداد رسیدم چندان بنده در سرم بود که زیارت جنت فرستم
 چون در بادیه شدم رستی در کوه داشتم تشنگی بر من غلبه کرد چشمم دیدم که آهویی از تنجا
 آب میخورد چون بسر چاه رفتم آب بجایه فرو شد نفتم آهویی غم داشتم از آهویی کمتر
 است آواز می شنیدم که آهوی در دین داشت و تو داری نفتم خوش شدن بر بنید ختم

در وان شستم و ازی شنودم که مادر آنجمله میگردیم تا چون صبر کنی اکنون ما که در آب خوبا کشته
 و آب بسره جاها آمده بود بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا بدیده دیگر بظهارت جنتیاج نبود
 چون از که ما بخت شستم در جامع بعدا شد چشم من افتاد گفت اگر صبر کنی از زیر قدمت آید
 بر آمدی و گفت در جوانی کسی پیش من آمد و من پرسیدم بودم اگر شکنجی در من بدید مرا بخانه برد
 و طعامی ساخته بود اما گوشت بوی کزفته بود و من بگذاشتم میخوردم و او لقمه میساخت
 و در دهن من می نهاد و تا یکبار آن تغیر من بدید خجل شد و من نیز خجل شدم بر خاستم و با مادر
 قصصی چ کردیم چون بقادسیه رسیدیم راه کم کردیم و چند شبها نزد هیچ خور و نی یافتیم
 تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود عاقبت بقبلیه رسیدیم و سگی بچیل دنیا بخریدیم و
 قربان کردیم و بریان کردیم قمار از آن من دادند خود استم تا بخورم از آن در ویش ما دم آمد که
 مرهمان برده بود که خجل شد در حال تو به کردم تا راه ما نمودند چ کردیم و باز آمدیم و
 آن در ویش را طلب کردم و عذر خواستم و گفت یکبار مرا نشان دادند که در مصر
 پیری و جوانی بمراقت نشسته اند آنجا رفتم و دو شخص را دیدم روی قبلیه آورده سده با
 سلام کردم جواب دادند گفتیم بخدای بر شما که جواب سلام من باز دهید آن جوان
 سر بر آورد و گفت یا بن خفیف دنیا اندک است و ازین اندک اندکی بیش نموده است
 ازین اندک نصیب بسیار بستان مگر فارغی که سلام من می پردازنی این بخت و سرفرو
 برده و من کرسنه و تشنه بودم کرسنجی فراموش کردم و بکلی من ایشان گرفتند پس ما ایشان
 نماز پیشین و نماز دیگر بگذاردیم و گفتند مرا پندی دهید جوان گفت یا بن خفیف ما اهل
 مصیبتیم ما را زبان نپند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت سخنی گوید سته روز آنجا بودم که
 نه چیزی خوردم و نه خفیم پس گفتند مرا پندی دهید آن جوان سر بر آورده گفت محبت
 کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدا داد دهد و هیت او در دل تو افتد و ترا زبان فعل پند
 دهد نه زبان گفتار نقلست که گفت یکسال بروم بودم روزی بصورتی رسیدم که

دیدم که بیاورد و چون خیالی و بسوختند و خاکستر او در چشمم گوران میکشیدند بنیسانین
 و بیاوران بخیز و نذ شغای یافتند عجب دشتم و گفتم که ایشان بر باطل اند این چگونه است آن
 شب در خواب پیغمبر صلی الله علیه و سلم دیدم که گفت یا رسول الله اینجا چه میکنی گفت از
 بهر تو آمدم که گفت یا رسول الله این چه حالست رسول الله فرمود که این اثر صدق و صحت
 است که در باطلست اگر در حق بود چگونه بود و گفت شبی پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواب
 دیدم که بیاورد و بر ابر پای بیدار میکرد و من در روی نگاه میکردم فرمود که هر که راهی بداند
 و رفتن آن راه پیش نگیرد پس از سلوک باز آید حق تعالی او را عذاب کند که هیچکس را از عالمین
 نهد و گفت که پیغمبر علیه السلام بر سر دو انگشت پای نماز کرده است و عذاب خفیف بهم
 سنت رسول علیه السلام بجای آورده بود و خواست که آن نماز نیز بگذارد یک رکعت کند
 دو رکعت و نخواست پیغمبر را خواب دید که با او گفت آن نماز خاص مراست تو کن نفل است
 که نیم شب خادم را گفت که برو و از برای من زنی بیار که در بخاج آورم خادم گفت کسی را
 نمیدانم اما دختری هست اگر خواهی بیارم گفت بیار خادم بر رفت و بیاورد و شیخ بخاج کرد
 چون رفت ماه را آمد فرزندی بیاد و بر دوش خادم را گفت و دختر را بخاجی تا طلاق بشد
 و اگر نخواهد گوی نشین خادم گفت ای شیخ این چه ترس است که نیم شب زن خواستی گفت در
 خواب قیامت را دیدم و خلق بی شمار همه در مانده و غرق شده ناگاه طفل بیاد و دست
 پدر گرفت و چون با او از صراط بگذرانید من نیز خواستم که طفل بود اکنون مقصود حاصل شد
 نقل است که چهارصد عقد نکاح کرده بود بدان سبب که از انبای ملوک بود
 چون توبه کرد و حال او بیکمال رسید و بدو تقرب میکردند و دو هفته در عقد می آورد اما
 زنی چهل سال در عقد او بود و او دختری ثانی زیری بود یک روز ناگهان در عقد او بود و ناگهان
 بر رسیدند که شیخ باشما در خلوت چگونه هست همه گفتند که ما را از صحبت او هیچ خبر نیست اگر کسی
 ازین معنی آگاهی باشد دست و زبیر باشد و سؤال کردند گفت شبی که شیخ بخاج رفت

نسخه ای که در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران موجود است

را خبر دادند من طعام ساختن فرستادم چون شیخ در آمد طعام پیش آورد من ساختمی زدن
 نکر ایست پس دست من بگرفت و در آستین خود کشید و بر سینه نهاد و بر شکم خود می پاشید
 هر ده که را افتاده بود گفت ای دختر نمی رسی که این چیست سوال کردم گفت این به از
 شدت جبر است که کرده بر که بسته ام از چنین روی و از چنین طعام که در پیش من
 آورده این بخت و بر خاست و در پیش ازین با او کتافی نبود که او بغایت در پشنت
 بود نقل است که او را دو مرد بودند یکی را احمد که گفتندی و یکی را احمد که شیخ است
 که به بودی اصحاب را از آن غیرت می آمد که احمد پیش قدم است و کار دیده در میان
 وافر کشیده است شیخ نفر است بد است گفت من بشما می هر دو را پس احمد را آوردند
 احمد گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه خفته است بردار و بر بام خانقاه ببر
 من گفت ای شیخ شتر بر بام چون توان برد شیخ گفت بگذار پس گفت ای احمد که گفت
 لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه است بردار و بر بام خانقاه بزار احمد که میان دست
 و آستین برزد و بیرون رفت و در زیر شتر دست کرد و شتر را نتوانست جنبانند شیخ گفت
 بگذار که معلوم شد پس با اصحاب گفت که احمد که از آن خود بجای آورد و بفردان باقیام نمود
 و با اعتراض پیش نیامد و بفردان که کرد نه بجای که توان کرد یانه و آن احمد بخت شغول شد و
 بمناطره ایستاد که از حال ظاهر مطالعه باطن توان کرد نقل است که وقتی شیخ را
 مسافری رسید خرقه سیاه و در و شمله سیاه بر سر و پیراهنی سیاه و ازاری سیاه شیخ را در بام
 غیرت آمد گفت ما نمی جا به جرای سیاه کرده گفت خدا ما نموده اند یعنی نفس و هوا و گفت
 اَوَايْتُ هَذَا لِيُخَذَ هَذَا هُوَ اَشْيَا شَيْخُ كُنْتُ اَوَايْتُ هَذَا لِيُخَذَ هَذَا هُوَ اَشْيَا شَيْخُ كُنْتُ
 آری پیش از آن آوردند دیگر فرمود که بیرونش کنید پس چنین تا بهفتاد بارش بیرون میگرداند و باز
 پس میخواند و در ویش هیچ تغییری کرد بعد از آن شیخ بر خاست و سرش بوسید و غبار
 نشو است و گفت تو مسلم است سیاه پوشیدن که درین هفتاد باری خواری با تو کردند

و متغیر نشدی نقل است که دو صوفی از جانبی دور غم زیارت او کردند چون
 بخانه شایع رسیدند شیخ را در خانقاه ندیدند گفتند بخانه عصفه الله در رفته است ایشان
 گفتند که شیخ را با سلاطین حکام را بخاری در خاطر ایشان آمد پس گفتند که طوف شدیم در
 باز آمدی گفتند به کان خیاطی رسیدند و گفتند که جب خرقه بدوزند که دریده بود بدوزند
 رفتند ناگاه در آن میان مقراض کم شد صوفی از آن رفتند و بخانه عصفه الله بدویدند و شیخ
 خفیف آنجا بود عصفه الله فرمود که صوفی را دست بزنند شیخ گفت که صوفی را رها کنید که
 بی گنا هست پس شیخ با ایشان گفت که اندیشه شمار است لودها آمدن پیش سلطان
 از جهت چنین کارها است که واقع میشود آن هر دو مرید شدند تا بدانی که هر که دست
 از دامن مردمان کوتاه کند دست بیاورد نقل است که شیخ را مسافری رسید
 و از سببش پدید آمد تا شب بودی که شیخ بخانه بارطاس او بر رفتی آخر شب چشم شیخ کرم
 شد آن مسافر اتفاقاً پدید آمد آواز داد شیخ حاضر نبود بانگ برداشت و گفت اگر گنجایی
 که لعنت بر تو باد شیخ از خواب بر جست و طاس برداشت و پیش او بر روی زرد و روز دیگر
 گفتند که او چنین لفظی گفت و ما بر جای نماندیم و توصیف میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت
 رحمت بر تو باد و سخن اوست که حق تعالی ملائکه و جن و انس را بیا فرید و عصمت و کفایت و
 حلیت بیا فرید پس ملائکه گفتند اختیار کنید از بینا عصمت اختیار کردند پس جن گفتند
 اختیار کنید عصمت اختیار کردند پس ملائکه برین سبقت دارند جنیان کفایت اختیار
 کردند پس انس را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفتند ملائکه اختیار کرده اند
 انس کفایت اختیار کردند گفتند کفایت جنیان اختیار کرده اند پس نبی آدم حلیت اختیار
 کردند و بحلیت جمعی می کنند او احمد صغیر گفت یا شیخ ما و سوسه رنج میدارد شیخ گفت
 صوفیانیکه من دیده ام بر دیو سحریت کردند و کنون دیو بر صوفی سحریت میکند و گفت صوفی
 است که صوف پوشد بر صفا و هوا بچشاند طعم خفا و دنیا را بنیازد از پس تنها و گفت منزله

بودن از دنیا عین رحمت در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصدیق خبر است
 در سخت مجاری اقدار و فرار فتن است از دست ملک جهان و قطع کردن بایان است
 و گفت رضا بردم بود رضا بد و اندر تدبیر بود و رضا از او در آنچه گفتند و گفت ایمان نصیب
 و است بر آنچه از غیب بر او کشف افتد و گفت ارادت بخدایم است و ترک راحت و
 گفت وصلت است که محبوب اتصال پیدا بد از جمله چیزها و غیبت افتد از جمله چیزها
 حق تعالی و گفت انبساط بر خوشن آتش است در وقت سؤال و گفت تقوی دور
 بود است از هر چه تر از خدای دور گرداند و گفت ریاضت بدانچه شاکستن نفس است به
 خدمت و منع کردن نفس از قرب در جذب منفعت و گفت قناعت طلب ناکردن دست
 آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست تو هست و گفت زید راحت
 یافتن است از بیرون آمدن از ملک و گفت اندوه تن را با زوار و از طلب و گفت رجا
 بودن بود بوجود وصل او و گفت فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات و گفت
 تحقیق صفت اسرار بود حکمت با غیب رسیدن که عبودیت کن درست آمد گفت بگو
 همه کارهای خود را خدای بخند و در بلاها نصیب کند پرسیدند که در ویشی که سه روز گرسنه بود
 پس از آن بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که او را کفایت و ما بچنان بود او را چگونه
 گفت کتاب و گفت چیزی بخورید و خاموش می باشید و اگر در ویشی از او آید همه
 فضاحت شوند و نقل است که در حالات خادم را گفت من بنده خاصی بودم
 که زیر پای چون وفات کنم علی برگردن من نه و بندی هر پای و دستم از پس نه بند و
 رویم بقبله نشان باشد که در پذیرد چون وفات کرد خادم بخوابد است که وصیت
 بجای آورد باقی آواز داد که ای بی خبر من منجولای که غریب نارینه را

گردانی او ترک داد رحمة الله علیه و

التابعین اجمعین و السلام

در ذکر ابو محمد حسینی رحمه الله علیه

آن ولی قبه و ولایت آن منی کعبه هایت آن ممکن عاشق آن مدینه صادق آن در
 مشا هره حقایق همه بصیری شیخ وقت ابو محمد حسینی رحمه الله علیه یکانه وقت بود
 و برگزیده زمانه بود در میان شهران واقف بود بر دقیق طریقت و پسندیده همه
 نوع و کامل بود در ادب و انواع علوم خطی و کتبی در فقه مفتی و امام بود و در علم
 بغایت بود و در طریقت استاد بود تا حدی که جنید برادرش گفت که ولی عهد من
 دوست و صحبت همدان شتری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت که بشت
 سال هست تا پایی در خلوت دراز نکردم که حسن ادب با خدای اولیتر نفیست
 که بحال در مکه مقام کرد که نخت و سخن نخت و پشت باز نداد و پایی دراز نکرد
 بجز گمانی نیست بخین کچه توانستی کرد گفت صدق باطن برادر آن داشت که تا ظاهر
 مرا وقت کرد چون جنید وفات کرد او را بجای جنید نشاندند و گفت روزی تا
 بنفید دیدم چهل سال بستیادی بر خاستم و باز نیافتش گفت چاکه گفت روزی از
 پس نماز دیگر جوانی از در خانقاه درآمد پای برهنه و موی بالیده و روی زرد کشته طهارت
 و در رکعت نماز بگذارد و سر بر میان سر و بر دامن شام و چون نماز تمام کرد و سر بر میان
 فرود آمد آن شب خلیفه دعوتی ساخته بود صوفیای را دعوت خوانده بود پیش او رفتم و گفتیم ای
 درویش دعوت میروم پیش خلیفه اجابت میکنی گفت هر دعوت خلیفه بدارم اما مرا تعصیه میباید
 و بیکر تو دانی که من مکر نوسلمان هست که با ما موفقت نمیکند و از روی خواهی غیبت شدیم
 و بدعوت رفتم چون از مردم درویش سخنان سر فرورده بود رفتم و بخت رسول را
 صلح خواب دیدم که می آمد و پیر او و خلقی عظیم بر اثر او آن دو پیر یکی از پیران
 بود و یکی موسی کلیم علیه السلام و میبایستند هزار نبی تا او پیش رفتم و سلام کردم و از

نسخه
 نقل

نسخه
 نقل

از من بگو اندک قسم بار سول الله کرده ام که روی مبارک از من میگردانی گفت یکی از
 دوستان از تو عصبه خواست تو بخیلی کردی از خواب در آمدم و گریان گشتم و آواز
 خافاه بگوش من آمد نگاه کردم آن درویش بود که بیرون میرفت گفتم ای غریب خندان
 توقف کن که آرزوی تو راست کنم درویش روی از پس کرد و گفت هرگاه که درویشی
 از تو عصبه خواهد صد و میت و اند هزار غیر را بیفیع باید آوردن تا آرزوی او درست
 کنی دشوار کاری بود این بگفت و بر رفت نقل است که در جامع بغداد درویش بود که
 در زمستان و تابستان و راجز یک پیرین نبودی از او پرسیدند او گفت من مریض بودم
 بجامه میگو پوشیدن تابشی در خواب دیدم که در بهشت میرفتم جامعی را دیدم برآمده
 نشسته خاتم که با ایشان مواظت کنم و بشنیم فرشته دست من بگیرد و گفت تلاوت
 نکر که انقوم در یک پیرین بوده اند و تو نبوده چون سدر شد من مذکر دم که باقی عمر جز این
 پیران نباشم تو نقل است که جریری مجلس میداشت جوانی درخواست و گفت دلم کم
 شده است دعا کن تا باز دهند گفت تا هر دین مصیبتیم و گفت در قرن اول معامله کن
 بود اکنون دین فرسوده شد و قرن دوم را معامله بوفان و آن نیز نماند قرن سیم را معامله
 برآورد آن نیز برخواست قرن چهارم را معامله بجا بود آن نیز بر رفت اکنون مردان چنان
 شده اند که معامله خود برایت میکنند و گفت هر که گوش بیدار نباشد نفس دارد و حکم شهادت است
 و کرد و باز دارندش اندر زندان و او و خدای تعالی همه فایده بردل و حرام گرداند و از سخن حق
 مژه نیاید و در این راجا جانت نباشد و هر که بدون اندازه خویش رضاداد خدای او را بر کشد زیاده
 از غایت او یکی گفت نهی کار دل حسیت گفت آن نهی تعاریف بود که خدای می دهد
 مشا به صانع او میکند و گفت تو کل معانه شدن اضطرار است و گفت صبر است که
 فرق بکن میان حال نعمت و محنت با آرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است
 در بلا و گفت اخلاص ثمره یقین است در پائنه شک و گفت کمال شک در مشا به عجز است

از شکر و رسیدن از غلت گفت بیرون شدنست از میان رحمتها و سترگها داشتن اگر
 تو حجت نخوانی و گفت محاربه میان با خطرات نفس است و محاربه با ابدال با فکرست
 و محاربه با زبا و با شهوات و محاربه با میان با زلات و محاربه بر میان با منی و لذت
 و گفت دوام ایمان و پاداش دین و صلاح تن در سه چیز است حی پسند
 کردن دوم بر چیز کردن پیوسته غذا نیک داشتن و گفت هر که بخدای پسند کند
 سه شل و صلاح باشد و گفت هر که از مناهای برهنه کنش نیکو شود و هر که غذا
 نیکو دارد و خوش ریختن یا بد پس پاداش کفای صفوت معرفت بود و عاقبت
 تقوی حسن خلعت بود و عاقبت احتمال تن درستی و اعتدال طبعیت و گفت این
 اصول بشنیدن پسند و بود و درست کردن فروع بعرضه دادن بود بر هر صول
 و راه نیست بتمام شاه و و وصول کریم عظیم آنچه خدای آن را عظیم کرده است
 از وسایل و وسایط و فروع و گفت خدای زنده کرد اندیشه و تابا و نور خویش
 هرگز آن بنده نمیرد تا بدو چون میراند بنده را بخدایان خویش هرگز او را زنده نکند و
 تا بدو و گفت مریع عارفان بخدای تعالی در بایست بود و مرجع عوام بخدای بعد از نور می
 بود و گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم نظر کرد بختی حق را بدید باقی ماند با حق بختی بی
 زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد و حاضر آنکه نه حضور است و نه مکان از
 اوصاف او مجر و کشت با و صاف حق تعالی و الله اعلم و حکم

بالصواب

در ذکر حسین منصور حلاج رحمه الله علیه

آن نبیل الله فی سبیل الله آن شیر شیه تحقیق آن شجاع صدر صدیقی آن غرقه دریا
 مواج چمن منصور حلاج رحمه الله علیه کار و کاری عجب بوده است و اوقات

او غریب و شیوه داشت که خاص به بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و
 در شدت لیب فراق مست و بقرار بود و شوریده روزگار بود و عاشق صادق و
 پاکباز بود و جدی و جدی و عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجب و عالی همت و
 رفیع قدر و زیبا سخن بود و او را تصانیف بسیار است به عباراتی مشکل و کلماتی
 متعلق و در حقایق و اسرار و معانی و معارف سخت و حل بود و فصاحتی و بلاغی داشت
 در سخن که کس نداشت و وقت نظری داشت و فراستی میآستی که کس را نبود جمله
 روزگار را و اساس بر بلا بوده است از اول تا آخر و بیشتر مشایخ در کار و اما کرد
 و گفته که او را در تصوف قدیمی نیست مگر این عطا و عبادت حقیق و شبلی و ابوالقاسم
 نصر آبادی و جمله متاخران الا شائسته که او را قبول کرده اند و شیخ ابوسعید ابوالخیر
 و شیخ ابوالقاسم کرکائی و شیخ ابوالعلی فارمدی و امام یوسف همدانی رضی الله عنهم
 در کار و دستری داشته اند و باز بعضی مدکارا و متوقف اند چون استاد ابوالقاسم
 شیری که در حق او گفت اگر او مقبول بود بر خلق مردود نکرد و اگر مردود بود
 بقبول خلق مقبول نبود و ما بعضی بسجرا و نسبت کنند و بعضی اصحاب ظاهر
 او را بکفر نسوب کنند و بعضی گویند از اصحاب حلول خود و بعضی گویند تولا با حق
 داشت و هر که بوی توحید شنیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند یافت
 و هر که این سخن گوید خود سرش از توحید خبر ندارد و شرح دادن این را طولی دارد و این
 کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از نادقه در بغداد چه در خیال حلول چه
 در خلط اتحاد که خود را حلاجی گفته اند و نسبت به کرده و سخن او فهم نکرده و این
 کشاکش و سوزن تقلید محض فخر کرده اند چنانکه دو تن را در بلخ همین اقله فدا که حسین
 را اما تقلید در این اقله شرط نیست و مرعوب می آید که کسی را و او دارد که از درختی آبی انا
 اند بر آید و در وقت در میان چار و انبند از حسین اما الحق بر آید و حسین در میان نه

و چنانکه حق تعالی بر زبان عمر سخن گفت بر زبان حسین سخن گفت و اینجا به حلول کار دارد نه
 اتحاد و بعضی گویند حسین منصور و طلاح دیگر است و حسین منصور محمد و یحیی که حسین محمد بغدادی
 بوده است استاد محمد ذکریا و رفیق ابو سعید ترمذی و او ساحر بوده است و در شهر واسطه پرو
 شده و عبد الله خفیف گفته است حسین منصور عالمی ربانی است و شبلی گفته است من
 و طلاح یک خیریم اما ما بدیو ای نسبت کردند خلاص با فقم عقل او را و راهلاک کرد و اگر
 او مطعون بودی این دو بزرگوار در حق او این نکندی ماراد و کواه تمام است و او تا
 بود پوسته در عبادت و ریاضت بوده است و در بیان معرفت و توحید و در زنی
 اهل صلاح و در شرع و سنت بود اگر از و یک سخن بصره آید که گویند ه آن حقیقت بود
 چرا آن سخن بدعت بود اما بعضی شایخ که او را مهجور گردانید ه اند از جهت این
 و دین است بلکه از آن بود که ماضی و عقوق مشایخ از رستی او پس این را آورد
 چنانکه اول تبر آمد و دو سال در صحبت عبد الله تشری بود پس قصد بغداد کرد و
 اول سفر که کرد در بغداد ساکنی کرد پس از تبر بصره شد پس از بصره بد و حر قیفت و تعلق
 بعد از این عثمان بنی کرد و هر ده ماه با او صحبت داشت و ابو یعقوب الاقطع دختر بد و داد
 پس عمر و از و بنجیده شد حسین آن بختا می بر گرفت که در پیش ذکر آن کردیم و بغداد
 نزد یک جنید آمد و جنید بسطوت و خلوت فرمود و چند گاه در صحبت او بمهر کرد پس
 قصد حجاز کرد و یکسال آنجا مجاور بود باز بغداد آمد با جماعتی صوفیان و قصد جنید کرد
 و از وی مسئله پرسید جنید جواب نداد و گفت زود بود که تو سرچوب پاره سرخ کنی یعنی
 سر و از حسین گفت آن روز من سر و از سرخ کنم که تو جامه اهل صورت در پوشی چنانکه
 نقلست که بزرگانیکه بودند همه نوشتند که حسین کشتی است جنید در جامه صوفیان
 بود آن خطائی نوشت خلفه گفت که خطا جنید ما بد جنید از خانقاه بدر سر رفت و جامه
 اتمه در پوشید و آن خطا نوشت که سخن حکم با ظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتی است و

بود در بعضی
 روز و عثمان
 بنده بود
 ۴۲

قوی بر ظاهر است اما باطن خدای به داند پس چون حسین از جنبه جواب مسئله که
 پرسیده بود دنیا یافت از این سبب متغیر شد ولی دستور ای وزن خود را بر گرفت و با
 بیشتر آمد و قریب یکسال آنجا بود و قبول عظیم در دل خلق او پیدا آمد و او هیچ سخن
 اهل زمانه را هیچ وزن ننهادی تا خدا و در دل خلق پیدا آمد و عسکر و آن عثمان
 در باب او نامه نوشت بخوارستان احوال او در چشم اهل خوارستان قبیح گردانید و
 او را نیز از آن قصه دل گرفت جامه صوفیان هر دن کرد و قبا در پوشید و صحبت انبیا
 دنیا مشغول گشت و او را هم یکی بود و چنانکه ناپدید شد و در آن مدت بعضی به
 خراسان و ماوراءالنهر بود و بعضی به نیمروز وستان و کرمان پس بسیار سال باز آمد
 و اهل فارس را کتب نفیس تصنیف کرد و اهل احوال را سخن گفت و نیز دیکر خاص
 و عام مقبول گشت و از اسرار خلق را می گفت تا او را حلاج الاسرار گفتند پس
 بصره شد بار دیگر مرقع در پوشید و قصد حرم کرد و از اصحاب مرقع در آن
 سفر با او بسیار رفتند چون نکه شد باو یعقوب نهر جوری سحرش فسوب کرد
 تا از آنجا بصره باز آمد و یکسال بصره بود و با هوازم پس گفت ببلادشک
 میرودم تا خلق را بجدای خوانم بندگان شد و ما را بخراسان آمد و ماوراء
 النهر رفت و پس با چین شد و خلق را بجدای خواند و ایشان را تصانیف کرد و چون
 باز آمد از اقصای عالم به نامه نوشتندی در نامه هدا بولمغیت نوشتندی و
 در نامه حسین بولمغین و در نامه خراسان بولمغیر و در نامه پارس ابو عبد الله را چه دم
 نامه خوارستان حلاج الاسرار و در بغدادش مصطفی نام کردند و در بصره مخبر سرافراز
 در وی بسیار گشت بعد از آن قصد مکه کرد و دو سال طواف بود چون باز آمد احوال وی
 متغیر گشت و از آن حالت برنجی دیگر شد که خلق را بمعنی می خواند که کسی بران توقف
 نمی یافت تا چنین نقل کنند که حسین را از آنجا که شهر بیرون کرده اند و در وی کارهای گشتند

که عجب از آن نبود و او را علاج ازان گفت اند که یکبار با نیاری از نیمه بگذشت اشار
 کرد یکبار روانه از نیمه جدا شد خلق ازان بخیر شدند نقل است که در شبان روزی
 چهار صد رکعت نماز کردی و بر خود فریضه دینی گفتند درین درجه که تویی اینچ
 رنج چیست او گفت رنج و راحت در حال دوستان از نیکند که دوستان مانده
 صفت باشند رنج در ایشان اثر کند نه راحت نقل است که در نجاه سالکی گفته است
 که تا اکنون هیچ ندیده ام گرفته ام اما از ندیدهها آنچه دشوار تر بود خیار کرده ام
 و امروز که نجاه ساله ام هزار ساله نماز بگذارد ام و هر نمازی را عملی کرده نقل است
 که در آن وقت که در ریاضت بود و دلقی داشت که میت ساله بیرون نموده
 بود روزی ستر از بیرون کردند شش یافتند وزن کردند یکی از نو نمایک
 شک برآمد نقل است که روزی شخصی پیش او درآمد عقرب دید که گرد او
 میکشت و باز میرفت آن شخص قصد کشتن او کرد علاج گفت دست از او بردار که
 دوازده سال است تا او ندیدیم ماست و کرد ما می کرد و در شش خود ستر
 قندی که قصد کعبه داشت مجلس گفت در راه و روایت کرد که علاج با چهار
 صد ضو فی رو بیاوید نه با و ند چون روزی چند برآمدگر سخی بغایت کشید
 اصحاب گفتند خواه ما را سر بریان می باید گفت بنشینید و صف کشید ستر در
 پیش او صف کشیدند او دست از پس میگرد و سری بریان و دوتا کرده گرم
 بهر یکی میداد تا چهار صد ستر از پس پشت بیرون آورد و همه ستر خوردند گفتند
 خواه ما را رطب می باید بر پای خاست و گفت مرا بغشایید و چون درختی
 بنفشانه چندان رطب زو بر بخت که همه ستر شدند پس بر افتند و هر جا که در
 راه شیخ پشت بخار بنی باز گذاشتی رطب بر آوردی نقل است که طایفه
 بادیه در گفتند ما را بخیر می باید دست بکشایم و طبعی بخیر تازه بیاورد و پیش ایشان نهاد

و یحیاء رو یک حلوای خود استند طبقی حلوای که پیش ایشان نهاد گفتند ایما الشیخ این
 بخش حلوای باب الطاقه بغداد باشد گفت نزد یک من باب الطاقه بغداد
 و بادیه بهر یکی است و حلوای آنی آنجا نشسته بود یک طبق حلوای از نیافت در آن
 عجب مانند که هیچکس بر این من او نیکه بود ناگاه بعد از چند گاه آن طبق را بگرفت
 برنی بر فتنه با صاحب حلاج رسیدن آن حال برگشت و حلوای که تاریخ آنروز یاد
 داشت ایشان نیز همانروز نشان دادند حلوای که زیارت حلاج آمد متعجب ماند و
 برید و شد نقلست که یحیاء در سفر بادیه چهار هزار آدمی با او بودند بر رفت تا
 بکعبه و یکسال در آفتاب ایستاد برابر کعبه برهنه تا روز غن از اعضا او بر سنگ
 میرفت و پوست بازمی افکند و او از آنجا نرسید هر روز قرصکی بیاد و رندی
 کنارهای آن خوردی باقی بر سر کوزه نهادی و گویند عقرب دراز از او آید ایشان
 گرده بود پس در عرفات گفت یا دلیل المیحتون اگر کافر من در کافر من در قزاق
 و چون دید که هر کس آنروز دعائی میکرد او سر بر تل یک باز نهاد و نظر میکرد
 چون همه باز گشتند بجلوت نفسی بزد و گفت که پادشاه عزیز ایا پکت دادم و پکت
 گویم از همه تسبیح سبحان و از همه تهلیل مهملان و از همه پندار صاحب سندان و
 گفت الهی تو دانی که چون عاخر طرم ز من اضع شکر تو بجای من شکر کن خویش را که شکر
 است و بس نقل است که یک روز در بادیه ابراهیم خواص یادید گفت در جاکای
 گفت مقامات تو کل درست میکنم گفت همه غر در محارت لشکر کردی در توحید کی فانی
 خواهی شد یعنی اصل تو قل در ما خورد نیست و تو بهر عمر در کاشم کردی خواه بخوردن و
 خواه نسا خوردن قادر تو حیدر خواهد بود نقل است که گفت مرغی را دیدم از مرغان
 متصرف گفتم تو کلام پری پری سویی گفت بر پر و بالی که دارم گفتم پر و بال قطع کن که او
 لیس کمله شیئی است تو بهر و توانی رسید نقل است که حسین منصور گفت

ابریس میگذشت موسی علیه السلام مادیه موسی گفت ای رانده چرا سجده نکردی
 رانده نشدی گفت بدخردم بغیر او بخانه بخردم چنانکه تو که چون دیدار خواستی
 گفتند انظرالی بجل تو بگو و باز نکردستی من گفتم خبر ترا سجده کنم و خبر تو کس بخیرم
 ازو پرسیدند که در موسی چگونه گفت حق گفتند در فرعون چگونه گفت حق گفتند معنی این
 چیست گفت ایشان دو صنف اند که میرانند در آنچه رانده اند ایشانرا در ازل بولط
 پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از هر آنچه وقت صنعت صاحب قوت
 و هر که با صفت خود آرام گیرد عارف نبود معنیش آنست که لی مع الله قوت
 پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو قدم است و رسیدی یک قدم
 از دنیا برگیر و دیگر قدم از عجبی و انیک رسیدی بولی و پرسیدند از فقر گفت فقیر
 آنست که متعنی است از ناسوی احد و انظار است ماسد و گفت صوفی و صدائی
 الذاست نه او یک کس را و اند و نه یک کس او را و گفت صوفی آنست که اشارت
 از خدای کند و خلق اشارت بخدای کنند یعنی او در میان موجود و گفت معرفت
 عبارتست از دیدن اشیا و هلاکت همه در معنی و گفت چون بنده بمقام معرفت
 رسد غیب بدو وحی فرستد و سر او مالکند گرداند تا هیچ خاطر نیاید و او را مگر
 خاطر حق و گفت هر که التماس حق کند بنور ایمان چنان بود که کسی آفتاب جوید
 بنور کوکب و گفت حکمت تیرهاست و دل مومنان هر فهاست و تیر انداز
 خدای و خطا محال و گفت صاحب فراست بخت نظر مقصود را در باد و ویرا
 بیج گمان و شک نباشد و گفت از اخلاق مردان مومن آنست که قصد توانگریش
 میان بود اگر بود و قانع بود در فاقه و گفت خلق عظیم آنست که خدای خلق را و اثر
 بخند پس از آنچه حق را شناخته باشد و گفت تو کل آن بود که تا در شهر کسی را داند و تیر از
 خود بخوردن نخورد و گفت اخلاص نصفیه عمل است از ثواب که ورت و گفت زبان

گو یا ملاک و لای خاوش و گفت دگویی به علی ستم است و افعال در شرک ستم
 است و حق میان است از جمله و قیام تو من انکرمهم بالله الا و هم میرود
 و گفت بصایر بسند کان و معارف عارفان و نور علما ربانی و طریق سابقان تا
 ازل و ابد و هر چه در میان هر دو است از حد و گشت اما که بدانند لمن کان له قلب
 و الی السمع و هو شهید و گفت در عالم رخصا و بهیست که آنرا عین خوانند
 هر چه هزار عالم در کام او چون ازده است و سیابانی و گفت اندوه او اگر معذور شود
 انبیا و اولیا جلد روی بد و آرنج و یکی را نیز از بهشت یا دنیا بد و گفت ماه سال در
 طلب بلائی او باشیم چون سلطانکه و احم در طلب ولایت باشد و گفت هر که بهر وقت
 بندگی فرارسد و بجای آرد و آزاد گردد و گفت خاطر حق آن است که هیچ چیز معارضه
 نتواند کرد آنرا و گفت مرید سایه توبه خویش است و مراد در سایه عصمت و گفت مرید
 است که سبقت دارد و اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنست که مکشوفات او بر
 اجتهاد و سابق است و گفت وقت مرد صدف در بار سینه مرد است فردا این
 صدقبارا در ضحیه قیامت بر زمین زنند و گفت دنیا کند آشتن ز هر نفس است و
 آخرت کند آشتن ز هر دلست و ترک خویش گفتن ز هر جانست و گفت تا زید
 و اغ انبیا را باز داده است هنوز داعی بر هیچ دل ننهاده است گفت دست
 و عمار از تر است یا دست عبادت گفت آیند و دست را هیچ جانی وصول
 نیست دست دعا بدامن وصول پیش زسد و آن شرک راه مرد است و دست
 عبادت بدامن تکلف شرعی و شریعی پیش زسد اما دستی که از آفرینش برتر سد اگر نه
 دست سعادت است و گفت آن حال که سبک سوی کوفه بین را از جای بر داری تو
 بر رسته غایت باشی و غنست تا محمول نباشی حامل نتوانی بود و آن یک خطه که یک
 ی از خویش حل نتوانی کرد و از دست غنایت در افتاده باشی و گفت فصل است شربت

از دوز متصل است بدو و گفت او آنست که بتجلی شود از سر سوزنی آنرا که خواهد و محجب
 کرد و در آسمان وزمین از آنکه خواهد پس بر تو با که مغرور نکردی بخدای تعالی و نویسد
 نشوئی از دوز و رغبت نکنی در محبت او و راضی نباشی که نه محب باشی و اثبات او کن
 و نفی او کن و بر تو باد که از توجه بر هر کس گفت روان بود کسی را که یکی بسند یا یکی را یاد
 کند یا گوید که یکی را بشناختم آن یکی را که جمله احاد از و ظاهراست و گفت اسماء خدای تعالی
 از آنجا که ادراک است رسم است و از آنجا که حق است حقیقت است و گفت بهر احوال
 نفس است و حق حیات است و دست حقیقت حیات جانت و گفت ترانه که محبوب کرد
 ایشان را اگر آگاه کند از علوم قدرت جمله در طرب آید و اگر کشف کند چندی از حقیقت
 بر ایشان جمله بمیرد و گفت هر که اعمال بسند محبوب کرد و از معمول و هر که معمول نمید
 از دوزیت اعمال محبوب کرد و گفت انبیا علیهم السلام غالبند بر احوال و مالک احوال
 پس میکردانند احوال را از احوال ایشان را و غیر اینها چنانکه که سلطنت احوال است بر ایشان
 تا احوال ایشان را بگردانند از ایشان احوال را القاست که از صبر رسیدندش گفت صبر
 آنست که دست و پای بریزد و از داریا و زیردش برین پل و عجب اینکه بهر با او بگذرد و آهی
 بخورد و نقل است که یک روز شبلی نزد یک آو شد و او را بزند و گفت یا اباجو بستی بر نه که ما
 قصد کاری عظیم کرده ایم و گشته کاری گشته ایم و چنین کاری و گشته چنین کاری را
 زنند زن که ما خود گشتن را در پیش داریم چون خلق در کار او تخرشند و منکر بی قیاس و معجز
 بی شمار دیدند و کارها عجیب از دید می شد و زبانها در و دراز گشت و سخن او پیش خلیفه
 بسیار شد و گشتن او اتفاق کردند و دست او زیر ساختند که او میگوید یا انا الحق پس او گفتند
 که بگو بگو حق گفت بی همدست و لیکن شما میگوئید کم شده است بلکه حسین کم شده است بحر
 محطکم نشود و کم بخورد و جسد را گفتند این سخن که متلاح میگوید یا و بی نذر و گفت تن نماند بخشدن

از و بخوردند
 و آهی نکند

نر و تاویل است پس محمد داود و جماعتی از اهل علم بروی خر و ج کردند و کایش نزد یک
 معتمد قبیح کردند و علی ابن عیسی الوزیر با وی متغیر شدند پس بزندان باز داشتندش کجیال اما
 خلق پیش او رفتند و مسایل و افعات پرسیدند و تا خلق را از و منع کردند و در مدت
 پنجاه کس نزد یک او نشد مگر یکبار ابن عطاء و یکبار عبدالعزیز و یکبار ابن عطاء و
 کس فرستاد که ای شیخ محمد این سخن که گفتی بخواه مگر از زندان خلاص باشی علاج گفت کسی که
 گفت که خود میخواه این عطا که این بشنید بگوئیست و گفت ما خود چند یک حسین بن منصور ریم نقل است
 که نخست شب که حسین را محبوس کردند بیا بد حسین بانه بدیدند هیچ جوی حمله زندان
 بکشند کسی را نیاقتند و دوم شب بیا بدیدند زندان باز نیاقتند هر چند زندان طلب کردند
 ندیدند سیوم شب بیا بدیدند او را در زندان باقتند گفتند اول شب کجا بودی و دوم شب
 که نه بودی و نه زندان اکنون هر دو پیدا شد یک گفت آری نخست شب من بجهت
 بودم دوم شب حضرت اینجا بود از آن زندان بدیدند و اکنون مرا باز آوردند باز
 حفظ شریعت بیا بدید و کار خویش بکنید نقل است که در شب روزی در بند باز
 رکعت نماز کردی گفتند میگوئی من ختم این نماز کردمی کنی گفت ما ندانیم قدر نقل است
 که یک شب در زندان سید تن محبوس بودند گفت ای زندانیان آزادانان کنیم گفتند
 چگونه کنی خود را آزاد کن اگر می توانی گفت ما در بند خدا و ندیم و پاس شریعت میداریم که
 خواهیم بیک اشارت بماند با بکشائیم پس با بکشت اشارت کرد آن همه بندها از هم فرو
 ریخت ایشان گفتند از کجا سرون شویم در زندان بسته است اشارتی دیگر کرد و ریچها
 پیدا آمدند گفت سر خویش که گفتند تومی نیانی گفت ما با با او سرست که جز بر سر
 داریم نتوان گفت و یک روز گفتند کجا اند زندانیان گفت آزاد کردید گفتند پس توجرا ما
 گفت حق را با ما عتابیست که با شما دهم این خبر خلفه رسید گفتند خود را بخواهست
 او را بکشید یا خوب زندان ما این سخن باز آید ببردن آوردندش و سید خوب بزدنش تا بخت

که از آن باز ایستاد آن چوب زننده گفت بهر چوئی که میزدم آوازی می شنیدم که
 یا این منصور لا محقق ای پسر منصور ترس بر عید لعلی صفا رکعت اعتقاد من در آن
 چوب زننده بسی شیش از آنست که در همین از بهر آنکه او را چه قوت بود در کار شریعت که
 چنان آوازی می شنود دستش سست نمی شد و از آن زدن بازمی ایستاد پس او را بردند
 تا بر آویزند و بعد از آن غلط کرد آیه بود و داو چشم کرد بر می آورد و گفت حق حق تا نجات
 و ویشی میان در رفت و گفت عشق چیست گفت امر و غنی و فردا بینی و پس فردا بینی
 یعنی آن روزش بگفت و دووم روزش بسوخت و سیوم روزش بر باد داد و بدین عشق
 ایست نادم در آن حالت و صیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار و کرد و او
 ترا به چیزی مشغول کرد و اندک آن ناکردنی بود که با خویش بودن کار قویاست پسرش گفت
 ای پدر مرا وصیت کن گفت ای فرزند وصیت آنست که چون جهانیان در اعمال
 کوشند تو در چیزی کوشی که ز و از آن باز نه اعمال جن و انس بود و آن نیست الا فوره از
 علم حقیقت پس در راه میرفت عیار واری خرامید و دست افشان با سیرده بند کرد
 گفتند این خرامیدن تو چراست گفت زیرا که می شوم تا بنجر گاه می شوم او نفعه زان
 سبب گفت شعر ندیدی غیر منسوب استی من بحیف سقایی مثل بشرب لعل الضیف
 بالضيف فلما وارت الکاس من غلاما لقطع و لیتف که امن بشرب الراح من
 بالضيف گفت حریف من منسوب نیست بحیف را و شرابی چنانکه همان مظهر
 دهد چون دوری چند در کردید شمشیر و قطع خواست که سزای کسیکه با او بود و با او
 شراب کهنه خورد این بود و چون بر زارش بردند باب الطاق بوسه بردار و او
 آنکه پای بر زردبان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مروان سردار هست پس او
 میزدی بر میان دشت و طیلان را فکنده دست برداشت و روی بقبله مناجات
 کرد و گفت ایچ خواست یافت چون بر سردار شد حاجتی که مریدانش بودند سوال کردند که

ایصال

گوئی در ماکه مفران تو ایسم و در منکران که شک خواهند داشت گفت ایشان را که شارب و
 شمار یک ثواب باشد از هر آنکه شمار این جن طغی پیش نیست ایشان از قوت توحید
 و صلاست شریعت می گفتند و توحید در شرح اصل بود و حسن ظن فریغ فعل است
 که در جوانی بزنی نکریده بود گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از سالها دراز مکافات
 آن میکند پس از فرمان فرو نکریدست و نماز هم گفت هر که چنان بر نکرده چنان بر نکر
 پس شلی برابر او در داد و از اینند تا یک کرد که الله فنهائ عن العالمین و گفت ما
 القصف انی مطلق گفت سرین اخیست که بی نیابت که بدترین کدام است گفت ترا
 بان راه نیست پس بر کسی نمی راند و از اینست شلی بر اوقات را کلی در نظر و انداخت حکایت
 آن بجز گفت آخر این شک انداختند سخنی حقیقی بین علم آه کنی گفت آه نمائید اند
 عذر ندارد و سختمی آه اگر چه کلی مش نیست او دانده که نمی بایند اخیست پس پس بر زبان
 دارد و شمش با نکر و نه خند و بجز گفت خند و بر جیت گفت دست از نیت آدم باز
 آسانست مروان بایند که دست صفات ما را که گاه هفت از تارک عرش و بشد قطبند
 پس با پیا پیش بریدند پس می گرفت اگر نه خاک بین پای کرده ام تو می دیگر دارم که هم اکنون
 سفر هر دو عالم بکند اگر تواند آن قدم برید پس دو دست خون الوده در روی آید
 اما هر ساند و رویش خون آلود شد گفتند این چرامی کنی گفت بسی خون از من برفت و نم
 که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون در روی مرا کم تا چویم
 مردم سرخ زردی نایم که کلکونه روی مردان خون ایشانست گفتند اگر روی خون سرخ
 کردی ساعد باری بخون چرامی لایق گفت وضو می سازم گفته چه وضو گفت و کعبه
 فی العشق لایصح وضوء هما الا باللذم در عشق دو گفت که وضو آن دست
 نیست که بخون پس چشمهایش بر کشید و رتبه تی از خلق برخاست بعضی می کردند بعضی
 شک می انداختند پس خواهند که زبانش بر نکشت چندان صبر کنید که سخنی بجزیم روی سو

آسمان کرد و گفت ای چندی رنجی که از برای تو بر من میدارند مهر و مشان مکن و ازین
 دولتشان بی نصیب مکن و الحمد لله که اگر دست و پای من بریدند در راه تو بریدند و اگر
 سرم از تن باز می کنند در شاه ده جلال تو میکنند بر سر داریس کوش و مینی او باز
 کردند و مردمان شک روان کردند عجزه می آمدند که در دست خون حسین را دیدند
 گفت دهید شک و محکم زیند ما این حلاصل رغن را با سخن خدای حکماست آخر
 این سخن او بود که خب الواحد افراد الواحد حب الواحد افراد الواحد
 و این آیت بخوانند فتقبل بها الذین لا یؤمنون بها و الذین آمنوا
 مشفقون منها و یعلمون انها الحق و این آخر کلام او بود پس زبانش برید
 آنگاه نماز شام بود که فرمان خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنید در میان سرب بریدن یک
 نیمه برد و جان بداد ایشان در خروش بماندند و حسین کوی قضا به بیابان رضا
 انداخت و از یک یک بدو خروش انا الحق می آید پس پاره پاره کردندش که از و کردنی
 و پیشی پیش نمادند چنان از سر و پشت انا الحق میزد و دیگر روز گفتند این فتنه پیش از آن تو که
 خواهد کرد که در حال حیات او پس اعضای او بچستند از آن خاکستران آوازی می آمد
 چنانکه در وقت قتل هر خونیکه از وی می آمد بر زمین نقش انا الحق میکشت چنانکه آن نقش را
 سر بکشد خوش میماندند شد در ماندند بدجله فرو دادند بر سر آب همان حرف میگفت
 پس حسین مخدوم را گفت بود که خاکستر ما بدجله فرو دهند بعد از آن رفت بود که آب جوش
 بر آورد و روی بپزد دهند بود که بعد از آن فرو برد و خرده پاشیل آن آب باز بر و کرد و مار از
 بعد از آن مخدوم چون دید که آب جوش بر آورد و خرده پاشیل آن آب باز بر و در حال آن
 آب ساکن شد و آن خاکستر خاموش گشت تا جمع کردند و در خاک کردند و کس را از اهل
 طریقت این قیوح بر نیاید بزرگی گفته است با اهل مغنی چون حسین منصور را ببیند تا خود چه
 محاطت رفت ندانم تا با این مدعیان چه خواهد رفت و جاسه طوسی گفته است فرد حسین منصور را

بعصا قیامت بزنجیر بسته می آرند که اگر کشاده بود جمله عصا قیامت را بر هم
 زند نقل است که یکی از مشایخ گفت آن شب تار و زبریدار را بودم و نماز میکردم
 چون روز بود باقی آواز داد اطلعنا علی سر من اسرارنا فاشتی برنا هذا
 جزاء من یفشی موالک و اذ اطلع دادیم بر ستری از اسرار خویش و او آن سرا
 فاش کرد و این است جزای کسیکه سر ملوک فاش کند نقل است که شبلی گفت آن
 شب بسر کو را و شدم و همه شب نماز کردم چون سحرگاه بود مناجات کردم و گفتم
 الهی این بنده بودم و من و عارف و موحّد و محب این بلا با وی چرا کرده اند گفت خواب
 بر من در آمد بخواب چنان دیدم که قیامتی از حق فرمان آمدی که این ازان کردیم که سرا
 با غریب می گفت و ستری که او را در آب و حله با ما می بایست گفتن او با غایب می گفت و
 شبلی گفت یکبار دیگرش بخواب دیدم گفتم حق با تو چه کردی و گفت مرا و مقصد صدق فرود
 آورد و اگر ام کردم تا این خلق چکر و گفت بر هر دو کرده رحمت کرد آنکه بر من شفقت برد
 مرا بدانت ازان رحمت کرد و آنکه بدانت از جهت حق عداوت برد بر ایشان نیز
 رحمت کرد که هر دو معذور بودند و کسی دیگرش به خواب دید که در قیامت استاده
 بود جامی بردست و سرش برین نه گفتند این چیست گفت اوجام بدست بر سریدگان است
 و شبلی گفت چون حسین را در دار کردند بپس از نظر او آمد و گفت یک نامیت تو گفتی و یحیی
 تو را الحق گفتی و من انا خیر من العنت بار آورد و ترا مقصد حق تفاوت چیست طلح
 گفت تو انا از جهت خود گفتی و من از خود و در کردم تفاوت اینجا است مرا رحمت آمد و ترا
 لعنت تا بدانی که منی کردن نیک نیست و منی از خود و در کردن بغایت نیک است
 رحمته الله علیه

در ذکر ابوبکر واسطی رحمه الله علیه

آن عظم سند غیاث آن موجد مقصد ولایت آن بحر مرو و قایق آن خضر کرم
 حقایق آن درای صفت قاضی و باسطی قطب جهان ابو بکر و اسطی رحمة الله
 کامل ترین مشایخ عهد بود و شیخ اشیروخ و ثقت و عالی ترین اصحاب و زرت
 مبتلایان و لس نشان داد در حقایق و معارف بیحد قدم از پیش او نهادند
 و در توحید و تجرید و تفویض بر حسب حق بود و از قاضی اصحاب جسد بود و گویند از
 فرغانه بود و بواسطه شستی و بهر زبانها تمجید بود و در همه و لها مقبول و تا صاحب تقی
 نبود به عداوت او بیرون نیامد بجا قی غافل داشت و اشارتی مشکل و معانی
 عجب و کلماتی بلند تا به کسی را مجال نبودی که آن کشتن و در فزون علوم مجال بود و
 ریاضاتی و مجاهداتی که او کشت در وسع کس نیاید و توجیهی که در جمله امور بخدای تعالی
 او داشت کسی را نبود و سخن توحید کسی زیبا تر از وی بیان نکند نقل است که
 از بنفاد شهرش بیرون کردند در هر شهر که آمدی زودش بدر کردند
 چون به باورد آمد قرار گرفت و مردم باورد برو جمع شدند اما کلمات او
 فهم نکردند تا حدیث افتاد که از آنجا هم رفت و مرد آمد و وقت فهم مردم مرد را
 طبع او قبول کرد و عمر آنجا گذشت

نقل است که

یک روز اصحاب یکت که هرگز تا ابو بکر مانع شاد روزی گواهی نوازند و ادون بخوردن و
 گواهی نوازند و آنچنین و هم او میگوید که در باغی حاضر آمدم چندی از دینی مرغی بر سر من می پرید
 بر طریق غیبت لغفلت او را بگر فتم و در دست میداشتم مرغی دیگر بیاد بالا سر من
 بانک میکرد و معورت بستم که مگر او درش است یا حجت پشیمان شدم و او را رها کردم از
 دست افتاد قاهره بود و بغایت دل تنگ شدم و بیماری آغاز افتاد و مدت کمال
 در آن جای بودم یک شب مصطفی صلوات الله و سلامه علیه بخوابیدم گفتم یا رسول الله

یک سالست تا نماز را قیام بقعود آورده ام و ضعف کشته و بیماری اثری تمام کرده است
 سبب آنست که شکست مِنک عصفو و فی الحضرة کجشک از تو در حضرت عز
 شکایت کرد و غرض همتن فایده نمیدارد پس از آن گریه در خانه بود و بچه آورده من در میان
 بیماری تکیه زده بودم و تفکری میکردم ماری می آمد بچه گریه در میان گرفته من عصا
 خوش بر آن مازدم مار گریه از زبان بگنید مادرش ساید و بچه را برگرفت و بهر من در
 ساعت بهتر شد م و بیماری روی بقیصان نهاد و نماز اقیام باز بردم آن شب
 مصطفی صلعم بخواب دیدم مکتوب رسول الله در تمام بحال صحت باز آمد غنیت
 سبب آن بود که فشکوت مِنک هرة فی الحضرة گریه در حضرت از تو شکو
 گفت غفلت که بجز در خانه با اصحاب نشسته بود و در آن خانه روزی بود نماز
 آفتاب بدان روزن در افتاد صد نفر از ره بنم بر آمدن گرفتند شیخ گفت شما این
 امر کت فز با هیچ تشویش می آورد اصحاب گفتند نه شیخ گفت مرد موحدا آنست
 که اگر کونین و عالمین و ما فیهما یمنین در حرکت آمد زده در درون او تفرقه نماند اگر
 موحداست و گفت الذاکر و نون لذکره اکثر غفله من الناسی لذکره
 یا و کنندگان مر یاد او را غفلت زیادت بود از فراموش کننده ذکر او را آنکه چون
 او را یاد دارد ذکرش فراموش کند زمان ندارد زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را
 فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور باید داشت ذکر بغفلت نزدیکتر
 بود از اعراض بی نداشت و ناسی را در بیان غفبت از مذکور نداشت حضور
 نیست پس نداشت حضور بی حضور بغفلت نزدیکتر از غفبت بی نداشت از آنکه
 طلب حق نیز اوار ورنیداشت ایشانست آنجا که نداشت بیشتر معنی کمر و آنجا که معنی
 بیشتر نداشت کمر و حقیقت نداشت ایشان جهت عقل باشد و عقل از محبت حاصل آید و
 محبت را با محبت هم مقاربت نماند و اصل ذکر با غفبت یاد حضور چون غایب از خود غایب

بود و بحق حضور آن نه ذکر بود که آن مشاهده باشد و چون از حق غیبت بود و بخود حضور آن نه
 ذکر بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود نقل است که یک روز در بیمارستان
 دیوانه دیدهای هوی میکرد و نعره میزد و گفت آخر چنین بندی گران برپای تو نهاده اند
 چه جای نشاط است و های هوی گفت ای غافل بند برپای نیست نه بر دل من و
 یک روز شیخ بر کورستان جووان میگذشت گفت این قومی اند همه مغدور و انبیا ترا
 غدر نیست مردمان این سخن بشنیده اند و ارامی کشیده اند سرهای قاضی قاضی بانبک برزد
 که این چه سخن است که تو گفته که جو و مغدور اند گفت از آنجا که قضا اوست مغدور اند نه
نقل است که شیخ راهبریدی بود روزی غسل جمعه آسان فر گرفت و روی مسجد نهاد
 در راه بقیع دو درویش مجروح شده تالابیش را بایست گشت و غسل کرد شیخ گفت
 شاد و بدان باش که سخت فرایگز که اگر تفرغ گذارند از تو فارغند **نقل است**
 که شیخ وقتی به نیشاپور آمد اصحاب ابو عثمان را بر سر آمد که بر شیار چه فرمایند گفتند بطلان
 داریم و تقصیر در روی دیدن شیخ گفت این که گوی محض است چرا غیبت نفرمایید و بار
 آفریننده و راننده آن **نقل است** که شیخ ابو سعید ابو خیر غم زیارت مرگ و آنجا
 بفرمود تا کلونج برای استنجاء در توره نهادند گفتند که خواجه در مر و کلونج باشد تهر آن چیست
 گفت شیخ ابو جبر و اسطی گفته است و او از موحدان وقت خویش بود که خاک مرگ و خاک
 زنده است روانم که بخاک زنده است بخاکم و طوشت کرد انهم و از کلمات اوست که در راه حق
 خلق نیست و در راه خلق حق نیست هر که روی کرد خود دارد و تنهای وی بر دین بود و هر که روی
 بر دین دارد و تنهای وی بر خود بود که هر جا که تویی هست خلافت و خلاف نیست و هر جا که
 ناکامی هست مجال دین آنجا است شرع تو حید است و حق تو حید شرع تو حید را که زبید
 نبوت و حق تو حید بحر محیط است راه شرع را که نیست سمع و بصیرت و شناخت و حال و
 اینها اثبات قضا کننده اثبات تو نسبت شرک دارد و وحدانیت از شرک منزله است ایمان که

ارود در کوبه شرک ر دو امان بزرگست اما بجای اولی شرک صورت نذیر و معرفت میهن
 و علم و حال این خلق در دریای کمونیت غرق شده اند و بسباب تشکیلاتشان بواسطه انبیا
 از در با خلقت و بشریت بیرون گذرند و در دریای وحدانیت غرق شوند و مستلک شوند و کس
 از ایشان نشان ندهد شرع توحید چون چراغست و حق توحید چون آفتاب پس چون آفتاب
 آفتاب از جمال جهان آرای خود برگردد نور چراغ بعالم عدم باز شود موجودی که در عدم نور
 چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید نسخ پذیر و حق توحید نسخ پذیر نیست
 زبان نسخ پذیر است زبان بدل نسخ شود و چون مرد بدل سزبان نکند شود و دل
 بجان نسخ شود آنگاه هر چه که در منزه الهیه بود و این سخن در عین نیست در صفت صفت
 بگرد و اما عین گردد آفتاب بر آب تا بد آب را گرم کند صفت آب بگرد و اما عین آب
 نکرد و حق تعالی در حق بیگانگان گفت افوات غیر احياء و بعورت زنده اند و در
 صفت مرده زنده کافی آن بود که ذات از حیات متمتع بود و ایشان زیان زده حیات
 وجودند و از نمونان خبر و بدل احياء عند ربهم رباید که جان بر سر را بپند
 بی جان راه فرو شود این طایفان معدومان بوجودند و بیگانگان موجودان معدومند هر که
 بوجودنده است زنده باشد که در کمال است می نه عدم کمال است آنجا که وجود است
 جان نامحرم است تا کار بجا بد چرسد و گفت شناخت توحید وجود هیچکس نمی پذیرد و کس را
 زهره آن نیست که قدم بصحرائی وجود نهد خانه مشایخ گفته اند اثبات التوحید فسادنی
 التوحید و پیری میگوید که زنی معرفی آیه هر که با وجود خود قطعه وجود و میخواند بر شکر خود
 گواهی میدهد و هر که با وجود خود قطعه وجود میخواند بکفر خود محل میکند و هر که با هستی خود نیست
 کافر است و هر که با نیستی او طلبد ناشناخته است هر که خود را دید و او اندید و هر که او را دید خود را
 دید و از خودش با نداند جان از شادی پرید و برده غمت ماند حق تعالی او را از حضرت قدس
 خلیفه فرستاد و ولایت انسانیت و نبات میانه و او را بخلق می نماید بی و دین کس طاعت

بوده نه اشارت نه زبان نه دل نه دیده نه حرف نه صوت نه کلمه نه صورت نه فهم نه خیال
 نه شرک اگر عبادت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرک بود اگر که بیدار است چهل بود و اگر که
 شناسا ختم فروزی بود و اگر که بیدار نشناختن می دل و مطر بود و عدمی بود و در وجود و عدمی در عدم
 نه موجود بود بر حقیقت و نه معدوم باشد بر حقیقت و همه موجود بود بر حقیقت و همه معدوم بر اعتبار
 محرم راه توحید نیست و شود محرم راه توحید نیست و نیست محرم راه توحید نیست و خیال بود هم طین آهن
 کرد حدوث دارد و توحید در عالم قدس خویش پاکست و نه در کفایت و نبود و عبارت و اشارت و دید
 و صورت و خیال و این حیات و این جهان به لوث شریعت دارد و نیست و لوث شریعت شریعت و لوث
 لا شرک الا این قضایا میکند برقی از شوهر الهیت تا با بشریت آن کند که عصای
 حوسنی با سمحه فرعون کرد و الله غالت علیه امه نورانی بهر چیز با را کف خود را در
 گوید شما صحرای بود میاید که آتش غریب بهر اسوزد و خود رزق شما بشمار سالیم سوار
 مشایخ روضه توحید است نه عن توحید آنجا که شما و که با اوست وجود و عدم خلق هر دو
 یکی است و از آنجا که جبر و تست افتخار و انکار و افتخار خلق یکی است این خلق آنجا که
 قدر تست آشکارا اند و آنجا که توحید است منفی خود را انکار نتوانند کرد که در انکار خود
 انکار قدر تست و خود را اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بودند روی اثبات نه
 روی نفی هم مثبت هم منفی قدرت ترا جلوه میکند و حدانیت مغزول میکند و گفت در همه
 آسمانها و زمینها زبان بسیج تبدیل نیست و لیکن دل نیست دل معنی هست که خرد و آدم
 و فرزندان او نیست و دل آن بود که راه شهوت و نعمت و باست و همسایه تو نبندد
 و راهبر تو باشد زبان دل می باید که ترا بخویش دعوت کند نه زبان قول مرد باید که گنگ
 گویا بودند که گویا گنگ مرد است که مجبور یک در برابر این نیست آنرا نقد کند و جبر در
 قدر کردن خویش کند نه لغت کردن شیطان المیس تمکون از حجره ما آغشته ساختند و در
 پیش تو نهادند و از حجره تو آینه ساختند و در پیش تو نهادند مادر تو تحریم بهر خود

میگویم و تودره می بخری در خود می خندی باری راه رفتن از و با موزاد بر او مال
 سیر نفی کند و علامت عالم در پذیرفت و در راه خود مرو آمد تو از دل خواه فتوی خواه
 اگر هر دو کون به تولعت کند بهر میت خواهی شد قدم در این راه منده و اگر انجیت
 بعلامت هر دو سهرانی نه از رد این شربت نوش کن اگر در هر دو عالم کاه برگی
 بچشم حقارت بیرون بخری کلید عبد باز فرستاده باشی تا بهر موی که بر تن هست
 از وی تیر انگی و آن با نجا بر تو بیرون نیاید تو لای تو بحضرت درست نیاید
 چیزی مطلب که آن چیز در طلب است یعنی هشت و از چیزی بهر میت مشکو که آن چیز از تو
 نهیت شود یعنی دفع تو از وی او را خواه چون و از آن باشد جمیع بار منی مش خود که نشسته
 گفت هر خبری از اجزای تو بیا که در حق خبری میگویم باشد که دوستی در راه دین
 شرکت تا زمانه اند که دید و دیده در روز ما را دان تا از خود بگو تا تاجر
 نسبت تپو دارد و در شواهد البیت می شود حدیث میجو فقر میگویند است نعلی عظیم
 یکدیگر را نفی می کنند و خود را اثبات میکنند نشان آنکه در البصرای حقیقت آورده اند
 است که همه پوششها از پیش دیده او رد شده باشند که او را می بهر چیز باشد نه چیزی
 و را می او و گفت گوینده بر حقیقت آن بود که گفت او رسد در و او اسحق نماید و او اذان
 سخن گفتن خود از او بود و سخن که روی در حضرت دارد آن بود که مستمع را ملال نکرد و مخالفت
 موافقت را میزبانی کند و گوینده را مدد یادت میشود و هر سخنی که مستمع بفلس نکند و هر دو
 عالم دوست وی بیرون بکنند این سخن بقوی نفس میگویند نفس زبان معرفت آن سخن خلق بیرون
 میدهد تا او در غرور خودی باشد و خلق در گفت غرور وی ظلمات بعضها فوق بعض
 هر که سخن این گویند به شوخی و چشمهای زندگانی در سینه وی خشک شود هر که از آن شنید
 حکمت نراند هر که از خانه خود بیرون آید و راه باز نماند خود را ندان پس کس سخن گفتن در طاعت
 مستقیمیت در ویش نور مل و در در کار با بعضا میر و نذر که تابستان و بهر که داند که

نیکو به واز کجا میگوید و ما که میگوییم این کس را سخن مسلم نبود و چنانکه زمانه حیض است مریدان
 در راه ارادت حضرت است و حقیق راه مریدان گفت اندک کس بود که در آن ماند و هرگز پاک
 نشود و کس باشد که او را حیض نباشد بهیچ طهر بود بهیچ چیز آن منفعت نیست که سخن را
 سخن صفتی است از صفات ذات و همه بیانش که بود اند و لیکن باز سخن آنکس است
 که دعوی کند که او را زبان غیب است مرد باید که گویند و خاموش بود و خاموش گویند
 که این حدیث و رای گفت و خاموشی است نخست چشمر زبان باید که بسته شود تا چشمه
 دل بکشاید هزار زبان خدای کو با فصاحت در دست زبان نه بینی بد و زخ یک دل
 خدای شناس با نود نه بینی در دوزخ مرد صادق را از خاموشی هر آن فایده بیش از
 گفت بود و گفت خلعتی فرستاده باشد که ستمخانه کسی را شسته بختی دهند باز هر محنت
 یکی را اگر امتی یکی را فراستی یکی را حکمتی و یکی را شتابی هر که فاش خلق است شتاب
 مقصود است باز ماند و اینهمه مقامها در عالم شریعت کسی را که بنور شرع روشنند
 و درع و توکل و تسلیم و تقوی و رضا و اخلاص و یقین اینهمه شریعت و منزل راه
 روانست که بر مرکب دل سفر کنند و اینهمه فراتر باشند بود که روح پر دهر میراند
 تا بضای روح نزدیک و نزدیک تر شوند و آن کسانیکه بر مرکب روح سفر کنند این اول
 و صفات را آنجا که زین بود آنجا که بود نه و روح نه توکل و تسلیم مانند این روش مردگان
 باید که بروح بود چنانکه مرکب وی که روح است نشان پذیرفت هر که از راه خبری
 دهر از صفات نفس خود خبر میدهد که این حدیث نشان پذیرفت از طلب پاکست و
 از نظر پاکست هر که را بینی که طلب بر میان بسته هر چند پیش طلبه دور تر بود به نشان
 نمود که کار ما از علت پاکست و نظر علت است طلب شمار دامن وجود استیم حکم کرم
 و نمودار دامن بدستیم نمود بود که شمار از نظر آوردن نظر علت دید بود و گفت این خلق در
 عالم عبودیت فرو شدند بهیچکس تقعر نرسد و هیچکس این دریا عبودیت عبودیت تو نیست کرد

دست

روند

چون سیران بدانی آنجا به بندگی از تو درست آید راه اهل حقیقت در عدم است تا عدم
 قلمه انسان نیاید راه و نیاید و راه اهل شریعت در اثبات است هر که بود خود نفی کند و
 زنده قداقت اما در حقیقت بود تو هستی نباید هر که در راه حقیقت خود را اثبات کند در کفر
 افتد بر درگاه شریعت اثبات باید کرد و بر درگاه حقیقت نفی دیده صورت خبر صورت
 بیند و دیده صفت خبر صفت نه بیند و این حدیث و علی بن است و رای صفت باید که از
 دریا سینه تو نهی کسی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار تا هر وصف صورت که در عالم
 است فرو خورد آنجا هر مرد روان شود و لا یبقی فی الدار دیار دولت
 در عدم تعبیه است و شقاوت در وجود راه عدم در فقر است و راه وجود و لطف
 و این خلق عاشق وجود و منزه از عدم از برای آنکه نه عدم دانند و نه وجود
 اینک خلق وجود دانند نه وجود است تحقیق بلکه عدم است و آنچه عدم مینماید
 نه عدم است عدم این جوان مردان بجو اشارت کنند که عدمی بود عین وجود و
 محوی بود عین اثبات هر دو طرف او از عین حدیث پاک است وجودیست که
 یکطرف او رقم حیات دارد که چنان بختان و گفت می تواند اول قدم مختار باشد
 چون بالغ شود خست یا شش نماند علم او در جبل خود بسینه بستی او درستی خود بدین اختیار او در
 اختیاری خود بیند بیان کردن بیش از این لغت اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست
 این حدیث نه اشارت است نه عبارت نه قال نه حال نه بود نه نبود اگر خواهی که مجاهده بکنی
 بدانی که در دنیا بهند و روم مجاهده هست و در دنیا اسلام مشا هه باید که مجاهده کرد
 آن مشا هه نبود آن مجاهده نبود همچنان بود که کسی چیزی قبول نشود بپذیرد که پاک بشود
 از ملک برو اما همچنان بچسب بود بهیرون مرد کرد و در آن مرد است آنجا که قدم این جوانمردان
 تمیز میدان مشه کنده و بار بار از دیت راه میدان برشته گشت اما نه از قصد است و آن
 کفر است و توحید را قصد است و آن تشبیه است و قصد یقین تشبیه است اینم حجاب است

اینجه در دکانها است که مریدان را برین پایه که شوق و این آثارها باید بر بدن در هر کار که
 نفس خود را نخواست با شد با دل بر که از آن و هر که روی خلاف نفس است
 آنرا بخانه قبول فرستند و اگر چه صورت طاعت ندارد اولئك يتذكر الله
 سنیا لیس خنکات و گفتند چندی که و تعرف اسم که در وجود آمد کمتر از ذره
 است در قبضه قدرت و گفت چون حق ظاهر شود عقل مغرول گردد هر چند ببرد و ببرد
 میشود و عقل میگرد زیر که عقل غایب است عاقل را ادراک هم عاجز بود و معرفت نیست
 نزدیک مقرران حضرت باطل شدن عقل است از بهر آنکه عقل آلت اقامت کردن
 عبودیت است نه آلت دریافتن حقیقت و هر که مشغول گردند با قیامت شد
 و از وی ادراک حقیقت خواستند عبودیت از وفوت شد و معرفت حقیقت نبرد
 و گفت فاضلترین عبادت غایب بود نیست از اوقات و گفت باید آمد که آن
 ازل و ابدیم و درین تشکی نیست و ازل نشان بانی است در وقت ازل تا ازل آنکه
 خلق باید بدین این خواند و گفت سخن در راه محالست نیکوست لیکن در حقایق
 بادی است که از بیابان شرک جهد و نکوئی است که از عالم بشریت پدید آید
 و گفت چهار چیز است که مناسبت ندارد و بحال عارف لایق نبود زهد و
 صبر و توکل و رضا که این چهار چیز صفت قابلهاست صفت روح ازین
 منزله است و گفت فرزند ازل و ابد بانی بهتر از آنکه فرزند اخلاص و صفا و صدق و
 حیا و گفت نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه تحریه و توجیه نظر بود و اسباب
 منزل بود و موقوف بود یا مشربکاه سازد و گفت هر که دریافت وحدانیت و
 یگانگی واحد مقصود حق گردید و هر که صفت نعت حلال و دریافت حق مقصود او شد
 و گفت هر جنابیت که باشد در رعایت معناییت مهمل آنرا زیر تر کند و بیخ گذارد و
 گفت خای غر و جل ترا در ذلت افکند و در نادانی شکستنی بید بهتر از آنکه در غیبت است

علم و جلوه کردن غمعلالت و گفت هر که مقصود از یکا کلی جزو است انچه شعبون انکونسا
است و مستحق یکی گفتن آنست که بقصد ولی نیست در آید و نیست راه حق شود و بقضا
از نیستی خود آنکه نقطه یکا یکی بجای قیام کند بی نیست و بود او وجود در صورت نه بند
و گفت چنانکه راست کویان است گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ گفتند در
حقیقت حق و گفت زشت ترین اخلاق آنست که با تقدیر بر آویزی یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد
تو خواهی که انداختن بیرون آیی و آنچه قسمت رفته است خواهی که تغلب و آرزو و عمار
آن بگردانی و گفت این قوم چهار صنف اند یکی بشناخت و طلب کرد و نیافت و دیگری
طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ جز آرام نیافت نگر با وی چهار صنف است
و طلب نکرد و نیز اگر غریز تر از آنست که طلب دور شد و اشتکارات را از آنست که طلب مایه کرد
و گفت چون هر من یوفای عهد استاده باشد هیچ باک ندارد از حوادث که در روزگار آید
و گفت هرگاه که تاریکی طبع بر سر آید نفس در حجاب افتد از همه خطای انسانی گفت
معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اشیا اما معرفت خصوص مشترک است
و آن شرکت معرفت اسما و صفات و دلایل و نشانهها و برهانها و مجابها است و
معرفت اشیا آنست که بدو راه نیست از لغت قدیم پدید آید و چون پدید آید
معرفت تو نیز نیست و ناخیر شود و اگر معرفت تو محدث است و چون صفت و طقت
قدیم بجای کند همه محذورات نیست شود زیرا که هر چه کتب بود از اعراض بود و عرض
تعارف است از فضل آنجا که گفت همه اندیشهها یکی کن و بر یکی بانیست و هر که نشن را یکی
آه که نظرها نکرند کان یکی بش نیست ما خلقکم و لا یغشکم الا کففس و لا
و گفت روح از عالم کون خود بیرون نیامده است اگر بیرون آمده بودی دل برود و اگر
و این سخن در پمانه هر کسی انچه گفت پدید آید چندی و متوالی کار با پای از کار است و تو
بخواهی که شریک او گردی و گفت حجاب هر موجودی بوجود است از وجود خود گوشت

چون ملاحظه شود حق بر سرار خوف و رجا زایل شود و گفت عوام در صفات عبودیت میگویند
و خواص مکرم اند. بعضی صفات ربوبیت نامشایسته بندگانند و بعضی صفات حق از جهت آنکه
عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان
از مصداق حق و گفت چون ربوبیت بر سرار فقر و آید جمله رسوم را محو کرد و اندوخته را
بگذارد. گفت چون نظر کنی بجای تعالی جمع شوی و چون نظر کنی بنفس خویش متفرق
شوی و گفت خلق را جمع کرد پس در علم خویش و متفرق کرد در حکم خویش نسبت بخلق
بلکه جمع در حقیقت تفرق است و تفرق جمع و گفت ازل و اندامها را و اوقات و در هر جمیع
چون بر قیست در نعوت قال الذی علی الله علیه وسلم فی مع الله وقت لا یسبغ
فیه معه شیء غیر الله و گفت شریعتین بسببها آن است که نسبت جوئی بخدا
بعبودیت و گفت فیصل طاعات خطا و قاتلست و گفت مخلوق اگر چه عظیم قدر بود
و بزرگ خطر چون حق را ادب کند متلاشی شود و گفت هر که گوید من با قدرت منازعت
کرده است و گفت هر که خدایار است برای بهشت او و در نفس خویش است و هر که خدایار است
برای خدای او بخدای جاہل است یعنی خدای فی نیار است از عبادت تو و تو پذیرای برای
او در کاری و تو کار برای خود میکنی و گفت دورترین مردمان از خدای آن بود که خدای را پیش
یا دکنند یعنی من عرف الله کل لسانه او نباید که یا دکنند اگر زبان و یا دکنند
و گریه میکنند که زبان او کنک شده و غیب بزبان او گویا شده و ذکر او غر و بود و
گفت از تعلیم حرامات خدا و ندان بود که باز تنگنوی بخیر و زکوین و نیز بخیری از طریقهای
کوین و گفت صفت جمال و جلال مصداقست که دند از هر دو روح تولد کرد و گفت اگر
جان کافر می آشکارا شود اهل همه عالم او را سجد کنند بپندارند که حق است از غایت حسن
لطافت و گفت تن به تبار بخت و چراغ او است هر که از سر نیست او همیشه در تاریکی است و
گفت حال خلق قسمی است که گردانند و حکمتی است که پر خفت است حلیت و حرکت را بدرست

این مجال نیست و گنجه را از آن خدای که لطافت من از من نشود شود و معصیت
 من از من خشمگیر پس او در بند نیست تا من حکم نمی بلکه دوستان در ازل و دوستان
 و دشمنان در ازل دشمنان اند و گفت هر که خویشان را از آن خدای میزد و جایی میزد
 چندی نیاز شود از جمله بیایند و گفت اگر حیات و بقا و دایمی است یعنی آتودانی
 که تو بآن خدای خیال شرک داری بخدای فنا دنیا از قضا حاصل آید و گفت شرک
 دیدن تقصیر است و عذرات نفس و لذت کردن نفس را و گفت محبت هر که درست
 نماید تا اعراض را در نفس و اثری بود و شواهد را در دل و خطی بل محبت محبت
 بسیار جمله اشیا است در استغراق مشاهده محبوب و فانی شدن محبت محبوب
 محبوب و گفت در همه معقبات محبت کرد محبت که در و هیچ محبت نیست بکشد
 پس از گشت ته دیت خواهند و گفت عبودیت آنست که اعتماد بر حق و از گشت
 و سکون خویش که هرگاه که این دو صفت از مرد ساقط شده حق عبودیت برسد
 و گفت توبه مقبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه و گفت خوف و جا
 و وقار اند که از بی ادبی باز دارند و گفت توبه نصوح آن بود که بر صاحب او اثر
 معصیت نماند پنهان و آشکارا و هرگز توبه نصوح بود با ماذ و شب او هرگز که بود
 پاک ندارد و گفت تقوی آن بود که از تقوی خویش مستقی بود و گفت اهل هر که بکسر
 کنند بر بنا دنیا ایشان در زهد مدعی اند برای آنکه اگر دنیا را در دل ایشان قوی
 نبودی برای اعراض کردن از آن بر دیگری بکسر کردند و گفت چند صولت آوری
 بر زهد در چیزی و با اعراض از چیزی که جمله آن نزد خدای تعالی از پرستش نیست
 صوفی نیست که سخن از عتبار گوید و تزلزل و متزلزل شده باشد بکسرت و گفت نده
 معرفت درست نیاید با صفت آن بود که خدای مشغول کرد و یا نیازمند بود یعنی
 مشغولی او نیازمندی او حاجت است و گفت هر که خدای شناخت منقطع شد بلکه از گشت

و گفت هر که بخل انس نتواند رسید هرگز او را وحشت نبود از جمله اکوان گفت عرض می نمود
بر طاعت از فراموش کردن فضل بود و گفت قسمتها کرده شده است و صفتها پیدا
شده چون قسمت کرده شد بعضی حرکت چگونه توان یافت و گفت هرگز اندکی کردن
از او خواهند و حقیقت حق تعالی بدست از هر دو مقام ضایع ماند و گفت طلب
کردم معدن الهای غار فان در سوار روح ملکوت دیدم که می پریدند و نزدیک خدا
و بدو باقی روح عشان ما و گفت تا مرد چنان بگرد که از آنجا که سر اوقات عرش
است تا آنجا که منتهی ثری است هر ذره آئینه توحید وی کرد و در هر ذره و رسید توحید او
درست نیاید و گفت هر چند توانید رضا را کار فرمائید چنان بمایشید که رضا شما را کار
فرماید که محبوب گردید از لذت رویت و از حقیقت آنچه مطالعه کن یعنی چون از رضا لذت
یافت از شهود حق باز ماند و گفت بکمال طاعت و جلالت عبادت او غرق نشوی
که آن زهر قاتل است و گفت شاد بودن بکرامات از غرور و جمل است و لذت یافتن
انضال نوعی از غفلت است و گفت که مایشان قوم که انعام او را مقابله کنند بطاعت
و لیکن نسر زندان ازل باشد نه فرزند عمل بحکات دل شریفه از عمل بحکات جوارح
اگر فعل را از یک حق تعالی فتمتی بودی چهل سال بخیر صلی الله علیه و سلم خالی نمایی
از آن نه آنچه عمل کن تو با عمل مباش و گفت هر که از قسمت آورد آنچه او را ازل رفته است
از سوال و دعا فارغ آید و گفت من بدان ایمان مؤمنم که حق از من نسبت از آنکه بدان
دانسته که من دایم مرا اعلم دینست و گفت بنده کویا که بجز خدای از آن بزرگتر است
که با وی بدین فعل توان پیوست یا ترک این فعل از وی توان بریدن از بزرگتر است
و بریدن با وی بحکات نیست و لیکن بقضای سابق از نیست و گفت چنانکه طفل
از حرم بیرون آید فردا دولت روزگار دارد و محبت ارباب با او از وقت او بیرون آید و گفت
سردان بسته طبقه اند طبقه اول آن تو مندر خدای ایشان نیست نهاد با تو اهرایت پس

ایشان معصومند از کفر و شرک و نفاق و طعنه دوم آن تو مندی که منت نهاد خدا
بر ایشان با نوا رعنائت پس ایشان هم معصومند از ضغایر و کبایر طبقه سیوم آن تو مندی که
خدای غرور جل منت نهاد بر ایشان کفایت پس ایشان معصومند از خواطر فاسد و از
حرکات اهل غفلت و گفت حقیر دشمن فقر و سرعت غضب و حب منزلت از دیدن
نفس است و این خلع عبودیت بود و کوشیدن با الهیت و گفت هر که شتابت او را
غایب شد و هر که غرقه شد در بحر شوق او مکه حنت و هر که علمی کرد و او جانشه ثواب رسید و
هر که را خط دریافت غدا فرو آمد و گفت بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای
در وجود دشمنان و او را بغت گرفتار کند و از او اعراض نماید و گفت حقیقت خوف در وقت
مرگ ظاهر شود و گفت علامت مساوق آن بود که در برادران پیوسته بود و بیل تنها بود و خدا
تعالی و گفت خلق عظیم آنست که با یکپس خصومت بخند و اسبابا و خصومت بجا سازد و قوت
معرفت و گفت فرغ الکبر باری قطعیت بود که ندانست که ای اهل بهشت خلود و لاموت و ای اهل
دوزخ خلود و لاموت پس گویند اخسوافیها و لا تکلمون و گفت شکر مکن که عزت
از وی میرزد و آن زیادتی بود که در او بود و گفت خیار به آنچه در ازل رفت بهتر از معاوضه و است
و گفت آن خضعت که بیکو نماید و تمام شود و بنا بودن بهر نیکی نداشت بود استقامت گفت
ترا فرستاده آنچه نصیب نفس است و کشاده کرد و بدینچه نصیب نفس تو خواهد داد و گفت سرشت
تو روشنائی بود که اندر دلها پذیرفته و معرفتی بود که بین اندر اسرار غیب غیب می برد تا خیر با نیر
آنجا که حق بدو نماید تا ضمیمه خلق سخن میگوید و گفت این قوم را اشارت بود پس حرکات اکنون کانی
است جز شربت گفت این بی ادبی خویش با اخلاص نام کرده اند و شرور را بساط و دو حسنستی با
جلدی هزار راه برکشند و راه مذموم میروند و زندگانی در مشاها و ایشان با خوش بود و
نقصان روح اگر سخن گویند شکم گویند و اگر خطاب کنند شکم کنند و نفس ایشان خبر میدهند و خبر
ایشان مشرب ایشان در خوردن نمائی میکنند از آنچه در شر ایشانست قال لهم الله

یوفنون و گفت ما بقتل شدیم بر وز کاری که نیست اندر و آداب اسلام و نه
 اخلاق جا نیست و نه احکام خدا و ندانم و ت و گفت جوابی فراتر گفتند و بگو
 بگردند و پاره فرشته باین مکان در جوال گردند هر چند حد میکنم با این مکان
 بر نیایم تا ماری در آستان بخت از دور رسد ندانم باین گفت آیتان قبل سال
 در کبر کی بایه گذاشت تا مرد با باین رسید گفتند ما پیش معنی این چو د گفت پیغمبر صلعم
 ما چهل سال نمود ایشان را و نمی نیاید نه آنکه ایشان را در آن ساعت ایمان نبود و نفوذ
 با به اما آن کمال که بعد از نبوت ایشان را حاصل شد اول آن کمال نبود و اما تو
 صاحب نفس اماره باشی نفس کبر است حکم حدیث تا از کبر کی نفس خلاص نباشی
 با میان حقیقی نرسی گفتند هیچکس از مقام محمد صلعم بگذشت یا نه گفت هیچکس
 بمقام محمد نرسید هر که دعوی کند که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد
 از نبی بود نهایت درجه اولیاد است درجه پنجم است گفتند کدام طعام
 شستی تر گفت لغت که از ذکر خدای عز و جل بدست یقین برگیری از ماده
 معرفت در حالتیکه بگو گمان باشی بخدای نقل است که
 در وقت وفات گفتند ما را و منبتی کن گفت ارادت خدا
 در خویش نگاه دارید و بگری صفت خواست گفت پس
 اوقات و انفس خویش را نگاهدار و الله اعلم

در ذکر ابو عمر و حمیل رحمه الله علیه

آن عامل حسد و جهد آن کامل مزد و عباد آن فرد و هدایت آن مرد فرد نیست
 آن مطلق عالم قبل شیخ وقت ابو عمر و حمیل رحمه الله از کبار شیخ وقت بود و از بزرگان
 اصحاب تصوف بود و در دهر و معرفت ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول

ظرافت بود و از نیشاپور بود و بنده را دیده و آخر کجایه از شاکر دان ابو عثمان مرد و بود و او را
 نظری دقیق است چنانکه نقلست که شیخ ابوالقاسم نصرآبادی با او هم درماعی بود
 ابو عمر گفت این سماع چه امینوی گفت سماع شنوم بر از آنچه بنشینم و غنیت کنیم و
 شنوم ابو عمر گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانی که بکنی صد خانه غنیت است
 آن نیز نقلست که عید کرده بود که چهل سال از خدای عز و جل رضای او بخوابیده و خبری
 داشت حکم عبدالرحمن سلمی بود و این دختر را سنالی بدید آمد جمله طباطبائی را و فرود
 آمدند بنشین ابو عبدالرحمن سر پوشیده را گفت داروی این پیرت را دار و گفت
 چگونه گفت اگر بجای می کنی حق تعالی نهمه سهل گرداند گفت این از سر عجب نیست
 گفت پیرت عید کرده است از چهل سال باز که از حق عز و جل رضای تو بخوابیده از این عید
 بشکند و دعا کند حق تعالی شفا کند سر پوشیده نیم شب در محله نشست بلب
 بدر آمد پدر گفت بیست ساله است تا از اینجا برفته پیچ نیامده اکنون نیم شب چرا
 آمدی گفت پدری دارم چو نتو و شوهری چون عبدالرحمن امام وقت زندگانی دوست
 میدارم تا او را و عبدالرحمن می بینم و سر خدای از تو می شنوم و من نیز در میان خدا را می بینم
 آمدم تا عید بشکنی و دعائی بگوئی تا حق تعالی شفا دهد ابو عمر گفت نقض عهد رو نیست تو اگر
 امروز میری فردا میری که مردنی مرده بهتر و امانی است و مرا در کنار من بکن اگر من عید بشکنم تو بدو فرست
 باشی دختر گفت پس بگو که مرا و او را بگویم که هر پسری بدلی می آید که اجل من نزدیکست و من این
 علت زهرم پیش گفت یام و بر جنازه تو نماز کن من دختر دایم او را کرده و بسری رفت علت
 بصحت دل گشت و بعد از وفات پدر چهل سال دیگر از نیست حیات آنجا که یکی بد قای تو بود
 که در و کنی پدر بجای تو بود و او را و سخنانی عالی است از وی آید که گفت صافی نشود
 قدم می کشی و بعد از آنکه تا آنجا که همه کارهای خویش را خزانه میزد و همه حالهای خویش جز و دعوی
 نه اند و گفت حالی که نتیجه علم نباشد اگر چه عظیم خطی باشد ضرر آن بر خداوندش نباشد و دست منخست

بود و گفت هر که فایده ضایع کند در وقت حق بروی لذت آن نفس فایده حرام کند و
گفت آفت بنده در رضای نفس اوست بد آنچه در اوست و گفت هر که در چشم خویش
گرامی بود آسان بود گناه او بر او و گفت هر که بد را و ترا میزند نکودانه یقین آن که او
منتهی به نیست و ادب نیافته است و گفت بیشتر دعویها که توله کند در انتها از فساد ابتدا
بود چه هر که را ابتدا اساسی درست بوده باشد انتها هم درست آید و گفت هر که قادر بود پیش
خلق تبرک گرفتن جاه آسان بود و ترک نیا کردن روی از اهل دنیا بگردانیدن و
گفت هر که راست بایستاد با او بد و هر که نکود و هر که کور شد بد و هر که درست نشود و گفت هر که
فکرتی صحیح بود نطق او از سر صدق بود و عمل او از سر خلاص و گفت هر که خواهد که
بنشاند که چند است قدم معرفت او نزدیک خدای عز و جل کو بگر تا چند است
قدمیت خدای نزدیک او در وقت خدمت و گفت انس گرفتن با غیر الله
وحشت است و گفت فروترین مرتبه توکل حسن ظن است بخدای عز و جل و گفت
تصوف صبر کردن است در سخت امر و نهی و الله اعلم بالخیر

در ذکر جعفر جلدی رحمه الله علیه

آن صاحب بیت آن نایب امت آن کوه حلم آن بحر علم آن دولتیار ازلی
و ابدی شیخ وقت جعفر جلدی رضی الله عنه عالم زمانه بود و در
علم طریقت یحیانه بود و از کبرای اصحاب جنید رحمه الله بود و از قدام
ایکسان و در انواع علوم مشتهر و در اصناف حقایق متبحر و او را
کلماتی عالی است جو اله آن یکسے دیگر کرده و سخن اوست که گفت
صندوسی و اندر یوان تصوف نزدیک نیست گفتند از کتب محمد حکیم
ترمذی هیچ هست تر گفت نه که من او را از شمار صوفیان که او من مشایخ بود قبول

از
الطاهر

بود و گفت که شصت حج کرده بود و مردی داشت و از حمزه علوی گفتندی
 شبی حمزه قصد کرد که بخانه خویش رود و شیخ گفت مهش اینجا باش مگر حمزه طعامی مرغ درم
 خواست نهاد تا فرزندانش دیگر در بجا بخورند گفت اگر اینجا باشیم شب فردا نماز باید
 اینجا بایدهم کرد و توقف باید نمود تا نماز چاشت باشد بگذارم در شود و طفلان گرسنه
 و فرزند من باشند گفت شیخ امیر و م گفت اینجا باش گفت مهمی دارم گفت تو دانی بخانه
 و آن طعام مرغ در نور نهاد پس فرود یک کینه را گفت آن طعام بیا کینه یک دین
 تور را آورد در راه که می آمد پایش بسنگ برآمد و یک شکست و جگر برخت مرغ
 در راه گذر افتاد حمزه گفت باری آن مرغ بیا تا بشوئیم و بخوریم ناگاه سگی از در در
 و مرغ برد حمزه گفت اگر میزد دست شد بر ختم ما صحبت شیخ باری از دست نشود
 پیش شیخ رفت چون شیخ را چشم بر او افتاد گفت هر که بر کوشش مار دل مشایخ کوش
 ندارد حق تعالی گوشت او بسک دهد تو بر کرد نقل است که یک شب پیش
 صلی الله علیه و سلم خواب دید پرسید که تعویذ چیست گفت حالتی که در وظایف
 شود عین ربوبیت و نظم کرد در در عین محمودیت و گفت تصوف طرح نفس است
 در عبادت و بیرون آمدن از شریت و نظم کردن بجای حکمت از و پسند
 از تلویح فکر گفت تلویح ایشان تلویحی بود برای زیادتى از بهر آنکه هر که با تون
 نبود زیادتى نمود و گفت چون در ویشی را منی که بسی خود را بجهت از سه حسنه خاتمه
 نیست یا وقتی که بر و گذشت است در آنوقت بخان بوده است که با تبه یا بعد ازین
 خواهد بود و حیا بیکه در جاده بود و در حال خود موافقتی ندارد و از و پرسیدند از تو کل گفت
 تو کل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود در هر دو حالت یکسان بود بلکه اگر هر دو کل
 در و بود و اگر بود آن طرب نبود بلکه تو کل است قیامت با خدای در هر دو حالت و گفت
 خیر دنیا و آخرت و هیچ کجاست است و گفت قوت حقیر از آن نفس است و بزرگ

داشتن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا دور گرداند از مواضع هلاک و گفت بنده
 حاضر باش خدا را تا از اغیار ناشی و گفت سعی احراز برای برادران بودن برای نفس خویش و
 گفت شریف بهشت بیش که بهمت شریف مقام مردان توان رسید نه بمجاهدات و
 گفت بنده دلالت معافانه نماید تا لذت نفس همی یابد از جهت آنکه اهل تحقیقت قطع کرد
 آن علایق که ایشان را قاطع است از تنق پیش از آنکه آن علایق راه برایشان برید و گردان
 و گفت هر که جمیع نمکند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او و گفت روح صلاح بهر
 رسد لازم گیر و مطالبه نفس بصداق در جمله احوال هر که روح معرفت بدور سد نشاید
 موارد و مصداقها و هر که روح شایده بدور سد مکرر گردد و عسل لذتی که او را نیکویی
 بود و در جلد افتاد عاصی است بر خواند آن عار و نیکین در میان کتاب خویش مانده است
 ابو نصر سرانج گفت دعا این بود و خاک او بشو نیز تیر است آنجا که خاک سری سطل
 است و خاک جند

در ذکر ابو نجیر اقطع رحمہ اللہ

آن پیش رو صف رجال آن در قه راه کمال آن یک باد ملا آن مرد مرتبه رضا
 آن طلعه فقر مطلع شیخ نجی ابو نجیر اقطع رحمہ اللہ از کتاب شایخ بود و شهر
 اقران و محمود بود و او آیات و کرامات و ریاضات بسیار است ذکر آن کردن سطر
 دارد و صاحب فراست عظیم حاصلی از مغرب بود با این خلاصت دشت بود و بساع
 و وحوش و طیر و بای انس گرفته و با شیر و اژدها هم قرینی کردی و حیوانات پیش او بسیار
 آمدندی و گفت در کوه لبنان بودم سلطان می آمد و هر گاه می دید یک دنیا بر دست می
 نهاد یک دنیا بر بن داد و دست در کنار رفیق انداخت پس شهر آمد چنان اتفاق
 افتاد که بی و شصت نفر گرفتیم چون بمان باز رسیدم قومی دزدی کرده بودند و کربخته

و خلق هم برآمده و در صفیان آمد و معتقد شیخ گفت و تیر ایشان منم ایشانرا خلاص میداد
 با مردان گفت هر چه با من کنند شما هیچ گوئید عاقبت شیخ را بر بند و دستش بریدند
 چون ایشانرا معلوم شد از حال شیخ بسی تشویر خوردند و نذر باجوستند چون بخانه رفت
 خیالش نرسد یا در آورده گفت نما موش که جای تهنیت هست چه جای تعزیت اگر دست
 ما نرسد ندی دل ما بریندی از آنکه این سبب نیست ندی نه کرده بود و بی و نه و مصحف برگرفته
 و شیخ شکری در کنار رفیق انداخته نقابست که در دست شیخ خورده افتاد و طلیان
 گفتند دستش باید بریده و او را نمیداد مردان گفتند صبر کنید تا در نماز شود که در نماز او را از
 بریدن خبر نرسد چون در نماز شد دستش بریده و چون شیخ نماز تمام کرد دست را بر
 یافت و گفت دل را صافی نتوان کرد الا بتسبیح فیت با حق تعالی و حق را صفات توان داد
 الا بخدمت او بیا و گفت دنیا را جایگاه است دلی است که جای ایمانست و علامت
 است که شفقت کند بر جاهل مسلمانان و جهل کند در کار با مسلمانان یاری دادن ایشان
 در آنچه صلاح ایشان بدان بود و نیست که با **و** اتفاق است و علامت آن حقیقت است
 و غل و غش و حسد و گفت دعوی غوغی است که کوه حمل آن نتوان کرد آن هیچ کس بر شانه
 نرسد الا که بمواظقت حق سبحانه و تعالی نرسد اگر در آداب بخودت بجای آورد و غلطی
 حق جل جلاله تمامی داد کند و صحبت با صالحان دارد و از بدان دور باشد

نسخه
 نموده

در ذکر ابو عبد الله محمد بن الحسن الترمذی

رحمه الله

آن شاه صدیق آن عارف عاشق آن صاحب قول و آن تمامی اصول آن همه حسن
 ابرو و مندی محمد بن الحسن ترمذی رحمه الله چنانچه عهد و نشانی وقت بود و از کمال
 مشایخ طوس و کبار اصحاب و درویش و تقوی و مخیر یکال و او را کرامات و ریاضات

پسندیده است و محبت ابو عثمان جبرئیل یافته بود و شایخ بسیار دیده و گفت مرید در پنج طلب
است تا مرید راست نه غما و تقب و گفت ضو فی سجد او ند بود و زاهد بنفش و گفت حق تعالی
برنده را معرفت خویش بقدر کاری که در پیش دارد بخشیده است و یاری ایشان را در بلا
برگ ایشان نهاده است بقدر معرفت که او را بخشیده است تا آن معرفت او یاری دهند
او بود در آن بابا و گفت آلا کمشوف است و معانی تسویر و گفت هر که فرمان حق سبحانه
و تعالی در جوانی ضایع کند حق سبحانه و تعالی او را در سیری خوار دارد و گفت هر که خدمت
کند به صدق یک روز جوانمزد و بر برگت آن یک روز روزگار را در بسد پس حال کسی چون
بود که همه عمر در خدمت بود و در حضور ایشان صرف کند و گفت بیخ انس نیست در اجتماع
برادران سبب وحشت فراق و بیخ و سیاحتی نیست بخدای جز خدای تعالی و گفت
هر که دنیا را ترک کند برای جابه دنیا آن از غایت حب دنیا بود

در ذکر قطب الا و الهی ابی اسحق ابراهیم ابن شهیر
کا زرونی رحمه الله علیه

پیش رو و پیشوای اهل طریقت حقیقت بود شرح حال و مناقب و فضایل و مضایل
او بیش از آنست که توان شمرد هم علم حقیقت و معرفت آفریننده و هم بتا بیعت
شرعی و سفت معاملتی پسندیده داشت و هم در ریاضت و تحریر و فراست بغایت
کمال بود و آداب و احوال و مقامات مشایخ آیتی بود و شانی و اخلاقی عظیم
داشت و محبت شایخ بسیار یافته بود و تربیت شیخ زائر پاک اگر مسکو نیندازد آنکه هر حد
حضرت دوی طلبند حق تعالی بفضل خود آن مقصود ایشان را بر آورده که در نقل است
که شیخ بوجو داده بود از آن خانه نوری و دیدند چون عمودی که آسمان پوسته بود و
شانها داشت و بهر طوافی شایخ از آن نور میرفت و پروما در شیخ مسلمان بود و ملاحتش کبر بود

نقل است که در طفلی پدر شیخ ریش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و حدیث مانع می شد و
میگفت صنعتی آموختن او را ولی تر باشد که بغایت در ریش بود و شیخ میجوست تا قرآن
آموزد شیخ با پدر و مادر و جد و جاهر ایا کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم خان حرص بود که ریش
از چند کودکان حاضر می شد با برهنه سابق آمد و گفت هر که در طفلی و جوانی امطیع حق تعالی باشد
در پیری همچنان مطیع باطن او بنور معرفت منور باشد و نیایع حکمت از دل او بر زبان
او روان باشد و هر که در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه نکند او را مطیع خوانند
اما کمال شایستگی حکمت او را در دست دهد و گفته و گفت در ابتدا که تحصیل علم میکردم
خواستم تا طریقت را شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم بشوم و گهتی استخاره
کردم و سر بسجده نهادم و گفتم خدا ما را کاه کرد آن از سر شیخ کی عبادت خفیف و حاش
محاسبی و ابو عمر و ابن علی جمیع الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب شدم خیال میدادم
که شخصی بامد و شستری او می بود و جل آن خرواری کتاب و مرا گفت این کتابها
از آن شیخ ابی عبد الله خفیف است و تمام ما این شتر از بهر تو فرستاده است چون بدید
شدم دانستم که حواله خدمت و بیت بعد از آن شیخ حسین اکا رحمة الله بیاورد و کتابهای
شیخ ابی عبد الله پیش شیخ آورد یقین زیادت شد و طریقت او برگزیدم و متابعت او
اختیار کردم نقل است که پدرش گفت تو در ولایتی است طاعت آن نداری که هر
مسافر که برسد و راهمان کنی مباد که در اینجا عاجز شوی شیخ بیخ نکشت تا در ماه
رمضان جماعتی مسافران رسیدند و بیخ موجود نبود و شام نزدیک ناکاه یکی در آمد
و دو خروازان بخت و منور و بخریایاورد و گفت اینها بر ایشان مسافران صرف کن
چون پدر شیخ آن بدید ترک ملامت کرد و قوی دل شد و گفت چند آنکه توانی خدمت
خلافت میکنی که حق تعالی تر انبیایع گذارد **نقل است** که چون خواست که عمارت
مجلس کند طفلی صلی الله علیه و سلم بخوابید که آمده بود و بنیاد مسجد می نهاد

روز دیگر سه صف از سبب بسیار کرد و یک معطفی صفتی است که تلبه و سلم و خواب و یک که بجا
 آمده بود و سحر را فراختر از ان عمارت میفرمود بعد از ان شیخ از ان فرستاد و نقل است
 که چون شیخ غم میج کرد در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند و گوشت
 پخته در ان بود شیخ گوشت نخورد و ایشان کمان بردند که شیخ گوشت نمی خورد و بعد از ان شیخ
 گفت چون ایشان چنین کمان بردند گوشت نتوان خورد و با نفس گفت چون در میان جمع نمویم
 که گوشت نمیخورم چون خالی شد تنها خواهی خورد و خبر کرد که تازه بود گوشت نخورد و زود
 نیز تذکره بود و میخورد و شکر نیز تذکره و میخورد و وقتی شیخ بخورد بود و لعلیت بکفر میفرمود و چند ایام
 حبس کردند و خورد و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم کارزون بود آب نخورد و نقل است که
 شیخ وصیت کرده بود که هرگز هیچ غیر تنها نخورد و نقل است که مدی اجازت
 خواست که خویشا از ارشنی کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که برقت و خویشا
 تبا بهت گشته بودند و میفرمود گفت ایشان لقمه چند بخورد چون بخدمت شیخ آمد اتفاقاً او را
 باد و یستی مناظره افتاد و جرم بطرف وی شد و جامه ها که پوشیده بود بفراموشی
 داد و برهنه ماند شیخ چون او را بدید گفت تبا بهت بود که کار تو تبا بهت کرد و نقل است که
 بجهت قوت شیخ قدری غله از قدس آورده بودند و آن را تخم ساخته و در زمینهای بجا
 بکشتندی و بقدر حاجت قوت شیخ از ان بودی و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و
 تخم آن از حلال حاصل کرده و هر سال زرع کردند و جامه شیخ از ان بودی و گاه بودی
 که ظروف پوشیدی و بغایت موزع و متقی بوده است نقل است که در ابتدا
 اصحاب شیخ از غایت فقر و مضطر گریه میخوردند چنانکه سبزی گاه از زیر پوش
 ایشان پیدا بودی و جامه پارهای کهنه راجب بندی و نمازی کردند و طازان
 سرعوت ساختندی و وفات شیخ در روز یکشنبه شامین و یقعه سه سه و
 خشرین و ارجامه بود و عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گوئیه هفتاد و سه و سی و سه ستره

تبا بهت
 نام طعام

انقل است که روزی شیخ مجلس سکیت و عالمی از خراسان حاضر بود و خلق بسیار
 وقتی خوش پیدا شد و خلق در آن جمعیت حاضر بودند در خاطر آن عالم نکته داشت که من
 مردی مفسر و مدکترم و علمه بیشتر از شیخ دارم چو است که این احوال و قبول جمعیت که شیخ را
 هست مرا نیست و شیخ نظر است به آنست بر من شبه نظر بقدر بل کرد و گفت است
 در ایشان آن آب قند بل بار و غن مناظره میکنند چو است که من از تو عزیزترم و
 حیات به نیت من است و تو آمده و بر سر من نشسته و غن جواب میدهد که من از تو
 که من رنجبای کوناگون شید عالم را کاشتن در و در آن کوفتن بعد از آن سنگ است
 بر سر من گردانید و بعد از آن خود را می سوزم و یک از ازار و ششای می میهم ازین سبب
 تری یافته ام چو شیخ از غم من رو آید آن عالم باید تو به کرد و خدر با خواست و
 گفت روزی اندیش کردم که چرا مشغول است بن صدقات و بدویشان مقیم و من
 صرف کردن مرا است و دادن چکا است مباد که تقصیری رود و در قیامت بعتاب
 و حساب آن در مانده تو استم که در و ایشانرا بگویم که تا هر کس باز بدین خود را
 و بعبادت مشغول شوند در خواب شدیم مصطفی اصلی ابتدایه و سلم و
 که مرا گفت که یا ابراهیم بستان و بده و مترس نقل است که دو کس
 بنجد است شیخ آنند و هر یک را از دنیای طبعی بود و شیخ بر منبر و عظمی گفت در
 میان سخن منبر بود که هر که زیارت ابراهیم کند باید که خسته نند را بود و شیخ طمع
 دنیائی در آن نباشد هر که بطمع و غرض نیایش آرد و هیچ ثوابی نخواهد بود
 پس جزوی از قرآن در دست داشت فرمود که تجی آن خدای که این کار است
 که آنچه در کتاب فرموده است از اوامر و نواهی بجای آورده ام قاضی ظاهر در آن
 مجلس حاضر بود در خاطرش گذشته که شیخ زن نموده است چگونه اوامر و نواهی
 بجای آورده باشد شیخ روزی بوی کرد و گفت حق تعالی این کی از من مهر کرده است

و گفت و قبا در صحرای عبادت می‌کنم چون در سجده سبحان بتی الا علی می‌گویم از زلزله و کمر
 آن زمین می‌شوم که بوافت من تسبیح می‌کنند نقلست که جوادی مسافری شیخ
 آمده بود و در پس‌تون مسجد نشسته و پنهان می‌داشت شیخ هر روز سفره بوی می‌فرستاد
 بعد از مدتی اجازت خواست که برود گفت ای محمد چرا سفر می‌کنی جایت خوش
 نیست جوادی شرم زده شد و گفت ای شیخ چون نیداشتی که جوادی این اعزاز و کرامت
 چرامی کردی شیخ فرمود که هیچ سزای نیست که به دونان نه از تو نقلست که
 امیر ابو الفضل دلیلی برای تبارت شیخ آمد شیخ فرمود که از خم خوردن توبه کن گفت یا شیخ
 من ندیدم وزیرم فخر الملک مبادا که توبه من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از آن
 در مجمع ایشان ترا رحمت دهند و فرومانی مرا یاد کن پس توبه کرد و رفت بعد از آن
 روزی در مجلس خمر خوارکان حاضر بود پیش وزیرالحاج می‌گفتند تا خمر خورد پس گفت ای
 شیخ کجایی در حال کر به در میان دو دیدوان آلت خمر شکست و در بخت و مجلس
 ایشان بهم برآمد ابو الفضل رحمه الله چون آن کرامات بدید بسیار بکرست و
 گفت سبب گریه تو چیست حال خود ما وزیر بخت وزیر او را گفت همچنان بر توبه
 می‌باش و دیگر او را رحمت ندادند نقلست که پدری و پسریش شیخ آمدند
 تا توبه کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند و مرا در دنیا و آخرت
 عذاب و عقوبت باشد پس ایشان توبه کردند اتفاق چنان افتاد که توبه بشکند
 روزی آتشی می‌افروختند آتش در ایشان افتاد و هر دو سوختند نقلست
 که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ چون از من
 ایمنست بر دست من نشست و همچنین روزی آهویی بیامد و از میان مردم
 بگذشت تا بخدمت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آهو مالید و گفت قصد ما
 کرده است پس خادم را فرمود تا آهو را بصحرای دور ببرد و هر که نقلست که آتش بوی خوش

وزیر فخر الملک

نسخه
بربر است

آمدی که نه بوی مشک و عود و دود و هر چه که بگذاشتی بوی آن باقی ماندی نقل است که
 روزی میبخت عجب دارم از آنکس که جامه پاک دارد و آنرا بر تنی میکند که در آن شبیه
 است یعنی رنگت نیل و چون این میفرمود طلیسان بر رنگ نیل پس گفت رنگت نیل این
 طلیسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند و گفت هر که حساب خود بخند
 و بخور و نوازش میدن و پوشیدن حال وی چون حال بهایم باشد و گفت ذکر حق تعالی
 بدل فراگیرد و نیار بدست و چنان میباشد که ذکر را بر زبان گیرد و نیار بادل و گفت
 منیائی مؤمن بنور دل بود از آنکه آخرت غیبت است و نور دل غیب و غیب الغیب
 توان دید و گفت کمترین عقوبت عارفت است که حلاوت ذکر از وی بر بایسد و گفت
 و نیار آن بند کار غیب حاجت رو کنند و بظاهر وی بکمرند و حق تعالی بند کار را غیب
 دل رو کند و باطن وی بخرد و ایضا و آیتهم تعجب است اجنا ملهم و گفت
 ای قوم چه بوده است باز گردید از هر چه هست و روی با خداوند خود کنید که شمار
 در دنیا و آخرت از وی گردید نیست و گفت امروز در کار زون بیشتر بگرد و سلمان اندکند
 چنانکه ایشانرا می توان شهر و اما زود باشند که بیشتر مسلمان باشند و کبر اندک شدند
 نقلت که بیست و چهار هزار کبر و جود و دوستی مسلمان شدند و گفت مرد
 است که بستاند و بدهد نیم مرد است که بدهد و بستاند و نامرد است که ندهد و
 و گفت در خواب دیدم که ازین مسجد باستان معراجی پیوسته بودی مردم می آمدند و
 معراج باستان می شدند و گفت حق تعالی این بقعه را اگر امتی داده است که هر که
 قصد زیارت این بقعه کند مقصود که وارود نبی و دنیا بی حق تعالی او را کرامت کند و گفت
 این روزی چند در دنیا اگر ترا بهر سگی و کرسکی و ذل و فاقه برسد صبر کن که بزودی بگذرد
 و بخیسم آخرت رسی و گفت سه گروه فلاح نیابند بحیالان و کافران و طوالت
 جد کنند که چون از سابقان خواهند بود و باری از دوستان ایشان باشد المرء مع من احب

انس و مناجات حق تعالی بخشید باشد و هر که این چنین پیوسته سلم سلم میگوید و گفت چگونه
 ترسد بنده که او را نفس و شیطان از یک جانب و سلطان از یک جانب و او در میان
 عاجز و گفت هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هر کس هر دو بکن خوش
 بکند نبرد و گفت هر که بر سلطان دنیا دلبری کند مالش برود و هر که با صالحان دلبری کند
 و مخالفت ایشان ورزد و دنیا و نفس برود و با نانش با خطر باشد و گفت هر پیرمردی را آنکه فریفته
 شود بفترت کردن مردمان نزدیک شاکه آن از دستهای بزرگ است و آفت بسیار و گفت
 سخی سر کینه کشاده باشد و دستهای وی کشاده و دورهای بهشت کشاده و بجنیل هر
 کینه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و دورهای بهشت بروی و گفت خداوند
 نعمتهای تو بزمای عیشمار است از جمله آن توفیق دادی تا زبان و کرم تو میگویم و بداند که
 تو میگویم و تو خداوند قادر کریم و ما بنده کائنات را هر مسکین سپاس نرا و شکر ترا نعمتهای
 حاصل تو است و گفت هر که دست دراز کند تا برادری مسلمان را بر زمین نهد و گفت
 پیش چار کس دست نمی مروید پیش عیال و بیار و صدق و سلطان و گفت چون دست
 خود و بینی که بخالفت مشغولست و زبان بکذب و غیبت و دیگر جوارح موافقت جوابی
 نفس الهی را عطا از کجی حاصل شود ترا و گفت حق تعالی اعفوت کند عام را و عتاب
 کند خاص را و تا ما دام که عتاب بیکد هنوز محبت باقی است نقل است
 که چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرد شیخ او را گفتی ای فرزند صوفی و در
 کارهای سخت است که سنگی و دشمنی و برهنگی با یکدیگر و خوار می و شمار که ابا نوح
 اگر تحمل اینها دارد و رانید و اگر نه همچنان بکارک خود مشغول باشی و عبادت میکنی
 و گفت نرسید و با هیچکس بد نگوید که اگر کسی با کسی بدی کند حق تعالی کسی بکار دنیا بادی
 مکافات آن کند و بدی حکما قال الله تعالی ان جهنم احسنم لا تفکر و ان اساتم و گفت حق تعالی
 را شرافیت و غیب که در بحر و لیا را به و چون از آن شراب با شستن ز طهام و شراب

مستغنی کرد و گفت دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدا بی
 نبود و شیخ ابن دماکنی **اللَّهُمَّ اجْعَلْ هَذِهِ الْبُقْعَةَ عَامَةً بِذِكْرِكَ** و اولیایان
وَأَصْفِيَا نَاكَ إِلَى الْأَبَدِ و اجعل قوتنا و قوتهم یوما یوماً مِنَ الْحِلَالِ مِنْ
 حَبِثٍ لَا حَسَبَ **اللَّهُمَّ اجْعَلْنَا مِنَ الْمُتَحَابِّينَ** فَايَكَ وَمِنَ الْمُنَابِّينَ ذَلِیلَ
 وَمِنَ الْمُتَزَوِّدِینَ فَبِذِکْرِهِ نَبْدِکَ مُحَمَّدُ الْمُصْطَفَى صَلَوَاتُ اللَّهِ وَسَلَامُهُ
 عَلَيْهِ و انظر الی حواجیه گما نظر الی آریاب فی حواجج العبد الی ما نفعه مِنْ
 الدُّنُوبِ **اللَّهُمَّ اغْنِنَا بِحِلَالِكَ عَنْ حَرَامِكَ** وَبِقُضَائِكَ عَنْ سُؤَالِكَ وَطَلَا
 عَتَاكَ عَنْ مَقْصِدِكَ بَا مَنْ إِذَا دَعَى اجَابَ وَإِذَا سَأَلَ أُعْطِيَ هَبْ لَنَا مِنْ
 لَدُنْكَ رَحْمَةً وَهَبْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا **اللَّهُمَّ اغْنِنَا عَنْ** بَابِ الْأَطْبَاءِ
 وَعَنْ بَابِ الْأَمْوَاءِ وَعَنْ بَابِ الْإِغْنَاءِ **اللَّهُمَّ لَا تَجْعَلْنَا بَيْنَهُ** الثَّانِ
 مَقْرُورِينَ وَلَا عَنْ حُدُودِكَ مَهْزُورِينَ وَلَا عَنْ بَابِكَ مَطْرُودِينَ وَلَا
 بِنِعْمَتِكَ مُسْتَدْرَجِينَ وَلَا مِنَ الذَّنْبِ يَاءُ كُلُّوْنَ الدُّنْيَا بِالذَّنْبِ وَأَجْنَا
 بَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ الطَّبِيبُ الطَّاهِرُ
 وَسَلِّمْ تَسْلِيمًا دَائِمًا أَبَدًا أَكْثَرُ بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ وَكَفَتَ لِي بِرَبِّمِ
 خَلِيلٍ تَوَعَّلَى بِسَلَامٍ انْخَضَرْتُ تَوَدُّرًا اسْتَكَرْتُ بِكَ وَتَبَا لِي سَكَنَتْ مِنْ ذُرِّيَّتِي بِوَأَعْبَادِي
 ذِي ذَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْحَمْدُ رَبَّنَا لِيُقِيمُوا الصَّلَاةَ فَاجْعَلْ أَفْعَادَهُ مِنَ
 الثَّانِ فَلَوْ يَبْلُغُ الْبَيْتِ وَأَرْزُقْهُمْ مِنَ الثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَشْكُرُونَ
 و دعاء وی اجابت کرد وی و اگر من ابراهیم خلیل علیه سلام میتم توب جلیل هستی
 من بنیسه دعا میکنم و از تو در میجو اسم اللہم ان تجعل فی الوادی الفقراء و المکان الوعر
 اطل عامراً بذکرک و اولیایانک من عبادک و معصبانک و اگر این مکان مکان کن که
 نیست باری از او و بی فقر خالی نیست از خیراتش خالی مگردان و مسل ابن بقعه را این

کرده ان در دنیا و آخرت و از کفر شیطان بکار الهی اجعل. **عَلَّامُ الْغُیُوبِ** مَرُومُوا وَ مَدَّی
 مَسْمُومُوا وَ اجْعَلْ أَفْئِدَةً مِنَ النَّاسِ تَهْوِي إِلَيْهِمْ وَهَمَّهُمْ وَافِقَهُ عَلَيْهِ
 حَتَّى يَتَّصِلَ فَبِذَ الْخَيْرَاتِ وَ يَدُومُوا قَامَةُ الطَّاعَاتِ وَ كَفْتُ مِنْ جُكُونِهِ اِنْ جَعَلْتُ
 نَرْسَمُ وَ جَبِيبٌ وَ غَلِيلٌ وَ كَلِيمٌ صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِمْ تَرَسَّدَ بُوْدُ وَ رُوحٌ عَلَيْهِمْ سَلَامٌ
 تَرَسَّدَ اسْتِ وَ كَفْتُ اَبْلُ نَبَا مَتَاعٍ وَ نَبَا دُوسْتِ مَبْدَارِ مَنْ ذَكَرَ خَدَائِي وَ قُرْآنِ خَوَانِ
 دُوسْتِ مَبْدَارِمْ وَ كَفْتُ دِرْمَنِي اِنْ مَدْبُتْ كِه اِنْ الشَّيْطَانِ بَخْرِي مَجْرَاهُ كَفْتُ اِيَا كِه شَيْطَانِ بَلْبِي
 وَ خُونِ بَلْبِي بَلْبِي كَنْزِ وَ اَقَا وَ كَرَحِي تَعَالَى پَاكُ اسْتِ وَ رُوحِ پَاكُ پَاكُ دَر پَاكُ كَنْزِ
 وَ كَفْتُ كَرَامَتِ هَرْ كَسِي اَنْسْتِ كِه حَقِ تَعَالَى بِرُوسْتِ اَوْ بَرَا نَدَا زَخِرَاتِ وَ هَرْ اَكْسِ كِه بِرُوسْتِ وَ يِ
 چَهْرِي رُو وَ زَخِرَاتِ كِه بِرُوسْتِ وَ بَخْرِي زُرُودَانِ كَرَامَتِ وَ يَسْتِ وَ پَرَسِيدَنْدِ كِه دُوسْتِ سَخَاتِ
 وَ پَلْبِي اَز دُوسْتِ بَارِ مَبْدَارِ وَ چُونَسْتِ كِه حَقِ تَعَالَى بِنْدَه مَوْسَمِ رَا بِنْدَه آلوده مِي كَنْدِ چَه سَتَرِ
 دَرِيْنِ كَفْتُ اِنْ اَز جَمْلَه حِكْمَتِ حَقِ تَعَالَى اسْتِ كِه بِنْدَه كِنَا كَنْدِ وَ تَوْبَه كَنْدِ تَا لَطْفِ وَ حِسْتِ
 حَقِ تَعَالَى اَشْكَا رَا شُودِ وَ قَدَر طَاعَتِ بَشَنَامِدِ وَ چُون نَشَنَه وَ كَرَسَنَه شُودِ قَدَر طَعَامِ وَ نَشَرِ
 بَدَانْدِ وَ چُون رَجُور شُودِ قَدَر صَحْتِ وَ عَافِيَتِ بَدَانْدِ وَ كَفْتُ عِبَادَتِ حَقِّ تَعَالَى اسْتِ وَ اَشَارَتِ
 حَقِّ رُوحِ عِبَادَتِ اَز اَنْ بَدَسْتِ وَ اَشَارَتِ اَز اَنْ رُوحِ وَ پَرَسِيدَنْدِ كِه چُون رُزْقِ مَقْشُومِ
 اسْتِ سَوْأَلِ وَ طَلَبِ اَز حَقِ تَعَالَى چَرَا اسْتِ كَفْتُ تَا رِغْزِ وَ شَرَفِ مَوْسَمِ ظَا هَرْ شُودِ
 كَمَا قَالَ لَوْ اَعْطَيْتُكَ مِنْ غَيْرِ مَسْئَلَةٍ لَظَهَرَ كَمَا لَشَرَفِكَ فَامْرَأَتُكَ بِاللَّعَاءِ
 لَتَدْعُوْنِي فَاجِيبْكَ وَ كَفْتُ لِبَاسِ تَقْوَى مَرَقِ اسْتِ اَز اَن كِه اَز دَرِيْنِ صَاحِبِ مَرَقِ اَمْنِي
 وَ ذَوْقِي حَاصِلِ مِي شُودِ نَقْلَتِ كِه رُوزِي شَنَجِ مِي كَنْدِ شَتِ وَ مَرُومِ زِيَارَتِ مِي كِه وَ نَدِ
 طُفْلَكَ نَزِيرِ زِيَارَتِ مِي كِه وَ نَدِ كَفْتُ بَا شَنَجِ كِه دُكَانِ بَعِيضِ نَزِيرِ چُكُونَه مِي شَنَكَنْدِ
 وَ زِيَارَتِ مِي كَنْدِ كَفْتُ اَز اَن كِه دَر شَبَابِ اِنْ طُفْلَكَ نَزِيرِ زِيَارَتِ مِي كِه وَ نَدِ
 اِيْشَانِ نَهَادَه اَنْسْتِ وَ كَفْتُ نَهَا يَتِ مَجَاهِدِ اَنْسْتِ كِه بَخْنَدِ هَرْ جَدِي كِه دَارَنْدِ بَر اَكْسِ كِه

نسخ
 نهاده

هیچ جدی ندارد یعنی حق تعالی و غایت آن بذل رحمت و کفایت ایمان خواص است
 و اسلام عام است و پرسیدند که اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی بشنخ
 آورند و گویند از وجه حالت قبول فرمائی گفت نه از آنکه ایشان ترک صلاح خود کردند و نه
 چون در بند صلاح خود بیند چگونه صلاح دیگری نگاه دارند و گفت هر که بغیر از حق تعالی
 و خدمت وی غرضی طلبد از دنیا نزد و نامش بر آن طلب غرت خوار شود و شنخ این
 شعر بسیار خواندی مصاحبت الغریب مع الغریب کمن بنی البناء علی التلویج فلما
 التلویج وانهدم البناء وقد عزم الغریب علی الخروج کانه دلی دلی و دهر نورزت
 و دودل فدی نبوت عیش بود معمران فرنا گشت و گوشت و پوست فبروت و گفت باید
 که اندر میان شب چون روی بحضرت کنی بگوئی ای تو کت لوش چون من مشت و بی من کم
 کس چون نیست و کفایتی هست بودار نوی من الست مکرم فبواذیکی روین و گفت باید که پیوسته
 بتحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اهل طریقت و حقیقت را در همه حال از علوم
 کزیر نیست بعد از آن چون علم آموختی از زیاده و سمعت پر بنیز کن و بر چه دانی پنهان کن و
 پیوسته در طلب رضاء حق تعالی باش و جد کن تا آن علم بعل آوری و اگر نه چون
 کالبدی بی روح بود زینسار و ضد زینسار تا بعلم و عمل هیچ چیز از حطام دنیا
 طلب نکنی و بر بنیز از آنکه علم و عمل پیش بود که بدان جذب کنی و مصطفی صلی الله علیه و سلم
 فرمود که هر که بعل آخرت طلب دنیا کند آب رویش برود و نامش بنیکی نیریزد
 و نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند او را دوزخ
 هیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن هیچ چیز مانند از طلب طلال کردن نیست
 و طعام و لباس که عمل حرام خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت نکنند و باید که پیوسته در طلب
 مسکنت باشی و ترک زینت و تجمل کنی و بدانکه غرور طلب طاعت و بندگی حق تعالی است
 و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که بدترین است من آن

اگر بپوشد که تنهایی ایشان در نعمت رسته باشد و در بند پرورش اعضا باشند و جهد کن که
 پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که
 حقیقی پیوسته نکا چهار این است است تا مادام که سه کار نکرده باشند یکی بیکان
 بزیارت بدان نشده باشند و بهتر آن مرد ترازا بزرگ نداشته باشند و آزارا باریان
 اهل طریقت و اهل متابعت سنت با میران و ظالمان میل نکرده باشند و اگر این افعال را
 کنند حق تعالی خواری و درویشی و سوائی بدیشان کمار و جباری بدیشان مسلط کند تا
 پیوسته ایشانرا میر بخاند و زینهار تا زمان فاجرم و امردان نظر نکنی که آن نیز سبب از برای
 شیطان لعین و قطعاً با اهل بدعت صحبت کن و پیوسته امر معروف و نهی فحشاء را در وضیعت صحاب
 میکن و جهد کن که با ما دو شب بنگاه بقرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر خواننده قرآن
 و مسمع می بارد و جهد کن که بر نماز شب مشغول شوی که فضیلت و انزوی عظیم دارد و بر تو
 باد که پیوسته از مردمان غلت گیری و در غلت جهد کن تا شیطان ترا در وادیا و بیابانها
 نیفتد و اگر نتوانی میان در بند چون مردان و بخدمت خلق خدای مشغول باشی
 نقل است که چون وفات شیخ نزد یک رسید اصحاب جمیع شدند در خدمت
 شیخ و شیخ فرمود که نزدی از دنیا رحلت خواهم کرد اکنون چهار چیز وصیت
 میکنم از قبول کنید و بجای آورید که اول هر آنکس که بخلاف بجای من نباشند او را
 با وقار و تمکین وارد و فرمان او برید و در با ما دو وقت و رس قرآن کنید و اگر غریبی
 و مسافری برسد جهد کنید تا او را با غراز و تمکین فرستاد و آید و با هم کنید که بچون
 دیگر نشیند و دلها با یکدیگر راست کنید نقل است که جریده داشت
 که نام توبه کاران و مردمان و دوستان بر آن نوشته بود و وصیت کرد تا با شیخ در
 قبر نباشد و نقل است که بعد از وفات شیخ را بنجاب دیدند گفتند حق تعالی
 با توبه کرد و گفت اول کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانیکه نامهای ایشان در آن مذکر

نوشته بود و جمله را بمن بخشید و شیخ کفنی خداوند را بر آن کسی که بجا جنتی نزد یک من آید و زیارت
من در پاد مقصود و مطلوب وی روا گردان و بر وی رحمت کن قدس الله روحه
الغیر

در ذکر ابو الحسن رقای رحمته علیه

آن بجزا و ده آن را سخ نزار که آن آفتاب آبی آن آسمان نا متناهی آن اعجوبه ربانی
صلب وقت ابو الحسن خرقای رضی الله عنه سلطان مشایخ و قطب اوتاد و ابدال بود
و پیشوا اهل طریقت و حقیقت بود و متمکن و کوه صفت بود و در معرفت و توحید و تحقیق
بجایت کمال و دایما در تن بر ریاضت و مجاهده و بدل در حضور و مشاهده و عالی بهمت
و بزرگ مرتبه بود و در حضرت عزت آشنائی عظیم داشت و در گستاخی کردن با حضرت
خداوند تعالی چنان بود که صفت نتوان کرد و نقل است که شیخ بایزید هر سال زیارت
و هستان شدیدی که استجا قبول شهید است و چون بر خرقان گذر کردی و بایستادی و نفس
بر کشیدی می فریدان از وی سوال کردند که بشناهیچ بویی نمی شنوم و کفنی آری ویه
وزوان بویی مروی می شنوم گنیت وی ابو الحسن و علی نام وی و بسته درجه از من
در پیش بود بار عیال کند و در حجت نشاند و گشت کند نقلست که شیخ در استیلا
و دوازده سال نماز خفتن بجماعت در خرقان بگذاروی و زوی زیارت شیخ بایزید
نماوی و چون آنجا رفتی بایستادی و کفنی بار خداوند از آن خلعتی که بایزید را داده بود
را نصیبی ده و آنگاه باز گشتی چنانکه نماز صبح در خرقان گذاردی بطهارت نماز
خفتن و چون از زیارت شیخ بایزید باقی آمدی پشت بر خاک و بی منیکروی
همچنین روی بنجاک و از پس و از پس می آمدی تا خرقان بعد از دوازده سال از
مرتب شیخ بایزید آوازی آمد که ای ابو الحسن کاه آن آمد که بنشین شیخ گفت ای بایزید

نسخه
رحمته
علیه

نسخه
ازین

مبارک را نمی آمده از موز شریعت چیزی زیادت نمیدانم و اواز آمد که ای ابو الحسن بجز این چه مراد
 دادند از برکات تو بود ابو الحسن گفت نوبی و نثر سال پیش از من بودی گفت بلی و لیکن
 چون بخرقان که در کردی نوری دیدی که از خرقان با سنان بر می شدی و سستی سال
 با خداوند به حاجتی در مانده بودم بستم ندا کردند که ای بایزید بجز میت آن نور را شفیع
 آروشیج ابو الحسن گفت چون بخرقان آدم به بیت و چهار روز حمله قرآن بیاور ختم برد
 و یک آن شب که بایزید گفت فاخته آغاز کن چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کردم نقل است
 که باغ داشت کجای نیل فرو برد و نقره برآمد دوم بار فرو برد و زبر آمد سوم بار مروارید
 و جواهر برآمد ابو الحسن ج گفت خداوند ابو الحسن ج بدین فریفت بجز دهن
 بدین دنیا از چو خداوندی بر بخردم و گاه می بود بیک گاه می بستی چون وقت نماز در آمدی
 شیخ در نماز شدیدی و گاه همچنان بر می کردی تا وقتی که شیخ باز آمدی گفت است
 که عمر و ابو العباس شیخ گفت بیایا برو دست یکدیگر بگیریم و از زیر این درخت بجهنم
 درختی بود که هزار کسفت در سایه آن بختی شیخ گفت بیایا برو دست لطف حق
 گیریم و بالله برو عالم بجهنم که نه بهشت القات کنیم نه بدوزخ روزی شیخ المشایخ پیش
 آمد طایس بر آب پیش شیخ نهاد و بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و مای زنده بیرون
 آمد و در پیش شیخ نهاد و شیخ نگاه کرد و تنوری تافته بود و دست در آن تنور کرده مای
 زنده بر آورد و گفت از آب مای زنده بیرون آوردن بهل بود از آنش باید نمودن شیخ المشایخ گفت بیایا بیرون برو
 شویم تا زنده کی که بر آید گفت یا عبد الله بیایا بستی خود فرو شویم تا بهستی او که بر آید شیخ
 المشایخ و دیگر سخن بخت نقلست که شیخ المشایخ گفت شش سال است
 که از بیم شیخ نخته ام و در هر قدم که بای در نهادم قدم او همیشه دیدم تا بجای
 که ده سال است میخواهم که در بسطام پیش از و زیارت بایزید به رسم
 نمی توانم که اواز خرقان سه فرسنگ آمده باشد نه کسی پیش از من آنجا رسیده باشد

نقلست که بجز زی شیخ در میان سخن می گفت هر که طالب این حدیث هست قبله جمله نیست
 و چنانکه بحث فرود گرفت و اشارت بدان کرد و آن یکی کشاده داشت پس این سخن شیخ المشایخ
 رسید و از سر غیرت گفت چون قبله دیگر پدید آمد ما آن قبله را راه فرو بندیم پس در آن
 سال راه حج بسته شد هر که غریبت کرده بود یا دروان راهش بزد یا هلاک شدند و نرسیدند
 پس شیخ المشایخ را گفتند این هلاک خلق بر چه بنیم گفت جانیکه پیلان پهلوی ساسند
 اگر ساز خلی چند هلاک شوند باکی نبود نقلست که وقتی جماعتی بفری همی شدند
 و به گفتند شیخا راه مخوفست ما را و عائی بیاموز تا اگر بلائی پدید آید بدان وضع شود
 شیخ گفت چون بلائی پدید آید از ابو الحسن بپاؤ کنید قوم را آن سخن خوش نیامد
 آخر چون رفتند و راه زنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند از ایشان شخصی
 در حالی از شیخ ابو الحسن بپاؤ کرد و از چشمش ایشان ناپدید شد عیاران فریاد و در گفتند
 که اینجا مردی بود و گجاشد که او را نمی بینیم و نه بار و نه دستور او را نماند آن سبب بدو
 و بقماش او هیچ آفت نرسید و دیگران مال برده و برهنه ماندند چون آن شخص را
 پدید نبلست بنحبت ماندند تا او گفت سبب چه بود چون پیش شیخ باز آمدند پرسیدند که
 انداخته تعالی بفرماید که تر آن چیست که ما همه خدا تعالی را بخوانیم کار ما بر نیامد و این شخص را
 می خواند از چشم ایشان ناپدید شد شیخ گفت شما که حق تعالی را بخوانید مجاز خوانید و ابو الحسن
 بحقیقت اما ابو الحسن را پاد کنید تا ابو الحسن برای شما خدا تعالی را پاد کند که کار شما بر آید که اگر
 مجاز و عادت خدا تعالی را هزار بار پاد کنید شود و ندارد و نقلست که مریدی از
 شیخ درخواست که مراد شود بی و نه تا بکوه لبنان شوم و قطب عالم را به بنیم شیخ دستور می
 داد چون لبنان رسید جمعی و پنداشته روی قبله و جازه در پیش نماز نمی کردند مرید پرسید
 که بدن جازه چرا نماز نکنید گفتند ما قطب عالم باید که روزی پنجبار قطب اینجا امامت کند
 مرید نشناخته بکثرت زمان بود و به از جای میبختند گفت شیخ را دیدم که در پیش ایستاده و نماز بجزو

و مراد هشت افتاد چون بخود باز آمد مرد و راوغن کرده بودند و شیخ رفته گفتیم این شخص که بود
 گفتند ابو الحسن خرقانی گفتیم که باز آید گفتند نماز دیگر آید من زاری کردم که من مرید اویم من
 چنین سخنی نگفتم ام شیخ شفاعت کنید تا مرا بخرقان برود که بدینی شد تا در سفرم پس چون
 وقت نماز درآمد و یکبار ه شیخ را دیدم در پیش رنید چون سلام باز داد من دست دروین
 آوردم و مراد هشت افتاد گفت شرط السنه که آنچه دیدی اظهار کنی که من از خدا تعالی
 در خواست کردم تا بدین جهان مرا از خلق باز بپوشید و دارد و از آفریده هیچکس مرا ندید
 مگر زنده و آن بایزید بود و نقل است که مروی بسطع احادیث منخواست شد بخرق
 شیخ گفت اینجا کس هست که استادش عالی تر است گفت نه بهمان شیخ گفت من مراد می
 ام هر چه حق سبحانه و تعالی داد او است مرا منت نهاد و علم خود مرا داد و منت نهاد
 گفت ای شیخ تو سئل از که داری گفت از رسول صلعم مراد این سخن مقبول نیامد شبانه
 بخواب دیدم بهتر و بهتر و عالم صلعم که فرمود و جوانان است میگویند و یکروز بیا و آغاز
 کرد و حدیث خواندن جانی بودی نه شیخ گفتی این حدیث پیغمبر نیست گفتی بچه و استی شیخ
 گفت چون تو حدیث آغاز کنی و چشم من برابر وی پیغمبر بود صلعم که چون ابروی مبارکند و هم
 کشیدی مرا معلوم شدی که این تبرا میکند عبد القدر انصاری که دید مرا بنده بر مای
 نهاد و بسطع می بروند در همه راه با خود اندیشه نمی کردم که همه حال بر مای
 من ترک ادبی زرفته چون در میان شهر رسیدم گفتند مردمان سنک بر بام
 آورده اند تا در تواند از داند آن ساعت مرا گفت افتاد که روزی سجاده شیخ
 می انداختم سر پایی من بدستجا باز آید در حال توبه کردم دیدم که دستهای ایشان
 باز و سستی نتوانستند اذاخت نقل است که چون ابو سعید بر شیخ
 عرض چند چون بود محدود که زن بخت بود شیخ او را گفت ای زاری ترا این فردا
 انداز و چند آنکه میخوابد برو میگیر و ای زاری بر گیر زن چنان کرد و نقل است

که چون خلق بسیار گرد آمدند و فرص چند آنکه خادم همی آورد و دیگر باقی بود تا یکجا را از بار برداشته
 فرص نامد شیخ گفت خطا کردی اگر از بار بر کنی هسچان تا قیامت فرص از زیران پیرون
 می آورد و ندی چون از ناخوردن فارغ آمدند شیخ ابوسعید گفت دستوری هست تا
 چیزی بر کویند نقلست که شیخ هرگز سماع نکردی چون شیخ ابی سعید زیارت
 او آمد بخرفان بعد طعام خوردن شیخ گفت دستوری هست که چیزی بر کویند
 شیخ گفت ما را پروای سماع نیست لیکن بر موافقت تو این بشنوم پس توانان بیت
 مالش مینی بختند شیخ در همه عمر پیش ازین بکت نوبت سماع نگردیده بود پس شیخ
 ابی سعید گفت ای شیخ وقتت که برخیزی شیخ برخاست و سه بار استین بجنبید
 و بیفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوار خانقاه بر موافقت او در جنبش آمدند شیخ
 ابوسعید گفت یا شیخ پس کن که بنا با خراب شود پس گفت بعزت خدای که آسمان
 و زمین در موافقت تو در فضل آیند شیخ گفت سماع کسی را مسلم است که از بالای
 و بی تا عرش کشاده پند و از زیر تا تحت الثری پس اصحاب را گفت اگر شمارا کویند
 که این رضی چرا میکنند بگویند بر موافقت قومی که بر خوابسته اند و ایشان نخستین
 باشند نقلست که شیخ ابوسعید و شیخ ابوالحسن خواستند که بسط ازین یکی برین
 و فضل آن یکی بدان شود و یکدیگر را در برگرفتند هر دو صفت نقل افتاد شیخ ابوسعید
 از شب تا روز سر بر زانو نهاد و بود و میگریست و شیخ ابوالحسن به همه شب بقره میزد
 و در صحن میگریست و شیخ ابوسعید بیامد و شیخ ابوالحسن را گفت بیا و خرقة من بمن باز
 و ده که مرا طاعت آن نیست چون روز شد شیخ ابوالحسن باز آمد گفت ای شیخ از ده من
 پس باز ده که ما را با آن اندوه خود خوشتر است تا دیگر نقل افتاد پس ابوسعید را گفت
 خود را قیامت در مبارکه همه لطیفی و با نازی تا نکنت من بروم و فرخ قیامت بنشانی
 آنگاه تو را آبی پس گفت خدای تعالی کافی را آن وقت داده بود که همه را

فرستاد که بی بود و می تراشید تا بر سرش که موسی زنده علیه السلام چه عجب اگر مؤمن را آن
 خات بدید که فرج قیامت را بنشانند پس شیخ ابو سعید را بازگشت و سبکی بود و بروی
 محاسن در آنجا مالید شیخ ابو الحسن از بسد حرام فرمود تا آن سنگ را بر کند و بجزای
 باز آورد و در چون شب درآمد با مادر آن سنگ بجایگاه خویش باز آمد و بود شیخ دیگر با
 بجزای باز آورد و دیگر شب همچنان بدرگاه باز آمد و بود همچنین تا سه نوبت شیخ
 ابو الحسن گفت اکنون همچنان بر درگاه گذارد که شیخ ابو سعید لطف بسی میکند
 پس فرمود تا راه از آنجا بیدار خند و در می دیگر گشت و نزد شیخ ابو الحسن چون بدو
 و آمد گفت من ترا بولایت عهد خویش برگزیدم که سستی سالت که از حق کسی منبجاستم تا
 سخنی چند از آنچه در دل دارم کسی محرم نیافتم که بدو گویم چنانکه دشمنان که ترا فرستادند
 ما جرم شیخ ابو سعید آنجا سخن نگفته است زیادتی گفتند چرا آنجا سخنی نگفتی گفت ما را
 باستماع فرستاده بودند پس گفت از یک حرکت عبارت کنند و بس و گفت من خشت
 پنجه بودم چون بخرقان رسیدم که هر باز گشتم نقل است شیخ ابو سعید گفت
 بر سر منبر سپرد شیخ ابو الحسن آنجا حاضر بود که گمانیکه از خود بخات بافته اند باک از خود پیردان
 آمدند از عهد نبوت الی یومنا و بعد بی رسیدند و اگر خواهد جمله بر شرم و اگر کسی از خود بماند
 شد اینک پدر این خواهر و اشارت پیش شیخ ابو الحسن کرد و استاد ابو العباس فقیر بی گفت
 چون بولایت خرقان درآمد فضا حتم بر سید و عبارت نم نامد از حشمت آن پیر پنداشتم از ولایت
 خود معزول شدم نقل است که ابو علی سینا با و از شیخ عرفم خرقان کرد و چون
 بوقاف آمد شیخ بهیبه رفته بود پرسید که شیخ کیاست ز نش گفت ز ندیق کذاب را که سبکی
 همچنین بسی جفا گفت در خاطرش آمد شیخ که ز نش منکر او بود حالش چه بود ابو علی عرفم صحرا کرد
 با شیخ آمد شیخ جفا گفت که می آمد و خوار می در منبر بر شیری نهاد و ابو علی از دست رفت
 گفت بخاین چه حالت گفت آری ما را در چنان که کی گشتم فلانی چنین خبری باریا نگفته پس بوقاف باز آمد

ابو علی بنشت و سخن آغاز کرده بسی گفت و شیخ باره کل مد آب کرده بود و نادیدنی عمارت
 کند و لش گرفت بر خاست و گفت مرا معذور میدار که این دیوار عمارت می باید کرد و بر
 سر دیوار شده ناکاه نبر از دستش بیفتاد ابو علی بر خاست تا آن تیر بر دست شیخ به هم
 نبش از آنکه ابو علی بر خاستی و انتخاب رسیدی آن تیر بر خاست از جای و دست شیخ باز
 شد ابو علی یکبارگی اینجا از دست گرفت و تصدیقی عظیم بدین از حد پیش پدید آمد
 بعد ازین طریقت بفلسفه کشید چنانکه نقل است که عند الله ولیکی وزیر بود و در غایت
 او را در دستم بر خاست جمله اقطار جمع کردند و آن عاجز ماند تا آخر نعلین شیخ بشکم
 او فرو برد و در نهی سبحانه و تعالی شفا داد و نقل است که مردی پیش شیخ آمد و گفت
 میخواهم که خرقه در من بپوش شیخ گفت اول مسئله مرا جواب ده گفت اگر مردی چادر زنی در
 سر کند زن شود و گفت نه گفت اگر نیز زنی چادر مردی در پوشد هم مرد نشود اگر تو مردیستی
 بخرقه پوشیدن مرد خواهی گشت نقل است که شخصی نزد شیخ آمد و گفت اجازت دم
 تا خلق را به خدا تعالی دعوت کنم گفت چون خلق را دعوت کنی بختی تعالی زینهار تا تو
 دعوت کنی گفت شیخا خلق را بخویش دعوت توان کرد گفت آری که اگر دیگری دعوت
 کند و تو ناخوش آید نشان آنست که بخود دعوت میکنی نقل است که وقتی سلطان
 محمود و عده داد و ایاز را که خلعت خویش در تو خواهم پوشید و تیغ بر سببت برسم
 خلا مان بر بالای سر تو خواهم آورد چون محمود زیارت شیخ آمد رسول فرستاد که
 شیخ را بگویند که سلطان برای تو از قریب پنج آه توپتر از برای او از خانقاه بخیمه آوردی
 و رسول را گفت اگر نیاید این آیت بر خوان قوله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولاه
 منکم رسول بیامد و پیغام بگذاشت شیخ گفت مرا معذور دار پس این آیت برخاند شیخ
 گفت محمود را بگویند که چنان و اطیعوا الله مستغفرم که در اطیعوا الرسول خالیه دارم
 تا با اولاد امر چه رسد رسول بیامد و محمود باز گفت محمود را وقت آید و گفت برخیز که او

از آن مرد است که ما کان برده بودیم پس جا شد خویش با باز و پوشیده ده کثیر گفت و اجازت
 غلامان در بر کرد و خود سلاح داری ابار پس و پیش او می آمد با اصحاب رو بصومعه شیخ
 نهاد چون از صومعه درآمد سلام گفت شیخ جواب گفت انا بر بای نخواست پس روی
 بجهو و کرد و دل ابار شکست بجهو و گفت بر بای نخواستی سلطان را شیخ گفت اینمه
 و ام بود سلطان گفت آری دست انا مر غش نه نه پس دست جهو و بگرفت
 و گفت پیش آری چون پیش آمد جهو و گفت سخنی بگوئی گفت این نامحرمان را بیرون فرست
 جهو و اشارت کرد تا کثیر کان بیرون رفتند جهو و گفت مرا از بازید سخنی و حکایتی بگوئی
 شیخ گفت بازید چنین گفته است که هر که مراد بد از رسم شقاوت این شد جهو و گفت
 از قدم پیغمبر زیاد است صلی الله علیه و سلم و ابو جهل و ابوللب و چندان منکران او را
 دیدند و از اهل شقاوتند شیخ گفت جهو و ادب نکا دار و تصرف در ولایت پیش
 کن که مصطفی را صلعم کسی ندید خبر جبار بار او و صحابه او و دلیل بر این اینست و قوله
 ينظرون اليك و لهم لا يبصرون جهو و در این سخن خوش آمد گفت مرا بیدی ده
 گفت چهار خبر نکا دار اول بر سبزه مناهی و ناز با جماعت و سخاوت و شفقت بر خلق
 خدای تعالی جهو و گفت مراد ما کن گفت خود اینک و ما می بکنم اللهم اغفر
 للمؤمنين و المؤمنات گفت و ما می بگوئی گفت ای محسود ما بقت محسود باد
 پس محسود بد روزه پیش نهاد شیخ قرص جوین پیش محسود نهاد و گفت بخور محسود بوی
 خایده و کوشش میکرد شیخ گفت کرد و طفت بوی گیر و گفت آری گفت مجزایی که باز
 این بد روزه تو نیز در کلو بکیر و دیگر که آزا طلاق داد و ایم جهو و گفت چیزی قبول کن گفت بختم
 گفت پس مرا از خود یاد کاری ده شیخ پیرا بستی از آن خود بد و او محسود چون باز می گفت
 گفت شیخ طاعت شش صومعه داری شیخ گفت اینمه داری این بنسرمی بامت پس در وقت
 رختن شیخ او را بر بای خاست جهو و گفت اول که درآمد التفات نکردی اکنون بر بای خیز

اینهمه کار است چیت و آن چه بود شیخ گفت اول در دعوت پادشاهی و امتحان در آمدی و
 در آخر در انکسار و در ویشی مبروی که افاب دولت در ویشی بر تو مافته است اول برای
 پادشاهی نوبت است اکنون برای در ویشی بر خیزم پس سلطان برفت و در آنوقت
 سو منات شد بیم آن افتاد که شکسته شود ناکاه از اسب فرو داند و بکشت شد روی بر
 خاک نهاد و آن پیر این شیخ بر دست گرفت و گفت الی باب روی خدا و این خرقه
 که ما برین کفار ظافرو ده که هر چه از غنیمت میگیرم بدر ویشان و هم ناکاه از جانب کفار
 و غلظتی بدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و قتل میکردند و متفرق میشدند تا که لشکر اسلام ظفر
 یافت و آتش محمود بجواب دید که شیخ میگفت ای محمود آب روی خرقه ما بر روی بردار
 حق که اگر در آن ساعت دیدی هستی جمله کفار را اسلام روی کردی **نقل است**
 که یک شب شیخ گفت امشب در خان بیابان راه میزد و چندین کس را مجروح
 کردند چون از آن حال بقیض کردند چنان بود که شیخ فرموده بود و این عجب بهن شب سر
 پیر شیخ بریدند و در آستانه او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت و زینش منکرا بود و میگفت
 چه کوئی کسی را که از چندین فرسنگ خبر میدهد و خبرش نبود که سر پیرش بریده باشد و در آستانه
 او نهاد و شیخ گفت آری آن وقت که آن میدیدیم پرده برداشته بود و آنوقت که پیر را
 شهید میکردند پرده فرو کرده آشفته ما در سر پیر دید در حال کبوتر پیر و بر سر پیر نهاد و نوحه
 آغاز کرد شیخ نیز پاره از محاسن پیرید و بر آن سر نهاد و گفت این تخم هر دو پاشیده ام
 تو کبوتر پیری من نیز موافقت کردم **نقل است** که شیخ با درویشان بسیار
 در خانقا نشسته بودند و بهفت روز بود که چیزی نخورده بودند مردی بیاید و خروار
 آرد و گو سفندی بیاورد و آواز داد که این جهت صوفیان آورده ام شیخ فرمود
 هر که از شما نسبت تقوف درست کرده اید این را بستانید که من زهره ندارم که لا
 از تقوف زخمی بچکس آزارانند ما باز پس بردند **نقل است** که شیخ گفت

بود برادر بود و مادر بی هر شب یک برادر بخدست والد مشغول شد بی دیکت برادر بخدست
 خداوند تعالی آن شخص که بخدست خدا تعالی مشغول بود باخدست خدایش خوش بود برادر را گفت
 مشب نیز خدمت خدا تعالی بمن ایثار کن چنان کرد انشب بخدست خداوند سرسجده نما و در آن
 شد و دید که آوازی آمد که برادر ترا بیا مرزیدم و زبده بخشیدم او گفت آخر من بخدست خدا تعالی شتم
 و او بخدست والد مراد کار او می کند گفتند آری زیرا که آنچه تو میکنی ما ازین بی نیازیم ولیکن ما در
 بی نیاز نیست که برادر خدمت کند نقل است که چهل سال شیخ سر بر این نهاد
 و نماز صبح بوضوء نماز خفتن کرد و ناکاه بالش خواست اصحاب شاد شدند گفتند شیخ چه بود
 گفت ابو الحسن استغنا و بی نیازی حق مشب مشاهده کرد و گفت بی سال است تا بغیر حق گفت
 اندیشه در خاطر من گذر کرده است نقلست که روزی مرقع پوشی از بهر آور آمد و پیش شیخ
 پای بر زمین میزد و میگفت جنبه و قتم بلی و قتم بایزید و قتم بترشیخ بر پای خواست و پای
 بر زمین میزد و میگفت خدای و قتم مصطفی و قتم معنی بانست که در انا الحق حسین مضمون
 شرح داده ایم که او محو بود و گویند که عیب بر او لیا نرو و خلاف سنت چنانکه فرمود علیه السلام
 انی لا جده نفس الرحمن من قبل الیمن نقلست

که روزی بسرش نذا کرد و ند که ابی ابی الحسن از خلفان و از منکر و بکیر نیست برنی گفت
 من از مردگان نترسم و شتر که چهار دندان شد از آواز جرس نترسد پس ند آمد
 که از قیامت و از صعوبات و فرغ آن ترسی گفت می اندیشم که چون در قیامت مرا از خاک
 بر آری و خلق را در عصا حاضر کرد ای من در آن موقف پیر این ابو الحسنی
 خود را از سر بر کشم و در دریا و مدانیت غوطه خورم تا همه واحد بود و ابو الحسن
 بنود مؤکل خوف و مبشر جا پیش که رود نقلست
 که شش نماز میکند و آوازی شنید که ان ای ابو الحسن خواهی که آنچه از تو مبد نسیم
 با خلق بگویم تا شکارت کنند شیخ گفت خداوند خواهی تا آنچه از رحمت تو مبدیم

و از کرم تو می بینم با خلق بگویم تا هیچ کس دیگر ترا سجود نکند آواز می شنیدم که نه تو کو بی
 و نه من کنم نقلت که کجای ریخت آبی ملک الموت را بن مفرست که من جان بوی ندبم
 که نه از او سنده ام که باز بدو هم من جان از تو سنده ام جز بتو باز ندبم و گفتم در سترم
 ندا کردند که ایمان چیست گفتم خداوند آن ایمان که تو آوردی ما را امانست و گفتم ندا
 می آید که تو مانی و ما تو جواب میدهم که نه تو خداوند قادر بی و ما بنده عاجز و گفتم حق تعالی از خلق
 نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی و گفتم چون بگرد عرش رسیدم صف
 صف ملائکه پیش بازی آمدند و مبارکات میکردند که ما کرد و بیانیم و ما رو حایبانیم من گفتم ما
 الیهما نینم تا همه خجل گشتند و مشایخ شاو گشتند بجا بیاوردم و گفتم ستم چیز را غایت
 آن ندانستم غایت درجات مصطفی صلی الله علیه و سلم ندانستم و غایت کید نفس ندانستم
 و غایت معرفت ندانستم و گفتم مرا چون پاره خاک جمع کردند پس با دوی بانوه در آمد
 و بهفت آسمان و زمین از من پر کردند و من خود ناپدید شدم و گفتم حق تعالی مرا قدمی داد
 که بیک قدم از عرش بر تراز شدم و از تری بهر شش باز آمدم پس بدانستم که هیچ جای
 نرفته ام پس حق ندا کرد که آنکس که قدم او و سیر او این بود کجا تواند رسید پس من گفتم و راز
 سفر را که دانیم که تا ما سفر را که ما نمیکم که هر چند میرویم از پس خوبشیم و گفتم چهار هزار کلام
 از حق شنیدیم اگر ده هزار رسیدی از اینها نیست بخود می که چه بدید از آمدی و گفتم بر بخت
 چنان قادر بودم که خواستم که لباس سیاه و سیاهی روی کرد و و چنان کرد و اکنون
 لباس خداوند را که بهمانست و گفتم دل از دنیا و آخرت بیریدم و بخدای باز بروم
 و گفتم آنکس که او را بحق تعالی چندان راه بود که از زمین تا آسمان و از آسمان تا بهر شش
 و از عرش تا بقاب فوسین و از قاب فوسین تا بمقام نور اگر چند پشته خوبش را فراموش
 نیک مرو بند و گفتم ای ام نیک بالاء حق یعنی یکی من آنچه هست در حق محو است بجهنم
 آنچه مانده است خیالت و گفتم آنچه در دشت اگر قطره بیرون آید جهان چنان شود

بدان

که در عهد نوح علیه السلام و گفت ای کاه نیک که من از میان شما بوده باشم و در پس کوه قاف
 بیک از فرزندان من ملک الموت آمده باشد و جان میگیرد و با وی سختی میکند و من سزا
 از کوه بر کشم و لطف خدای تعالی بر لب و دندان او بریزم و گفت چیز که از آن خدا
 تعالی در من همبیکرد و من نیز روی بخدا تعالی باز گردانم و گفت آنگاه اگر مرا چیزی خواهی داشت
 چنان چیزی ده که از زمان آدم علی السلام تا قیامت هیچ بر آن نگذشته باشد
 که من باز مانده به یکس نمانم خود و گفت هر نیکی که از عهد آدم علیه السلام تا این
 ساعت و ازین تا قیامت با پران کرده تنها با پر شمار کرد و هر نیکی که با مردان
 همه بر این کرده تنها با شمار کرد و گفت هر شت نماز شام آرام بگیرم تا حسابش را بکنم و گفت چنانچه بخت
 زیدم تا افریده تنها خشتین را زیدم و گفت اگر حق در قیامت نامت خلع من بخشد این چشم که
 در پیش دارم باز آن منکرم از علو جنت که بر درگاه خداوند دارم و گفت چوئی
 در حق مردی که قدم نه بویاری و در و نه با وایی و حق تعالی او را در مقامی
 داشته است که در قیامت حق تعالی او را بر آنکس نماند و همه خلق ویرانی و
 آبادانی بنور و پی بر خیزند و همه خلق را بوی بخشد که او را نمکند درین جهان
 و شفاعت نکند در آن جهان و گفت در دنیا زیر خار نبی با خداوند زندگانی کن
 و دست از آن دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که از وی خبری ندارم و گفت
 ای خا نشسته باشم کاه کاه چندان وقت از آن خداوند با من باشد که گویم که دست
 بگیرم و از جای آسمان بر گیرم و اگر پای بر زمین زخم نشیب فرو روم و کاه باشد
 که خویش من باز بگویم روی با خدای کنم و گویم باین تن و خلق که مراست چندین
 سلطنت بچه کار آید و گفت چشده ام و خود نامید و شنونده ام و خود نامید و گفت
 دست از کار باز بگویم تا چنان ندیدم که دست بهوا فرزندم را در دست من بستاند
 نه زگرده و نام نگردم و دست بدان فرزندم بسبب آنکه گرامت بود و هر که

از کرامت فراگیر و آن در بروی بی بند و دو یک شل نبود و گفت فرو شوم که ناپدید شوم در هر دو
 جهان و با پائیم که همه من باشم ز نهار تا مرده دل و قرآن ناشی و گفت بسکت سفید منته باز
 پس بدم چهار هزار شده مرا جواب کرد و کرامت و گفت شبا زوری بیت و چهار ساعت
 در یک ساعت هزار بار بروم و بیت و سه ساعت رخصت پدید نیست و گفت مردم
 بروز در روزه و شب در نماز باشند با متید آنکه بمنزل رسد و منزل خود من بودم و گفت
 از آن چهار ماه باز که در شکم ما در بجنبیدم اما اکنون همه چیز ما دارم آنوقت نیز که ازین
 بیرون شده باشم تا اقبایست هر چه برود و آنچه خواهد رفت همه بتو باز نمایم پس گفت مردم
 فلان کس را گویند اما مست اما نبود جز آن کس که از هر چه آفریده بود خبر نداشت و از عرش تا نزد
 و از شرق تا مغرب و گفت مرا دیدار بست و آرمیان و دیداری و ملائکه و همچنین در جنان
 و جنبند و چرخند و همه جا نوزان دیدار بست و از هر چه بیافریده است بر کرانه جهان
 نشان بهتر توانم و آن از آنچه بنوا جی و کرد بر گرد ما است و گفت اگر از ترکستان ما بد
 شام کسی را غاری در کشت رود با قدیمی در شک آید یا اندوهی در دل باشد آن انگشت
 از آن منست و زیان آن قدم مراست و آن اندوه در دل منست و اگر اندوهی
 در ولایت آید از آن منست و گفت اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق عمل نکنند
 و اگر آنچه او را با منست بگویم چون آتشی بود که در پنبه افکندی در بیغ و ارم که با خوشین
 باشم و سخن او بر زبان بگویم و شرم میدارم که با او ایستاده باشم و سخن او
 که بگویم که من در کار و ابی نباشم که کاروان سالار مصطفی صلی الله علیه و سلم
 نباشد و گفت که خلائق را اول و آخریست که آنچه اول کنند با آخرشان
 مکافات کنند پس حق تعالی مرا وقتی داده است که اول و آخر بوقت
 من آرزو من است و گفت من بگویم که بهشت و دوزخ نیست اما میکویم
 دوزخ و بهشت را نیز دیکت من جای نیست زیرا که آن هر دو آفریده است و اینجا

که منم آفریده را جای نیست و گفت با خاص نتوانم گفت که پرده بردند و با عام نتوانم گفت
 که بوی راه نبرد و باین خویش نتوانم گفت که محجب آور و زبانی ندارم که از و باز گویم و گفت
 چون حق تعالی بامن مبطط خویش در آمد ملائکه را غیرت آمد پس مرا از ایشان پوشیده کرد
 پس مرا نیست بگردان آفریده ببرد تا بعد از آن از خود با خود می گفت و میکرد و اگر نه آن
 بودی که او را حکم چنین است و الا کرام الکاتبین مرا نذر بندی و گفت در رحم مادر
 بسو ختم چون بر روی زمین آمدم بکدام ختم چون بحد بلوغ رسیدم پیر ختم و گفت بعد
 آفریده او چون کشتی است و طلاح آن منم و بدون این کشتی مرا مشغول نکند از کینه
 من در آنم و گفت حق تعالی مرا فکرتی داد که هر چه آفریده است در آن
 بیدم پس در آن بهاذم شغل شب و روز در من برسد پس آن فکرت
 مینائی کرد دیدم پس شمع کرد دیدم پس انبساط و محبت و مینیت کرد دیدم پس کرانباری
 پس از آن فکرت بیگانگی او در افتادم پس بجائی رسیدم که فکرت
 حکمت کرد دیدم پس صراط مستقیم و شفقت بر خلق کرد دیدم چنانکه بر خلق او مشفق تر
 از خود کسی را ندیدم پس گفتم کاشکی بدل همه خلایق من بر دمی نا خلق را نباشی بفر
 زهر مرک چشید و بدل همه خلایق حساب با من کرد و ندی نا خلایق را حساب نباشی
 دید و کاشکی عوض همه خلق مرا عقوبت کرد و ندی نا خلایق را عذاب و دوزخ نباشی
 کشید و گفت حق تعالی دوستان خود را در مقامی بدارد که آنجا که مخلوق نبود
 و ابوالحسن بدین سخن صادق است اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه بخواند
 و آنچه خودم و پوشیدم و پوشیدم و شنیدم و هر چه آفریده است از خلق مرا حجاب بخود
 حق تعالی مرا فرمود که ترا به بد بختان ننمایم با نکس ننمایم که مرادوست دارد من
 او را دوست دارم اکنون می بخورم تا که او را هر کس را که امروز درین حرم آورد فدای او را بخورم
 بامن حاضر کند و گفتم الهی نزدیک خود بزرگوار حق تعالی نداند که مرا بر تو حکم است ترا همچنان میدارم تا هر که مرا بداند

بیاید و ترا ببینند و اگر نتوانند آمدن نام تو او را بشنوند نام ترا دوست گیر که ترا از پستی خویش
 فریدم ترا دوست ندارد نه بجز پاکان و گفت تا جایی دوستی من خدای نکرمت مرا دوست
 خلق کرد و گفت چون بن بخت او شدم دل را بخواندم بیاید پس ایمان و یقین و عقل
 و نفس بیاید و دل را بمیان این هر چهار در آوردم یقین و اخلاص را بر گرفت و غلام
 عمل را بگرفت تا بحقی رسیدم پس مقامی پدید آمد که از آن خویش ندیدم همه حق دیدم
 پس آن هر چهار چیز که انتخاب کرده بودم محتاج من گردیدند و گفت من از هر چه دون
 حق تعالی است زاهد گردیدم پس آنوقت خویشی بخواندم از حق جواب
 شنیدم بدانستم که از خلق در گذشتم لبیک اللهم لبیک بزوم و محرم گردیدم
 پس حج کردم در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کردم و کعبه مرا تسبیح
 گردانیدم مرا ثنا گفتند پس نور پدید آمد که سرای حق در آن میان بود چون بهر بابی
 حق رسیدم از آن من هیچ نمانده بود و گفت همه عبادات و کرامات را حده ثواب
 است پدید است و ذکر اولیا را برای حق ثواب پدید نیست و گفت بخت چنان شد
 که امانتی بر ما نهاده است چون بهتر دیدم خداوندی خویش بر ما نهاده بود و گفت من شمار
 از معصومین خویش هیچ نشان نیکویم اما شمار نشان از پستی خداوند و رحمت و دوستی او
 بدهم که موج بر موج میزند و کشتی بر کشتی میشکند و گفت که پنجاه سال است که از حق تعالی
 سخن میگویم که دل و زبان مرا بدان هیچ زرقی نیست و گفت هفتاد و سه سال با حق تعالی
 زندگانی کردم که یک سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نفس بر موافقت نفس نزوم و سیر
 چنان کردم که از عرض تاثری مرا یک قدم کردند و گفت از حق تعالی ندائی شنیدم که بنده
 من اگر باند و پیش من آبی شادت کنم و اگر بانیاز و فقر بیانی تو اگر ت کردم و من چون این سخن
 بکل دست داری آب و هوا مستخر تو کنم و گفت وقتی همه کجای دوی زمین حاضر گردند
 که دبار من بران افکند گفت خداوند از غرقه با و آنکس بچنین چیز با غر شود پس از حق تعالی

خطاب آمد که ای ابو الحسن دنیا را در تو نصیب نیست و آخرت هم از هر دو سراسر می ترا منم و
 گفت حق تعالی زندگانی من در چشم من گنای کرد و اندک گفت تا دست از دنیا بداشتم
 هرگز اسیرش نشدم و تا گفتم الله بیچ مخلوق باز نگردیدم و گفتم هر چه در اعمال بندگان
 آید من بتوفیق حق تعالی بگردم و هر چه عطای او بود همه بندگان بفضل خود مرا
 بداد این سخن گاه از معامله گویم گاه از عطا که اینجا که منم خلق را اینجا را نیست و شخصی
 را گفتم خواهی که با خضر علیه السلام صحبت داری گفت خواجهم گفت نصبت سال عمر
 که ضایع کردی باز هرگز ترا حق تعالی آفریده است میخواهی که صحبت با خضر داری صحبت
 من با اوست هرگز ترا نشانماید که با هیچ آفریده صحبت کنم و گفتم خلق نتوانست
 که مرا ستایش یا بگویش کنند که هر چه از من بعبارت آید من بخلاف آن باشم و
 گفتم وقت همه چیز در رسد و هیچ چیز نوقت در رسد و خلق اسیر وقت اند
 و ابو الحسن خداوند وقت هر چه از وقت خویش گویم آفریده از آن بزمیت شود جان
 جو از مردان از وقت مصطفی علیه السلام ناهستی حق اقرار دهند و گفت چون بهستی ام
 و دیگرستم بهستی من بمن نمود و چون بهستی خود نکردستم بهستی و خداوندی خود بمن نمود
 و برین اندوه بماندم تا با ولی که بود از حق تعالی ندا آمد که بهستی خویش اقرار ده
 گفتم بجز تو گفتم که بهستی تو اقرار دهند خود گفته شد اما گفت حق تعالی چون این
 طریق بر من بگشاد و در روشنی این راه چندان فرق بود که هر سال کوئیا از کفر بهشت
 می شدم و گفتم روز و شب که میست و چهار ساعت بر من بگذشت است و آن
 نفس از حق و با حق است و عوی من نه با خلق است اگر پای اینجا بر نهم که بهمت
 است بجائی برسم که ملائکه حجاب را آنجا راه نبود و گفتم آنکسانی را که آنجا
 آورد و همه با نور دیدم بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر گفتم خداوند آنچه تو در
 اینان آفریده با ایشان باز نمایی گفت ابو الحسن حکم دنیا همچنان مانده است

اگر نیاز بایشان و انما بجم دنیا خراب شود و گفت از خویشین سیرشدم خود را در آب انداختم
 غرق شدم پس خود را در آتش انداختم آتش مرا سوخت چهار ماه و ده روز قوت و طعام از
 روی باز گرفتند مردم پس سر بر آستان عجز نهادم آنگاه فتوح سرور کرد و ما بجای کجا می رسیدم که صف
 نتوان کرد و گفت بدار بایستادم اعمال خلق آسمان وزین را بدیدم و معامله ایشان را
 در چشم بچیزی نیامده به نسبت آنچه من دیدم از آن او پس از حق تعالی ندا آمد که تو همه خلق
 نزدیک من چنانند که این همه نزدیک تواند و گفت من نه عا بدم نه زاهد نه عالم نه صوفی
 خدا و ندا تو یکی من از آن یکی تو یکی ام و گفت چون مرد بود که با خداوند چنین نه پسند که
 آسمان وزین و کوه ایستاده است و هر که خویشین را به نیک مردی فرمانداید و نیک
 نیست از آنکه نیکی صفت خدا و نداشت و گفت اگر خواهی که بجا امت رسی یک روز
 بخور و سه روز محرم سیوم روز بخور پنج روز محرم پنجم روز بخور چهارده روز محرم اول چهارده
 روز بخور ماهی محرم اول ماهی بخور چهل روز محرم اول چهل روز بخور چهار ماه محرم اول چهار
 ماه بخور سالی محرم آنکه چیزی بدیداید چون ماهی چیزی در دمان گرفته در دمان تو نهد
 بعد از آن هرگز از بخوری شاید و گفت من در مجاهده ایستاده بودم و شکم خشک
 شد و بود آن مار دیدم که گفتم الهی هیچ چیز بواسطه نخواهم پس حلاوتی در سینه
 دیدم آمد بو یا تر از مشک خوشتر از شهد پس آن سر بکلی من و اگر دپس ندا آمد که ای ابوحنیفه
 ما ترا از مغده تپی طعام آریم و از جگر تهنه آب دهیم اگر نه آن بودی که حکم او چنین فرست
 است و الا از آنجا خود می که خلق ندیدندی و گفت من عمل خویش با حلاص
 ندیدم تا بغیر از وی کسی را می دیدم چون از خلق غایب گشتم و همه او را دیدم
 احلاص بدیدار آمد پس بی نیازی او در بچستم کرد و همه خلایق وزن
 پرشت ندیدم و چون بر حمت وی بچستم همه خلایق را بوزن و قدر از این
 دانه ندیدم ازین هر دو چه آید آنجا و گفت از کار خدای تعالی عجب با مذم چندین

سال خرد از من برده بود و مرا خردمند بخلق می نمود و گفت ای پسر چه بودی که دوزخ بدست
 نبود و تا بدیدم می که خداوند پرست کیست و گفت خداوند بازاری بر من پیدا کرد و من باز
 بعضی گفتی بود و بعضی شنودی و بعضی دانستی پس در دریای افتادم آن بازار از پیش
 من برگرفت پس خداوند بنده کی بر من ظاهر گردا و اول آخر خویش قیامت دیدم هر چه بآورد پس
 با خرمجان داد پس از موی سر من تا ناخن پای بل صراط گردانید و گفت چون از خویش کن کنی
 صراط و دوزخ و پس کردی و گفت هر کس را از خداوند رستگار می بود اما مارانده و دوزخ
 خداوند توت و باد تا این بار که ان بکشم و گفت عجب باندم از کردار خداوند که دوزخ و دوزخ
 باز در اندرون این پوست تن من بنهاد بی آگاهی من پس با خرمجان آگاه کرد تا من چنین متحیر
 گردیدم یا دلیل المتحیرین زود فی تحیر او گفت کله شرم عرش است و پایا ام تحت الثری و هر
 دست مشرق مغرب و گفت طریق بختی تعداد و نه ان کرد چندانکه بنده است هر یک که
 تعالی را هست پس بهر راهی که فتم قومی را دیدم خاتم خداوند را برایی برون بر که من و تو
 بشیم خلق را در آن راه نباشد راه اندوه و پیش من نهاد و گفت اندوه باری که راستی
 نتوانست گذشت و گفت هر که نزد یک حق تعالی مرد است نزد یک خلق خطا است هر که نزدیک
 خلق مرد است آنجا نامرد است و این سخن نگاه دارد که من در وقتی ام که آنرا صفت نیست
 نیست و گفت هر که سخنان من بشنود و پندارد که من خدا بر استوده ام متعجب
 بردارد و هر که پندارد که خود استوده ام دلش بردارد که این سخنان من از دریای است
 که از آن خلق در وی بر خیزد نیست و گفت عافیت در تنهایی یافت و سلامت و خاستی
 و گفت و دل من ندانم که ای ابی الحسن فرمان مرا استاده بخش که من زنده ام که هرگز
 منیرم تا ترا جانی و هم که در آن مرگ نبود و هر چه زبانی کرده ام از آن دور بخش
 که بادشاهی و ملک مرزها ال نیست تا ترا یکی و هم که آنرا زوال نباشد و گفت هر که
 مرا شناخت و دوست داشت حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت

و هر که بصفت جواهر و ان پیوست بصفت حق تعالی پیوست و گفت چون زبان من بزرگ
 و تو حیدتی تعالی گشته شده شد آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طواف میکرد و
 خلق از آن غافل گفت و در دل من نذا کردند که خلائق از من بهشت میطلبند و بشکرایان
 قیام نموده اند و چیزی دیگر میطلبند و گفت که با خدا عالم طلب زیادتی علم کند و از آن
 طلب زیادتی زهد کند ابوالحسن بجز در بند آن بود سروری بدل برادر مسلمانی رساند و
 گفت هر که اینجا می آید باید که چنان داند که در قیامت من بایستم تا او را بهایش بکنم و بهشت
 نزوم و اگر چنین عفت دینی نواند کرد و اینجا می آید و بر من سلام مکن و گفت چیزی بمن
 و آمد که مرا سستی روز مرده گردان آنچه این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا زنده
 گایانی داد که در آن مرگ نبود و گفت اگر من یک سخن با علمای فتنایور بگویم و یکی بکسی بر سر منبر
 ازود و گفت با خدای و خلق صلی کردم که دیگر هرگز بخت نکنم و گفت اگر نه آن بودی که خلائق مرا
 گویند بدرجه بایزید رسیده است و بیعتی کرده و الا هر چه بایزید با حق تعالی گفته است و باندیشیده است با شما
 بختی اندا که هر چه بایزید باندیشه آنجا رسیده است ابوالحسن بقدم آنجا رسیده است و گفت بایزید گفته است
 که منم است نه مسافر و من مقیم در کجایی و منم بکنم در کجایی او گفت حاجی تعالی مرا از من بدید و درشت طلب
 امنیت و درونج و خوف هست و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من هستم که زنده بود و با اهل خویش در من نایی شوند
 باز ندا آمد که ابوالحسن همه چیزی بتو دهم مگر خدا و ندی گفتم خدا و ندا این داد و دهم از میان
 بیرون کن که آن میان بیکانکان رود و آن از غیرت بود که نباید که بیکانکی بماند و
 گفت خلق آن گویند که ایشان را با حق تعالی بود و ابوالحسن آن گوید که حق را با او
 بود و گفت سنی سالت که روسوی خلق سخن میگویم خلق بدارند که من با ایشان
 میگویم و من خود با حق تعالی میگویم بیک سخن با این خلق خیانت
 نموده ام از آنکه باطن با حق تعالی بودم و اگر مصطفی صلی الله علیه و سلم ازین در
 آید مرا خاموش نباید بود و گفت پدر و مادر مرا از من زنده آدم علیه السلام بودند

اما اینجا که منم نادم و نه آدم ۲۰ جوانم روی رستی با خدا است و بس و گفت بقفا خفته بودم
از کشته عرش چیزی قطره قطره می چکید به باغ و حلاوت آن در باطنم پدید می آمد
و گفت من و بایزید و اویس قرنی در یک کفن بودیم و گفت در همه جهان زنده ما را بدید
و آن بایزید بود

نقلست

که یکروز این آیت میخواند که اِنَّ بَطْشَ رَبِّكَ لَشَدِيدٌ یک گفت بطش من سخت تر از بطش اوست
که او عالم را بکشد و من دامن کبر بانی او بکشم و گفت چیزی بر دل نشان منحه از عشق که در
عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم و گفت در قیامت حق تعالی مرا گوید که من آیی هر چه
خواهی گویم خداوند تو عالم تری گوید بهمت تو ترا دادم حاجت خواه گویم آئی انجاعت
خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا قیامت بزیارت من آمدند و نماندند و
نام من شنیدند و نشنیدند پس از حق تعالی ندا آمد که در دنیا آن کردی که ما گفتیم کنون
نیز ما آن کنیم که تو کوئی پس حق تعالی همه را فراموش من کند و مصطفی صلی الله
علیه وسلم گوید اگر خوابی تا ترا از پیش خویش بای کنم گویم یا رسول الله من در
دار دنیا پس رو تو بودم اینجا نیز پس رو تو ام پس باطنی از نور بکشد اند ابو الحسن
و زنده جامکان ابی الحسن بر آنجا حج آیند مصطفی صلعم را نیز اعرض دهد که در آل و بن
و حسن من مثل ایشان نبود حق تعالی ابو الحسن را در مقابل ایشان آورد و گوید ای
محمد ایشان ضعیفان نماند و ابو الحسن بن ضعیف است و گفت حق تعالی خطاب کرد من
که هر که این رو و توانی خورده است همه را بتو بخشیدم و گفت روز قیامت من نه زیارت
خود را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند و گفت هر که استماع سخن ما کرده باشد
و کند کمتر از آن بود که در قیامت حسابش نکند و گفت و باطن ما را اگر زنده چه
بتو از این دهم غیر الحقیقه سه بار مکرر میگوید که غیر الحقیقه و گفت که من ابو الحسن ایم و کا
او ابو الحسن هست یعنی چون ابو الحسن در فنا بودی ابو الحسن بودی و چون در بقا بودی ابو الحسن

دیدی همه خد و دیدی و آنچه دیدی ابو الحسن او بودی و گفت هفتصد هزار زردبان بی نسا
 باز نهادم تا بختی نغالی رسیدم با وجود آنکه قدم بر خشت پای زردبان که نهادم بختی نغالی رسیده
 بودم و گفتم مرد ما را با یکدیگر خلافت که فرود او را به بیند یا نه ابو الحسن او او و سنده
 میکند و گفت اگر بر بساط محبتم داری در آن مست گردم در دوستی و اگر بر بساط هوسم
 داری دیدانه گردم در سلطنت تو چون ترا امضاط سحر بر زند هر دو خود من باشم
 و سنی من نویی و گفت خداوند اکتشخص بود که مرا ستودند و آن مصطفی بود صلعم چون
 از روی فرا گذار می خلق آسمان و زمین را من ستودند و این بیان حقیقت است بانه
 شریعت و ابو الحسن در میان در غیبت و گفت روی می ایستای باز گردم و گفتم آئی خوشی
 بتو بود شازت بهشت و گفت از حق تعالی ندا آمد که همه خلق را از کجای عفو گردم مگر کسی
 که دعوی دوستی من کرده بود پس گفتم اگر از آن طرف عفو پدید نیست ازین طرف
 ندامت پدید نیست بگویش تا بگوئیم که ما بر آنچه گفتم ایمان نباشیم و گفت خداوند از هر دو
 و او روی همه گس بجمله ما آن داور می که میان من و تو هست چکر نکند و گفت آئی نعمت
 تو فایست و نعمت من باقی از آنکه نعمت تو منم و نعمت من نویی و گفت آئی در غایت
 پیغامبران علیهم السلام بر منبر مای نور نشینند و خلق بنظر راه ایشان بودند و اولیای
 کرام نشینند از نور و خلق بنظر راه ایشان بودند ابو الحسن بر بساط یکایکی نشینند و خلق
 تو کنند و گفت آئی سه چیز از من بهست خلق مکن یکی جان من که جان از تو گرفته ام بلکه
 الموت ندیم چون روز و شب تو بامنی کرام الکاتبین در میان چکار دارند و سؤال منکر و کیم
 نخواهم که اگر نور یقین تو با ایشان با دهم تو ایمان نیارند دوست دار گیرم و گفت اگر بنده همه
 مقامها یا یکی حق بگذر هستی حق تعالی هیچ بروی اسکار نشود تا هر چاره باز گرفته است باز
 با و ندهند و گفت خداوند ما را بر مقامی دارد که تویم خلق و حق یا تویم من و تو بفضل خود ما
 و مقامی دارد که من در میان نباشم همه تو باشی و گفت خداوند اگر خلق را بسیار دارم چون ما را

راه بگردانند و چندین ترا بیا زروم و تو بامانی که این راه پاک است و گفت ای بابو سچی
 بفرم تا بتو پیدا کردم در میان همه آفریده یا فروشوم چنانکه ناپدید کردم و گفت چون و دو
 بود همتا بود چون یکی بود بی همتا بود و گفت خداوند هر چه از آن من هست در کار تو کردم
 و هر چه از آن تو هست هم در کار تو کردم تا منی من از میان برخیز و دو همه تو باشی و گفت در
 همه جای بنده تو ام و چاکر رسول تو و خادم خلق تو و گفت همتا و دو چاکر بجز بر آوردم
 یکی بر دنیا و دوم بر خلق سیوم بر نفس همتا هم بر آخرت خج بر وید طاعت این مقدار بر خلق
 میتوان گفت همتا و دو دیگر محال گفت نیست و گفت چهل قدم بر فتم یک قدم از آن از نری
 تا عرش بود و دیگر قدمها را صفت نتوان کرد و گفت که خداوند چون مرا یار کنی جان من
 فدای تو بگو و چون دل من ترا یاد کند نفس تن من فدای تو بگو و گفت ای
 چون تخم در و کند شفا ام تو همی چون تو ام در و کند شفا ام که دهد و گفت خداوند تو مرا
 از برای خویش آفریدی و از ما در برای تو زادم مرا صید هیچ آفریده کن و گفت خداوند
 بندهکان تو بعضی نماز و طاعت دوست دارند و بعضی حج و غزا و بعضی علم و سجاده مرانان
 یا و کن که زندگانی و دوستیم جز برای تو نبود و گفت خداوند اگر تویی و دی از نور بودی
 هم خدمت ترا نشایستی فیکف تویی و دی چنین آفته کی ترا شاید و گفت خداوند هیچکس بود از
 دوستان تو که نام تو بسزای برو تا بنیای خویش ز بر قدم او کنم و گفت خداوند ما بدین خلق چنان
 نمودی که سر از آن گریبان بر کرده ام چه کردی و گفت خداوند من در دنیا چندا که تو نام
 خواهم زد و تو فرما هر چه خواهی با من میکنم و گفت ای که روی اند که روز قیامت ایشان شهادت
 خیزند که در سبیل تو کشته شده باشند من در قیامت آن شهادت بفرم که بشنید شوق تو کشته
 شده باشم و در روی دارم که ناهستی تو باقی است آن در و باقیست و گفت در همه کارها اول
 طلب بود پس یافت الا این حدیث که اول یافت بود پس طلب و نامردان بامی ابله کرد
 و مردان سحرین پی و پی آنچه کردند و گفت کس نبود که بمقتدا سال بجا آید یا بد و کس بود

که به پنجاه سال کس بود که بچهل سال و کس بود که بنی سال و کس بود که بنه سال و کس بود
 که در سالی یکبار و کس بود که بهر ماهی یکبار و کس بود که از وقت نماز تا وقت نماز و کس بود که
 بر او احکام میراند و او را از این جهان خبر ندهد و گفت زینهار تا آسان آسان بگوئی که من هر که
 ام تا بمقتا و سال معاده خود چنان مینی که تکبیر اول بخراسان پیوندمی و سلام کعبه باز دهمی
 و از بالا تا عرش به مینی و از زیر تا اثری به مینی آنوقت بدانی که همچنان بی نمازی و مرتضی
 و گفت ای بعضی و کعبه طواف کنند و بعضی در بیت المعمور طواف کنند و بعضی گرد عرش جوانمردان و بیکانگی و کعبه
 که گفت همه مسلمانان نماز کنند و دوزخ و آید و آنگس است که شصت سال برو بگذرد و گفت
 برو هیچ ننویسد که او را از آن شرم باید داشت از حق تعالی و حق را فراموش نکند یک لمح
 و گویند در بنی اسرائیل کس بودی که سیالی در سجود بودی و دو سال اما مشاهده ایست که این
 وارند که کجاست فکر کند با یکسال سجود ایشان برابر بود و گفت باید که دل خویش بر نوح
 دریا مینی پس آتش از میان موج بر آید و تن را در آن آتش بسوزد پس از میان سوخته و درخت فای
 بر آید و میوه بقا از آن درخت ظاهر و حاصل شود پس چنان میوه بخوردی آب آن میوه بگذرد
 دل فرو شود و آنگاه فانی شوی و بیکانگی او و گفت حق تعالی را بر روی زمین بنده گانند که در دل
 ایشان نوزی کشاده است از یکانگی خویش که اگر هر چه از عرش تا اثری هست در آن نور گذرد
 کند و همه را بسوزد چنانکه بر مرغی در آتش افتد و گفت اگر آنچه اندرون پوست اولیا بود و مغف
 نوره از میان و لب ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین و فرغ کنند و گفت حق تعالی
 را بنده گانند که در شب بر پشت زمین چون در خانه تاریک خفته باشند و لحاف بروی کشیده
 ستارگان آسمان و ماه و سیاره ایشان می بینند و طاعت و معصیت خلایق می بینند که
 با آسمان می برند و از راق خلایق می بینند که از آسمان بر زمین می آید و ملائکه را که از آسمان
 بر زمین می آیند و باز با آسمان میروند می بینند و آفتاب که در زمین گداز می کند می بینند
 و گفت مردان خلایق همیشه بودند و باشند و خطا بآلت بر بکم بعضی چنان شنید

که نه همه میگویند گفت حق تعالی با اولیای خویش لطف کند اما لطف حق تعالی چون مکرر بود و گفت هر که از خدا بخواهد بجز
 محروم خلق را موجود نمید و گفت مثل جان چون مرغیست که پری میبشرد و او و پری بر سر
 و پای پری و سر کجائی که آنجا نشان نتوان داد و گفت دوست چون با دوست حاضر میبند
 را ببند و خود را نه ببند و گفت آنرا که اندیشه بدل آید که او را استغفار باید کرد آن دوستی را نشاید و
 گفت سر جانم و از حق تعالی بدین جهان و بدان جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکند و گفت
 اندکی تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت و زهد بود و گفت چون حق تعالی موسی را علیه السلام گفت پس
 ترا بی زبان همه جو نمودن ازین سؤال بیخبر خاموش گردانید و گفت چشم جو نمودن بر عیب خداوند
 ما را آنجا چیزی بر دل ایشان افتد تا بچند آنچه انبیاء و اولیا علیهم السلام چیده اند و حق تعالی باری بر دل
 جو نمودن نهاده است که اگر دره از آن بار همه آفریدگان برهند نیست شوند از آنکه اولیای خود را
 خود نگاه میدارند و آن بار میبندند و اگر نه رکن استخوان ایشان از یکدیگر جدا می شود و گفت
 حق تعالی را در روی زمین بندگانند که چون خدا را یاد کنند شیران از بسبب آن فرومانند و ما بندگان از
 رفتن باز ایستند و ملائکه آسمان در بسبب افتادن آسمان در زمین و ملائکه بنوران روشن شوند و گاه باشد
 که زمین بجنبند تا خلق بپزدارند که زلزله است و گاه باشد که از عرش تائیری بجنبند و گفت تهاج
 ملائکه را و اولیا بسبب پیروی از یکی ملک الموت در وقت نزع و دم کرام الکاتبین در وقت نشستن
 ستیوم منکر و نیکر در وقت سؤال و گفت آنرا که حق تعالی برادر دوسر و پائی و دگر و در آن
 الودکی و تائیری نباشد و قدرتی و دگر که هر چه کوی میان کاف و نون باشد
 و گفت ندانم از خداوند که بنده من آنرا که نومی جوئی با قول خود نیست چنانچه
 او را چون توان یافتن از آنکه این راهی است از خداوند بخت و نذیب بنده
 آن بار خیا بد که بای می مردی کند و گفت چون جسم خویش نکرستم طاعت
 هفت و ساله خویش یک ساعت دیدم و چون بحصیت خود نکرستم عمر خود را در آن
 ترا از عمر نوح یا خاتم و گفت تا بقین ندانم که رزق من برادر است و دست از کار و انگیزم

و ما بخر خلق نه بدیم پشت بر خلائق نکردم و گفت چنان زندگانی کنید که گرام الکاتبین
 را باز فرستید و اگر نتوانید چنان زندگانی کنید که شبانگاه دیوان از دست
 ایشان فرار کنید و آنچه باید محو و شست کنید و کمتر آنکه چنان باشند
 که چون طایفه باز حضرت شوند گویند من کی کردند و بدی نکردند و گفت
 مردان خداوند را ندیده و شادی نبود و اگر بود هم از وی بود و گفت
 صحبت با خدای کنید و با خلق کنید که دوست داشتنی خداوند است
 و گفت کس بود که در سه روز بکشد شود و باز آید و کس بود که در سه روز بی
 کس بود که در شبی و کس بود که در یک لحظه برود و باز آید و این قدرت
 بود و گفت تاجی تعالی جل جلاله بنده را در میان خلق میدارد و
 فکرش از خلق جدا نه شود اما چون دل او را همه از خلق جدا کند بعد از آن در
 محله قش فکرش نبود فکرش با خداوند بود یعنی در دیش فکرش بنمای
 و گفت حق تعالی عزت شانه قدر است که در موضعی بدارد و او را همه
 جایگاه با بیک جا بنماید و گفت حق تعالی هر مؤمنی را هبیت
 چهل ملک بدهد و آن کمترین بود که بایشان داده باشد و آن هبیت از
 مخلوقان باز بود تا مخلوقان با ایشان عیش توانستند کردن و گفت اگر
 کسی جانی نشسته چشمش بر لوح افتد روا بود و نواید بر ولیکن بپایش
 تن نهاده و گفت اگر حق تعالی جل جلاله و عظم شانه را بخند و شناسی
 علی با تو بود و اگر ایمان شناسی را حتی با تو بود و اگر معرفت شناسی در ده
 با تو بود و گفت علی و هفان گفت مردی
 بیک اندیشه نامحسوب
 که یکصد و سه ساله واه

از حق باز پرس افتد و گفت من بیکس را با ستادی نکر فته ام از آنکه دلیل است و من حق تعالی را
تا بهم پیرا خدست کردم و گفت و انشمنی مر شیخ گفت خرد و ایمان و معرفت را جایگاه
کجاست گفت نور نکت اینها بمن نمایی ناسن جایگاه بنو نایم پس و انشمنه بکریست و از شیخ
سوال کردند که مردان رسیده کدام باشند گفت چون از مصطفی صلعم در گذشته شتی مروان باشد
که او را هیچ ازین در نیاید و تا مخلوق باشی همه در باب یعنی از عالم امر بهش نه از عالم خلق
و گفت مردان از آن مقام که باشند سخن نگویند باز پرس تر آید تا شود سخن فهم کند و گفت
خلق می نازند به آنچه می دانند تا آنکه آگاه که بدانند که هیچ نمیدانند چون بدانت که هیچ ندانست
شترم و از وانش خویش آگاه و معرفت بکمال شود و گفت حق تعالی را بهمت نباید دانست
و بینداشت نباید دانست که کوئی نمیدانمش و او را ندانسته باشی خدا را چنان باید دانست
که هر چند او را بدانی کوئی کاشکی او را بهتر ازین بدانستی و گفت بنده چنان بگو تر بود که از خدا
خویش بترزد کانی و اگر دو گونه برکت و گفت حق تعالی چون بنده را بسوی خویش راه نماید
و اقامت آن بنده در یکا یکی او بود و سفر و اقامت او بهتر بود و گفت ولی که بهار حق بود
خوش بود زیرا که شغای دی هم خدا تعالی بود و گفت هر که با حق تعالی زنده گانی کند و پند
همه دیده بود و شنیده پند همه شنیده و کرد پند همه کرده و دانستی همه دانسته و گفت به
بسیاری آسمان و زمین طاعت با انکار این جو امر و ان هیچ نه از و و گفت درین راه
بازاری است که بازار طریقت جو امر و ان خوانند و در آن بازار صورتها بودند و نیکو چون
روند کان انجی رسند انجا بمانند و آن صورت کرامت بود و طاعت دیدن بود و دنیا
و آخرت بود و لطف بود و بهشت بود اگر القات کنند با پند باز مانده و بحق تعالی نرسند
پس بنده چنان بهتر که همه خلق را بگذارد و با خدا بجلوت و شود سر بر سجده نمند
و از دریا لطف که کند تا بیکای حق رسد و خویش را فرو گذارد تا نشان همه
بر بی میراند و او خود در میان نبود و گفت علم را ظاهریست و دانست

خلقی ظاهر میگوید و باطنی است او است که جوهر و ان میگوید و باطن باطنی است و
 آن را زوایا میخوانند باطنی که خلق را آفرید و گفت تا تو طالب نباشی
 باشی و نیاید تو سلطان بود چون از وی اعراض کنی تو بروی سلطان باشی و گفت خیر
 کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و در غایت او درین هر دو نبود که دنیا و آخرت از آن
 حقیر تر اند که ایشان را بادل نبستی و متعلق بود و گفت چنانکه نماز از تو طلب میکنند پیش از
 وقت تو نیز روزی مطلب پیش از وقت و گفت جوهر و دی در بانی است که سه چشمه از آن
 میرود یکی سخاوت و دوم شغفت بر خلائق ششم بی نیازی از خلق و نیاز مندی بخلق
 و گفت نفس که از بنده بر آید و بختی تقالی شود بنده بیا ساید اما آن نظر که از حق تعالی به بند
 آید بنده را بچ و ملا باشد و گفت از حال خبر نبود و اگر خبر بود آن علم بودند حال یا بختی تعالی
 کسی را راست یا بختی تعالی کسی را راه نیست همه آفریده در ابوالحسن جای گیرد و ابوالحسن را
 این قدر در خوشن خلقی جای نیست و گفت از هر قومی که بیکبار بردار آن همه قوم بد و بخشد و گفت
 قومی را بدوستی گرفت و بر اسب نشاند تا او در عینت میبرد و قومی را بدوستی گرفت و ایشان را
 از خلق جدا گردانید و گفت در گوشه نشینید و در میان من بکنید و گفت مردان که بالا گیرند با یکی الای که بند
 نه به بسیاری عمل گفت اگر یک ذره نیکی بی خویش بر تو بخشاید در عالم کسی نبود ترا که از او بشنوی یا با تو
 و گفت علما گویند ما و ارمان رسولیم اما او داشت رسول صلی الله علیه و سلم ما نمیم که آنچه او را
 بود بعضی ما و ایم مصطفی صلعم فقیر بود و فقر بر خود چستیار کرد و ما نیز اختیار کردیم بر خود و با سخاوت
 بود و با خلق نمیکو بود و بی خیانت بود و با دین بود و در بنمای خلق بود و بی طمع بود و خیر و شر
 از حق تعالی میدید با خلائق او رعیش نبود و اسیر وقت خود نبود و هر چه خلق از او میسر میبرد
 او میسر میداد و هر چه خلق بدان میداد و نداشت و هیچ چیز غرض نبود این همه صفات جوهر و ان
 و گفت مصطفی صلعم در بانی بود بی نهایت که اگر خطره از آن در بایرون آمد می جهنم عالم
 و عالمان عرف شدند و گفت درین جمله که ما نمیم مقدمه حق تعالی است و آخر

مصطفی صلی الله علیه و سلم و در میان کتاب و سنت است و متابعت آن و در قضا صحابه اند
 رضوان الله علیهم خشک آنرا که درین فصل باشد که جانبانشان با یکدیگر پیوسته آید اما جان
 ابو الحسن با هیچ کفر نیده پیوند نکند و گفت بسی جهد بسیار کرد تا بدانی که اورا نشانی و بسیار
 دیدار باید تا به بینی که اورا نشانی و گفت اگر دعوی کنی از تو معنی خواهد آمد اما چون معنی به در آید
 آنجا که دعوی مازنه هیچ پس هر که بدین دعوی بیرون آید او را گرفته کرده و گفت بر چه
 خواهی که باش خواهی آن بود که نفس و جانی نبود از آنکه روز قیامت خلق خصم خلق است اما
 خصم ما خداوند است چون خصم او بود و او را بی هرگز منقطع نشود و او را ساخت گرفته است و غیر
 او ساخت گرفته ایم و گفت با خدای عالی جنت باشد که مخلوق است همه چیز شود و مگر خداوندی
 و اگر که بد که چه میخواهی که شود و هم بگوید که وادون و دو هم صفت خلق است پس بگوید قیامت قیامت
 الله بی همه چیزی الله تا مستی الحس را نیکو بود که می خورده باشد و گفت تا کی گویی صاحب رای
 و صاحب حدیث یکبار بگوید الله بگویشتم بگوید الله بسیار می او و گفت کسانی می شنید
 و بعضی می آیند با طاعت اما این نه آن طرفی گفت که با آن هیچ چیز در کعبه تو هر دو را فرست
 کن پس چه ما ندانند و گفت هر که بوقت کفار و اندیشه خدا را با خویشش نه بیند درین دو جای
 بافتنای بزرگ و رانند و گفت همه خلق میخواهند که از اینجا چیزی به اینجا بر نهد که نترسند
 و از اینجا هیچ چیزی به اینجا نتوان برد که نترسند که اینجا بود الا از اینجا چیزی اینجا باید برد که اینجا
 بود و آن نیستی است و گفت امام آن بود که بهمه راهها رفته بود و گفت از طاعات غلایق
 آسان و زمین آنجا چه زیادتیی به بر آمده است تا از طاعات تو آنجا زیادتیی به بر آید که
 چه افزایی از معاصی عبادت خود پس از معاصی چندانی می باید که شریعت را بر تو
 تقاضائی نبود و از علم چندان بس که امر و نهی او بدانی و از یقین چندان می باید که بدانی
 که آنچه روزی است بیشک بتو رسد و از در چندان پس که بدانی که آنچه میجویری

شست تا با خود کوفتی نه ازین خورم تا ایزان خورم و گفت اگر حق تعالی بنده را چندان مراتب
 چه که مقام اهل بعثتین برود پس آنکه در خاطر این بنده بگذرد که از رفیقان من کسی بایستی
 که بیدای او نیک مرد نباشد و گفت اگر خواهی که صفت آسمان و زمین و اهل آن بشنای
 بعد از آن خدا را بدانی راه بر تو دراز شود پس نور یقین بر و مارا راه بر تو کوتاه شود و گفت
 در مقام سهیت بایست و بگویند تا در فاشوی و گفت بر همه چیزی کفایت بود آنکه بر چشم
 آب کندی میگویی گذر بر دریا کن و از آب برخون خویش کفایت میکنی تا آنکس که از بی تو
 در آید بداند که عاشقان وستان و سوختگان بدین راه رفته اند و گفت چون ذکر یگان کنی
 سبخی سفید بیاورد و رحمت بیار و چون ذکر حق تعالی میکنی میخی سبز بر پد آید و عشق
 بیار و ذکر یگان عام را رحمت است و خاص را غفلت و گفت نمومن از همه کس بکلمه
 بود دیگر از سه کس یکی از خداوند تعالی و دوم از مصطفی صلعم شوم از تنومنی که پاکیزه بود
 و گفت سفر خجست اول بایست و دوم بدست شوم بهمت است چهارم بدلد است
 پنجم در فانی نفس است و گفت در عرش نوحستم تا فایت مردان جویم در آن غایتها
 و دیدم که همه مردان خدای در آنجایی ناز بودند و بی نازی مردان فایت در جنبه
 بود و چون چشم ایشان بپاکی خداوند در آتشند بی نازی خویش به بینند و گفت
 مردانی که بحق تعالی رفتند چیزی از خداوند بر ایشان فرو داد که هر چه در ایشان بود
 از ایشان بیرون رفت و فانی شد از خیرات و روزه و تسبیح و نماز و دعا و غیره چون
 از آن خداوند درآمد جای همه فرو بگرفت یعنی بعد از آن هر طاعت که از ایشان بود داده شد
 کنند بر ایشان کنند و ایشان از دید آن طاعت فانی باشند و گفت بهر امر مرد و شرع
 تا یکی بدید آید که شرع در ورود و گفت صوفی را ندو و نه عالم است بکث عالم از
 آن عرش است تا نثر می و از شرق تا غرب سایه کند نو و هشت و بجز را
 در وی سخن نه توان گفت و نتوان نمودن و گفت صوفی بمشغل روز است

اما اورا تا قاف حاجت نیست و چون شب روشن است اما اورا باده و ساقیه حاجت
 نیست و گفت حق تعالی هر کس را که خواهد آهش او نماید پس لاشک راه بروی
 که تاه شود و گفت طعام و شراب جو افروان دوستی حق تعالی بود و گفت هر کس
 که غایب است اگر از وی سخن گویند شاید آنگس که حاضر است از وی هیچ چیز نماند
 گفتن و گفت حق تعالی بر دل اولیای خویش از نور مینائی نهد پس بر سر آن مینائی مینائی
 و بیکر بند و همچنین بر سر آن مینائی و بیکر می نهد تا بجای جایی رسد که همه مینائی او خداوند
 بود و گفت حق تعالی از بهستی خویش چیزی در مردان خویش پدید کرده است اگر کسی
 گوید که این حلول بود که نیم بدین نور الله میخواهد که خلق الخلق فی ظلمة ثم عرش علیهم
 من نور و گفت چون حق تعالی بنده را بخود خواند اگر خواهد راه واکت پدید و گفت حق تعالی
 همه بنده را و اولیای علیهم السلام تشنه و آورده و تشنه ببرد و گفت این نه آن دریاست که کسی
 گشتی را از غرق باز دارد و صد هزار کس بر ساحل این دریا غرق شدند که بکنکس بریا رسید
 اینجا خدای تعالی است و پس و گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم در بهشت شود و خلق
 به بند بسیار که بدی الهی این قوم بچند در بهشت آمدند خطاب آید که بر حمت من پس هر که حمت
 من در بهشت شود از درهای بهشت اندرون رود و جو افروان بخداوند و در شوق خلاص
 حق تعالی ایشان را برایی برود که در آن راه خلق نبود و گفت هزار متر است بنده را بحق
 تعالی و اول مترش کرانست اگر بنده مختصر است بود و بهتری فرو آید او را بهیچ سخنان
 و بیکر نرسانند و گفت طریق دوست بکی هدایت و بکی راه ضلالت پس راه ضلالت
 آنست که از بنده بخداوند است و راه هدایت آنست که از خداوند به بنده است پس
 هر که گوید بدو رسیدیم نزدیک و هر که گوید بدو رسانیدند باشد که رسید و گفت هر که او را
 یافت بنماید و هر که او را یافت نبرد و گفت یک ذره عشق از عالم غیب بیاید
 و همه سینهای محبتان را بپونید و بیکس را محرم نیافت و هم باز غیب شد

و گفتم در هر چند سال یک کس از رحم مادر بیاید که او یکا یکی حق را بشاید و گفت و را ندانم
 باشند که مشرق و مغرب اعلی و شرفی در گوشه سینه ایشان پدید نیاید و گفت هر آن دل
 که غیر حق تعالی در و چیزی دیگر بود اگر همه طاعت بود آن دل مرده بود و گفتم
 چهل سال است تا میان من و میان دل جدایی مانده است و گفتم سه چیز با خدا بیگانه
 نگاه داشتن و شوا را است سزا و نگاه داشتن با خلق ناکفایت با وجود صحبت خلق و زبان
 با خلق نگاه داشتن و پاکیزگی عمل نگاه داشتن و گفت هیچ چیز میان بنده و حق تعالی
 حجاب ندارد مگر نفس و همه مردان از نفس بنا لیه نه حق تعالی و پیغمبران نیز علیه السلام
 بنا لیه نه و گفتم وین را از شیطان آن فتنه نیست که از او کس عالمی بر دنیا حریف
 و زاهدی از علم خالی و گفتم نکر تا از ابلهین این نباشید که وی در مقصد درجه از معرفت
 سخن گوید و گفت از کارهای بزرگتر ذکر خداوند است پس سخاوت و تقوی و صحبت
 صالحان و گفت اگر هزار فرسنگ بگریز تا از سلطانین کسی را نه بینی آن سودی نیک
 کرده باشی و گفت اگر مؤمنی را زیارت کنی باید که ثواب آن بقدر حج پذیرفته نبوده
 که زیارت مؤمن را ثواب بسیار است از هزار دینار که بصدقه و بی و چون زیارت
 مؤمن بکنی باید که اعتقاد کنی که حق بر شمار رحمت کرده است و گفت من بعد حج است
 قبله مؤمنان خانه کعبه است و بیت المقدس قبله دیگر پیغمبران و امتان ایشان بود
 است و بیت المعمور آنجا در آسمان حج لاگه بود چهارم قبله و عاشر است و قبله
 چهارم مردان خداوند است قال الله تعالی فَاَيْنِئَا تَقُولُوا فَمَوْجِهَ الله و گفتم
 این را و حق تعالی همه بلا خطر است ده جای زهر باید خورد اما جای یازدهم شکر است
 و گفتم تا بخوبی بدست مجوی که آنچه نوجوی چون بیایی بنویسم و چون تو بود و گفتم از طواف
 آنست که کار بندگی و پروردگار عمل کنی و از عمل بهتر آنست که بر تو فرضیه است و گفت چنان
 بنده غرضش فرزند اوند و ده خدای تعالی غرضش بر آن نهد و باز به بنده و ده تا بنده

غریز شود و گفت خردمندان خدای را بنور دل بینند و دوستان بنور یقین و جوایز و انوار
 بنور محایمه برسیدند که خدای را کجا دیدی گفت آنجا که خویشتر را ندیدم و گفت کسائی
 بودند که نشان یافت و او ندانند و نداشتند که یافت محاسبت و گفت هر که در دل و بی
 اندیشه حق و باطل در آید و از رسیدن کان نشماریم و گفت من بینی گویم که عمل بینی باید کرد
 تا باید که بدانی که آنچه تو میبینی خود تو میبینی یا بنویسند آنچه بنویسند بنویسند
 آن مثل بازگانی است که بنده بر سر مایه خداوند میگذرد چون سر مایه باز بگذارد و می
 تو دوست بینی باز به خانه شوی و گفت اول تو خداوند است و آخر تو هم خداوند است
 و در میان هم خداوند است باز از تو از و است بی تو و هر که بنصیب خویش باز از
 بیند او را آنجا راه نیست و گفت عبادت همه محبتدان از سه چیز بیرون نبود با طاعت
 تن باز در زبان یافت کرد و مثل این سپهر آبی بود که بدر یا شود و در یا کجا بدید
 آید جمله محاطت تو از آن جا میزد و غرق و ناپدید خواهند شد پس جوایز و بی آن بود که
 خویش نه بینی که فصل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب چون به بد آید
 بچراغ چه حاجت بود و گفت ای جوایز و آن بسیار باشد که او را برقع و سجاده
 نتوانید دید پس هر که بدین دعوی بیرون آید او را کوفه کرد و اند و گفت هر که بکت
 آید و بی نفس به هزاراندهش در راه حق تعالی بیاید خوردن و گفت حق تعالی
 نسبت زرقی خلایق میگرداند و در انصیب جوایز و انوار نهاد و ایشان بدان شکر میکنند
 و قبول کردند آنرا و گفت در راه حق تعالی چندان خوش بود که خلق پنهان بود و حال
 وی ندانند پس چون مشهور شود و خلایق به هستند چون خوردنی بود بی نمک
 بی ذوق و گفت بر نوباد که عمل نیک و به خود فراموش کنی و پیوسته خدای را باو
 و گفت جوایز و آن دست از عمل نه بدارند تا عمل دست از ایشان نه بدارد و گفت چون
 حق تعالی تقدیر کند و تو بیان رضای دهی بهتر از هزار عمل خیر که تو بکنی و او به پسند و گفت اگر

گفت قطره از دریای احسان او بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از کسی چیزی خوابی بختی
 شدوی یا کسی را بختی و گفت در دنیا هیچ چیز صعب تر از آن نیست که ترا با یکی خدمت بود
 و گفت نماز و روزه بزرگ است اما کبر و حسد از دل بیرون کردن نیکوتر است و گفت معرفت
 سه قسم است معرفتی است که با شریعت آینه است و معرفتی است که با شریعت برابر است
 و معرفتی است که از شریعت دورتر است پس مرد باید که هر سه را دیده بود تا با هر کسی
 از آنجا که دید که مقام وی بود و گفت یکبار خدا را با و کردن صعب تر است از هزار شمشیر
 بر روی خوردن و گفت دیدار آن بود که جزو برانه بینی و کلام بی مشا به نبود و گفت
 چه کردن مردان چهل سال است و ده سال ریج باید کشیدن تا زبان راست شود
 و ده سال ریج باید بردن تا این گوشت که بتن ما بر رسته است از ما فرو شود و ده
 سال ریج باید بردن تا دل با حق تعالی راست شود و ده سال ریج باید بردن
 تا یکی احوال او بصلاح آید پس هر که چنین چهل سال در ریاضت قدم زند بعد ق
 و خلاص امید آن بود که با یکی از حلقش بر آید که در آن هوا نبود و گفت بسیار
 بگریید و محنت دید و بسیار خاموش باشید و کم کنید و بسیار وهید و محو کنید و بسیار
 از باین بر گیرید و بانه منهدید و گفت هر که طاعت و خوشی کلام حق تعالی ناپسندید از اینجا
 بیرون شود و آنکس از همه خیرات و راحت محروم گشته و او را چیزی نرسیده باشد و
 گفت زنده گانی با خلایق به مدارا باید و با مصطفی صلی الله علیه و سلم بجست و مثلاً
 و خرد مندی و با حق تعالی بیای که زیرا که او پاکست و پاک از او دست دارد و گفت اینرا
 را و پاک است و دو امکان و مستان از آنکه با حق اینها سود دارد و گفت یا خداوند از
 میان جان و صلوات مصطفی صلعم ازین گوشه گفت چه کن تا پیش از آنکه از میان نبوی
 سه حال برخویشی به منی یکی آنکه در محبت او آج چشم خویش چون خون سپی دهم از
 بیت او بول خویش چون خون سپی دهم باید که در بنداری و اجتهاد خدمت او

و موافقت او اعضا و استخوانت بکدامند و باریک شود و گفت خدایا چنان یاد کن که دیگر یار
 نباید کرد یعنی فراموش کن تا با یاد تو نباید آوردن و گفت غایت کمال مردان سه
 درجه است یکی آنکه خویش را همچنان داند که حق تعالی او را داند و کسی را نمیدانم که او
 خود را چنین میداند و دیگر آنکه تو بوی باشی و او باشد و دیگر آنکه تو هیچ نباشی
 و همه او باشد و گفت سخن گویند تا شنونده سخن خویش را خداوند خویش نبیند و سخن شنونده
 تا گوینده سخن خدایا نبیند و گفت هر که بخواهد بگوید الله زبانش بسوزد و چنانچه دیگر بارتواند
 گفت پس چون بینی که دیگر باریک شود و ثانی خداوند است که بر زبان بنده میراند و گفت
 در دو جوانان اندویدی بود که هر دو جهان در یکجمله و آن اندوه آنست که خواهند تا او
 یار کنند بجزای او و نتوانند و گفت اگر دل تو با خدای بود و همه دنیا را تو در میان نداری و اگر
 همه عالمه جسد داری و هیچ نبود و پلاس پوشیده باشی و دل تو با خداوند نبود و ترا از
 پیروی نباشد و گفت چون خویش را با خدا یعنی وفا بود چون خدایا با خویش یعنی
 قنابود و چون خدایا یعنی خویش را نه بینی بقا بود و گفت هر که با این خلق کوکب بینی با خداوند
 مرد است و هر که با این خلق مرد است با خداوند مرد است و گفت مرد هست که او را رستگار
 تا بکیر و هم بگذارد تا به بیند و مرد هست که اگر خواهد رستگار و اگر خواهد بیرون آید
 و مرد هست که چون در شود او را باز نگذارد که بیرون آید و گفت که حق تعالی خلق را از
 فعل خویش آگاه کرد اگر خدا آگاه کردی هیچ لاله الا الله گوی تا ندی یعنی غرق بهیبت و تحیر شد ندی
 و گفت چنان بشنید با کسی نشنید که با تش سوخت بود و در دریا غرق شده بود
 و گفت در ویش آن که در ویش اندیشه نبود و میکوید و گفتارش نبود و
 می شود و دیدار و شتو آید و می خورد و مزه طامش نبود حرکت و سکون
 و اندوه و شادی او را نبود و گفت غلابی با مداد و شبانگاه و عبادت
 مشغول باشند و گویند و رایجیم اما جویند آفتاب

و شنیدند و شنیدند

که او را در جبهه و گفت مهدی بر دهمان نه مانع چیرگی جز از آن خداوند و همچنین مهدی بر دل برتا
 پنج چیز نه اندیشی جز از آن خداوند و همچنین مهدی بر معاطه و جراح نه ماعمل کنی جز با خلاص
 خدا را و مخویری جز حلال و گفت چون دانشمندان گویند من تو نیم من باش و چون ایشان
 گویند نیم من تو چهار یک من باش و گفت اگر بجای از هستی خود فانی شوی و نباشی آنگاه همه
 تو باشی و حق تعالی میفرماید همه خلایق را من آفریده ام اما صوفی را نیا فریده ام یعنی
 معهودم آفریده نبود و گفت صوفی ویلی دارد از وی ر بوده تنی دارد از وی بر دل چالی
 دارد و سوخته و گفت یکفرض با خدای بودن بهتر است از عمل همه خلایق آسمان
 و زمین و گفت هر آنچه برای خدای کنی خلاص است و هر چه برای خلق کنی زیاست
 و گفت عمل چون شیر است اما چون بای بگوش فرو نخی رو باه شود و گفت پیران
 گفته اند که مرید چون تعلم بیرون آید چنان بکیر و کارا و کن و اوار از دست بگذار و گفت
 آن راه که به بهشت میرود نزد یکت و آن راه که بحق تعالی میرود و درست و گفت
 باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی تا باشد که زندگانی بایی که هرگز
 نمیری و گفت چون هستی خود بوی و بی فانی شوی او نیز هستی خود بتو دهد و گفت
 هر که سفر زمین کند برایش آبله افتد و هر که سفر آسمان کند بر او لش آبله افتد و گفت
 هر که تنها نشیند با خداوند خویش بود و علامت آن بود که او خداوند خویش را از هر چه
 و از هر که هست و دستر دارد و گفت آراه که خداوند به بند آید آنست که ترا بر تو
 آشکارا کند شناخت و معرفت و کرامت و خود بر تو آشکارا کرده باشد چون
 از همه مخلوقات خویش تر را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود و گفت حق تعالی
 لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش را برای عاصیان دارد و
 گفت با خداوند خویش آشنا کرد که غریبی که بشهر رسد چون او را آشنائی بود و قدیم
 باشد و گفت دوستی خداوند بدال محس نبود که بر خلقش شفقت نبود و گفت هر که دنیا

و عمر در کار خداوند متواضع گردید و عوی یکن که بر صراط سبک بار گزید و گفت خدای خراسان
 کجاست که بچ باید شد بطلب خدای مصطفی صلعم فرمود اطلبوا العلم ولو بالقتلین فرمود
 که اگر دیگر همه یکن باید رفت طلب علم کنند اما نفرمود که طلب خدای از حای کجائی و بیکر
 کنند و گفت نیجاعت که بنده حق تعالی شاد و بود فاضله است از سالها که ناز کنند
 روزه دارد و گفت جمله مخلوقات دام و حجاب نمونست تا کدام دام و حجاب باز ماند و گفت یک
 روزی شب آمد که از نمونی نکرده باشد از روز تا شب زنده گانی با پیغمبر صلعم کرده بود و اگر
 نمونی را بیاورد حق تعالی طاعتش از روز نپذیرد و گفت بعد از ایمان که حق تعالی هر
 بنده را در هیچ چیز نیست عطا فی بزرگ تر از وی پاک و زبانی راست و گفت هر که
 درین جهان از خداوند و رسول و پیران شرم دارد و در آن جهان حق تعالی از وی شرم دارد و
 گفت شرم را بخداوند را هست با علم و مجرب و با مرقع و سجاده و با اهل کسب و آلا
 فراغ و کمالی نفس مرور باطل کند و گفت پلاس پوشان و مرقع داران بسیارند اما
 راستی دل می باید و اخلاص عمل که اگر پلاس پوشیدن و نان جو خوردن مرد توانستی کشن چو
 بایستی که مرد بودندی که همه پلاس پوش و جو خورند و گفت هر که مرا می بیند و زرا که من
 و عوی راه بری نکردم من میگویم الله و بس و گفت اگر در همه سر خویش یکبار خدا را
 بیازوده باشی باید که همه سر بانی بدان میگردانی که اگر عفو کند آن حسرت برنجیزد
 که چون او خداوندی را چرا بیازودم و گفت کسی باید که چشم نابینا بود و بزبان گفت
 و بگوشت گرفتار او صحبت و خدمت را بشاید و گفت طاعت خلق به چیز است بنفس و
 بزبان و بدل پس علی الدوام باید که ازین هر سه یکی بخدای مشغول باشد تا ازین جهان بیرون
 شود و را بی حساب به بهشت برند و گفت خیر چون مرعی که از ما و ای خود بشود
 بطلب چینه و چینه نیاید و بیکبار و ره با و ای نداند و گفت غیب آن بود
 که در بهشت آسمان و زمین یکس را با و ای بیک ناز میس

مراخت نمود و من بگویم که غریبم اما من آنم که با زمانه و اهل او سازم و زمانه من را سازد
و گفت آنکس که نشسته خدا بیغالی است اگر هر چه آفریده خداست همه بوی و بوی سبزه نکرود
و گفت غایت مقام بنده با حق تعالی سه درجه است یکی آنکه رویدار باشد و بگوید
الله و بگوید آنکه بخیر بشنود که بر الله سپوم آنکه از و با او گوید الله و گفت حق تعالی را با بنده
بچار چیز خطابست بن و بدل و بآل و بزبان پس اگر تن خدمت را و بوی و زبان ذکر را
و بوی راه رفته نشود تا دل با و ندهی و هر چه داری سخاوت کنی چون این چهار چیز بدی
چهار چیز از و بوی بخوابی محبت و بسبب و زندگانی کردن با او و راه در چاکلی او و گفت
این غفلت در حق خلق رحمت است از آنکه اگر چند زده آگاه شوند بسوزند و گفت حق
تعالی خون چندین پیغمبران بر بخت و باک داشت و ششیر بچندین پیغمبران درفشاند
و این نماز به جهت دوستان زود خویشتن را هیچ فرازا و عیار است و عیار پرورد
و تو نیز عیار باش دست بغیر از فراهمه و گفت حق تعالی هر کسی را بخیر می مشول کرده
است و از خویشتن باز داشته است پس ای جوان از دامن خویشتن را هیچ
چیز غیر حق تعالی فراموش و برود و با خدا و بند مرد و بشبیه نامش را نیز بخیر می اند
خویشتن باز نکند و گفت ای بسا کسان که بر پشت زمین میروند و ایشان مرد گانند
بسا کس که در شکم زمین خفته اند و ایشان زندگانند و گفت و انتم ندان میگویند
مصطفی صلعم زن داشت و بعضی را بکمال قوت می نهاد و فرزندان داشت که بنهم
بی اینهمه بود اما شصت و سه سال درین جهان بود که دل از هر دو عالم خبر داشت
آن همه بر او میرانند و او آنچه خبر داشت از حق تعالی داشت و گفت از هر جانب که در بخوی
خداوند است و گفت هر که دل بشوق او سوخت شود و خاکستر شده باو محبت در آید
و آن خاکستر را برگیرد و آسمان و زمین از و پی پر کنند پس اگر خواهی که مبینده و شنونده
و چشنده باشی آنجا توان بودن اما مجرودی و جانی می باید و گفت اول قدم آنست که گویم

پیغمبران

خدای و غیر او فرمودش کند قدم دوم این است قدم سیم سوختن است و گفت گاه می آید
 پشته گناه و کرده و گاه می آید پشته طاعت و کرده نایک از گناه و طاعت کوئی گناه راست
 به پشته باز نه و سر بدر بای رحمت فرو ده و طاعت را دست به پشته باز نه و سر بدر بای
 بی نیازی فرو بر پس سر به پستی خویشین فرو بر و پستی او بر آور و گفت اگر جبرئیل علیه السلام ندانند
 که چون شما بنود و بنا شد شما اورا بقول صادق وارید و لبسکن از کفر خداوند این مشوید
 و از آفتابی نفس و از عمل شیطان تا شیطان تر فریب میدهد خداوند فریب نماند اما چون دید
 نتواند فریفت حق تعالی بکراست بفرسید و اگر بکراست نفریید بلطف خویشین بفرسید پس گفت
 که بدینها نفرسید چنانچه هست و گفت در غیب در بایست که ایمان همه خلایق بهیچ گاه
 بر کی است بر سر آن دریا و با و همی آید و موج همی زند و بر کنارهای اندازد و گفت چنانچه روی
 زبانت بی گفتار و بینایست بی دیدار حق است بی کردار و لیلی است بی اندیشه
 و چشمه است از دریا و سر راه دریا و گفت عالم علم گیر و وزا هدزد و عابد عبادت و با اینها
 در پیش شدند زینهار تا تو پای برگیری و با پای فراموشی که او پاکست و بی نیازی
 و گفت هرگز از نه کانی با خدا بود بر نفس و دل جان خویش خاورد نبود وقت او خاوم او بود
 و بینایی و شنوایی و کبرایی و بی حق بود و برجه در میان بینایی و شنوایی او بود سوخته شد
 غیر حق تعالی و بهیچ چیز نماند قل الله ثم ذرهم و گفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی
 بیند بگو که امر و زورین سرای بنده فانی خداوند باقی را می شناسد خداوند آن شناخت نور کرد
 و در سرای بقا نور بقا باقی را بیند و گفت اولیای حق را هر کس نتواند بدید مگر کسی که محمد
 بود و چنانکه اهل ترا نتواند بدید مگر کسی که محمد بود و هر چند پیرایش حرمت وارد
 و بدارش در پیر پیشین دهند و گفت همه کس ناپی در دریا گیرند این چنانچه در خشک گیرند
 و مروم گشت بر خشک گشتند این طایفه بر دریا گشتند و گفت هزار مراد این جهان
 ترک باید کرد و تا بیک مراد آن جهانی برسی

و هزار شربت زهریاد جز و نایک شربت حلاوت بختی و گفت درینا که چندین هزار سرسبز
 و عیار و محضر و سالار و خواجیه و سرور بر آن که در کفن غفلت بخاک حسرت فرو شود و یکی از ایشان لایق
 سرسبزگی وین نباشد و گفت زنده گانی و مشاهده و باکی و فتنه و بخت همه درون کمرست
 از آنکه چون حق بیدار بدو جز از حق تعالی هیچ چیز نیاید و گفت ما با خلق باشی ترشی و تلخی و دانی
 و چون خلقت از نو جدا شود و زنده گانی با ندهد و گفت زنده گانی با دید میان کاف و نون
 که هیچ تمیز و گفت آنکس که ناز کند و روزه دارد و بخلی نزد یک بود و گفت
 بر فتنه و هزار درجه است از معرفت تا به حقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت
 تا با کاه از بودن از عین حقیقت که هر یک بر مثل عسری با دید چون عمر نوح و
 صفائی چون صفائی محمد صلی الله علیه و سلم و گفت دل راسته درجه است و یکی
 غایت و آن ما و کاه فقر است و دودم نیست است و آن ما و ای توانگر نیست
 و دودم باقی است و آن ما و کاه حق تعالی و گفت مرا نه تن است و نه دل و نه زبان
 پس ما و ای این هر سه مرا نه است و گفت مرا نه دنیا و نه آخرتی ما و ای این هر دو مرا نه است
 و گفت کار کنند بسیار است و لیکن برنده نیست و برنده بسیار است و لیکن بسیار نده
 نیست پس آن مردی بود که گند و بر و و بسیار و گفت عشق در یابی است که خلق را
 در آن گذر نیست آشنایی است که جان را در وی خبر نیست آورد و بر و نیست که بنده را در آن
 آشنایی نیست و گفت جای خند نیست بر آنکس که گوید حق تعالی بدلیل توان شناخت
 اما که خدای را خدائی شناخت به مخلوق چون شناسی و گفت هر که عاشق شد خدای را یافت
 و هر که خدای را یافت خود را فراموش کرد و گفت هر چه در لوح محفوظ است نصیب لوح و خلق
 است نصیب و آن مردان آن نیست که در لوح است حق تعالی با ایشان چیزی که بد که در لوح
 نبود و گفت این مردان طریق است که زبانی بود که بر او قرار آورد و با شناسی بود که او
 بیند با شناسایی که او را شناسد یا بهفت اندام را اینجا را هست از آنکه همه

همه از آن اوست و جان در فرمان اوست اینجا خداست و بس و گفت جماعتی به قیصر روان
شکلند اما جوهران بغیر خویش مشغولند و گفت عالم آن عالم بود که بخشن عالم بود نه
آنکه بعلم عالم بود و گفت درخت اندوه بکار دنیا باشد که عاقبت میراند و خشک و می گریزد
اما باشد که عاقبت بر آن دولت باز رسد که گویند چرا سبک بستانند و گفت اندوه بدان
بدست آید که همه جدها آن گنجی که در کار او پاک باشی و چندانکه بگری یا کن نباشی و نتوانی بودن
سزای او پس اندوه لازم شود و گفت تامل بفرمان و اولیا علیهم السلام که درین عالم اند و بیرون
رفتند همه در اندوه آن بودند که خواست که او را بداند سزای او نتوانستند و گفت نامهای
حق تعالی همه بزرگست اما نام بزرگتر نیستی بنده است که چون بنده نیست کرد و در خلقت
برود و مانند آنکه هستی او بیکانگی بود و در رسیدن از کما گفت مگر لطف اوست از آنکه
کرد و حق تعالی با او لیاقت او مکر شود و گفت عاقبت محبت آن بود که اگر بعد و همه
او با همه عالم شرب رحمتی او که سیراب شود و زیاده طلبد و از غیر حق تعالی اعراض
کند و هیچ کرامت خورشید و گفت جوهر آنست که اگر حق تعالی هزار کرامت بر او
آورد بی کند و با کرامت با وی کند آن یک کرامت نیز فدا آن برادر کن و نیز بر سر بند
که تراغوف مرکب است گفت مرده را خوف مرکب نبود از آنکه بر عهد کرد حق تعالی مرز خلق
کرد است از مرکب و قیامت و دوزخ و غیره نسبت با آنکه من کشید و چند ماه و زود
نمود و هر وعده که خلق را کرده است از روح و راحت و بهشت زود نبود از آنکه
مرحشیم دارم و گفت اگر شمار گویند بدین صحبت که با بوالحسن کردید چه میخواهید
هر کسی چیزی بگفتند شیخ گفت اگر مرا گوید بدین صحبت جوهران چه جای بگویم
هم اینها را میخواهم نقل است که دانشمندی را گفت تو خدایا
دوست داری یا خدایا ترا گفت من خدایا دوست دارم گفت
پس برو کرد و کردی که کسی را دوست داری و کرد و روزی شاگردی را گفت

چه بهتر بود شاگرد گفت ندانم گفت کسی که بر آن مرد جهان خوف بود و گفت بهترین چیزها
 و لیست که در وی هیچ بی نباشد روزی بایزید رحمه الله علیه گفت اگر شما نیکو
 بدست او ده تا ببند و پرسیدند که فاعلی الی عبد ما اوچی چه بود گفت
 خدای فرمود ای محمد من از آن بزرگترم که ترا کفتم مرا بشناس و نواز آن بزرگتری
 که کفتم خلق را بمن دعوت کن و پرسیدند که نام او یک بر زد گفت نام حق تعالی بعضی بفرمان
 بر واری بر زد و بعضی بنفس و بعضی بدوستی و بعضی بخوف و رجا که او سلطان است گفتند
 چند بهشتیار درآمد و بهشتیار بیرون رفت و شبلی غمت درآمد و مست بر رفت و گفت
 اگر خبیثه و شبلی رحمها الله سوال کنند از آمدن و رفتن در دنیا ایشان را نه از آمدن
 خبر باشد و نه از رفتن درین حال با یقینی آواز داد که راست گفتی از آنکه کسی که مر خدا بر
 و اندا و از غیر خدای خبر نباشد گفتند دعوی تراست یا کماه گفت دعوی عین کنه بود گفتند
 بنده کی حقیقت گفت عمر در نا کامی گذاشتم گفتند چه کنیم تا بیدار گردیم گفت عسکری
 نفس باز آور و از یک نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است گفتند نشان بندگی
 چیست گفت آنجا که منم نشان خدا و نیست هیچ نشان بندگی نیست گفتند قه طیب
 گفت ول سیاه بود از آنکه بالایی سیاهی هیچ رنگ دیگر نگیرد و گفت تو نقل آنست که شبیر
 و از و با و آتش و در با و آتش خواب هر پنج ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بود و نور توحید
 جسد و سی کن چندانکه توانی که اگر در راه فرو شوی بایکی بنویسد که برسد بزرگ باشی و گفت من
 نهمه روز نشسته ام و پرا و پرو میزنم و گفت هر اندیشه که غیر از حق تعالی در خاطر ی می آید از آنرا از
 دل میرانم و دور میکنم و گفت من بر مقامی ام که هر کسی در ملکوت برای چه فریده
 اند بر من پوشیده نیست و از وجه خواسته است یعنی ابو الحسن نماده است و
 و خبر و از نه حق است من در میان نسیم لاجرم هر چه در دست گیرم گویم خداوند این
 خدا و تن من کن و گفت پنجاه

با خداوند صحبت داشته باشم با خلاص که هیچ آفرید و را بداند را بنود چون نماز حقن بگذارد می
 نفس را بهر دو پای بدشتی تا روز و از روز تا شب بر طاعتش می داشتی و در بخت چون
 بختی بدو پای نه نشستی نه ننگن تا آن وقت که شایستگی پدیدار آمد چنانکه ظاهر می اینجار
 خواب بودی و ابو الحسن در بخت تماشای کرد و در دوزخ در می شد و میدید و حسد
 سرای مرا یکی شد تا باقی تعالی بودم و گفت این طریق اول نیاز بود پس خلوت پس اندوه
 پس دیدار پس بیداری و گفت نماز پیشین و نماز دیگر بخانه رکعت و در دشتی پس چون
 بیداری پدید آمد بهیچ راه را بقضا کردن حاجت بود و گفت چهل سال هست من مان و طعام
 از بهر خود نساختم الا از بهر نیاز مان و خود را طفیل میان میکردم و گفت اگر همه تنعم بحب مان
 لقمه سازند و در دامن میمان نهند هنوز دون حق اوست و اگر از شرق تا غرب بروند
 نامدی را از برای حق تعالی زیارت کنند هنوز بسیار نبود و گفت چهل سال است
 تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دغ ترش میخواهد و یا ندادم قنصلست که شیخ را
 چهل سال با دنجان آرزو بود و نمیخورد تا عاقبت ما درش شفاعت بسیار کرد تا روزی
 با دنجان بخورد همان روز سر میسرش بریدند و در آستانه خانه او نهادند شیخ چون روز دیگر
 بدید بنی لمبدمی گفت پس گفت آری آن دیکت را که ما بر نهادیم در آن دیکت کرم کثیر
 ازین سر نباید پس گفت نه با شما گفتیم که کار من با وی چنین آسان نیست و شما
 میگویند که با دنجان بخور و گفت بخت اوست سال است که با حق تعالی زندگانی کرده ام
 که نفسی بر مراد نفس زرقه ام قنصلست که شیخ را پرسیدند از مسجدی تو با مسجدی
 دیگر چه فرق است یعنی چه تفاوت گفت اگر بشریت گیرید همه رست است و اگر غیر
 گیرید سخن این مسجد شرعاً دارد و من دیدم که از مسجد های دیگر نور بر آمد و ما
 میشد و برین مسجد قبه از لطف فرو برده اند و میان آسمان در می شود و از در آن
 مسجد بگردن در آمدن من بختم ملائکه بیاد و علی بنر زده برش خدای و سپین زده شد

تا قیامت و گفت یک روز خدای تعالی من ندانم که هر آن بنده که مسجد تو در آید کشت
 و پوست او بر آتش حرام کرده و هر آن بنده که در مسجد تو در رکعت نماز کند در زندگانی تو
 و ما پس از مرگ تو در قیامت از عابدان خیر و گفت مؤمن را همه جایگاه مسجد بود و
 همه روزها آویخته بود و همه ما بهار رمضان بود یعنی هر گاه که بود باقی عتالی بود و گفت اگر از دنیا
 بیرون شوم و مرا چهار صد دنیا رخص باشد و خصمان در قیامت در دامنم آویزند و دست
 از آن دارم که سیاهی را در دکنم و حادثی بر نیارم و گفت اگر در قیامت مرا کویند
 چپا و روی کویم سکی قرین من کرده بودی در دنیا من خود با او در مانده بودم و او را نکام می‌تیم
 تا در من و بندگان تو نینفد و نهادی پر نجاست بمن داده بودی من همه عمر در پاک کردن
 آن مشغول بودم و گفت از آن ترسم که در قیامت مرا بیدارند و بکنه همه خراباتیان
 مرا عقوبت کنند و گفت مردم کویند خداوند ما را بته موضع فریاد رس در وقت جان
 دادن و در کور و سؤال و در قیامت و من کویم خداوند مرا بهمه وقتی فریاد رس و گفت
 شبی حق تعالی را بنجواب دیدم و کفتم آئی شصت سال است تا دارمید و محبت تو
 روزگار میگذارم و در شوق تو میکشام حق تعالی فرمود که اگر تو شصت سال است که
 طلب محبت ما کرده و از ازل ازل بی‌علی در قدم ترا دوست داشته ایم و گفت
 یکبار دیگر حق تعالی را بنجواب دیدم فرمود که یا ابوالحسن خواهی که من ترا باشم کفتم نه گفت خواهی
 تا تو مرا باشی کفتم نه گفت خلق اولین و آخرین درین اشتیاق بسوزند که من که را
 باشم تو مرا این چو کفتم خداوند این خستیار که تو بن کردی از مکر تو که این تواند
 بودن از آنکه تو باختیار کس می‌بخشای و گفت در خواستم از حق تعالی که مرا بن نایم چنانکه
 هتم بن مرا بن نموده پس بلاسی شوخن بدان همی در گزینم کفتم من اینم ندانم که آری پس
 کفتم انیمه را و ت و محبت و شوق و تضرع چیست ندانم شب که که انیمه از ما ستی منی
 و گفت چون بستی او در گزینم مرا از بهستی خود بر آور پس بنیستی خود گزینم توستی خود گزینم

بر آورد پس بیایم و در پس زانوی اندوه خود نشستم بادی نبود و کفتم این نه کار نیست
 نقل است که چون شیخ را وفات نزدیک آمد گفت کاشکی این حال رخو نمیشد گفتند
 و بخلق عالم نمودی تا بیهوشندی که با خداوند بهت پرستی راست نخواهد آمد پس
 وصیت کرد که نهی کز خاک من فرو برید که این زمین زیر بظام است ادب نبود
 که خاک من بالای شیخ بایزید بود پس چنان کردند و چون شیخ وفات کرد فووش کردند
 دیگر روز برقی عظیم باید و شکی بزرگ سفید بر سر تربت شیخ هفتاد و دیدند
 و نشان قدم شیر یافتند داشتند که شیر آورده باشد و بعضی گویند که شیر را دیدند که
 که بر سر خاک او طواف میکرد و در او ایست که شیخ گفت که هر که دست بر سر خاک
 من بگذرد حاجت خواهد روا شود و مجربست نقل است که شیخ را بخواب دیدند
 گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت نامه من بدست من دارم کفتم مرا بنامه مشغول می کنی تو خود را
 پیش از آنکه عمل کرده ام داشته که از من چه خواهد آمد نامه من بگرام الکاتبین را کن تا ایشان
 میخوانند و مرا بگذرانند تا تو نفسی بهی زخم نقل است که محمد ابن حسین گفت من بیمار بودم
 و دل اندوکیدن از نفس آخر شیخ مرا گفت بی هیچ ترس از رفتن کار از رفتن جانست که گوی می
 ترسی کفتم آری گفت اگر من بمریم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزد تو در وقت مرگ تو
 و اگر همه بیستال بود پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم نقل است که پیش
 گفت که در وقت نزع پدرم راست بایستاد و گفت در آیی و علیک السلام گفتند باید
 اگر ایمنی گفت شیخ ابو الحسن خرقانی است رحمه الله علیه که وده راست از بعد جلد
 کاه او اینجا حاضر آمد من ترسم و جماعتی جوان مردان با او بهم این گفت و تسلیم شد قدس الله

در ذکر ابو بکر شبلی رحمه الله علیه

آن خرق بحدولت آن برق ابر عزت آن رد کردن سکرند عیان آن سرفراز یقین آن آن
از عالم حسی و عقلی شیخ عالم ابو بکر شبلی حقه الله علیه اصل وی و متشاه وی در بیدار بود
و از معتبران و محققان طریقت و امام اهل تصوف و گویند اصل وی از اشتر زوخته و
گویند اشتر سته بود و وحید عصر و در حال و علم بی همتا بود و کثرت و عبارات و میوز
و اشارات و ریاضت و کرامات وی پیش از آنست که در مد و عصر اخضا آید و شایخی که
در عصر او بودند دیده بود و صحبت داشت و در علوم طریقت بکانه بود و بی همتا و احادیث
بسیار نوشته بود و خوانده و مالکی مذتب بود و حجتی بود بر خلائق که آن ریاضت که او کرد
در هر نوعی در صفت نیاید از اول تا آخر مردانه بود و هرگز قوتی و وضعی بحال وی راه نیست
و شدت لب شوق او هیچ چیز را بر او نکرخت و عمر وی بمقتا و بیفت سال بود و وقت
او در الحججه سنه رابع و ثمانین و ثلثمائیه بود اهل هست که گفتی سال فقه و
احادیث خواندم تا آفتابی از سینه من بر آمد پس پیش استادان رفتم و بکلمه بیاید و از
علم خدای چیزی با من بگوئید کس چیزی ندانست و گفت نشان چیزی حسنه از چیزی نبود
از غیب هیچ نشان نبود عجب خدیش بدانستم که شما در شب بیدار می آید و ما در صبح ظاهر
شکری بگویم و لایست خود بزر و سپردیم تا کرد با ما آنچه کرد و نقل است که او از جمال
و عوام خلق پنج بسیار کشید و پیوسته در رو و قبول و رحمت و نوحای خلق در مانده بود و در
قصه هلاکت وی گردیدی چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طریقی با حسین داشت
و ابتدای واقعه وی آن بود که در نماز و نماز میر بود از بغداد و رانانه رسید او با جمعی نخست
خلیفه بغداد رفت و خلعت بستیدند چون باز می گشتند مکر امیر را حلقه آمد تا به شریعت
خلعت دهن دینی و پاک کرد این سخن بخلیفه گفتند که چینیست کرد خلیفه بفرمود تا خلعتش کشیدند
و از محل مغرول کردند و شای از آن آگاه شد و اندیشه کرد کسی که خلعت مخلوقی را دست مال
کند مستحق عزل و استخفاف میگرد و خلعت و ولایت بر روز و ال می آید پس انگس که خلعت پند

عالم را دست مال کند با او و چونکه در حال بخدمت خلیفه باز آمد گفت ایها الامیر تو
 که مخلوقی می نه پندی که با خلقت تو بی ادبی کنند و معلوم است که قدر خلعت تو چند
 است پادشاه عالم مرا خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش هرگز پسند
 که من از انجندست مخلوقی دست مال کنم پس برون آمد در مجلس خیرت ساج تو به کرد و
 واقعه بر وفرو داد و سبب آنکه خویش شیخ جنید بود و احترام او را پیش شیخ جنید
 فرستاد پس چون بخدمت شیخ جنید آمد گفت که بر آشنائی تو نشان دادند پیش
 یا بفر و ش جنید گفت اگر بفر و شتم توبه ای آن نباشد که بدی و اگر بخشتم آسان است
 آورده باشی و قدرش ندانی و ضایع کنی از سپهر مردان قدم از فرق کن و خود را بدین
 دریا در انداز تا بصبر و انتظار باشی که آن کو هر بدست اید پس شلی گفت که چه باید کرد
 گفت برو یکسال کبریت فروشی کن پس چنان کرد چون یکسال برآمد گفت برو
 یکسال و یکروز درین کن چنانکه بچینی دیگر مشغول نباشی پس چنان کرد و آخر سال
 بجائی رسید که در همه بازار بغداد و دیو زه کرد و بچکس او را چیزی نداد پس حالی تا
 شیخ جنید بگفت شیخ گفت اکنون قیت خود را بدستی که نزدیک خلق هیچ نمی ارزی
 اکنون دل در ایشان مبند و ایشان را هیچ چیز بگیری پس گفت در نهادن امیری و حاکمی
 کرده برو و از ایشان بجلی بخواه پس برفت و از یک خانه از تامت اهل خانه بجلی میخواست
 تا همه شهر بگردید و بجلی بخواست یکم مظلمه باند که خداوند آن بازیافت گفت عرض
 آن خدا هزار درم بدهد که درم و هسنوز دلم قرار گرفته است پس چون چار سال
 روزگار وی درین غفلت بگذشت شیخ فرمود که در تو هسنوز بقیه جا ماند و است
 برو یکسال و یکروز گدائی کن پس گفت یکسال که گدائی میکردم و پیش شیخ می بردم و او به
 درویشان میداد و مرا هر شب که سینه میداشت چون سالی دیگر برآمد فرمود که اکنون
 از صحبت راه و هم بشرط آنکه خادمتی درویشان کنی پس یکسال دیگر اصحاب را خدمت

خدمت کرد پس شیخ فرمود یا ابابکر اکنون قدر و حال نفس تو نزدیک تو هست خدمت خود را
 گسترین خلق می دانم و می بینم پس شیخ فرمود که این ساعت ایامت درست شد
 نقلست که در بدایت گفتی که هر که بگوید الله دهاش پرشکر کنم و کدکا را شکر
 میداد تا بگوید الله بعد از آن بخند روزی گفت هر که بگوید الله زور و فقره در دهاش کنم
 و چنان میکرد بعد از آن غیرتی در وی پیدا شد تنی بر کشید و گفت هر که بگوید الله
 سرش از تن جدا کنم گفتند پیش ازین شکر و زرمیدادی اکنون سزهی اندازی گفت
 من پنداشتم که ایشان اورا از سر حقیقی و معرفتی یاد میکنند اکنون معلوم شد که از سر
 غفلت و عادت میگویند و من روانیدارم که از سر غفلت بزبان آلوده اورا یاد نکنند
 پس هر جا که نقش الله دیدی بوسه دادی و تطیم کردی پس با تقی آواز داد که تا چند
 مشغول اسم باشی اگر مرد طالبی قدم در طلب منی زن چون این ندانند عشق غالب
 شد و اشتیاق و دروغ ببرد و خود را در دجله انداخت موجی بیاد و او را بر کنار
 افکند پس خود را در آتش انداخت سوخته نشد و سپنجین در موضعاء همگه میخواست که خود را
 هلاک کند حق تعالی اورا نگاه داشت و او را بقرار ی زیادت میشد پس فریاد برآورد که
وَيْلٌ لِّمَنْ لَا يُقَاتِلُ الْمَاءَ وَالنَّارَ وَالنَّبْعَ وَالْجِبَالَ نَدَّى شَيْدَ كَمْ مَن كَانَ مَقْتُولَ
النَّحْيِ لَا يُقَاتِلُهُ عَمْرٍو پس چنان دیوانه شد که ده نوبت او را در سلسله کشید ندیج کونه
 قرار میگرفت پس او را به بیمارستان بردند و در بند کردند مدتی و میگفتند شبلی دیوانه است
 گفت من بنزدیک شما دیوانه ام و شما بنزدیک من دیوانه انشاء الله دیوانگی من زیادت
 شود نقلست که روزی جماعتی پیش او رفتند و او در بند بود گفت شما کیستید گفتند
 ما دوستان توایم شیخ سنگ بر گرفت و بر ایشان می انداخت تا همه بگریختند
 پس گفت ای کذابان دعوی دوستی من می کنید پس بر بالای منجر نایب نقل است
 که روزی پا در آتش داشت و گفت میخواهم بروم و کعبه را بسوزم تا خلائق را روی باز

خداوند کعبه کنند و روزی دیگر چوبی را بر دوش سرش در گرفته در دست داشت گفت
 میروم که بهشت و دوزخ را بر دوشم تا خلاق عبودیت بی علت کنند
 نقل است که چند شب از روز بر درختی رقص میکرد و میگفت هو هو او را گفتند چه
 حالت است گفت فاخته برین درخت نشسته است و میگوید گو گو من نیز با او میگویم هو هو
 و تا شیخ خاموش نشد فاخته خاموش نشد نقل است که یکبار بنکت پای او
 بشکستند هر قطره خون که بر زمین میکید نقش الله میشد نقل است که در روز عید
 جامه سیاه پوشیده بود و تواجد میکرد او را گفتند در عید چرا سیاه پوشیده گفت
 بر مصیبت خلق که از خدای غافلند و شیخ در ابتدا قبای سیاه داشت تا آنجا که
 که توبه نکرد و مرتفع در پوشید پس گفت سیاه می اندر سیاه می مارا بدیخال رسانید پس
 در میان فرد شدم نقل است که در اول محرم دهه تدقی همه شب نمک در چشم میکرد تا او را خواب
 نیاید و گویند که هفت من نمک در چشم کرده بود و گفت حق تعالی بر من طالع شد و فرمود هر که در آن
 رود غافل بود و غافل موجب بود نقل است که روزی بمقاش کوشت ابروی خود
 بر میکند شیخ جنید گفت این چرامی کنی گفت حقیقت ظاهر شده است و طاقت
 آن نمیدارم سبب آن میگویم تا باشد که یکساعت مرا با من دهند نقل است که
 اول وقت شبلی میگردید و ناله آه میگردید شیخ جنید گفت که از حضرت
 خداوند امانتی شبلی بود بود عیت داده اند خواست که در آن خیانتی بکند او را ناله آه
 آه زدن قبل از کرده اند که شبلی عین الله است در میان خلق نقل است که نه
 پیش شیخ جنید اصحاب مدح شبلی میکردند بخوار شبلی که در صدق و شوق و علو
 همت مثل وی کسی نیست شیخ جنید گفت غلط کرده اید او مردود و مخذول است پس
 گفت شبلی را از نیاید بیرون کنید چون شبلی بیرون رفت جنید با اصحاب گفت آنرا
 که شبلی را گفتید این از من من صد بخدان است اما شما تخی بروی میزدید بان مدح و من سپری پیش آوردم

شیخ جنید
 در آن زمان

تا او پاک نشود نقلست که سر دایه داشت در آنجا شدی و دست به چوب بخود بردی
 هرگاه که غفلتی بدل وی درآمدی آن چوب بر خود زدی و بی بودی که همه چوبیار را
 شکستی و دست و پای بدیوار میزدی **نقل است** که یکبار در غفلت بودی
 در نزدی که تو گیتی گفت ابو بکر گفت اگر ابو بکر صدیق در نیائی و رحمت ندی و توبه داری
 و گفت عمریت که منو همسم که با حق تعالی خلوتی بر آرم که شبلی در میان نبود و گفت
 چهل سال است تا در آرزوی آنم که یک نفس خدا را بدانم و شناسم و گفت تکیه
 گاه من نیاز و عجز است و گفت عصا کش می راست و گفت کاشکی کلین تا به
 بودی که خلق مرا شناختندی و گفت خاری من تیر از خواری جو دانست و گفت
 اگر در کار کان بای پی می یافته باشند آن حرم شبلی بود و گفت بچاره ملاقات شده ام
 نفس و دنیا و هوا و شیطان و گفت مرا شصت افتاده است کی آنکه حق از
 دلم برفته است و دیگر آنکه باطل بجای حق نشسته است سیوم آنکه نفسی کان
 دارم که از در مان کردن این مصیبت فارغست و او را درد دوا و این کردن نه
 گرفته است و گفت خداوند دنیا و آخرت هر دو را بخش تا دنیا را لقمه سازم
 و در دمان جو دی نم تا هر دو جای از پیش خلق بر خیزد و مقصود رسید پس
 گفت دل بهتر از دنیا و آخرت است از آنکه دنیا سرای محنت است و آخرت سرای
 نعمت است و دل محل معرفت است و گفت اگر من خدمت سلطان کرده بودی
 خدمت مشایخ نتوانستی کردن **نقل است** که یک روز جائه نو پوشیده بود
 بگردن کرد و در آتش نهاد تا بوقند او را گفتند ضایع کردن مال در شریعت نه است
 گفت حق فرموده است **انکم و ما بعدکم و من دونکم لله حجهکم** خداوند میفرماید پیوسته
 دل تو بدان نکرد آن چینه را با تو آتش روزانم اکنون دل من بدین جام
 میل کرد و غیرت در آمد و آنرا بوقت **نقلست** که روزی بازار را

رفت و مرقی گشته بخزیده ای و نیز و کلاهی بخزیده بر نیم دامنک و در پوشید پس بانگت میزد که من بشی
 موفیه یا یقین یعنی بگفت که صوفی را بدو دامنک بخزد و نقلست که چون احوال وی فوت
 گرفت مر خلق را مجلس میبخت و سخن تحقیق بر عوام آشکارا میکرد پس شیخ جنید او را ملاقت
 کرد که ه این حدیث را در سر و آب سپهان میداشتم تو آمدی و بر سر منبر با عوام میگوئی
 بشی گفت من میگویم و من میشنوم و غیر من در هر دو عالم گیت از آنکه این سخن که من
 میگویم از حق بچی میرود و شبلی در میان نه جسته گفت ترا استد است اگر چنین است
 و گفت هر که در دل اندیشه دنیا و آخرت دارد او را حرام است در مجلس دانشستن نقل است
 که روزی در میان مجلس الله الله بسیار بر زبان میراند و میشی گفت چرا لا اله الا الله میگوئی
 شیخ نعره برد و گفت میترسم که در گفتن لا اله الا الله نرسیده غم فرو گیرد و در وحشت فرو رود
 این سخن بر آن درویش از کرد و بر خود لرزید و جان بداد پس خلیشان این درویش بسیار مدح و ستایش
 بداد و خلاصه برد و شبلی در طبابت و جد و جوش در مستی میرفت پس دعوی خوان آن جوان کرد
 خلیفه مرشیخ گفت تو چه میگوئی شیخ گفت جایی بود از شعله آتش عشق در انتظار لغای جلالت خود تا
 پاک بسوخته و از همه علایق بریده و از صفات و اوقات نفس فانی گشته و طاقش طاق
 آمده و صبرش کم شده متقاضیان حضرت در سینه و باطن او منواری گشته برقی از جلال
 مشا به این حدیث بر نقطه جان و می محبت جان سوخته و مرغ و ازار قالب او بر پریشانی
 را درین میان چه جرم و چه گناه خلیفه گفت بزه وی شبلی را باز پرس فرستید که از سخن وی
 صفتی و حالتی برو کم ظاهر شد که بیم بود که بیهوش شوم نقلست که بر کس که پیش وی نوبه
 و طلب سلوک طریقت کردی او را فرمودی که در با وید و بتوکل و بر بخزیده غم حج کن چون
 بروی و باز آئی با ما آنگاه صحبت توانی داشت پس بخازا و در حمله او را با وید فرستاد و
 با این خویش مردم مرشیخ گفتند خلق را پاک میکنی فرمود نه چنین است بلکه مقصود اینست که
 نه غم که مراد ایشان اگر من باشم بت پرستیدن باشد بلکه همان فتنی ایشان را به که فاسق

سوتد بهتر از جهان زاده لکن آمدن ایشان پیش من مراد طلب حق است اکنون که در راه دلاکت
 شونذ مقصود ایشان برآید و اگر از ایند مجاهد سفر ایشان را چنان راست کرده باشد که اینجا
 به ده سال مجاهد راست نشوند نقل است که گفت چون بازار بگذردم بر پیشانی خلق تعبد
 و شقی بنشته نیم کاوگاه نغره زوی و کفنی آه از افلاس آه از افلاس گفتند
 افلاس از صیت گفت من محالہ الناس ومن استیئاس الناس ومن محالظہ
 الناس ومحاد شہم ومحاد متہم نقلت کہ روزی جمعی منتغان انباء و نیار
 دید کہ بہ تقسم و ناماشی مشغول بودند شیخ نغره بر دوش گفت آہ ازین ولسای کہ غافل
 مانده است از ذکر خداوند لاجرم ایشان را مبتلا کر و انیدہ است ہر وار و پلیدی و دب
 نقلت کہ روزی جنازہ می بردند یکی از پس میرفت و میگفت آہ من فراق الولد شبلی طہا نچہ بہ
 زون گرفت و میگفت کہ آہ من فراق الاحد و گفت ابیس لعین ہن رسید و گفت زہنا مغرور
 مکر و نانا و ترا صفای اوقات ازہر آنکہ در زیر آن غواض آفاست نقلت کہ وقتی ہنرمی نزد
 پیشوی بر آتش می سوختند از یک طرف می سوخت و از دیگر طرف آب از ہنرم تر ہنرم می
 پس اصحاب را گفت ای بدعیان اگر راست میگویند کہ در دل آتش شوق داریم چرا زودیدہ ہای
 شما اشکبہ روان نیست نقلت کہ یک روز در سکر بود شیخ جنید و شیخ جنید را بنواہد
 گفتند این چرا کردی گفت در چشم نیکو آمد بشویدم تا در چشم خبری نیکو نیاید نقل است
 کہ روزی در سکر بود بخانہ شیخ جنید رفت زن شیخ جنید سرخو شد شامہ مسکرو خواست
 کہ بہان شود شیخ گفت سرخو دپوشش و مر و کہ مسان این طایفہ را از دوزخ خبر نمود پس شبلی
 و را آمد و سخن میخواست تا کہ رستین بروی افتاد و آنکاہ شیخ جنید مرزا گفت بہان شو کہ اکنون
 او را بختہ باو دادہ نقلت کہ شیخ جنید فرمود کہ من طلب وجد شبلی گفت
 لا بل من وجد طلب نقلت کہ روزی شیخ جنید چنان دید کہ مصطفی صلی اللہ
 علیہ وسلم در آمدی و بوسہ بر پیشانی شبلی وادی شیخ اورا گفت تو چہ عمل کردہ گفت بعد

است غارتش هم دور گشت نماز بگذارم و این آیت بر خوانم لقد جاءك رسول من انفسك
 حلیه الا بدین شیخ گفت این را آن باقی نقلست که یک روز طهارت کرد و غم مسجد کرد و بشیر شنید
 کرد که طهارت آن داری که بدین گستاخی در خانه ما خوابی آمد پس باز گشت خدا آنکه از درگاه
 ما باز میگردد و بجای رفت پس نفره بزد آمد که بر ما شمع میبخت پس بر جای غامض
 بایستادند آنکه دعوی صبر و تحمل میکنی پس گفت المستغاث بک منک نقلست
 که در ویشی فرو مانده پیش شبیل آمد و گفت فرماید رس بحق و فای دین و بگوئی تا چه چاره کنم
 که عنان کارم تنگ در کشیده است و فرو مانده ام اکنون چگونه نومید شوم و از راه بگردم
 گفت ای درویش حلقه در کافری میرنی می شنوی که میفرماید که لا تقطوا من رحمة الله
 گفت اکنون بدین امین کردم گفت حضرت جلال را از ما پیش میبختی می شنوی که فلا یأمن
 مکر الله الا القوم الخائضون گفت پس چه بدیر کنم سر بر استانه در بنزن تا
 جانم بر آید تا باشد که از پیشگاه کارت نماند که من علی الباب نقلست
 که از جمعه تا جمعه و یکبار ابو الحسن حضری را یکبار پیش خود راه داد و بی پس بدو گفت اگر چنانچه
 که از جمعه تا جمعه و یکبار من میانی حق تعالی بر خاطر تو بگذرد و حرامست ترا با من صحبت
 داشتن نقلست که یکروز با اصحاب در بادیه میرفت که سری دید و بر آن نوشته
 بود خسر الدنيا والاخری شیخ نفره بزد و گفت از اولیا یا سرتی است از دنیا
 حلیه سلام گفتند چرا میبوی گفت این سرو لی است از آنکه مادر راه او دنیا و آخرت
 زبان نخی بدو زنی نقلست که یکبار چهار شد طبیب شهر گفت پرهنر کن گفت
 از چه چیز پرهنر کنم از آنکه روزی منت یا از آنکه روزی من نیست اگر از روزی پرهنر
 می باید کرد چون رزق من باشد نخواهم پرهنر کرد و اگر از غیر رزق پرهنر می باید کرد آن خود
 من زبده نقلست که یک روز در راه قاعی آواز میداد که لم یبق الا واحد
 شیخ نفره بزد و میگفت بل یقی الا واحد نقلست که روزی بر جازه نماز میکرد

و هر پنج نجبر گفت شیخ گفت نه بی و یک نهادی این پنج نجبر چرا گفتی گفت چنانچه
 بر مرده بود و یکت نجبر بر عالم و عالمیان نقلست که یکجا چند گاه غایب شده
 بود و باز نمی یافتندش تا آخر در میان محنت خانه یافتند گفتند این چه جایی است
 گفت جایی من خود اینست که چنانکه این محنتان در دنیا نه مردند و نه زن من
 در دین غرقم و در زن پس جایی من اینجا است نقلست که یکروز دو کودک را
 دید که از برای یکت جو خدمت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این جو در میان شما
 هست کم پس شکست نمی آید آوازی شنید که اگر شام تو بی بلا هست کن و گفت
 از جمله خلافت عالم هیچ طایفه دون همت ترا از افضی و خارجی نیابد زیرا که دیگران
 خلاف که کردند در حق کردند و سخن ازو گفتند و این دو کرده روزگار خویش در تب
 خلق بباد دادند و گفت عمر نیست تا میخاهم که بگویم حسبی الله چون میدانم که این
 گفتن از من در وقت نمیتوانم گفتن نقلست که بسیار نمک در چشم
 میکرد و او را گفتند چشمت مگر بکار نیست گفت آنچه دل ما را افتاده است
 از دیده پنهانست نقلست که کسی شیخ گفت که چو نیست که پیوسته
 بی آرامی او با تو نیست و تو با او نیستی گفت اگر من با او بودی من من بودی
 و لیکن من محم اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می پنداشتم که طرب
 در محبت حق تعالی میکنم و انس با مشاهد او میکنم اکنون دانستم که
 لذت و انس جز با هم جلش نباشد و گفت عجبتر چیزی است که کسی
 حق تعالی را نباشد پس بیازار و شش و گفت کار مرید آنگاه تمام شود
 که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاهد غایب او را یکت رنگت کرد و
 نقلست که شبی را گفتند که ابو تراب در بادیه کرسنه ماند همه بادیه طحام
 گشت گفت این رفیق بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی وانی اخل عند

بر بنی فیه طبعی و یقینی و ابوالعباس در مقامی گفت مرا شیخ و مبتدیان را که لازم
 تنهایی باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی و دیوار کن
 تا آنوقت که میری نقلت که شیخ جنید مرشبی را گفت که چگونه حق تعالی
 را یاد میکنی چون صدق و ابلت بیاد کردن او نداری گفت بمجاریش چنان
 یاد کنم که او را یکبار بجهت یاد کند شیخ جنید نعره بزد و پیوسته شد شبلی
 گفت بکارید که برین درگاه کا و خلعت بود و گاه تا زیاده نقلت
 که شیخ گفتند که دنیا برای اشغال است و آخرت برای احوال پس راحت
 کی خواهد بودن گفت دست از اشغال دنیا بردار تا از احوال آخرت نجات یابی
 نقلت که گفتند ما را خبر کوی از توحید مجرب زبان حق مفرد گفت و یکت
 که هر که از توحید خبر دهد بعبارت طبع بود و هر که اشارت کند بدو شوی بود و هر که بوی
 ایما کند بت پرست بود و هر کس که سخن گوید در وی غافل بود و هر که از وی غافل
 شود جاہل بود و هر که پندارد که بدور سید و اورا حاصل شد بجا حاصل بود و هر که
 نیز و یکی اشارت کند دور بود و هر که از حقیقت و جد نماید او کم گشته بود و هر
 تمیز کنند جسم و آنچه او را کنند بقبل اندر همه معنیها آن تمامت مصروف
 و مرد و دست بر شما و محدث و مصنوع نامترین است مثل شما و گفت تصوف
 آنست که چنان باشد که آن زمان که بوجد نیاید و بود و گفت تصوف ترک است
 از آنکه تصوف صیانت و است از غیر و غیر منست و گفت فنا نامرغی است
 و ظهور را هوئی و گفت تصوف ضبط قواست و مراعات انفاست و گفت
 صوفی و قی صوفی باشد که جمله ظالین را عیال خود بیند و گفت صوفی آنست
 که منقطع بود از خلق و متصل بود بخت چنانکه موسی علیه السلام را از خلقش منقطع کرد
 که و اصطفتک لقی و بوجدش پیوندد و گاه که نترانی و این محل خبر است و گفت

و هر پنج بجای گفت شیخ گفتند بی و یک نهد بی این پنج بجای گفت چنانچه
 بر مرده بود و یک بجای بر عالم و عالمیان نقلست که یکجا چند گاه غایب شده
 بود و باز نمی یافتندش تا آخر در میان محنت خانه یافتند گفتند این چه جای نیست
 گفت جایی من خود اینست که چنانکه این محنتان در دنیا نه مردند و نه زن من
 در دین مردم و نه زن پس جایی من اینجا است نقلست که یکروز دو کودک را
 دید که از برای یک جوزه خدمت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این جوزه میان شما
 حتمت کنم پس شکست نمی آمد آوازی شنید که اگر قسم تو بی بلا حتمت کن و گفت
 از جمله خلایق عالم هیچ طاغیه دون حمت نرا از راضی و خارجی نیاید زیرا که دیگران
 خلاف که کردند در حق کردند و سخن ازو گفتند این دو کرده و روزگار خویش در نصیب
 خلق بباد دادند و گفت عمریست تا میخواهم که بگویم حسی الله چون میدانم که این
 گفتن از من در وقت نمیتوانم گفتن نقلست که بسیار نمک در چشم
 میکرد او را گفتند چشمت مگر بکار نیست گفت آنچه دل ما را افتاده است
 از دیده پنهانست نقلست که کسی شیخ گفت که چو نیست که پیوسته
 بی آرامی او با تو نیست و تو با او نیستی گفت اگر من با او بود می من بود می
 و لیکن من محوم اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می پنداشتم که طرب
 در محبت حق تعالی میکنم و انس با مشاهده او میکنم اکنون دانستم که
 لذت و انس جز با هم جلش نباشد و گفت عجبتر چیزی آنست که کسی
 حق تعالی را بشناسد پس بیازاردش و گفت کار مریدانگاه تمام شود
 که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاهد و غایب او را یک رنگت کرد
 نقلست که شبلی را گفتند که ابو تراب در بادیه کرسنه ماند همه بادیه طعام
 گشت گفت این رفیق بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی وانی اعلی عند

ربی فو یطمنی ویقینی و ابوالعباس و امغانی گفت هر شیخ و مبتدیان را که لازم
 تنهایی باشد و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی و دیوار کن
 تا آنوقت که بمیری نقلست که شیخ جنید مرشبی را گفت که چگونه حق تعالی
 را یاد میکنی چون صدق و ابلت بیاد کردن او نداری گفت بمجاریش چنین
 یاد کنم که او را یکبار بحقیقت یاد کند شیخ جنید غفره بزد و بیوشش شد شبی
 گفت بکارید که برین درگاه کا و خلعت بود و گاه تازیانه نقلست
 که شیخ گفتند که دنیا برای اشغال است و آخرت برای احوال پس راحت
 کی خواهد بودن گفت دست از اشغال دنیا بردار تا از احوال آخرت نجات یابی
 نقلست که گفتند ما را خبر کوی از توحید مجرب زبان حق مفرد گفت و یکت
 که هر که از توحید خبر دهد به عبارت طبع بود و هر که اشارت کند به و شوی بود و هر که بوی
 ایما کند بت پرست بود و هر کس که سخن گوید در وی غافل بود و هر که از وی غافل
 شود جاہل بود و هر که پندارد که بدور رسیده و او را حاصل شد بجا حاصل بود و هر که
 نیز ویکی اشارت کند دور بود و هر که از خویش متن و جدا نماید او کم گشته بود و هر
 که نیز کند جسم و آنچه او را نکند بقل اندر همه معنیها آن تمامست صوفی
 و مرد و دست بر شما و محدث و مصنوع نامترین است مثل شما و گفت تصوف
 آنست که چنان باشد که آن زمان که بوجود نیامده بود و گفت تصوف شرکست
 از آنکه تصوف صیانت دلست از غیر و غیر منست و گفت فنا نامرئی است
 و ظهور لا الهی و گفت تصوف ضبط فواست و مراعات افاسر و گفت
 صوفی و قی صوفی باشد که جمله خلائق را عیال خود ببندد و گفت صوفی آنست
 که منقطع بود از خلق و متصل بود بختی چنانکه موسی علیه السلام را از خلقش منقطع کرد
 که و اصطفتک لقی و بخودش پیوندد و او که کن ترانی و این محل تخر است و گفت

صوفی اطفالند که لطف حق تعالی و کفایت نصرت عصمت است از دیدن کون
 و برین نوزنده است و نشستن است و حضرت حق تعالی بی غم و کفایت حق تعالی
 و جی کرده است با او و علیه السلام که ذکر من مرزا که از او بهشت من مرطبیان را زیارت
 من مرسا فرزند او محبت من خاص مر محبان را و کفایت حب و بشتی است
 در لذتی و جبرتی است و در نعمت و کفایت محبت رشک بر و نیست بر خود در
 محبت به از آنکه مانند چون تویی چه لاین است که او را دوست دارد و کفایت محبت
 ایشار است هر چه دوست داری برای محبوب و کفایت هر که دعوی محبت
 کند و بغیر محبت و محبوب بگیری دیگر مشغول شود و غیر حبیب چیزی دیگر طلب
 دوست باشد که استیلا میکند بر محبوب و کفایت هیبت که از زنده و لها است
 و آتش محبت که از زنده جا بهاست و شوق که از زنده نفسها و کفایت هر که توحید نیز بگوید
 او معرفت نه بند هرگز بوی توحید نشنوده باشد و کفایت توحید حجاب موحده
 از جمال احدیت و کفایت از آن توحید از تو دوست نمی آید که او را بخود طلب میکنی
 و کفایت معرفت شده است یکی معرفت حق تعالی و محتاج است او و بیک معرفت
 نفس است و محتاج است بگذارون فزایض و بیک معرفت باطن است و
 محتاج است بر ضا و ادون بقضای او و احکام او و کفایت چون حق تعالی
 بلا را خواهد که عذاب کند در دل عارف در آرد و کفایت عارف است
 که گاه تاب پشته بر نیار و دوگاه بهفت آسمان و زمین را بنوک مرده بر دارد
 گفتند با شیخ و فقی چنین گفتی و اکنون چنین میگوئی گفت آنکاه ما ما بودیم
 اکنون ما بنیم او هست و کفایت عارف را نشان نبود و محبت را کله نبود و بنده
 و صوفی نبود و رکنده را قرار نبود و کس از حق تعالی نه بتواند که بخت و کفایت اول
 معرفت خدای بود و آخرش را نهایت نبود و کفایت بچکس حق تعالی را نشان ختم

است که اگر شناخته بودی بیغروی متحول نمیشدی و گفت عارف آنست که دنیا
 چون آزاری سازد و آخرت چون روائی پس از هر دو مجتهد کرد و بحق تعالی منصرف شود
 و گفت عارف بدون حق تعالی بیاد کو یا نبود و نفس خود را بدون او عاقلی پند
 و سخن از غیر او نشنود و گفت وقت عارف چون روزگار بهار است و حد می خورد
 و ابر می خندد و برق می سوزد و بادی وزد و شکوفه می شکفتد و مرغان با یکدیگر
 حال عارف همچنین میباشد چشم می گردید بلب میخندد بدل می سوزد و بر می نازد
 و پیوسته نام دوست میگوید و بر او میگوید و گفت دعوت سه است
 دعوت علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه و گفت علم یکی است و آن آنست
 که بذات خود نفس خود را بدانی و گفت عبارت زبان به علم است و اشارت زبان معرفت
 و گفت علم یقین آنست که بهار رسیده است بر زبان پیغمبران علیهم السلام و
 عین یقین آنست که بهار رسد از نور هدایت با سرار قلوب بی واسطه و حق یقین
 آنست که درین عالم بدان راه نیست و گفت همت طلب خداوند است
 و هر چه غیر اینست همت نیست و گفت صاحب همت هیچ فرود نیاید
 اما صاحب ارادت زود فرود آید و گفت تفسیر آنست که هیچ چیز مستغنی
 نشود از خجندی تعالی و گفت در ایشان را چهار صد درجه است
 کمترین آنست که اگر همه دنیا او را باشد و او نیمه مردم نفقه کند پس در اول
 او آید که کاشکی فوت یکروزه باز گرفتاری فقر او بحقیقت نبود و گفت حقیقت
 جمعیت کلی است و یکی به صفت فردانیت و گفت شریعت آنست که او را
 پرستی و طریقت آنست که او را طلبی و حقیقت آنست که او را بینی و گفت
 فاضلترین فکر بی نیان و کر است و در مشاهد مذکور و گفت نشستن با حق تعالی
 بی واسطه سخن است و گفت صابر از اهل درگاه است و راضی از اهل پیشگاه و خوش

از اهل البیت و گفت این حدیث چون مرعی است در نفس که بهر طرف
بر زند بیرون نتواند شد و گفت ز غفلت است زیرا که دنیا ناخیر است
و زهد در ناخیر غفلت بود و گفت زهد آنست که دنیا را فراموش کنی و آخرت
را بنویسی و نیادری و گفت آنچه تراست ناچار بتو رسد و آنچه ترا نیست بجهنم
بتو رسد پس زهد تو در چیست و گفت زهد دل بجزو اندین از دنیا بماندن
است و است و گفت استقامت در دنیا قیامت و دیدنت و آنچه وقت فرا
بیان قیامت کنی و گفت علامت صادق بیرون افتادن حر است از کوشه
و مان و گفت آنرا آنست که ترا از خویش و حش بدو گفت کسیکه انس ببرد
بذکر او کی بود چون کسیکه انس او بدو بود و او را پرسیدند که تحقیق توانی مذکر و حاضر
بدانجا و او را ظاهراً میگوید گفت چگونه تحقیق کند چیزی را که ثابت نبود و چگونه آرام
گیرد و بچیزی که ظاهراً هر نبوده و چگونه نومید گردد و از چیزی که پنهان نبوده که این حدیث
ظاهراً نیست و باطنی است در ظاهر و گفت هر اشارت که میکند خلق
بحق همه بر ایشان رد کرده است تا آنکه او که اشارت کنند از حق بحق و ایشان را
چون اشارت راه نیست و گفت هر اشارت کند بحق تعالی و ایشان را بهین
اشارت راه نیست و گفت چون بنده ظاهر شود در چشم بنده آن عجب بود
بود و چون بر وصفات حق تعالی ظاهر گردد آن مشاهده بود و گفت لحظه حرمت
و خطر خداوندان و اشارت بجهان و کرامات عذر خدایی مانع از خدای در نزدیک
خدای و این جمله مکر است و لا یأمن مکر الله إلا القوم الخاسرون
و گفت در زیر هر نعمتی مکر است و در زیر هر طاعتی شش مکر و گفت
عبودیت بر خواستن ارادت و مراد است در ارادت او و شش اختیار
است در اختیار او و ترک آرزو بای نیست در قضای او و گفت اینها

بقول با حق تعالی ترک او بست و گفت انش کرفتن بر دم از افلاس است
 و حرکت زبان بی ذکر حق تعالی و سواس است و گفت علامت قرب منقطع
 شدن است از همه چیز غیری غرق تعالی و گفت جو امر وی آنست که صلاح خلق را
 چون خویشتن خواهی بلکه بهتر و گفت کلام کلام و است و بلند ترین منازل رجا
 حیاست و گفت غیرت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بروقت است
 که ضایع گردند در ماسوی الله و گفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر و گفت
 هیچ روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روز در پی از حکمت و عبرت
 بر دل من گشاده شد و گفت شکر آن بود که نعمت را نه پنی و منعم را پنی و گفت
 بغنی که بنده در موافقت مولی سبانه بر او آن فاضله و بهتر از عبادت جمله عباد
 کا بقیامت و گفت هزار سال گذشته در هزار سال نا آمده ترافتد است در نیوقت
 که هستی کوشش وارتا تا از مغرور بک وانه اشباح نکند یعنی در عالم ارواح زمان است
 و ماضی و مستقبل گذشته و گفت هر که یک ساعت در شب بغفلت خید او از هزار سال
 را و آخرت واپس افتد و گفت سهویک طرقة العین از حق تعالی ابل معرفت را ترک
 بود و گفت آنکه محجوب شود و بخلق از حق تعالی نبود چنانکه محجوب شود بحق تعالی از خلق
 و آنکه او را قدس در بر بوده بود و چون کسی که او را انوار رحمت و مغفرت او در بر بود
 بود و گفت هر که بحق تعالی تلف بود حق تعالی او را خلف بود و گفت هر که فانی شود از
 حق بحق فانی شود از ربوبیت تابع و بیت چه رسد و گفت جمعی پدید آمده اند که خام
 می آیند بعبادت و می شنوند برسم و ازین نشستن و شنیدن هیچ زیاده نیست
 مگر بلا و گفت بر تو باد که وایم لازم باشد باشی و دست دراز ماسوی الله قل الله ثم
 ذرهم فی حوضهم یلقون و گفت آنوقت آسوده باشم که او را هیچ ذکر و
 بنیم بخود یعنی همه من باشم و گفت اگر قدر حق تعالی کمال بدست می رسید می آید غیر

حق تعالی و گفت و در حق را بخواب دیدم که گفتند ای شبلی که بر که چنین و چنین کند او را
 تا فلان است و گفت عمر بست که در از روی انم که نفسی بر ارم با حق تعالی چنانکه پنهان
 بود از تو و لم و لم آن ندانم نمی توانم و گفت اگر همه دنیا لقمه سازند و در دهن طفل شیرخوار
 نهند مرا بروی رحم آید که هنوز کرسنه مانده باشد و گفت همه دنیا مرا باشد و بگوید
 و هم اگر از من پذیرد و بزرگ منی و انم او را بر خود و گفت کائنات را انقدر نیست که
 بر دل من تواند گذشتن و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که او اکنون را و انداخت
 که روزی در غلبات شوق و وجد بود مضطرب و متحیر شیخ جنید گفت ای شبلی اگر کار
 خویش با حق تعالی گذار بی راحت یا بی شبلی گفت ای شیخ اگر حق تعالی کار من باین
 گذارد و آنگاه راحت یا هم شیخ جنید گفت از شیر شبلی خون فربه میگذشت و گفت که
 روزی مردی بکشت یارب گفت تا کی کوئی یارب او میگوید عبیدی آن شنو که او میگوید
 گفت آن می شنوم از آن این میگویم گفت اکنون میگوئی که معذوری و گفت خداوند
 اگر آسمان را طوق کردن من کردانی و زمین را بای بند من کنی و جمله عالم را بخون من
 تشنه گردانی من از تو بر بگردم نقلست که چون و فاش نزدیک رسید و پیش
 تیره کی گرفته بود پس خاکستر خاست و بر سر میکرد و چندان بقراری در وی پدید آمده
 بود که وصف نتوان کرد و گفتند این همه مضطرب از چیست گفت بر ابلیم رشک می آید
 و آتش غیرت جان من میسوزد که چون من تشنه ایچا نشسته و چیزی از آن خود بکسی
 رده که **وَإِنْ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ الدِّينِ** اضافه لغت با ابلیم لعین می توانم دید
 میخواهم که مرا بود چرا که تشریف اضافه لغتی با ابلیم لعین داده است اگر چه لعنت است و خدا
 آن دوست است و نه در اضافه است پس خاموش شد ساعتی باز در مضطرب
 شد و گفت ده باد می وزد یکی با لطف و یکی با قهر پس بر هر که با لطف و زور و مقتصد
 رساند و بر هر که با قهر و زور و حجاب گرفتار آید اکنون تا آن با ذکر او یا بد پس اگر مرا با لطف درخوا

یافت من این همه تا کامی و سختی برآمد آن تو آنم کشید و اگر عیاذا بقدرت با و قدر و خواهر
 یافت آنچه من خواهر رسید این همه سختی و بلا و جنب آن هیچ نخواهد بود پس در وقت
 وفات گفت مرا طهارت دهید و چون طهارت میدادند تحلیل محاسن فراموش کرد
 شیخ بایاد ایشان را و نقل است که در آن شب که وفات میکرد همه شب این
 بیت می گفت **بیت** کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الى الترحیل
جهلك لما مول حذنا يوم تاتي الناس بالحق ترجمه یعنی هر خانه که تو ساکنی آن خانه را
 بچراغ حاجت نبود آن روزی با جمال تو که امید داشته شده است تحت ما خواهد بود
 روزی که مردمان بجهت می آیند پس جماعت بسیار حاضر شدند از هر نماز گردن برنج
 و شیخ هنوز وفات نکرده بود پس بفرستاد است بدانست فرمود که عجب کاریست جماعتی
 مردگان آمده اند تا برزند و نماز کنند پس گفتند بگوید لا اله الا الله گفت چون غیرت
 نفی بچشم گفتند چاره نیست کلمه بگوید گفت سلطان محبت میگوید من رشورت نپذیرم
 پس یکی آواز برداشت و شهادت تلقین کرد شیخ گفت مرده آمده است تا برزند و تلقین
 دهد پس ساجدی برآمد گفتند چونی گفت محبوب پیوستم و جانم را در تو غفلت که او را
 در خواب دیدم گفتند باسئوال منکر و نکیر چه کردی گفت در آمدند و گفتند خدای تو کیست
 گفتم خدای من آنست که شما و جمله فرشتگان را حکم گردانیدم آدم را سجده کردید و من در پشت
 آدم بودم علیه السلام و در شما نظاره میکردم پس ایشان گفتند این جواب جمله فرزندان
 آدم باز داد پس بر رفتند و دیگری شیخ را بخواب دید و گفت حق تعالی با تو چه کرد و گفت در سلطان
 نکر و باینکه دعویها و برهان که من کرده بودم اما مگر روزی بر زبان من رفته بود که هیچ خسران
 بزرگتر از آن نیست که از بهشت بزمایانی و بدو زخ فرو شوی حق سبحانه و تعالی بدین سخن
 با من عتاب کرد که زیان کاری و خسران بزرگتر آنست که از دیدار من بازماند و محبوب
 گردند و دیگری بخواب دید و گفت کیف وجدت سوق الاخرة گفت

بازار حضرت چون باقی شیخ گفت چنان یافتیم که رونق نثار و ورین بازار مکرر بکرمای سوخته
و دلپای شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینجا سوخته را هر جمعی نهند و شکسته را باز و می
بوی هیچ التفات نمیکند و حمد الله علیه

در ذکر ابونصر سراج رحمه الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امیر زمره کبر آن محبته حلقه فقر آن زبده
امشاج شیخ وقت ابونصر سراج رحمه الله علیه امام بختی بود و یکانه زمان و ممکن
اورا علماء سلف فقر خوانده اند و صفت و لغت او پیش از آنست که در قلم و بیان آید
یا در عبارت و زبان گنجد در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات شایسته و حکیم و
و در حال و قال و علم تحقیق آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است شیخ سمری را و سهیل را
و دیده بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و از طوس بود و از ماه رمضان بنجد آورید
در مسجد شونیزیه خلوت خانه بوی دادند و امامت در ایشان بوی نفوذ کرد و ند
تا عید اصحاب را امامت کرد و اندر تراویح پنج ختم قرآن کرد و خادم هر شب فرضی بدر
و دولت خانه وی بر روی تار و عید شده و او برفت نگاه کردند هر شبی قرص مانده بود
نقلست که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند سخن در معرفت میرفت و او را
وقت خوش شد و آتش پیش روی بی افروختند پس روی بر آتش نهاد و در میان آتش
سجده بکرو حق تعالی را میزدان و بی تبر سیدند که روی وی سوخته باشد پس از
سجده باز آمد و یک مرتبه روی سوخته بود پس گفت کیسکه بدین درگاه آبروی بخند
بود آتش روی او را نتواند سوخت و گفت عشق آتش است در سینه و دل عاشقان
که چون غلبه گیرد هر جا که ماسوی الله بود همه را بسوزد و چون خاکستر بیرون اندازد و بوی
از این سالم شنیدم که گفت بخت بخداست و از خداست و برای خداست و فاتی که در

نماز اخذ از نیت اخذ و اگر چه بسیار بود از آموزانه خوان کرد باینی که خدایا بود و مجددا
 بود و گفت مروم در آواب بر آیه قسم اندکی اهل دنیا که ادب نبرد بکشتن ایشان فصاحت
 و بلاغت و حفظ علوم و رسوم و سیره اولوک و اشعار بود و دیگر اهل دین که ادب
 نبرد ایشان طهارت دل و مراعات بیرون و ادب جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات
 و ریاضت نفس بود و دیگر اهل خصوص که ادب نبرد ایشان حفظ وقت و وفای عهد و
 التفات کمتر کردن بر خواطر و در موقف طلب و اوقات حضور و مقام قرب ادب
 نیکو بجای آوردن بود و نقلست که گفته بود که هر جنازه که در پیش خاک و بی بکشد زنا
 مغفور بود و اکنون در طوس هر جنازه که بیاورد و نذخت در پیش خاک و بی بداند
 بحکم آن بشارت آنکه هجاک برند و سخن وی بسیار است این چند کلمه جنت تبرک
 نوشته شده بسم الله

در ذکر ابو العباس قصاب رحمه الله علیه

آن کسناخ درگاه آن مقبول الله آن کامل معرفت آن عامل ملکات آن قطب اصحاب
 شیخ و وقت ابو العباس قصاب رحمه الله علیه شیخ عالم و مجرم مشایخ بود و متدین بود
 و در فقت و مروت بغایت کمال بود و در آفات عیوب نفس و بدن اعجوبه بود و در
 ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شایانی عالی داشت و او را عامل ملکات
 گفته اند و میر شیخ ابوسعید ابی الخیر قدس الله روحه بود و نقل است که شیخ ابی سعید
 را گفت که اگر ترا گویند که خدایا برامی شناسی مگوی که می شناسم که آن شرکست
 و مگوی که نبی شناسم که آن کفر است و لیکن چنین گوی که عرفنا الله تعالی ذاتاً
 بفضلہ یعنی خدای تعالی را شناسای ذات خود کرد و انید بفضل خویش و گفت اگر
 خوابی و اگر نه با خداوند خود خویشی می باید کردن که اگر خویشی بخشی پوسته مدزنج باشد و گفت

اگر حق تعالی بخیر می خواسته علم را در جوارح تو نگذاشته بود و انگاه جوارح تو بیک بیک از تو
 بستانده و با خود بگیرد و نیستی بنویسد تا به نیستی تو هستی خود را بر تو آشکارا کند پس بصفت
 خویش در خلق بکوی خلق را چون کوفی بسینی در میدان قدرت و بدانی که گردانیدن
 کوی خداوند کوی را بود و گفت هر کسی از خداوند ازادی می طلبد و من بندگی
 می طلبم از آنکه بنده وی در بند وی بسلامت بود و آزا و در خطر و معرض هلاکت
 بود و گفت فرق میان ما و شما بیش از یک چیز نیست که شما فراموشید و ما فراموش نمی
 شما ما را ببینید و از ما شنوید و ما و را ببینیم و از وی می شنویم و الا ما نیز سپهر شما
 ادبی ایم و گفت پیران آئینند تو انداز ایشان چندان توانی دید که نور را در تو است و
 گفت مریدی که بیک خدمت در و بشی قیام نماید آن ویرا بهتر بود از خدا رکعت نماز افزونی
 و اگر یک لقمه طعام کمتر خورد و ویرا بهتر از آن که همه شب نماز افزونی کند و گفت بسیار
 چیزها را حرمت داریم و بیک ذره آنجا نباشیم و گفت صفیان می آید ندی هر کسی را
 چیزی و جایی بایستی و هر کسی را منی در بایست بایستی و مرا آن بایستی که من نباشم
 و گفت طاعت و محصیت من در و چیز بسته است چون بخورم مایه همه معاصی در خود
 بیایم و چون نخورم دوست باز کشم اصل همه طاعات در خود باز میایم نقلست
 که وقتی علم ظاهر را یاد میکرد و گفت که آن جوهریست که دعوت تمام پیغمبران علیهم السلام
 بر این نهاده اند اگر از آن جوهر ذره پیدا آید از پرده وحید رود و از هستی خویش و آینه
 در فنا بود و گفت آن نه معرفت است نه حکمت نه بصیرت نه نور نه ظلمت نه فنا است
 آن هستی هست و گفت مصطفی صلی الله علیه و سلم نه مرده است نصیب چشم تو از
 وی مرده است و گفت حق تعالی را بندگانی است که دنیا در نیست و دنیا بخلق را برگرد
 اند و سرای آخرت و بهشت بطبیعیان گذشته و ایشان بخداوند خویش قرار گرفته و گویند
 ما را خود این بس نیست که رقم عبودیت از ده گاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند چیزی و چیزی

گفت خشت آن بنده که او را وانمودند و گفت جا نمودن راحت خلق اند نه وحشت خلق
 که ایشان را صحبت با خدای تعالی بود و از خدای به خلق نیکو گفت صحبت نیکان
 و بقعهای گرامی بنده را بحق تعالی نزدیک کرد و اند و صحبت با آنکس دار که ظاهر
 و باطن توبه صحبت او روشن شود و گفت حق تعالی از صد هزار فرزند آدم یک کس
 پروراز و برای خویش و گفت دنیا پلید است و پلید تر از دنیا اول نیک است که حق تعالی
 او را بعشق دنیا مبتلا کرده است و گفت طمع کردن ناجا نمود نیست و گفت هر چند
 بنده به خلق نزدیک تر است نزدیک خلق عاجز تر است و گفت همه خلایق اسیر
 وقت و خاطر اند و وقت و خاطر است و گفت دعوت تمامت پیغمبران علیهم
 السلام همه حق است ولیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند و ظاهر
 کرده حق ماند و نه باطل و گفت چون من و نوباتی بود و اشارت و عبارت باشد
 چون منی و توفیق بر خیزد و نه اشارت ماند و نه عبارت و گفت اگر ترا از وی آگاهی
 بود و نیازی گفتن که مرا از وی آگاهی است و گفت در ساعات شب و روز هیچ
 ساعتی نیست که او را بر تو آمدنی نیست اگر امر خویش را بر تو نگاه دارد و دست بر وی
 و اگر ترا محفوظ دارد و تمامت خلایق شاید که بر مصیبت تو بکوبند و گفت اگر کسی بودی
 که خدا را طلب کردی جز خدای خدای و دو بودی و گفت خدا را خدای جوید خدا را خدا
 خواند خدا را خدای و اند و گفت خدای اگر یک ذره بعرضش نزدیک بودی از آنکه
 پیرمی خدایی را نشانیستی و گفت من با اهل سعادت بر سر صحبت کنم و با اهل فساد
 بجای و گفت من از شما اوست در نگاهم که بهیوده مادری بود که از فرزندش خبر خوار و
 ادب خواهد از شما ادب آن در خواهد که با شما بقیب خویش زندگانی کند و گفت ایس
 لعین کشته خداوند نیست جا نمودی نبود مگر کشته خداوند خویش را سنگ انداختن
 و گفت اگر در قیامت حساب در دست من کند بهیمنه که چکنم چه را پیش کنم و ایس لعین را

مقام سازم ولیکن میدانم که نیکو و گفت بر کز کس مرانده است و هر که مرا ببیند این
صفت خویش بنده و گفت یک سجده که بر من برانده هستی خویش و بنی من بر من
گرامی تر بود از هر چه آفریده و آفریند و گفت من فرمودم و قره العین مصطفی که من فخر
کنند که این از ذریت منست و مصطفی را صلی الله علیه و سلم چشم روشن شود که از امت نیست
این و گفت و طایر من بزرگست از و باز نکردم تا از آدم تا از محمد علیهم الصلوٰۃ
و السلام درخت و طایر من بسیار و و این سخن همان معنی است که شیخ با نری
گفته است که لَوَائِيْ اَعْظَمُ مِنْ لَوَائِيْ مُحَمَّدٍ و گفت در کنار دریاء غیب
ایستاده بودم و سیلی در دست داشتم پس یک بیل فرو بردم از عرض تا نری
بدان یک بیل برآوردم چنانکه دوم بار بیل که فرو بردم هیچ نمانده بود این کسری در
ز داشت یعنی هر چه در صورت بود در قدم اول از پیشم برخاست و گفت فرماید
قیامت حق تعالی فرمید بهشت فرود آورد و فرمودی بدو رخ پس چهار بهشت و دوزخ
گیرد و در بای غیب اندازد و گفت آنجا که خداوند بود روح بود و نقلست
که پرسیدند که در قیامت چون اهل بهشت به بهشت روند و اهل دوزخ در دوزخ
جوانمزدان کجا باشند گفت جوانمزدان کس باشند که او را نه در دنیا جایی بود و نه در آخرت
نقلست که مروی قیامت بجا آید و چند آنکه در عرصات شیخ مطلب
باز بینی یافت پس روز دیگر با شیخ بخت شیخ فرمود که چون ما نابودیم صلاً
چون ما را در توان یافت و نعوذ بالله از آنکه در قیامت ما را باز توان یافت
نقلست که یک روز در خلوت بود مؤذن گفت قد قامت الصلوٰۃ گفت
چگونه بر من سخت است که از صدر و پیشگاه بازور کا می با بد
آمدن پس نماز بیرون آمد
و بگذارد رحمه الله

در ذکر ابواسحق ابراهیم ابن احمد الضوی فی الخصال رحمه الله

آن سالک باوئیة تجرید آن نقطه وایره توحید آن محترم علم و عمل آن محترم حکم از آن صدیق
 توکل و اخلاص قطب وقت ابراهیم خواص یگانه عهد بود و محتار و اولیاء و بزرگوار بود و در طریقت
 قدیمی عظیم داشت و در حقیقت تکمال بود و بهمه زبانها مدح بود و او را رئیس المتوکلین
 خواندندی و در توکل بغایتی بود که بسوی سبب قطع باوید کردی و از افران شیخ جنید
 و نوری بود و بسیار مناجات کبار را یافته بود و صاحب ضعیف بود و در معاللات و حقایق و
 و اخلاص از بزرگان گفتندی که زبیل نمایی بسیار و بارها باوید قطع کرده بود و تجرید و توکل و در
 شهری وفات کرد و در سنه احدی و تسعین و هشتین رحمه الله علیه و گفت خضر علیه
 السلام از من صحبت خواست قبول نکردم از آنکه نرسیدم که در توکل خلل افتد و خواستم
 که غیر حق تعالی را در دل من خطره مفیداری باشد و با اینهمه ریسان و سوزن و رکود
 و مفروض پیوسته با خود داشتی و گفت این توکل از زبان ندارد و گفت در باوید زنی
 را دیدم در غلبات وجد بود سر برهنه و شور می درو می گفتم ای کیتک سر پوش گفت ای
 خواص چشم نکا هار گفتم من عاشق چشم نه پوشد اما این بی اختیار چشم
 بر توافقت و گفت من مست دست سر پوشد گفتم از کدام شترانجامه مست شدی
 گفت ای خواص نهارد و در میاری هل فی الذارین غیر الله گفتم ای کیتک صحبت
 من خواهی و گفت ای خواص خام طبعی کن که من از آنان نیم که مرد و نیم منم که فرد
 جویم **نقلست** که پرسیدند از حقیقت ایمان گفت اکنون این را
 جواب ندارم از آنکه هر چه گویم عبارت بود مرا باید که بمعالمت جواب گویم
 اما من ضعیفم که دارم و تو نیز بدین غم درین راه با من صحبت دار تا جاسی
 خود بیایی مرد و گفت چنان کردم چون باوید فرد و رفتم باوید هر روز دو قرص نان و شکر

پدید آمدی یکی بن دادی و یکی خود را نگاه داشتی مازنی در میان بادیه پیری بار رسید چون خوش
 را دید از اسپ فرو آمد و یکدیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند پیر نشست و بازگشت
 گفت ای شیخ این پیر که بود گفت جواب سوال رسید گفتم چگونه گفت آن خضر بود علیه السلام
 از من صحبت خواست من اجابت نکردم بر رسیدم که تو کلمه بخیزاد و اعنا درودن حق تعالی
 پدید آید و گفت در بادیه میرفتم خضر را علیه السلام دیدم بر صورت مرعی که می پرید چون دیدم
 او را سر در پیش انداختم تا تو کلمه باطل نشود و در حال نزدیکی من فرو آمد گفت اگر التفات
 با من کردی بر تو فرو نیاید می پس من برو سلام نکردم تا تو کلمه خلل نکند و گفت وقتی
 در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی بیفیدم یکی را دیدم که آب بر روی من همبزد
 چشم باز کردم مرد مرا دیدم نیکو روی بر اسپ خنک را آب داد و گفت در پس من
 نشین و من بجای زوادم چون اندکی از روز بگذشت مرا گفت چه می بینی گفتم مدینه گفتم
 فرو دای و پیغمبر را علیه السلام از من سلام گویی و گفت در بادیه یک روز بد رختی
 رسیدم که آنجا آب بود شیری دیدم عظیم روی من نهاد و حکم حق را کردن نهادم
 چون نزدیک من رسید می لنگیده باید و در پیش من بخت و می نالید بخرستم
 دست او را سس گرفته بود و خورده و در دهان او چوبی بر گرفته دست او شکافتم تا تهی
 شد از آنچه کرده آمده بود خرقه برداشتم پس برخواست و بر پشت ساعتی بود آمد و بچه خود را
 بهمی آورد و ایشان کردند من همی گشتم و دنبال می جنبانیدند و کرده آورده اند و در پیش من نهادند
 نقلت که وقتی با مریدی در بیابانی میرفت او از عنیدن شیر بخااست مرید را رنگ
 از روی بشد و رختی بود آنجا بخت و بر آنجا شد بهیله زید و خواص همچنان سالن سجاد
 بیفکند و در نماز ایستاد شیر فرا رسید دانست که توفیق خاص دارد چشم در و نهاده
 نظاره میکرد خواص بکار مشغول پس چون از آنجا بر خستند نشسته او را بگریه فریاد بر گرفت مرید
 گفت خواجه عجب کاریست و دوش از شیر نمی ترسیدی و امروز از نشسته فریاد میگری گفتم

تفسیر
 از

تفسیر

که دوش مرا از من ربوده بودند و امر فرمود باز داده اند حاد اسود گفت با خواص در
 سفر بودم بجای رسیدیم که آنجا ماران بسیار بودند و که به نهاد و بشت چون شب
 آمد ماران بیرون آمدند شیخ را آواز دادم گفت خدای تعالی را باد کن همچنان کردم ماران همه
 باز گشتند برین حال بمانجا شب بگذشتیم چون روز روشن شد نگاه کردم ماری بر دایمی شیخ
 حلقه کرده بود فرو افتاد و گفتم یا شیخ تو ذالستی گفت هرگز مرا شبی خوشتر از دوش نبود
 نقلست که یکی گفت کردی دیدم برداشتن خواص میرفت خاستم تا او را بچشم گفتم
 دست از او بردار که همه چیز را با ما حاجت بود و ما را هیچ حاجت نیست نقلست
 که گفت وقتی در بادیه رفتم راه کم کردم بسی رفتم و راه نیافتم همچنان چند شبانروز راه میرفتم
 تا آخر آواز خروشی شنیدم شاد گشتم و رو به انجا شرف نهادم آنجا شخصی دید و دید و مرا فغانی
 بزود چنانکه رنجور شدم گفتم خداوند کسی بر تو توکل کند با وی این گشتن آوازی شنیدم
 که تا تو توکل بر ما داشتی غم نبود ای اکنون توکل بر آواز خروشی کردی آن فغان خردی
 همچنان رنجور همی رفتم ندانم شنیدم که ای خواهی ازین رنجور شدی اینک بین بچشم
 سر آن فغان زد در پیش من انداخته و گفت در راه شام جوانی دیدم نیکو روی پاکیزه لباس
 مرا گفت با من صحبت کنی من گفتم مرا در راه گرسنگی باید کشید گفت من بگرسنگی موافقت کنم
 چهار روز با هم بودیم پس فتوحی پدید آمد گفتم و از برای تا بخوریم گفت من نیت کرده ام که هر چه
 واسطه در میان باشد بخورم گفتم یا غلام سخت باریک گزینی گفت یا بر ابراهیم رو انکی کن که
 با قد بصیر است و از توکل بدست تو هیچ چیز نیست پس گفت کمترین توکل آنست که چون دارد
 طاقت تو پدید آید حیلت بخوانی و توکل کنی در آنکه گفایت تو بدست و گفت یکجا در راه بود
 توکل میرفتم جوانی دیدم که مرا آواز داد و سلام کرد و گفت دستور می دهد که در صحبت تو باشم
 و آن جوان ترسناک بود گفتم آنجا که من میروم تراره نیست گفت بیایم که از غایده خالی نبود
 پس یک هفته بر فتم روز هشتم گفت ای زاهد حیفی که ساجی کن با خداوند

خدیش که گرسنه ام و چیزی بخورم و جامه های خفیه بپوشم و نماز را بخوانم و بعد از آن بگویم
 الصلوة والسلام که مراد پیش این ترسا شر سار نکردانی در حال طبعی دیدم بزبان واهی بر زبان
 و در طب و کوزه آب بر آن نهادم پس هر دو نشستم و بخوردیم و بر فتم تا بهفت روز دیگر بگذشت
 روز هفتم گفتم یا راهب تو نیز قدرت خود نمائی پس آن جوان تکیه بر عصا کرد و لب بگشاید
 و در طبق پدید آمدن واهی و در طب و دوز کوزه آب من از آن تخرشدم پس آن راهب گفت
 بیا و بخور من از اجالت بخوردم گفت بخور تا ترا در بشارت دهم بگوئی آنکه شهادت عرضه کن تا
 سلطان شوم و زنا برید و گفت **أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا**
رَسُولُ اللَّهِ و بشارت دیگر آنکه گفتم بگوئی آنکه مرا مجمل کن این هم از برکت
 و کرامت تو پیدا شد پس بخوردیم و بر فتم بگوئی آنجا و رنشت و گفت یکبار در بادیه
 رفتم راه کم کردم شخصی را دیدم که بر من سلام کرد و گفت راه کم کردی از عقب من بیا
 چون گامی چند بر فتم و از من غایب شد و خود را در سیر راه یافتم بعد از آن بنیسه راه
 کم بخوردم و در راه شکی و کرسکی مرا نبود و گفت یکبار در راهی میرفتم و در شب بوزانی در
 شدم شیرینی عظیم دیدم فرعی در خود یافتیم با لقی آواز داد که من رس که بهفت هزار فرشته با تو است
 که ترا نگاه میدارند و گفت یکبار در راه بادیه شخصی منکر دیدم گفتم تو کیستی گفت من سیری
 ام و بکلمه میروم گفتم زاده در حله نداری گفت از گروه مائز گس بود که بر توکل برود چنانکه
 شما گفتم تو کل حلیت گفت از خدا میغالی فراسیدن **فَقُلْ اسْتَغْنِي** که در پی
 گفت از خواص صحبت خاتم گفت از ما هر دو باید که یکی امیر و حاکم باشد بصلح طریق
 پس گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو مطیع باش چون منبری رسیدم مرا گفت تو بنشین
 پس ادب کشیده سر را بودیم آورد و آتش افروخت پس در راه هر کاری که بودی
 چون من قصد کردم مرا نکذاشتی و خود کردی و گفتم شرط آنست که من امیر باشم
 تو مطیع باشی و در راه بارانی عظیم بیا روی مرقع خود بیرون کرد و تار در بر من نهاد

و خود ایستاده بود و مرغ در دو دست بر سر من میداشت پس من بغایت شرم زوده
 شدم اما بکج مشروطیج نمی توانستم گفتن چون باید او شد گفتم امروز من امیر باشم گفت
 صواب آید چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت بردست من گرفت گفتم از فرمان امیر چرا
 بیرون میروی گفت بی فریانی آن باشد که امیر را خدمت خود فرمای تا بکلمه هم بدین
 صفت با من صحبت داشت من آنجا از شرم وی بگریختم پس در من امر باید گفت
 ای امیر بر تو باد که با دوستان چنان صحبت داری که من با تو داشتم و گفت روزی در روزگاری
 شام میگذاشتم در خاتان انار دیدم و انار ترش بر آن بود نفسم آرزو کرد اما چون ترش بود
 نخوردم و بگذاشتم بودی رسیدم شخصی را دیدم بتلانی دست و پای ضعیف گشته و کرم
 روی افتاده و زنبوران بر او کرده و او را میگریزد مرا بروی شفقت آمد گفتم خواهی که ترا
 دعا کنم تا که از این بلا خلاص یابی گفت نخواهم گفتم چرا گفت لان العافیة اختیاری
 و البلاء اختیاره و انا اختارنا اختاره علی اختیاری یعنی عافیت اختیار
 هست و بلا اختیار و دست و من اختیار او بر اختیار خویش اختیار کردم گفتم اگر خواهی این
 زنبوران از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی انار شیرین از خود باز دار آنکه تن درستی
 من میخواهی خود را دی سلامت خواه که آرزو نخواهد گفتم تو بچه دانی که من خواهم و آرزوی انار
 دارم گفت هر که حتی غالی را بشناسد هیچ چیز بروی پوشیده ندارد گفتم حال تو با این زنبوران
 او کرمان چگونه است گفت زنبورانم فیش میزنند و گرامم میخورند اما چون او چنین میخواهد شست
 و گفت وقتی در باو دیدی یکی را دیدم گفتم از کجایم آنی گفت از بلاد ساغون هستم
 بچه کار آمده گفتم در دهن میبکرم و دستم آلوده شده است آمده ام تا باب زهرم
 بشویم گفتم چه غرم داری گفت آنکه شب باز کردم و جانم خواب مادر است گفتم و گفت
 شنیدم که در زهرم راهی هست و سالت تا در دیری نشسته است قصد او کردم چون نگاه
 رسیدم سر او را دیدم بیرون کرد و گفت ای امیر ایسم پیش من بچه کار آمده من را بهب نشستم

بجای میبکنم شرک نفس خود را خلق باز داشته ام گفتم خداوند تو قادر می که او را بپس
 و بی در عین ضلالت پس وی گفت که ای ابراهیم چند مرد ما را طلبی برو خود را طلب چون
 خود را بیابی با پاسبان نفس خود باش هر روز این هوای نفس بید و شصت گونه
 لباس البست در پوشد و بنده را بضلالت دعوت کند و گفت و فیتی در بادیه میرفتم بغایت
 گرسنه شدم اعرابی مرا پیش آمد و گفت ای فراخ شکم اینمه تقاضای طعام چیست که تو
 میکنی گفتم چندین روز است که هیچ نخوردم گفت تو ندانیکه دعوی پرده در میان درو
 نزا باد دعوی تو کل چکار است و گفت مرا از حق تعالی عمری ابدی می با پدر دنیا تابع و
 وی مشغول باشم تا چون مردم بهشت فرو آیند به نعمت آن مشغول شوند حق تعالی را
 فراموش کنند من در بلای دنیا بخلق آداب شریعت به عجب و بیت قیام نمایم و پیوسته
 با دحق تعالی میبکنم و گفته ستی ساکن و دلی فراغ طلب کن و هر گاهی خواهی میرود و گفت هر که
 حق تعالی را بشناسد بوفای عهد لازم بود آن شناخت را که آرام گیرد با خدای تعالی
 و اعمت کند بروی و گفت عالمی بسیاری روایت نیست عالم آنست که عمل کند بتبیت
 علم و امتداند بشتها و اگر چه علم وی اندک بود و گفت جمله علم در و و کلمه
 مجتمع است یکی آنکه هر چه حق تعالی تکلیف آن از تو برداشته است در آن تکلف نکنی
 و دیگر آنکه آنچه بر تو فرض کرده است لازم گردانیده آنرا ضایع نکر دانی و در ادای آن
 تفصیر نکنی و گفت هر که اشارت کند بخدای تعالی و سکونت گیرد با غیر تعالی او را مبتلا
 گردانند پس اگر از آن توبه کند با خدای تعالی گردان بلا از وی و کند و اگر با غیر حق تعالی
 سکونت او دایم شود حق سبحانه و تعالی رحمت خود از دل خلق بر دوا و را لباس طبع در
 پوشد تا پیوسته مطالبه طبع از خلق میکند و خلق را بروی رحمت و شفقت بنود تا کارش
 بجائی رسد که حیات او بسختی و نا کامی کند و در مرگ و بی دشواری و حیرت و بلا و رنج بود
 و حاصل آخرت وی ندامت و تاسف بود و گفت هر که چنان بود که در دنیا بروی بگریزد

در آخرت خندان باشد و گفت هر که ترک شهادت کند کاذب بوده باشد و گفت هر که از توکل
 در نفس خویش درست آید در غیر خود نیز بهم درست آید و گفت توکل ثابست در پیش محبت
 الاموات و گفت صبر ثابست در عبودیت بموجب احکام کتاب و سنت و گفت
 مراعات مراقبت آورد و مراقبت خلاص سرو علائق است آورد و گفت محبت محاربات
 است و احتراف جلّه صفات بشریت و حاجات و گفت داروی دل پنج چیز است
 خواندن قرآن و در آن تدبیر کردن و پیوسته شکم از طعام نمی داشتن و قیام کردن شب
 و دعا و تقصیر کردن در وقت سحرگاه و با صلاحان و نیکان صحبت داشتن و گفت
 این حدیث در تقصیر سحرگاهی جوئید و اگر آنجا نیاید هیچ جای دیگر مجربند که نیاید
 نقل است که بر سینه خود میزد و میبخت و اشوقه بکسکه او را میپوسته میزد
 و من او را می بینم نقلست که از او پرسیدند که تراز کجا میخوری گفت از آنجا
 که طفل در شکم مادر خود و وحوش در صحرا قال الله تعالی و یرزقنا من حیث لا یحسب
 نقلست که از وی پرسیدند که متوکل را طمع بود و گفت از آنجا که طمع نفس است
 بخاطر با در آید ولیکن او را زبان ندارد زیرا که او را قوت بود بر میبکندن طمع بنومیدی
 از آنچه در دست مردمان است نقلست که در آن شب عمر او را پنج شکم پیدا شد
 چنانکه در جامع ری بود و در شبان روزی شصت بار غسل کرده بود و هر بار در رکعت
 نماز بگذارد و باز تقاضا بدید می کرد و یکبار غسل کردی از او سؤال کردند که آرزو چه داری
 گفت بازه حکر بریان کرده آخر در میان آب غسل میکرد و وفات یافت او را
 بخانه بروند بزرگی در آن پاره آن دید در زیر بالین او گفت این پاره آن ندید می
 بر نماز نکردی که نشان آن بودی که او هم در آن توکل متوقف شده است و از آنجا
 عبور نکرده است مرد باید که بر هیچ صفت نه ایستد تا روزه باشد نه در توکل مقام
 کند و نه در صفتی و بگوید که ایستادن روی ندارد و یکی از مشایخ او را بخواب دید

گفت خدا یحییٰ با تو چه کردی گفت اگر چه عبادت بسیار کردم و طریق توکل سپردم
 فنا چون از دنیا بر فتم بطهارت و وضو رفتم به عبادت که کرده بودم ثواب میدادند
 اما بسبب طهارت مرا بمنزلی فرود آوردند که وای همه درجات بهشت بود پس مذاکره
 که یا ابراهیم این زیادتی مکرمت که با تو کردیم از آن بود که پاکت به حضرت ما آمدی پاکان را
 برین درگاه محبتی و مرتبه عظیم است رحمة الله علیه والله اعلم بالصواب

در ذکر ممشادالدینوری رحمه الله علیه

آن ستوده مر جلال آن ربوده جلال صاحب دولت زمانه آن عالی همت یگانه آن
 مجتهد ه از کسینه وری شیخ و بخت ممشاد وینوری رحمه الله علیه عهد بود و یگانه روزگار
 و ستوده و برگزیده همه کمال و خصال و در ریاضت و مشاهدت و حرمت و خدمت
 آیتی بود و صحبت بسیار مشایخ یافته و مقبول پسندیده همه و وفات او در تاریخ
 شمس الثعین و ما بین بود و گویند شمس الثعین و سبعین **فصل است**
 که در خانقاه بسته داشتی چون مسافری بر سیدی از وی بر سیدی که مسافری پایمقام
 اگر مقیم و آیی و اگر مسافری این خانقاه جای تو نیست از آنکه چون روزی چند
 بهاشی و ما با تو خکنیم آنکه که خواهی بروی و ما را طاقت فراق تو نبود **نقل است**
 که کسی از وی دعائی خواست گفت برو بگوئی خدای فرود شو تا بد عای مشاهدت حاجت
 نبود گفت گوی خدای کجاست گفت آنجا که تو نباشی مرد بر رفت و از میان خلق
 غزلت گرفت و دولت او را دریافت و هم نشین سعادت گشت و با حق سبحانه
 و تعالی آرام گرفت تا چنان شد که وقتی عظیم سخت آمد و بدینوری رسید همه
 خلق روی بصومعه ممشاد نهادند و در آن میان آن جوانمرد را دید می آمد و سجاده بر روی

آب اورا می آورد چون منشا و اورا بدید گفت این چه حال است جو از و گفت فردا بم وادی
 و می برسی اینک حق سبحانه تعالی مرا از و عای شیخ منشا و غیره مستثنی گردانید و بدینجا رسید
 که می بینی و گفت چون دانستم که کار و در و نشان بمه جد و تحقیق است هرگز تا بهیچ درویشی مزاج نگویم
 و گفت وقتی درویشی پیش من آمد و گفت ای شیخ میخواهم که از بهر من عصبه بگوئی تا بسازد پس
 تاگاه بر زبان من برفت که ارادت و عصبه درویش خاموش شد پس برفت و با خود
 می گفت ارادت و عصبه و روی در باو بدینا و این لفظ مکرر کرد و تا جان داد و گفت
 مرا قرصی چند جمع شده و ولم بدان مشغول می بود بخواب دیدم که مرا گفتند ای نجیب ابن
 مقدار قرص ما بگذاریم تا دل مشغول دارد و فراموش کرد و منرس از تو سندن و از ما باز داد و آن
 گفت بعد از آن ما بهیچ بقال و خباز و غیره شمار نکردم آنچه ایشان بطلبیدند که داده ایم میدادیم
 و او را کلماتی عالی است و گفت اصنام مختلف است بعضی را از خلق صنم و نفس است
 و بعضی را صنم او فرزند او است و بعضی را نال او و بعضی را زان او و بعضی را تجارت و
 حرفت او و بعضی را نماز و روزه و زکات و حال او پس هر یک از خلق بسته بهی اندازند
 و بهر آری سندن ازین بتان هیچ چاره نیست مگر آنکه نه بسند نفس خویش را بهیچ عالی
 و محلی و هیچ اعتما و نکند بر افعال خویش و هر چه از نفس وی در وجود او آید از خیر و شر
 بدان فعل از نفس خویش رجعی نبود و طاعت کننده بود پیوسته به نفس خود را و گفت
 و او بهر بدیجای آوردن حرمت پیران بود و نگاه داشتن حرمت برادران و دوست
 از همه شبها به داشتن و او آب شربت و متابعت نگاه داشتن و خود را از غم
 بهر ای نفس نگاه داشتن و گفت هرگز بخدمت پیری نشدم الا بمه حالت و حلم
 خویش خالی شد می و سمع و نظر بر کات و کلمات و بی بود می تا از وی چه فراید
 روی نمودی و گفت هر که پیش بر نشود و در می بینی و خطر خویش باقی بود محروم
 تا انداز بر کات صحبت و خواهد کلام آن پیر و گفت در صحبت اهل صلاح

دل پیداید و صحبت اهل فنا و فنا دل پیداید و گفت اسباب طلاق سه است
 موانع و نظر مبسوط و قضا کردن فراغت و سبکترین حال مردم آنست که آنکس
 افتاده بود از نفس او دید خلق و اعتماد او در جمله کار با بر خداوند بود و گفت فراغت دل در
 خالی بودنت از آنچه اهل دنیا دست در آن زده اند از فضول دنیا و گفت اگر حکمت و عمل
 اولین و آخرین جمع کنی و دعوی احوال سادات اولیاء کنی هرگز در جه عارفان ترستی
 فاشتر تو ساکن نشود بخدای تعالی و استواری در تو پیدا بدنیاید در آنچه حق تعالی همان
 کرده است مرزا و گفت جمله معرفت صدق افتقار است بخداوند تعالی و گفت
 معرفت سه طریق حاصل شود یکی فکر در امور که آنرا چگونه تقدیر کرده است و دیگر
 در مقامی که چگونه آنرا مقدر کرده است و دیگر در خلق که چگونه آنرا بیا فریده است
 و گفت جمیع آنست که خلق را جمع کرده اند در توحید و تفرقه آنست که در شرعیت ایشان
 را متفرق گردانیده اند و گفت طریق حق بقید است و صبر بر آن شدید و گفت حکما حکمت
 بخاموشی و تفکر یافتند و گفت ارواح انبیا علیهم السلام در حال کشف و مشاهده اند و
 ارواح صدیقان در قربت و اطلاع و گفت تصوف صفای اسرار است و عمل کردن
 بر آنکه رضای جبار است و صحبت داشتن با خلق بی احتیاج است و گفت تصوف
 تو انگری نمودن است و مجبوی گردیدن که خلق نداند دوست بداشتن از چیزی که بکار
 نیاید و گفت توکل و داع کردن طمع است از هر چه طمع و نفس و دل بدان میل کند و گفت
 شرط فقر آنست که چون گرسنه شود نماز کند و اگر نوت ندارد بخفتد که حق تعالی پیش
 را از سه چیز خالی ندارد یا قوت بد یا غذا بد یا اجل که وفات کند نقل است
 که نزد وفات او برسد بد که علت تو چگونه است گفت علت از من برسد بر گفت
 بگو لا اله الا الله روی بگردانید و در دیوار کرد و گفت یکی من بتوفانی شد بخدای بخشی که تری
 دوست دارد این بود و گفت سه سالست تا بهشت بر من عرضه میکنند و در آن شکر میگویم و

سال است تا دل خود را کم کرده ام و نخواستم تا دل باز بیاورم پس درین حال که جمله
صدیقان خواسته اند تا دل را در حق تعالی کم کنند من چگونه دل را باز طلبم پس
وفات کرد و رحمت الله علیه

دروکر ابو اسحق ابراهیم الشیبانی رحمه الله علیه

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلف آن امام زمانه آن همام یگانه آن خلیل
ملکوت روحانی قطب وقت ابراهیم شیبانی رحمت پرور و شیخ مطلق و مشار
الیه و محمود اوصاف و مقبول طریقت بود و در مجاهده و باضنت شای عظیم داشت
و در تقوی و ورع آیتی بود و عبد الله مبارک گفتی ابراهیم حجت خداست بر فقرا و بر اهل
آداب و معاملات و وجدی بکمال داشت و مراقبتی بردوام و همه وقتی محفوظ
بود و گفت چهل سال خدمت ابو عبد الله مغربی کردم که درین چهل سال از ماکولات فلق
چیزی نخوردم و میوه نماییه و ناخنم دراز نشد و خرقة ام شوخین نشد و در زیر هیچ
سقف نخفتم مگر در زیر سقف بیت الحرام درین مدت و گفت هشتاد و سال است که
بشهرت خویش هیچ نخوردم و گفت وقتی در شام بودم مرا عس آرزو کرد و گاشه عس
بیاورد و ند و بخوردم بعد از آن بیازار شدم ظرفی چند دیدم نهاده چون بدان نکریدم
مرا گفتند اینهمه خمر است با خود کفتم اکنون بر من حیث لازم شد در ایستادم و
خمرها و جی بر بختیم آن مرد در اول پنداشت که من مرد سلطانم خاموش می بود بعد از آن
چون دانست مرا گرفت و پیش این طایفه برد و دو بست چرم بزد و بزدان فرستادند و بی
بازدم تا بعد از آن شیخ ابی عبد الله مغربی را بجنب گذاشت او مرا شفاعت کرد و
تا خلاص میستم پس چون بخدمت شیخ رفتم فرمود که ترا چه افتاد و گفتم سیر خوردن
عس بود و دو بست چرم بگذاشت از آن جناب نقلست

چون قصد حج کردی اول زیارت روضه مصطفی صلعم کردی پس بکلمه رفتی و حج گذاردی
 باز بدین آمده ای و گفتی اسلام علیک یا رسول الله از روضه جواب آمدی که علیک سلام
 یا پسر شیطان و گفت روزی در کرمان به رفتم چون غسل میکردم جوانی چون ماه ویدم که از
 گوشه کرمان به او ایستاد که چند باب برخطا هر مشغول باشی جد کن تا باطن را غسل دهی و از ما سوی الله
 پاک کنی گفتم تو بیا انسی یا ملکی بدین خوبی که تویی گفتم ازینها هیچکدام نیستم من آن نقطه ام که زیر
 پای بسم الله است گفتم پس اینهمه ملک ترا گفتم ای ابراهیم ازینها خود بیرون آئی
 تا مملکت منی و گفت علم فنا و بقا بر اخلاص و وحدانیت کرد و درستی عبودیت هر چه
 غیر این بود آنست که ترا بغلطی افکند و زندقه بار آورد و گفت هر که خواهد که از کون آزاد آید کو عتبات
 حق تعالی با خلاص کن که هر که در عبودیت محقق شود از ما سوی الله آزاد گردد و گفت هر که
 سخن گوید در اخلاص نفس خود را مطالبه نکند بعمل کردن بدان حق تعالی او را مبتلا کرد و
 بدانکه پرورده او دیده کرد و پیش اقران و اخوان او و گفت هر که خدمت مشایخ را ترک کند مبتلا
 گردد بدعاوی کاذبه و فضیحت گردد بدان دعوی و گفت هر که میخواهد که معطل و باطل گردد
 که دوست و رخصت زن و گفت سخطه آن بود که در خداوند تعالی عاصی شود و آن آنست
 که از خدای نرسد و چون عطای بی بجای دهد منت دهند و گفت شرف در تواضع است
 و عز و رفوی و آزادی در قناعت و گفت چون خوف و روی قرار گیرد موضع شغور
 بسوزاند روی و رعیت دنیا در وی نماند و گفت تو کل مرتبست میان
 بنده و حق تعالی پس واجب آن بود که بر سه وی مطلع شود و جز خداوند
 تعالی و گفت حق تعالی عوض بنده که در مسجد بسیار نشیند و لعباوت
 مشغول باشد او را بهشت کرامت کند و عوض آنکه بنده از بهر خدای مطالبه
 و دبار برادران مؤمن کند او را در بهشت و پدار پیچون خود کرامت کند
 تقست که کان از روی دعا بی خراستند گفت مخالفه

الوقت من سوء الادب و ما چون گفتم و کسی از و حقیقت خواست گفت خدا را
پیوسته یاد دارد و هرگز فراموشش نمی کند و اگر این ننوایند باری مرگ را یاد دارد و فراموش
نمی کند

در ذکر ابو بکر صید لایفی رحمه الله علیه

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمه رضا آن نقطه و فای آن شیخ ربانی
ابو بکر صید لایفی رحمه الله علیه از بزرگان مشایخ بود و بغایت صاحب جمال بود
چنانکه در عهد خویش همنا داشت و در ورع و تقوی و معاملات و مشاهدات بکانه بود
و وصل وی از فارس بود و در پیشاپور وفات کرد و شبلی او را بزرگ و محترم و شریف و گشت
جمله دنیا یک حکمت است و نصیب هر یکی از آن حکمت بر قدر کشف اوست و وفات
او بعد از سنه اربعین و ثمانه بود و گفت صحبت کنید با خدا یعنی و اگر نتوانید صحبت
کنید با آنکس که او با خدا یعنی صحبت دارد و تبارک صحبت او شمارا بخدای تعالی رساند و او را
و در جهان رستگار باشد و گفت هر که صحبت کند با علم او و چاره نبود از مشاهد او و نبی و گفت
علم ترا منقطع کرد و انداز جل پس چه کن که ترا بریده بگرداند از خداوند و گفت وصل می فصل
که چون فصل آمد و میان وصل نماند و گفت هر که صدق نگاه دارد میان خویش و حق تعالی
آن صدق وی او را مشغول گرداند چنانکه او را فراغت نبود و گفت طریق حق تعالی
بعد و خلق است پس گفت طریق از خدا است به بنده و از بنده به و طریق نیست و گفت
مجالست کن با خدای بسیار و با خلق اندک و گفت بهترین خلق آنکس است که خیر و نیکی
در غیر خود بیند و بداند که راه حق تعالی بسیار است غیر از این راه که ابلیس بجای تعالی دارد
و گفت چنان باید که بنده در کل احوال تقصیر نفس خود می بیند و منت حق تعالی مشاهده می کند
و گفت چنان باید که حرکات و سکنات بنده خاص خدا را باشد یا بفردی نباشد

و آن مضطرب بود و هر حرکت و سکون که غیر ازین بود ضایع گردان عمر باشد و گفت حاصل
 آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزونی بود از آن دست بدارد و گفت هر که را
 خاموشی وطن نیست او در فضلست و اگر چه ساکن است و گفت علامت مریدانست
 که او را از غیر جنس خویش نفرت بود و طلب بجنس خود کند و گفت زنده گانی نکرد و مرگ نداشت
 و حیات دل مرگ نفس است و گفت ممکن نیست از نفس بیرون آمدن بهم نفس تا از نفس
 بیرون آمدن بنفسل حق تعالی است و مدد و توفیق او آن راست شود مگر بدستی از او
 بخدای تعالی و اعراض از ماسوی الله و گفت نخت عظیم ترین از نفس بیرون آمدن است
 زیرا که عظیم ترین جمالی میان بنده و حق تعالی نفس است پس حقیقت ظاهر نشود
 مگر در مرگ نفس و گفت مرگ بابت از ابواب آخرت و هیچ بنده حق تعالی نتواند رسید
 مگر بدان درگاه و رستوده و گفت همه کاینات دشمن و حجاب مست پس من چگونه
 بر تو باد که مغرور نشوی و هر کار که شاید که در آن کار مگر بود و گفت بهت نگاه دار
 که بهت مقدمه جمله اشیا است و مدار جمله بر بهت است و رجوع جمله اشیا بابت است
 چون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوح سر خاک او راست گردیم یا نام او بدایم یا نه
 هر بار نمی بایم و غراب کردی و ناپدید شدی و لوح بیرونی و از آن یکی بچسب و بکبر
 خراب نکردی از استاد ابو علی و قاف پی رسیدیم ستر این گفت آن بیرون دنیا خود را اینجا
 اختیار کرده بود شما میخواهید که آشکارا کنید و حق سبحانه و تعالی مخفی میدارد و حلال

علیه السلام

در ذکر ابو حمزه محمد ابن ابراهیم البغدادی رحمه الله

آن سالک طریق تجرید آن سابر سبیل توحید آن ساکن خطبه قدس آن غارن ذخیره
 نس آن نقطه دایره آزادی و تد عالم ابو حمزه بغدادی رحمه الله علیه از کبار مشایخ این

مایه بود و در کلام حقی و افرو داشت و در علم فقیر و روایات و حدیث بکمال بود و شیخ
 وی حارث می سبج و صحبت ستری و نوری و خیر شراج یافته بود و بصحبت بسیار مناسج
 رسیده بود و در مسجد رصافه بغداد و عطف کفنی و امام احمد حنبل را چون در مسئله اشکال
 افتاد وی رجوع بوی کردی کلامی و بیانی شامی داشت و در مسئله منع و غماین و نهنین
 و فوات کرد و نقلست که روزی پیش حارث محاسبی درآمد و بر ابا فتحا جهنما
 لطیف پوشیده و مرغی سیاه در آن خانه درفش بود و ناگاه بانگی بجز ابو حمزه لغزه نزد
 و گفت لبیک یا سیدی پس حارث برخاست و کار وی برگرفت و قصد کشتن ابو حمزه
 کرد و مردان را بای شیخ افنا و مذآ آن کار و از وی جدا کرد پس ابو حمزه را گفت
 ای مسلم یا مردود مردان گفتند یا شیخ ما ابو حمزه را از اولیای موحیدان
 حارث گفت چنین است و من در وی خبر نیکی نمی دانم و باطن او را بجنس
 مستغرق توحید نمیدانم اما چرا ویرا چیزی باید کرد که با فضال حلولان مانند
 باشد یا بمقاتلت ایشان چرا بیا نیک مرغی او را از حق تعالی سماع افتد و حق
 تعالی تجزیه نیست و دوستان و برادر کلام وی آرام نیست و جز به تسلیم
 وقت و حال نیست و ویرا بجز با حلول و نزول نیست و اتحاد و امتزاج برقتیم
 بر او نیست پس ابو حمزه گفت اگر چه من در اصل درست بودم اما چون مسلم
 مانده بود و بفصل قوم گمراه توبه کردم و ابو حمزه گفت حق تعالی را دیدم جهرا
 و مرا گفت یا ابو حمزه در متابعت و سوا سکن و بطایع خلق بکش بین سخن که بگفت
 چون خلق عوام بشنیدند ویرا بسیار رنج نمودند و گفت دوستی با فقرا کردن
 سخت است و صبر نتواند کردن بر دوستی فقرا مگر صدیقی و گفت هر که حق تعالی
 او را بر طریق خود انا کرد سلوک آن کردن بر روی آسان کرد و هر که طریق
 با استدلال و واسطه طلبد کاه خطا بود و کاه صواب و گفت هر که حق تعالی سه

چیز روزی گذار بیشتر یافت خلاص باد شکمی خالی و دلی قانع و فقری دایم و گفت چون
نفس تو از تو سلامت یافت حق وی گذاردی و چون خلق از تو سلامت یافت تو هم
ایشان بگذاردی و گفت علامت صوفی صادق آنست که بعد از غرت خوار شود و بعد از
توانگری درویش شود و بعد از هویدا یی پنهان شود و علامت صوفی کاذب
برعکس این بود و گفت هرگاه که فاقه بمن رسیدی با خود گفتی که این فاقه بتو هدیه آمده
است چون اندیشه کردی هیچکس بدان فاقه اولتر از خود ندید می بخوشی آن
فاقه بخشیدی و بان می ساختی **نفس است** که سخن بغایت نیکو گفتی روزی
هاتنی آواز داد که بغایت سخن نیکو میگوئی اما که خاموش باشی ترا نیکوتر
باشد بعد از آن خاموش شد و هم در آن هفته وفات کرد نقل است
که در روز جمع سخن میگفت و اردی بوی فرو داد از کرسی بیفت و وفات

کرد در رحمت الله علی

در ذکر ابو علی الدقاق رحمه الله علی

آن استاد علم و بیان آن بنیان کشف و عیان آن کشده عشق و مودت
آن سوخته شوق و محبت آن مخلص مشاق قطب و مت شیخ ابو علی دقاق
رحمه الله علیه امام و شیخ و مت بود و سلطان طریقت و حقیقت بود و
لسان الرحمن بود و در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و عطا و تذکیر شانی عالی
داشت و در باضت و کرامت آیتی بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال
استعین بود و در شیخ ابوالقاسم نصر آبادی بود و بسیار مشایخ را دیده بود و خدمت
کرده و او را نوحه میفرمود گفتندی از بسیاری درد و شوق و سوز و ذوق که او را بود
و هرگز بر همه سرخوش نیست باز ننهاد و ابتدا مرده بود که واقعه بروی فرو آمد

چنانکه نقل است که یکی از کبار مشایخ گفت در مرو ابلیس لعین را دیدم که خاک بر سر میبرد
 گفت ای لعین چه بوده است گفت خلعتی که هفتصد هزار سال است تا منتظر آن بودم و در آن روزی
 آن سوختم و در سر آرد فروشی انداختند و شیخ علی فارابی گفتی مرا در قبایست هیچ حجت نخواهد بود
 الا آنکه که یکم من محب و معتقد شیخ علی و قائم و شیخ ابی علی گوید و رخت خود رست که کسی آنرا
 نپوشد و رده باشد برکت بیاورد و اما بار نپاورد و اگر نیز بار بیاورد بی مزه بود و همچنین مردی که در
 صحبت و تربیت پیری پرورده نباشد و بی هیچ خبر نیاید پس گفت من این طریق از شیخ ابوالقاسم نصر
 آبادی فرا گرفتم و او از سبلی و او از حبید و او از صری و او از معروف و او از داوود و او از زباین
 رحمهم الله و گفت هرگز پیش شیخ ابوالقاسم خضر آبادی نرفتم تا اول غسل نکردم نقل است
 که در مرو و عظمی می گفت بعد از آن سفرهای بسیار کرد سفر حجاز و زیارت مشایخ و غیر آن
 نقل است که وقتی جامه نداشت در برهنه بود بجانقا و عبدالقادر عارف و آدم تفتی و دیگران شناخت پس
 خلق بروی جمع شدند و بزرگان شفاعت کردند تا درس گوید قبول نکرد و گفت درس من مظاهر کردن مکان
 دارد پس گفتند و خط بکوی قبول نکرد پس بی نهایت و چون بر سر رفت بجانب راست اشارت کرد و گفت
 الله اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت والله خیر و الحقی پس بروی قبله کرد
 و گفت و رضوان من الله اکبر اهل العجايب پیدا شده خلق یکبار بهم برآمدند
 و غریب خواست و چندین جنازه بر گرفتند پس شیخ در میان آن مشغول بود آمد و بر رفت
 چنانکه او را طلب کردند تا بفند از آنجا برود رفت و بعد از آن به نیشابور نقل است
 که در ویشی گفت روزی بجمعی شیخ درآمد شیخ اوستار بی طبری بر سر بود و دولم به آن
 کرد و از شیخ سوال کردم که تو کل چه باشد گفت آنکه طلع از دستار مردمان کوتاه کنی و دستار
 بمن بذاخت و گفت وقتی در مرو بیمار شدم مرا آوز کرد که به نیشابور روم
 با حق آواز و او که حاملی از شهر مرو ن توانی شد که حمی بریان و با سخن
 تو خوش آمده است و در مجلس تو حاضر میشوند و از بهر ایشان عالیا توقف کن

نقل است که چون در میان مجلس خبری افتاد وی که مردمان بدل مشغول شدند
 شیخ گفتی این از غیرت حق تعالی است که میخواهد که آنچه مبرود نزد **نقلست**
 که روزی بر سر منبر مذمت آدمی میکرد که ظلم و جبر و محبت و مودت است
 و آنچه بدین ماند و روشی بر خاست و گفت با اینهمه صفات و صیغه آخر محل دوستی
 دارد گفت **بلی یحییهم و یحبونه نقل است** که بگذرد بر سر منبر میگفت
 الله الله الله شخصی گفت خواجه خدای چه بود گفت منیدانم گفت چون منیدانی چرا
 میگوئی گفت این نکویم پس چگونه و هم **نقلست** که مردی ققاعی بود و بوقت
 سفره خوردن در دیشان بجا بقاعه شیخ آمدی و ققاع بسیار بر آورد وی و با در ویشان
 سفره موافقت کردی پس اگر ققاع او چیزی زیادت شدی باز پس بروی روزی
 بر لفظ شیخ برفت که آن جوان در ققاعی وقتی صافی دارد و در آن شب شیخ در خواب
 دید وضعی عالی بر بالائی و بزرگان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان
 و مردم نتوانست رفت آن ققاعی بیاید و گفت با شیخ دست بمن ده که درین راه شیرین
 پس روزی با باشند و مرا بر آن بالا برو و بگو روز استا و بر منبر بود و ققاعی از دور در آن
 شیخ گفت او را راه و بید که اگر او دشمن ما را دست گیری نکند وی ما را باز ماندگان
 بودی پس ققاعی گفت با شیخ ما هر شبی با شما باشیم نو بیک شب که در آمدی ما را غرض
 میکنی **نقل است** که شخصی پیش شیخ آمد و گفت از جانی دور آمده ام برایارت
 شیخ گفت یافت این حدیث بقطع مسافت مثبت از نفس خویش گامی بر گیر فراتر شو
 که همه مقصود با حاصل است **نقل است** که مردی از دسائس شیطان
 لعین شکایت میکرد شیخ گفت درخت تعلق و نیاز میان سراجی ازینج بر کن تا
 اینجک بر آن نشیند که تا درخت تعلق و نیاز محبت او که در باطن شناخته کرده است
 اینجسج بر نیاید و بی البته از دست مرغان شیطانی جلالت نخواهد بود و **نقلست** که باز کافری را

شیخ بود بعیادت او رفت پرسید که سبب رنج چه بود باز کان گفت تیشب برخواستم
 و صوم سازم و نماز شب کنم تا بی در پشتم افتاد و در کی بخت و در وی سخت به پد آمد و شب
 بدان پیوست شیخ گفت ترا با آن مضمولی چکار که نماز شب کنی ترا مردار می آید از دل خود
 دور می باید کرد و نماز شب مشغول شوی لا شک بد و پشت گرفتار شوی کسی را که سرور و
 آنگه چون طلا بر پای مند هرگز به نشود و چون دست بخت بود و او استین بشوید و ستاپان
 نکود و نقل است که یک روز بجای نه مریدی شد و آنزد و برگاه در انتظار او
 بود چون شیخ درآمد گفت ای شیخ یک سخن بگویم گفت بگوئی گفت کی خواهی رفت شیخ
 گفت ای چاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی نقل است که روزی
 صوفی در پیش استاد نشسته بود عطسه داد استاد گفت بر حرکت رکت صوفی در حال
 پای افزا در پای کردن گرفت بر غم رفت گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ
 بر ما رحمت گشاده شده و کاری که می بایست برآمد چه خواهد بود پیش ازین بخت و رفت
 نقل است که روزی استاد نشسته بود مرقی نوبغایت نیکو پوشیده و در عهدا شیخ
 ابو الحسن روزی یکی بود از عظامه مجانبین او در خانقاه درآمد پوستان کنه آلوده پوشیده
 استاد بطبیعت میبخت و در مرقع خویش نگر است که ابو الحسن بچیدن خریذه این پوستان
 شیخ ابو الحسن نخره زد و گفت ابوعلی رعنائی کن که این پوستان همه دنیا خریده ام و همه
 باز نخرم استاد سر در پیش افکند و زار بجو است و چنین گفتند که دیگر هرگز با هیچ درویش
 طبعیت نکرد نقل است که استاد گفت روزی درویشی در خانقاه درآمد و گفت
 گوشه بامن پروازید تا بمریم او را خانه پرداختم در آنجا نشد و چشم در گوشه گذاشت و میگفت
 اند من پنهان گوش میداشتم گفت ای ابوعلی مرا مشغول گردان بر فتم و باز آمدم او جان
 میگفت تا جان بداد کس بطلب منال و کر با بس فرستادم چون نگاه کردیم او را هیچ جا
 نماندیم چنان فروماندیم گفتم خدا و ما چنین کس را بمن نمودی که بدین من برود و نماند و بدین کس

آواز داد چه جوابی کسی را که ملک الموت جست نیافت در و قصور جستند و نیافتند گفت خداوند او
بیانند او نگاشند آواز آمد که فی مقعد صدق عند ملکوت مقتدر است او گفت
وقتی پیر را دیدم در مسجد خراب خون میگریست چنانکه زمین مسجد خون گرفته بود و گفتم ای پیر
با خویشتن رفیق کن که ترا چه افتاده است گفت ای جوانمرد طافتم بطاف بر سید و آرزوی
لقای او و گفتم خداوندی بنده خود گرفت شفع را فرا کرد تا او عفو کرد و بنده همچنان
میگریست شفع گفت این کسین اکنون چراست چون ترا عفو کرد خداوند گفت او
رضای من جوید و او را بدان راه نیست بدان سبب همی گردید نقیضت که یکروز
جوانی از در خانقاه درآمد گفت اگر کسی را اندیشه معصیت بخاطر دید طهارت را هیچ زبان دارد
استاد بگریست و گفت سؤال این جوانمرد را جواب گویند زمین الا سلام گفت مرا خاطر می
در آمد لیکن از استاد شرم داشتم که طهارت ظاهر را خلل یمند اما طهارت باطن را شکند
نقلست که گفت مرا در چشم پدید آمد چنانکه مدتی از در و قرار نیافتم و خوابم نیامد
ناگاه لحظه در خواب شدم آوازی شنیدم که اَلْیَسَّ اللهُ بِكَ اَعْدِمْ بَسِیدار شدم
در دم برفت و دیگر هرگز در چشم نبود و گفتم وقتی در بیابانی راه میگردم با نروده روز
بعد از آن بسر راه آمدم مردی لشکر برآوردیم مرا شریقی آب داد و بخوردم ظمت و زیان
کاری آن شربت آب سستی سالت تا در دل من بماند است و گفتم که او را بعضی مردان
بودند که چشم ایشان بقوت بود و در رستان ایشان را آب سرد غسل فرمود می و بعضی را یک
سراج تر بودند با ایشان رفتن کردی و گفتمی با هر کس مجاهده بقدر وسع او توان فرمود و گفتم
کسی که بقای خدا در بدن او را بخوار سباب و آلات بجا آید اما اگر بغلت در خانه خوابد
او را اندک چیزی مناسبت یعنی علم اگر برای ریای خلق و فروختن و جاه آموزی ترا علم بسا
بیاید و اگر از برای عمل و زاده آخرت می آموزی ترا اندک علمی تمام است چنانکه شرایط
عبودیت بدانی و بدان عمل نمایی که مقصود از علم عمل است و تواضع چنانکه نقیضت که ندیدی

نسخه
دو

بدعوی خاوند در راه که میرفت که پیر زنی می آمد و می گفت بار خدا یا مرا چنان که نشسته نگاه داشته
 و چندین اطفال بر من گذاشته آخر این چه چیز است که تو با من می کنی شیخ بر که نشسته چون بدو
 رسید بغیر مرد و با طبعی بسیار ستمند خداوند دعوت شاد و شد که امروز استاد زله خدا بد کرد تا نگاه
 برده او را نه خانه بود و نه اهل چون طبعی تمام بسیار سستند برخواست و بر سر نهاده بر سر ای
 آن پیر زن برده بدیشان داد و بین کسی را بان شکستی و نیاز بوده باشد و یک روز گفته
 است اگر فردا مرا بدو رخ فرستد کفارم سزانش کنند که ای استاد چه فرق است
 میان ما و تو من گویم جو امروز با یاد خرم را روز بازار بوده ولیکن سنت خدا نیست
 شعر **کَلَّمَاءُ الصَّغِيرِ فَرَقَ بَيْنَنَا** و ای نعیم لایکدره الله هر عجب آنست که چنین
 سخنی هم او میگوید که اگر بد استی که روز قیامت قدمی در ای قدم من خواهد بود از هر چه
 کرده ام روی بگردانیدی اما شاید که در آنوقت که آن گفته باشد او را با او داد و
 باشند تا همه محض عبودیت باشد و درین وقت او را از میان برداشته و بر زبان
 او سخن میراند تا همه محض ربوبیت بوده باشد چنانکه **نَقَلْتُ** که بگوید بعد
 خلقی انبوه بمصلی شده بودند او را خوش آمد گفت بفرست تو اگر مرا خبر باشد از ایشان
 کسی پیش از من نرساند بر فور بی هیچ توقفی جان از من بر آید و اما شاید که مرا در میان
 که چون آنجا زمان بود از پیش و پس و بدن نباشد شرح این سخن در آنست **لَئِنْ عُدْتُ**
صَاحِبًا وَلَا مَنًّا و او را کلماتی عالی است و گفت نکو تا از بر خود با هیچ آفریده خصومت
 کنی که آنگاه دعوی کرده باشی که تو آن توانی و تو آن خودیستی ترا خداوند سست شغل خود
 بدو باز گذارد تا خود خصمی ملک خویش او کند و گفت چنان باش که مردود باشی و سه روز
 بر تو گذشته بود و گفت هر که جان خود را جاروب در خانه معشوق نمی تواند کرد و عاشق
 شود و گفت هر که را بغیر حق تعالی انس بود حال انس و با حق تعالی ضعیف باشد و گفت
 هر که جز از حق تعالی سخن گوید در مخالفت خود کاذب بود و گفت هر که نسبت محال گفت می کند و

نسخه
دو

طریقت بنامند و تعلق او بشیخ بریده کرد و اگر چه در یک موضع باشند و گفت هر که صحبت
 پیر کند آنگاه بدل بر پیر اعراض کند عهد صحبت پیر شکسته باشد مگر او توبه
 و غراست آن بدید اگر چه گفت اند عفو فی شیخ را توبه قبول نباشد و گفت نزن ادب
 موجبی است که راندن بار آورد و هر که بی ادبی کند بر بساط پادشاهان او را بدرگاه
 فرستند و هر که بر درگاه بی ادبی کند بر او اسب نوزدانی فرستند و گفت هر که با پادشاهان
 صحبت کند بی ادب جل بر او را بزد و کشتن بسیار و گفت هر که ارادت پیری
 استادی نبود در ارادت حق تعالی و سلوک طریقت او باقی تعالی در نهایت توان
 نشستن تا اقتدا بشیخی نکند اگر چه در نهایت حال باشد زیرا که اسادی باید که در طریقت
 و مجاهده تانشتی باقی تعالی دست دهد از راه مشاهده و گفت خدمت و عجب و بیت که
 بود بر درگاه بود اما بر بساط مشاهدت مشاهده بود و بیعت بیعت بعد از آن ضرورتی بود
 از استیلاء قربت بعد از آن قیام بود از صفات خود در تمامی غیبت و از بهر اینست
 که احوال شیخ در نهایت از مجاهده بسکون باز میگرد و او را دو ظاهر نشان برقرار آید
 یعنی ماند و گفت چون مرید مجتهد بود در بدایت از هم دور نهایت از همیت او محصل بود و هم
 آنست که مشغول گرداند ظاهر او را بعبادت و همیت آنست که جمع گرداند باطن او را به
 و گفت شادی طلب تا مشرب از شادی و جنان از بهر آنکه شادی و جنان را خطر
 زوالست و در طلب امید وصال و گفت این حدیث نه بعثت است و نه از جبهه
 و ریاضت و لیکن در طینت است کما قال الله تعالی یُحِبُّهُمْ وَ یُحِبُّونَهُ گفت ما ایشان را
 دوست داریم و ایشان ما را دوست دارند و در آن میان ذکر عبادت نگویند و ذکر طاعت
 و علمت نه بآن محبت را مجتهد با ذکر و از علمت و گفت مصیبت ما امروز بیشتر است از مصیبت
 اهل دوزخ به فرواء قیامت از بهر آنکه اهل دوزخ را فرواء قیامت ثواب فوت خواشد
 و ما را امروز بقدر وقت مشاهده خدمت حق تعالی فوت می شود و توفیق میکنم میان این بر در

مصیبت و گفت هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترک بهشت کند بهشت
 رسد و هر که ترک زیادتی کند بختی رسد و گفت بدین حدیث نتوان رسید بروی و هر که
 درین حدیث افتد از اینجا خلاص تواند یافت بروی و گفت از آن شنی که گاه گاه بر روی
 او آید بی سبی از اطلاع حق تعالی بود که مردود را مچلی شود و گفت اگر بنده در جمله عمر یک نفس بیاحتیاج
 از حق تعالی مشغول شده باشد پس اگر او را بخطر قدس فرود آورد چون حسرت آن
 نفس بر وی کشف کنند آن بهشت بروی و دوزخ گردد و اگر در جمله عمر یک نفس بصدق عبودیت
 حق تعالی کرده باشد اگر او را در دوزخ کنند آن نفس بر وی کشف گردد و مانند آتش فرو
 میرود و دوزخ بروی بهشت گردد و گفت هر که حاضر است اگر چیزی برای خود اختیار کند
 در آتش مطالبه کنند و اگر غایب است اگر حتماً نکند نپرسند و گفت اگر عقوبت کند
 اظهار قدرت بود و اگر بیامرز و اظهار رحمت بود و گفت به بخت آن بود که آخرت را
 بدنیای فروشد و گفت هر که این آیه بشنود که وَلَا تَحِبَّنَ الَّذِینَ قَتَلُوا جُلُودَهُمْ بِمَا
 جَاءَتْهُمْ بِحَبْلِیْ کَذِبًا و گفت ایا آن تعبید نگاه داشتن شریعت است و ایا آنکه تسبیحین
 امر بحقیقت است و گفت چون حق تعالی تنها شما را به عزیده است بهشت بر یحیی
 مفروض شد که هیچ درست نبود و معاطله با دیکری سودی نکند و گفت نه رقت است
 یکی سوال و دیگری دعا و دیگری ثنا سوال آنراست که دنیا خواهد و دعا آنراست که عقبی خواهد
 و ثنا آنراست که مولی خواهد و گفت مراتب سخاوت سه قسم اند سخاوت وجود و ایتنا و هر که
 حق تعالی را بر نفس خویش برگزیند صاحب سخاوت است و هر که حق تعالی را بر دل خویش
 برگزیند صاحب جود است و هر که حق تعالی را بر جان خویش برگزیند صاحب ایثار
 است و گفت هر که از سخن حق گفتن خاموش بود دیوی گنگ بود و گفت بر شما باد
 که حذر کنید از صحبت سلاطین که رای ایشان چون رای کودکان بود و صولات
 ایشان چون صولات شیران و گفت شیوه سلاطین آنست که با ایشان

طاقت بجست نیست و از ایشان گزیر و صبر نیست و گفت یعنی و لا نخلنا ما لا طاقه
 لکنا به پناه خواستن است از فراق و قطیعت و گفت تو اضع تو انکران مرده و نشان را و نیست
 است و تو اضع در و نشان مرده تو انکران از اخیانت باشد و گفت چون طایفه مرطال علمای پر بخت ترند
 اگر کسی طالب معلوم بود خود با وی چگونه کنند و گفت چون علم فریضه بود طلب معلوم عین
 فرض بود و گفت مرید است که محضت و هیچ مراد و هوا و نفس طلبد که محمد مصطفی صلی الله
 علیه و سلم چون از حراج باز آمد بعد از آن هرگز محضت زیرا که همه دل شده بود و گفت چون
 ابراهیم علیه السلام مرید را گفت که در خواب دیدم که ترا قربان می باید و گفت ای
 پدر اگر در خواب ز رفتی این در خواب ندیدی و گفت و پدر در دنیا با سرار بود و در آخرت
 با بصارت نقیض است که کبر و در استندراج سخن می گفت سایل گفت استندراج کدام بود
 گفت نشنیده که فلان کسی بدین گاه باز می برد نقیض است که در حشر عمر چندان در د
 در و پدید آید که بر شبا نکاحی بر بام آن خانه رفتی که اکنون برابر تربت اوست و آنرا
 بیت الفتوح گفتندی و بر آن بام روی با قناب گردی و گفتی ای سرکرده ان مملکت امروز
 چون بودی و چون میگذشتی در ملک و ملکوت در هیچ جای اند و همین مشتاق این
 حدیث یافتی و در هیچ موضع از زیر و زبر شدگان این واقعه خبری یافتی برسم
 ازین جنس سخنها می گفتی تا اقباب فرو شدی بعد از آن از بام فرو و آمدی
 نقل است که سخن او در آخر عمر چنان بلند شد که قسم خلق
 بدان منبر سید و طاقت شنودن سخن وی نداشتند در آخر در مجلس وعظ وی
 خلق اندک رفتندی چنانکه میفهمد بزرگوار کسی بیش نبود بی چنانکه عبد الله بناری
 گفت چون ابو علی وفاق را سخن حالی شد مجلس می از خلق خالی شد نقل است
 که در اول غلبات حالی داشت که پیوسته می گفتی خداوند مرا در کار مور می کن و بکار
 بر کن بخش و گفت خداوند مرا رسوا کن که از تو بر من بسیار لاف خازده ام با این خلق

گناه کار و اگر البته مرا سوا خواهی کرد باری در پیش این مجلبیان رسوا کردن مرا بمحبت
 و در مرغ صوفیان رها کن و رکوه و عصائی بدست من ده که من شبیه صوفیان دوست دارم
 انگاره مرا بر مرغ و رکوه و عصا بودی از او بیای دوزخ سرور ده تا بعد از آن همیشه خواهی
 فراق تو بخوردم و در آن و او بیای نوحه در تو میگویم و بر سر نگو ناری خویش میگویم
 و مانم باز ماندی مونس خود میدارم تا باری اگر قرب توام بنود نوحه در و فراق توام بود
 و گفت خداوندان ما دیوان خود را بجایه سیاه کرده ایم تو موسی ما را بر وز کار سفید کردی
 پس ای خالق سیاه و سفید بفضل و رحمت خود سیاه کرده ما را در کار سفید کرده خود
 کن و گفت خداوند هر که ترا بختی بداند هرگز از طلب تو باز نه ایستد و اگر چه یقین بداند
 که ترا هرگز نیابد و گفت خداوند اگر فتو که رحمت و فضل خود مرا بهشت فرود آوری و بدر
 عالی مرا برسانی اما آن حسرت که تقصیر کردم در بندگی تو و بهتر ازین تو انتم بود و بنوم
 و هرگز ازین بر بخیز و نقل است که شیخ ابوالقاسم قشیری اورا بعد از وفات بنجاب
 دید پرسید که حق تعالی با تو چکار گفت مراد داشت و هر گناه که بدان اقرار آوردم بیامرزید
 اگر گناه که از اقرار کردن آن شرم شرم داشتم سبب آن مراد عرق باز داشت اما انگاره
 که همه گوشت از روی من فرو ریخت و آن گناه بود که در کودکی با مردی بخوسته بودم
 و در نظرم نیکو آمده بود و یکبار دیگر شیخ بنجاب دید که عظیم بقرار بود و میگریست
 گفت ترا چه شده است که مراجعت باز بدین میخوایی گفت بی اتان از بجه
 صلاح خود تا سبب آن میخوایم تا همسایان در بندم و عصا بر درهای ایشان
 میزنم و میگویم گنید و از غفلت بیدار شوید که شما نمیدانید که شما از که باز
 مانید تا در حسرت جاوید نمانید و همچنین دیگر می اورا بنجاب دید و حال
 پرسید گفت هر عمل که کرده بودم از نیک و بد ذره بر من می شمرند پس
 گوه که عفو بر من فرود آمد و مرا در مغفرت داشت رحمة الله علی و سلام

ورز کرا ابو علی محمد بن عبد الوهاب لتقوی حجت

آن پرورده اسرار آن خورده انوار آن مفتی قوی آن مہدی معنی آن ولی صفی شیخ ابو علی
تقوی رحمہ اللہ علیہ امام وقت و غیر روزگار بود و صحبت ابو حفص بن محمد و آن بافتہ
بود و در نیشاپور شیخ وقت بود و علوم ظاہر و باطن بر کمال داشت و در فتوی و علوم
و احادیث مقدم علماء عصر بود و دوست از ہمہ داشت و بعلم اہل تصوف مشغول شد
پس در میان صوفیان در سخن آمد و شانی و کلماتی نیکو داشت و بغایت حکیم بود و در
نیشاپور وفات کرد و در سنہ ثمان و عشرین و ثلاثہ نقل است کہ ہمایہ داشت
کہ کبوتر باختی روزی سبکی بر کبوتر می انداخت بر نیشاپوری شیخ آمد و شکست و خون از وی
روان شد اصحاب گفتند گر میش مالکان شہر چیزی بگوید تا دفع فتنہ وی بکنند پس شیخ
سریدی را بخواند و گفت از آن درخت چوبی باز کن و پیش آن کبوتر باز بر او را بجوی
تا بعد ازین باین چوب کبوتر میراند و سنگ نیندازد و گفت روزی جنازہ دیدم کہ شہرہ
وزنی بر گرفتہ بودند پس آن طرف کہ زن گرفتہ بود من بر گرفتم تا بکورستان رفتم و نماز بردی
کردیم و دفن کردیم از ایشان پرسیدیم کہ شمار اہمسا یگانہ بنود کہ مدو کردند می گفتند
بل اما این میت حجت بود و او را حقیر و اشتہدی برابر وی رحم آمد و درمی چند پارہ کندم
با نشان و ادم و در آن شب خواب دیدم کہ شخصی بیاد و روی او چون ماہ بود و
جا محسابی خوب پوشیدہ متبہی کرد و گفت من آن محتشم سبب آنکہ خلق مرا
حقیر و اشتہد حق تعالی بر من رحمت کرد و گفت اگر جملہ علوم تحصیل کنند
و با مشائخ و صلحا صحبت دارند ہرگز براتب مردان بزرگدنا نفس را ریخت
ند و بفرمان شیخی کامل با امام متقی با مروی صالح ناصح از آنکہ ہرگز ادب
فرماندہ نباشد کہ او را ادب خدمت و صحبت بیاموزد و از مہنہای متع

و از اخات عجوب اعمال او را نگاه کند و از مکر و کسب نفس و رعونات او را خبر دهد و هیچ علم
 او صحیح نبود و در هیچ معاملة اقتدای وی نشاید کرد و گفت طبع راستی دارد کسی که برایش
 نگر و اندیشه باشد و امید او بدار کسی که او را ادب نباشد و موخته باشد و گفت هر که با من هیچ صحبت
 ندارد و طریق خدمت و ادب نگاه ندارد و محروم ماند از فوائد نظر و صحبت ایشان و از برکت
 ایشان و انواری که از فیض بدلمای ایشان میرسد از همه محروم ماند و گفت فروغ صحیح بخیر
 که از اصلی صحیح پس هر که خواهد که افعال و صحیح بود و بر جا و سنت و متابعت بود و که عفت
 اخلاص و صدق دل درست کن که از دوستی اخلاص باطن درستی اعمال ظاهر خیر و
 و گفت هیچ عمل کنسید برای حق تعالی مگر آنکه صواب بود و خالص و هیچ عمل خالص قیام
 نمایند مگر آنکه موافقت سنت و متابعت بود و گفت مرد چنان باید که از جهالت
 خالی و غافل ماند یکی صدق قول و دوم صدق عمل و سوم صدق مودت چهارم صدق
 امانت و گفت علم حیات و دست از جمل و نور چشمست از ظلمت و گفت شغل و جمع و بیای
 چون روی بجسی نهد آفت است و چون دنیا روی از کسی بگرداند مرد او را حسرت است و غل
 آنست که هرگز فرو نیاید بر چیزی که حاصل آن حسرت و آفت بود و در دو جهان و گفت
 و ای بر کسی که هیچ چیز را همه چیز با خرد بود و همه چیز با هیچ چیز بفروخته باشد و گفت
 و در کاری در آید که هیچ مؤمن را در وی عیش و زندگانی خوش نباشد مگر خود را بر
 فراق منافق بنده و لغو با الله منصف و الله اعلم بالصواب

در ذکر ابو علی احمد بن محمد الرووباری رحمه علیه

آن پنج کشیده مجاهد و آن پنج گزیده مشاهد و آن که علم و بردباری آن بحر علم و دست
 شیخ ابو علی رودباری رحمه الله علیه از کمالان طریقت بود و از ابل فتوت و ظریفترین پیران
 بود و در علوم و ریاضت و در محاملت و کرامت و فراست بزرگوار بود و وصل می

از بغداد بود و در مصر ساکن بود و در همه عالم کمال و مصیب بود و در حقایق کلماتی عالی داشت
 صحبت شیخ جنید و ابوالحسن نوریه و محمد بن محمد یافته بود و بسیار مشایخ کبار را دیده و با ایشان
 صحبت داشته و وفات او در مصر بود در نارنج سنه ثمان و عشرين و ثلثمائة نقل است
 که گفت اجتماع این طایفه بوحده نبود و پراکنده شدن ایشان بمشاورت نبود و گفت
 در ویشی وفات کرد چون او را دفن میکردم خواستم که رویی بکار خاک نهم تا باشد
 که حق تعالی بروی رحمت کند در لحد چشم باز همبیکر و گفت مرا دلیل می بری
 پیش آنکس که مرا غیور کرده است گفتم بایستی پس از مرگ زنده گانی هست گفت آری
 محبتان حق تعالی همه زنده اند ای ابوعلی اگر فرود امرا آب روی بود ترا باری و هر گشت
 مدتی بملای و سواکس طهارت مبتلا بودم روزی در موضعی در میان آب بازده باز فرستم
 تا وقت آفتاب بر آمدن اینجا بادم در میان نه ریخته و خسته شدم که وضو درست نمی یابم
 بار خدا ذا العافیه یا تقی آواز داد که العافیه فی العلم و گفت تصوف آنست که صوفی
 صوف پوشد و نفس را بچشاند طعم بلا و جفا بندگان زد و سیار از پس قفا و سلوک کند بر
 طریق سنت و متابعت مصطفی صلی الله علیه و سلم و گفت مریدی که از پنج روز
 کرسکی بنالدا و را بیا زار باید فرستاد تا که ای کند و گفت تصوف صفوت قربت
 بعد از کدورت بعد و گفت تصوف معشک بودنت بر در دوست و سر بر آستان
 در نهادن و از اینجا تا که نشن اگر صد بار برانندت و گفت تصوف عطای احرار است
 و گفت خوف و رجاء و بال مرغت چون مرغ بایستد بالها بایستد و چون کمال
 نقصان پذیرد و یک بال ناقص شود و گفت چو فردا زهر دهم و باز در رخت شرک
 بود و گفت حقیقت خوف آنست که با حق تعالی از غیر حق تعالی ترسی و گفت
 محبت آنست که خود را به یکی بمجوب خویش سپاری و مر ترا هیچ باز نماند از تو و گفت
 توحید استقامت و است با ثبات با مفارقت تعطیل و انکار و گفت نافع ترین یقینی آن بود

که حق تعالی را در چشم تو عظیم گرداند و ما دون حق تعالی را خرد و نا بود گرداند و خوف و رجاء
 در دل تو ثابت کند و گفت جمع سر توحید است و تفرقه زبان توحید و گفت عطا هر میکرد
 از نعمتها دلیل است بر آنچه در باطن میدارد و اگر امتها بی بی نهایت و گفت چگونه شیا
 بد و حاضر آیند و جمله بذوات فانی می شوند از خویش تا چگونه شیا و ازو غایب شوند
 و جمله از و وصفات او ظهور میکنند سبحانه مرآن خدایرا که نه او را چیزی حاضر تواند آمد
 و نه ازو غایب تواند شد و گفت حق تعالی دوست دارد اهل بیت را از برای آنکه
 بر او را دوست دارند و گفت ما درین کار بجای رسیدیم که چون تنبری شمشیر بود اگر
 به یکگونه پنجم بد و رخ افتم و گفت اگر دیدار از ما زایل شود اسم عبودیت از ما ساقط
 گردد یعنی زنده نمائیم و گفت چنانکه حق تعالی فریضه کرد انس بر بنیام علیه السلام
 ظاهرا کردن معجزات و بر این بجهان فریضه کرد و بر اولیا پنهان کردن احوال و مقامات
 تا چشم اغیار بر آن نیفتد و کس از آنرا نداند و گفت هر که در طریق توحید نظر
 افتد بآنها و خود آن توحید او را از آتش برهاند و گفت چون دل خالی کرد و از حبس و
 و ریاست و روی حکمت پدید آید و از نفس خدمت و از روح مکاشفت پدید آید و بعد
 ازین سه چیز پدید آید و دیدن ضمایع او و مطالع سرایاد و معالیه حقایق او و گفت من ضمیم
 که از سلع سر بسر خلاص یابم از بیماری آفت آن و گفت آفت از سه چیز بر خیزد
 یکی بیماری طبیعت و دوم لازمت عادت سیم بیماری فساد صحبت و گفت بیماری
 طبیعت حرام و شبهت خوردن و بیماری لازمت عادت بحرام و باطل
 حکمستن و غلبت شنیدن و گفتن و بیماری فساد صحبت آنست که مستایع
 هوای نفس بود و گفت بنده خالی نیست از چهار نفس با نعمتی که موجب شکر بود
 با نعمتی که موجب ذکر بود با نعمتی که موجب صبر بود با نعمتی که موجب استغفار
 بود و گفت هر چیزی را او اعطی بود و او اعطی دل حیا است و فاضلتر بن

احوال مؤمن حیاست از حق و گفت وجد و سماع مکاشفت اسرار است بشا و محبوب
و گفت طریق میان صفت و موصوفت پس نظر کند بصفت محبوب بود و هر که نظر کند
بموصوف خطر باید و گفت قبض اول استانه فاست و بسط اول استانه بقاست
و گفت مرد آن بود که هیچ نخواهد خود را جز آن که حق تعالی ملود را خواسته باشد و چه اندر آستانه
که هیچ چیز نخواهد از کونین غیر حق تعالی و گفت استلانی نیکردن همیشه با نا اهلان
نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید سرشخ و رکن را خواهرش نهاده بود
چشم باز کرد و گفت در بای آسمان باز کرده اند و هشتاد بار بسته اند و بر ما جلوه
میکند و فرشتگان نما میکنند که ما ترا بجای رسانیم که هرگز در خاطر تو ننگه نشسته است
و در میان بشت بشت شارب می کنند و اشتیاق دیدار ما می نمایند اما دل ما میگوید
که بَجَافَاتِ لَا أَنْظِرُ إِلَى غَيْرِكَ عَسْرِي دوازده هزار کاری بسر بردیم برک آن
نداریم که بر شوئی باز کردیم پس وفات کرد رحمه الله علیه

در ذکر ابوالحسن علی بن ابراهیم الحصری رحمه الله

آن عالم ربانی آن حاکم حکم رو حای آن قدوه فاضله عصمت آن نقطه دایره حکمت آن محرم
صاحب سری شیخ ابوالحسن حصری رحمه الله علیه شیخ عراق بود و لسان وقت و در حال
و تحقیق و عبارت اشارت بجمال بود و حاصل وی از بصره بود اما در بغداد و وطن داشت
و در بغداد وفات کرد و در تاریخ سنه احمی و تسعین و ثلثمائة نقلست که گفت
صوفی آستانه که از جمله کانیات آرام وی خبر حق تعالی نباشد و غیر حق تعالی بی هیچ چیز
نیاساید و تفویض کلی امور خود بحق تعالی کرده باشد پس چون حق تعالی را یافتند التفات
ایشان با سوی الله نباشد نقل است که احمد نصر که مرید شیخ بود و مصطفی موقوف
استاده بود و بیشتر احرام از خراسان بسته بود و کجبار در میان پیران حرم سخنی بگفت که ظاهر

ایشان برنجید و از حرم بیرون کردند گفتند چون دوست و همتا و پیرو حرم هستند تو که
 باشی که سخن گوئی و شیخ نیز آنوقت در بازگفت آن جوان خراسانی اگر بعد ازین بیاید
 زینهار تا پیش من راه ندی چون احمد بیخدا آمد بحکم گستاخی که داشت بدر خانه شیخ
 در بان او را گفت که در فلان وقت شیخ فرموده است که ترا پیش شیخ نگذارم چون احمد
 چون احمد این سخن شنید بیفتاد و سپوش شد بعد از آن بر درگاه می بود تا روزی که شیخ
 بیرون آمد شیخ فرمود که غامت آن ترک ادب که بر تو رفته است باید که بروم و روی
 و شهر طرطوس و بحال خاک بانی کنی و در شب بویرانهار روی منهار مشغول باشی و باید
 که یک ساعت خواب بکنی باشد که این دلہاء عزیزان ترا قبول کنند احمد گفت فرمان بردارم
 و غم روم کرد و حاتم ناز بر کشید و کم نیاز بر میان بست و چنانچه شیخ او را فرمود
 بود بحال خاکبانی کرد بعد از آن غم خدمت شیخ کرد چون بیخدا رسید بدر خانقا
 شد شیخ بتجمل بیرون آمد و او را در کنار گرفت و گفت یا احمد انت ولد یی و قرۃ
 عینی احمد از آن قبول بغایت شاد شد و غم که کرد ناچستی و دیگر بکند چون بکشد
 پیران که استقبال کردند و گفتند انت و لک لہ و قرۃ عینا و نواخت بسیار کرد
 و گفت سحر کاہی در مناجات گفتی الہی من از تو در ہمہ احوال راضی ام تو از من راضی
 هستی ندا آمد که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی طلب رضاء ما نکردی و گفت مراد و با
 است از حالت جوانی باز که اگر یک درد و کذا رم با من عتاب کنند و گفت نظر کردم
 و رہمہ و طہای صاحب دلان دل من بر ہمہ دلہا راجع آمد نگاه کردم و در غم
 ہمہ صاحب غری من بر غم ہمہ زیادت آمد پس گفت من کان یزید
 العزۃ فلا العزۃ جمیعاً و گفت احوال ما در تو جدید چیز است رفیع شد
 و اثبات قدم و سحر و طمان و مفارقت احوال و نشانی آنچه میدانی و آنچه
 نمیدانی یعنی آنچه دانی فراموش کنی و آنچه ندانی بطلب آن مشغول

انبایشی و مطلق بحق تعالی مشغول باشی و گفت اگر بنده را بخود باز گذارند همه مخالفت و
 عصیان از وی در وجود آید و چون توفیق و حمایت حق تعالی در رسیدن از وی همه
 موافقت و محبت آید و گفت تا بنج انگار هر چه کسم و رسم بدان رسد سر بر نداری
 و ساحت دل را از هر چه معلوم و معلول است خالی نگذاری تا بیج حکمت از فقر
 دل تو در ظهور نیاید و گفت هر که دعوی کند از چیزی از حقیقت شواهد کشف بر این
 او را نکذیب کند و گفت در حال مشاهد یک ساعت نشستن با ذنیه و فکر بهتر
 و فاضلتر است از هزار حج مقبول و بهتر از سفر کردن و گفت بعضی را پرسیدم
 که زهد چیست گفت ترک آنچه دانی بدانکه در آنی از او پرسیدند از لامتنی نغمه بزود
 و گفت اگر درین روز کار پیغمبری روا بودی از ملا مقیان بودی و گفت سماع را
 تشکی دایم باید و شوقی دایم که هر چند بیش خور و اور اشتکی پیش بود و گفت حکیم
 هر سماعی را که ساقط شود چون گویند قطع کند سزاوار چنان است که سماعیکه
 باشد بسماع متصل باشد چنانچه پیوسته منقطع نکرد و گفت صوفی است
 که چون از لغات غایی گشت هرگز با سر آن نرود و چون روی فراق تعالی کرد
 رویی باز نکرده و حادثه را در و اثر نباشد و گفت صوفی آنست که او بعد از
 عدم موجود نباشد و معدوم نبیند بعد از وجود و گفت صوفی آنست که و جلا
 وجود اوست و صفات او حجاب است یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه
 و گفت تصوف صفای دل است از که و رت مخالفات و گفت تا مادام
 که کون موجود بود تفرقه و پریشانی موجود بود و چون کون غایب گشت حق
 تعالی ظاهر شد و این حقیقت جمع باشد که خبر حق تعالی نبیند و خبر

از وی سخن نگوید رحمة الله علیہ

و السلام

درد ذکر ابو عثمان سعید ابن سلام المغربي قدس سره العزیز

آن اوب خرو و ریاضت آن پرورد و غنایت آن بنده و انوار حقایق آن دانشمند
 سرار حقایق آن بحقیقت وارث نبی شیخ وقت ابو عثمان مغربی رحمہ اللہ علیہ از کربلا
 از باب طریقت بود و از جملہ اصحاب ریاضت بود و ذکر و فکر آتی بود و در آن وقت
 علم خطری عظیم داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسیار مشایخ کبار را دیده
 بود و مدتی در حرم مجاور بوده و در علو حال کس مثل او نشان نداشت و در صحبت حکم
 خراست و قوت بیدت و سیاست بی نظیر بود نقلست که صد و سی سال عمر
 یافت و گفت نگاه کردم دین عسری و راز من هیچ چیز نمانده بود که همچنان بماند
 بود که وقت جوانی کرا مل و وفات او در دنیا پور بود و تاریخ سنه ثلاث و سبعین
 و ثلثمائة نقلست که در اول حال بیست سال غلت کرد و در بیابان ها و صحرا ها
 که در آمدت حس آدمی نشیند تا حدی که از مشقت و ریاضت طینت تن وی بکشد
 و چشمهایش بمقدار سوراخ جوال و وزنی ماند و از صورت آدمیان بکشت و بعد
 از آن اشارت آمد که با خلق صحبت کن پس غم مک کرد و مشایخ حرم بفرست
 بدانستند و باقبال وی بیرون رفتند و برآیا یافتند بصورت مبدل شده
 در حالی که جز رعن خلقت چیزی در وی نمانده بود پس گفتند یا ابو عثمان بیست سال
 بدین صفت زنده گانی کردی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجزند مذکون را
 بگوئی تا چزار رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بگو رفته ام و آمدم
 و نوسیدی و دیدم و بجز باز آمدم رفته بودم تا اصل یرم با خردست من بجز رسید
 ندا آمد که یا ابو عثمان کرد و فرغ مسکرو و در خیال سستی می باش اما اصل یرم بدین نه گاه
 و صحو حقیقی در دست پس نومید باز آمدم پس مشایخ گفتند که حرامست بر معجزان که عبادت

و سرکشند که توان صفات جمله بدادی نقلست که گفت و اورا ابتدای حجاب
 حال چنان بودی که وقت بودی که مرا اگر از آسمان بریز انداختندی دوست داشتی از
 آنکه مرا طعام بایستی خورد یا نه بهر نمازی فرضیه طهارت بایستی ساخت زیرا که ذکر
 من در من غایب شدی و آن غیبت ذکر من بر من سخت تر و دشوار تر از همه بجهت سخت
 بودی و در حالت ذکر بر من چیز ناخوشی میسر رفت که بنزدیک دیگران گرامت بودی لیکن
 بر من سخت تر از گناه کبیره آمدی و خواستی نام مرا هرگز خواب نیاید تا از ذکر باز نمانم پس
 حیلتی ساختی و بر سر سبکی لغزان که مقدار مقدم بودی و بر زبان شک و ادبی بودی
 بغایت فرو و که اگر از آنجک بیفتادی ریزه ریزه کنشی بر سر چنین سنگ نشستی تا خوابم
 نبرد و از بیم فرو افتادن و وقت بودی که مرا خواب بر روی تپه چنین سنگ خورد
 معلق در هوا که در بیداری بر سر آن بدشواری توانستی نشست و گفت در شب عب
 بابو الفوارس بودم و بی بخت در خاطر من این گذشت که اگر مارا روغن کا و بودی
 و دستا نرا فلان چیز ساختی پس بابو الفوارس در میان خواب میگفت بیدار این روغن
 کا و از دست سه بار همچنین بخت چون بیدار شد حال پرسیدم گفت چنان در خواب
 دیدم که ما جمله به وضع عالی بودی و چنان بودی که در آن موضع حق تعالی را بخواستی
 و بدین دو لعل پر پیست گشته بود و نور میان آن جمع بودی اما در دست تو روغن کا و
 بودی من ترا گفتی که بیدار این روغن کا و نقلست که مردی پیش شیخ آمد و با خود
 اندیشه کرد که باشد شیخ از وی آرزوی خواب شیخ گفت پسند و نیت آنکه خدایم تا شب
 دیگر خواهم و سوال و بیکو کنم نقلست که ابو عسر روز حاجی گفت روز کاری دارم
 مرا ابو عثمان را خدمت کردم چنانکه از وی صبر توانستی کروشی در خواب دیدم که مرا گفتند
 یا ابو عسر و چند بابو عثمان حج از ما باز مانید و چند بابو عثمان حج
 مشغول باشید و پشت به حضرت ما کنید روز دیگر با اصحاب شیخ گفتیم

گفتیم که من خوابی عجیب دیده ام چون بچشم تمامت اصحاب سو گند خور و ند که ما بعد ازین
 خواب دیده ایم و همین خطاب شنیده ایم همه درین اندیشه بودند که با شیخ گویند با شیخ
 بتجلیل بای برهنه از خانه بیرون آمد و گفت ای اصحاب چون شنیدید آنچه گفتند روی
 از ابو عثمان بگردانید و حق را با شنیدید و مرا تفرقه بین این مردم نقلست
 که امام ابو بکر خوارک گفت که از شیخ ابو عثمان شنیدم که گفت اعتقاد من مدعی نقالی آن
 بود که او بود که او در جنت است تا اوست که بعد از آدم و اعتقاد درست کردم که او بیشتر
 از جنت پس مکتوبی نوشتم بشارت که من در بغداد بنارزه کی مسلمان شدم نقلست
 که یکروز خادم خود را گفت که اگر کسی از تو پرسد که چه حالت است چه جواب گویی
 گفت بگویم که در آن حال که در ازل بود که گفت اگر گویند که در ازل چگونه بود چه بگویی گفت بگویم که در آن حال
 که اکنون هست گفت بگو گفتی عبد الرحمن سلمی گفت نزد شیخ ابو عثمان کسی از خادما آب بر می کشید و از چرخ
 آواز می آمد گفت با عبد الرحمن می دانی که این چرخ چه میگوید بگویم منمیدانم گفت میگوید الله الله و گفت
 هر که دعوی سماع کند و آواز مرغان و فریدن درختها و آواز باد و آواز سماع بنواهد و دعوی طاعت و غیر
 و گفت چون سنده بحقیقت ذکر شود چون در بانی بود که از وجوهایا میرود و بجزرهایا می
 خداوند او همه که نزار به بیند بدان نور که او را بود چنانکه در همه کون بچشم او ما بداند
 و به بیند و حقیقت توحید اینجا تمام شود و از ذکر او را چندان حلاوت بود که خدا بد که نیست
 شود و مرکب آرزو چه از آنکه طاقت چندان آن حلاوت ندارد و نقلست
 که ابو عثمان طاقت این حلاوت و لذت ذکر نداشت خویش را از خلوت بیرون
 انداخت و بجز بخت و گفت کلمه لا اله الا الله باید که ذاکر با علم خویش بگوید
 و هر چه در ویش آید از نیک و بد و بقوت و سلطنت این کلمه آن همه از دل
 دور میکند و بدین مصممام غیرت سر آن همه خیال بر
 میگرد که در ای اینهمه حق نقالی است

گوشت هرگز انس دمی بمعرفت و ذکر حق تعالی بود مرکب آن انس و پیر و پیران نهند بلکه خدا
 چندان انس و راحت زیادت شود از آنکه اسباب شوریده از میان برخیزد و محبت
 احصاف بماند و گفت بجای اعظم رفیع دلیل و دلیلی است یکی نبوت و حدیث نبوت
 اکنون نبوت مرتفع شد و خاتم انبیاء صلوات الله علیه گذشت اکنون حدیث بماند و
 ورا بش مجاهده و ذکر است پس این عز اندک بچارا و عوض چنین و صالی غریز و انهم بدل
 کردن سخت تر منقص است و سخت از آنست پس ای سچاره چه آورده ترا که این زندگانی
 اندک بهار و در بهایی فراق و ایم کردی آخر از جهافت و ن این نا جاور دمی بدین
 نا جایگاهی و گفت هر که خلوت بر صحبت بسیار کند باید که از یاد کرد همیشه یاد او بخالی
 بود مگر از یاد کرد حق تعالی و از همه ارادتها خالی بود مگر از رضای خداوند تعالی و از همه
 مطالب نفس خالی بود بجز اسباب و اگر بدین صفت نباشد خلوت و را بلا و بلاک
 بود و گفت هیچکس بمقامات خاص نرسد تا چیزی از آداب نفوس و ریاضت برود
 باقی بود و گفت عامی بهتر است از مدعی از آنکه عاصی بکناه کاری مفر آمده است و
 مدعی در میان و عوی خویش گرفتار آمده است و گفت هر که از صحبت درویشان دست
 دارد و صحبت توانگران اختیار کند حق تعالی دل وی برکت و کوری مستلکند و گفت
 هر که دست بطعام توانگران دراز کند بشهره و شهوت نفس هرگز فلاح نیابد و او را درین
 هیچ عذر قبول نیست مگر کسی را که مضطرب بود و گفت هر که باحوال خلق مشغول شد حال خویش
 ضایع کرد و گفت مثل مجاهده مرد در پاک کردن دل چنانست که کسی را فرمایند این دشت
 از پنج برکن هر چند اندیشه کند که با سانی بر کند نتواند پس که بد خود که صبر کنم تا قوی بیام
 بعد از آن بر کنم و هر چند که توقف میکند دشت قوی تر و اضعیف تر می شود و بر کند
 و شوار تر و گفت هر که سفر میکند واجب بروی است که اول سفر زیاده و شهوت
 و مرداد نفس خویش بکشد که سفر غریبت و غربت و است و مومن را درو نیست پیش

خود را دلیل گردانید و گفت عالمهاست که احکام قدرت بدیشان میرود و دلشای خلایق را دوروی آفریده است یک روی سوی عالم ملک شهادت و یک روی سوی عالم ملک انکار و عکس آن معارف مقدمه از آن روی بدین روی در کرد و تا این روی دیگر نیز باز آن روی کرد و تا چنان شود که مراد را از هر دو هزار عالم خبر نبود و عکس آن حقایق را که صیفا و نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است از نام معرفت شود و گفت منقطعان راه بدان منقطع شده اند که در فرايض و نوسل خلل آورند و گفت نیکویی صحبت است که فرخ واری بر برادر مسلمان آنچه بر خود فراخ واری و در آنچه او را بود طبع نیکویی و عیبی نخل کنی و عذر دوی قبول کنی و اوصاف او بدی و از او اوصاف نطلبی و مطیع او باشی و او را مطیع خویش نداری و هر چه از او بنورسد بسیار و بزرگ شماری و هر چه از او نبود و در سد حفر و اندک دانی و گفت فاضلترین چیزی که مردمان آنرا ملازمت کنند محاسبیت نفس خویش بود و مراقبت و نگاه داشتن کار با علم و گفت اعظم کاف حفظ جوارحت و سخت امر و گفت هیچکس چیزی نداند تا معرفت خدا را که او را معلوم نباشد و از برای اینست که محقق بخرد و مخلص را خلاص کرد بعد از آنکه را با رابناخته بود و علم مفارقت از یاد داشته و گفت هر که بر مرکب خوف نشیند یکبارگی نومید شود و هر که بر مرکب رجاء نشیند گاهل شود یکبارگی و از کار فروماند و لبیکن گاه بر این و گاه بر آن و گاه در میان هر دو و گفت عبودیت اتباع امر است در مشاذه امر و گفت شکر جنبه عجز خود است از گذاردن کمال شکر گفت و گفت تصوف قطع علائق است و رفض خلایق و انقصال حقایق و گفت علامت شوق دوست داشتن زکات در حال راحت و گفت غیرت از صفات مردان باشد و مهمل حقایق را نبیند و گفت عارف با نور معرفت و علم او روشن شود تا بدان عجایب غیب به بیند و گفت مردی بانی در چهل و زیکیا چیزی خورد و مردی در هشتاد و زیکیا چیزی خورد و گفت هر که ایمان آورد

و از اولیا بود و گفت اولیا مشهور بود اما مفتون نبود و نقل است که چون رجوع نمود
 طبیب آورد و گفت پیش مثل اطلبایا من سبوح مثل برادران یوسف علیه السلام است که
 یوسف را پرورش دهند و قدرت بود و برادرانش در کار او تدبیر میکردند یعنی تدبیر خلق
 نیز از تقدیر قدرت و در وقت وفات سماع طلبید و در آن سماع وفات کرد
 رحمه الله علیه و اسعه

ورؤ کر ابو العباس مخا و نذی رحمه الله علیه

آن محقق روزگار آن محترم بر پیر کار آن کتب مروت آن قبله فوت آن اساس خردمند
 شیخ وقت ابو العباس مخا و نذی رحمه الله علیه بکانه عهد بود و معتبر مشایخ و در کلین
 قدیمی را شیخ و در ورع و معرفت شایع عظیم و گفت در ابتداء ریاضت و از دو
 سال علی الدوام سر کبریا فرود بروم تا یک که شته و لم کین نمود و گفت همه خلایق در
 آرزوی آنند که حق تعالی یکجا عتایشان را بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی مرا
 یکجا عت با من دهد و مرا بمن باز گذارد تا من خوبه بسیم که من چه چیزم و کجام و
 این آرزوی من بر بنی آید و گفت با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق ادک و گفت
 آخر فقر آید فقر منت و گفت فقر پنهان و شستن حالت و جاه خود بدل کردن
 برادران نقل است که کسی از وی دعا فی طلبید گفت خدا تعالی مرا کی خوشتر بود
 نقل است که شیخ کلاه و دوختی و یکی بدو درم بدادی و از دو درم زیادت بخرفتی
 و هر که تحت پیش روی آید یک درم بوی دادی و یک درم بنان دادی و در آن
 باور و بشی و یکبار بروی آنگاه از پی کلاه و یک فرات سی نقل است
 که مریدی داشت که او را از دنیا چیزی کی بود چنانکه زکات داد و ن بر یکی
 واجب بود پیش شیخ آمد و گفت زکوة مال . . . یک چه هم گفت

بهر کسی که دولت قرار گیرد آن مرید برفت در راه مابینانی را دید برهنه و مضطرب گشت
 درست زر بزرگ بوی داد و اتفاقاً روز دیگر آن مرید آنجا میگذاشت آن مابینا را دید
 که مابینانی دیگر میگفت که دیروز شخصی درستی زدن داد و دوش بخوابات شدم
 و خمر خوردم و با فلان مطرب بخوردم آن مرید چون این بشنید مضطرب شد پیش شیخ رفت
 تا حال که بدیش از آنکه سخن که بدیش بگرم بدو داد و گفت بیرون رو بهر کسی که او پیش
 آیدت بدوده و آن درم از کسب کلاه و دو خن بود چون بیرون رفت تحت طلوی
 را دید در راه و آن درم بدو داد چون علوی برفت آن مرید از پی او برفت علوی
 بخواب رفت و کسکی مرده از زیر دامن بدر آورد و بینداخت مرید مرعلو براففت
 بخوابی که حال خود با سن بگویی گفت هفت روز است ناسن و عیال و فرزندان
 هیچ طعام نیافته ایم و ذل سوال بر خود روانی داشتیم پس درین شب این مرغ
 مرده دیدم بحکم خطرار برداشتم تا پیش عیال برم و طعام سازند چون این درم
 حاصل شد این مرغ مرده بینداختم مرید متعجب ماند و پیش شیخ آمد شیخ گفت
 احتیاج گفتن نیست اما یقین بدان که چون تو معامله با عوامان و ظالمان کنی آن را
 شناید که مابینانی در خرابات خمر خورده و آنچه من بکسب حلال حاصل کرده بودم چنان
 بود که علوی ستمی بدان از مردار خوردن خلاص یابد و بچه خطرار بخورد
 نقل است که ترسانی در دروم حکایت شنیده بود میخواست که امتحان
 کند مرغی در پوشید و عصای در دست گرفت و بخافت و شیخ ابوالکاس
 قصاب آمد چون پای اندرون خانقاه نهاد و شیخ مرغی تند باغبیت
 گفت ای بیگانه در کوی آشنایان چکار داری ترسا از آنجا بازگشت و بخانقاه
 شیخ ابوالکاس نهاد و ندی آمد و نزول کرد و شیخ ویرایش گفت پس چهار
 ماد آنجا مقام کرد و باور ایشان و مباحث و مناز بصورت

سبک و بعد از آن غزم کرد و ما بروی شیخ گفت چون حق مان و نمک افتاده است جو انمردی
 نباشد که بیکانه بیانی و بیکانه بیرون روی پس آن ترس از صدق مسلمان شد
 و در خدمت شیخ مقام کرد و ریاخت و مجاهده و در پیش گرفت تا از اولیاء الله
 گشت تا چون شیخ وفات یافت او بر جای
 شیخ نشست

و رد کر ابو عسروا بر ابراهیم از جاجی رحمه الله علیه

از کبار مشایخ و فقیه بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و
 ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول و لطایف این طایفه بود و شیخ
 چند را دیده بود و چنانکه کسی از شاگردان ابو عثمان ع که بمرو رفت او بود و در که مجاور
 شده و با نجاهت وفات کرد و در سنه احدی و ثمانین و ثلثمائة رحمه الله علیه و او را نظری
 دقیق بود نقل است که شیخ با شیخ ابوالقاسم نصر آبادی در سماعی بودند شیخ مرآة
 القاسم را گفت این سماعی چرا می شنوی گفت چون سماع شنویم بهتر از آنکه با
 یکدیگر نشینیم و فیهما کنیم و شنویم شیخ ابو عسروا ع که گفت اگر در سماع یک
 حرکت کرده اند که تو انیسیم که آن حرکت نکنیم از صد ساله غیبت بدتر باشد
 و الله اعلم بالصواب قدس سره الغرر

و رد کر ابو الحسن صلیغ قدس سره الغیر

آن مشرف خاطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینه بحر عشق آن سکنیه کوه
 صدق آن از هر دو کون فارغ شیخ ابو الحسن الصلیغ رحمه الله علیه یکانه روزگار
 بود و در مصر مقیم بود و از جمله مشایخ قوم بود و در عصر خود نفیر نداشت و ابو عثمان ع

مغربی گفتی هیچکس را نورانی نزارا ابویقوب نهرجوری ندیدم و بزرگ همت ترا ابون
صانع نقلست که مشاور و بنوری گفت که در دیور مردی دیدم که نماز میکرد
و بر بالای سر وی کرکسی سایه میداشت چون نگاه کردم ابو الحسن صانع و بنوری بودند
استدلال چگونه آن کردن از صفات کسبکه او مهشل باشد بر آنکه او مهشل نباشد گفت
معرفت شانه حق تعالی بودنت در محل احوال و عجز است از گذاردن شکر نعمتها از جمله
و بزار شدنت از پناه گرفتن و قوت طلبیدن از همه چیز با و از و برسد که صفت مرید است
گفت آنست که حق سبحانه و تعالی فرموده است **وَصَافَتْ عَلَيْهِمُ الْاَوْصِيَاءُ حُبَّ**
وَصَافَتْ عَلَيْهِمُ انْفُسُهُمْ زمین با ربط و فراخای خود تنگ است بر مردان
و بر ایشان تنگ گشته است نفسها ایشان کروجانی می طلبند بیرون هر دو عالم و گفت
اهل محبت در آتش شوق که بچوب دارند تنعم میکنند بیشتر و خوشتر از تنعم اهل بیست و گفت
دوست داشتن تو مر خوشتر را هلاک کردن خویش بود و گفت احوال وارد و خوف از
ذوق حال بود پس چون خوف بایستاد حدیث و صفات نفس حاصل شود و بخت
طبع کرد و و این سخن بسنده بود که بر چه نفس را در آن مدخلی پیدا کند و درستی
آنها با و کند و گفت **نَمُتْ** و اعلی از ف و طبع است و الله اعلم بالصواب

و رد کر ابو القاسم نصر آبادی رحمه الله

آن دانی عشق و معرفت آن دریای شوق و کمرمت آن بخت سوخته آن فیه و
افروخت آن بنده عالم ازادی قطب و فت ابو القاسم نصر آبادی رحمه الله
علیه سخت بزرگوار بود و در علو حال و مرتبه بلند داشت و سخت شریف بود و نزدیک علم
اصحاب و یگانه جهان بود و در عهد خویش و مشارالیه در انواع علوم خاصه و در علم اشیا
و روایات عالی که در آن مصنف بود و در طریقت و وقت نظری و تأملی عظیم بود و سوزنی

بخایت و مستاد جمله اهل خراسان بود بعد از شبلی و در پیشانی بود و در واری و در پیشانی را یافته
 و بسی مشایخ را دیده و هیچکس را از مستاد خزان آنوقت در تحقیق عبادت آنم ندید که او را در واری
 و محابده و تقوی و مشاهد بی مبتا بود و بکمال محاوره و او را از مشایخ پور بیرون کرد و ندید سبب آنکه چندان
 شوق و محبت و حیرت بر او غالب شده بود که یک روز از زاری بر میان بسته کرد و آتش کاه
 کبران طواف میکرد و گفتند آخر این چه حالت است گفت در کار خویش کالیه گشته ام بسیار
 بجهت بخت نیافتم اکنون بدغمه میجویم باشد که بونی مشغوم که چنان فرومانده ام که ندانم که بخت
 نقلست که روزی نزدیک جودی شد گفت پیدا نمک بد و تا فحاشی خرم جود گفت
 ناخوشی کن و بیکاره فرزند گفت ناچار دیدم و گفت زشتی کن و بیکاره فرزند و برادر جود و بی
 و بیکاره و امیر بخانیک که یک فرزند و از آنچه بود متغیر نشد باز پسین جود گفت او را خرم جودی که از بیکاره
 نیمه آن چندین جا تکل کنی و از جای نشوی نصرا بادی گفت آگاه درویش از چه جای از جای بشن بود
 چیزای بویشان در آید که گوشت اندک شد اگر بجای از جای بشوند آن نتوانستند
 کشید جود و مسلمان شد نقلست که یک روز بیک خلق را دید که در طواف مشغول
 گشته بودند و با یکدیگر سخن می گفتند پاره آتش و بهیضم بیاورد و او را رسیدند که چه
 خوابی کرد و گفت کعبه را بسوزم تا اینکه خلق غافل بجای بر وازند نقلست
 که یک روز در حرم با وی صحبت شمع نشسته بود جمله استار کعبه در هوا از باور قص
 سبک و شمع را خوش آمد از جای صحبت و او من پرده بردست گرفت و گفت
 بیت گفت ای رعنا و سحر فرزند در میان که بنشسته است
 و خوشتر را چون عروس جلوه داده و در حجاب خلق را در زیر هر معبدان
 بشکلی و در کاشته چندین جلوه چند کنی اگر ترا یکبار بیتی گفت مرا بفتاده بار
 عیدی خدایت نقلست که هفتاد و پنج بر تو کل کرده بود و یکروز میرفت
 در که سکی دید نشسته که سب و ضعیف شده و شمع هیچ ندانست آواز داد که که من خرم جودی

شخصی از وی بخبرید که او بر کف شیخ آن کرده آن بدان سکت واد صاحب واقعه کار و
 در کوشه آن بدید و آمد و شیخ امینی محکم بزد و گفت ای احمق پنداشتی که کاری کردی که
 چهل حج بیک نام بادی و پیرت بهشت بهشت بدو کندم بهر زحمت که درین یکسان
 از آن و آنها هزار بیش باشد شیخ این بشنید از خجالت بکوت رفت و سر بخود کشید
 نقلست که یکبار بر جیل الرعمه تب گرفت و کرمای عظیم بود چنانکه کرمای
 جیاز بود و دوستی از دوستان او که دعیم او را خدمت کرده بود بهلین شیخ آمد و او را
 در آن کرمای گرفتار آمد و پتی سخت گرفته گفت شیخ حاجت واری تشریف آید
 می باید مروت که این بشنید چنان فروماند و دانست که این هرگز در کرمای عیب که از
 بکاز و نتوان یافت از اینجا بازگشت و در این اندیشه میرفت انانی در دست چون باره
 بر رفت سپری میخ بر آمد و در حال زاله باریدن گرفت مروت دانست که این کرمای
 است آن زاله در پیش آمد و جمع می شد و مروت را می کرد تا بر شد پیش شیخ آورد و شیخ
 گفت این از کجا آوردی و چنین کرمای مروت و آینه بر گفت شیخ که از آن سخن نقاد و بی
 نفس خود یافت که این کرمای تراست گفت ای نفس چنانکه هستی بی سیر و بی حاشی
 و آب سردت می باید با نش کرم سازی گفت مقصود حاصل شد باز کروان آب بر که از
 آن آب نخو نسیم خوردن آب بخور و آمد آب ببرد و گفت در بادیه میرفتم وقتی ضعیف شدم
 و نومید شدم و در روز بود که ناگاه چشم من بر ماه افت و بر ماه نوشته بود این که
 خلیفه یکم افتد گفت قوی دل کشتم و قوی در من پیدا آمد نقلست که وقتی در غلوی بود
 بسرا و نذا کرد که ترا این لیری و دستگیری که واد که چندین لافهای شکر میرنی از حضرت
 او دعویهای بزرگ میب کنی در کوی ما چندان بلا بر تو کاریم که رسوایی جهانی شوی او جواب
 که خدا و نذا اگر تو بکرم و درین دعوی با ما مساحت خواهی کرد درین لافها با می ازین دعوی
 کروانی خود باز نخواهیم کشیدن از حضرت نذا آمد که این سخن بسیدیم و گفت عجب باز نذا گفت

موسی علیه السلام شدم از یک یک زده خاک اه صبح می شود و می که اری اری و گفت یک
 روز بکه میگذشت مردی را دیدم که بر زمین افتاده و می طلبد خوشتم که الحمد بخوانم و دم برو
 من کنم یکی از شکم او آواز داد که بگذار این سگ را که دشمن اهل بیت است نقلست
 که یک روز مجلس میگفت جوانی میبوسد را در بابی بود تیری از کمان شیخ گرفت و بر
 نشان آمد جوان آواز داد که تمام شد برخواست چون نزد یک والده رسید یک
 رویش برفته بود والده گفت پندارم که مرغی بتو رسید گفت خاموش که کار از آن
 در گذشت و این خانه می شوم چون ساعتی برآمد حامی دواسته بیار و تا مرا بر گیرند و نج
 برند و پیر بهم برده شوی و در قبا می من بگو کن و زخم را با یک چشم من فرو بر و بگو
 که بچشم که زبستی همچنان مردی این بخت و در خانه رفت و جان داد و نقل است
 که شیخ را گفتند که علی و آل شب شراب میخورد و در مجلس تومی آید شیخ آن سخن بشنود
 هیچ نکند یک روز اتفاق افتاد که علی مست افتاده بود و در ابی و شیخ میرفت یکی
 از آن قوم گفت اینک علی شیخ طاعت کند را گفت پایش در گردن خود کرد و او را
 با سلاخی خویش بر چاره بنود چنان کرد و یک روز چون علی بیامد و در ابی شیخ افتاد
 توبه کرد و از جمله بزرگان دین شد و او را کلماتی غالی است و از وی آید که تودر میان
 و نسبتی یکی نسبت با دم علیه السلام و نسبتی بختی تعالی چون با دم نسبت کرد و می
 در میان دین این شهنشاه و مراضع افتاد می که نسبت طبیعت کی فیت بود و چون
 بخت نسبت کردی در مقامات کشف و عصمت و ولایت افتاد می آن یک نسبت
 یافت بشریت بود و این یک نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدم بقیامت منقطع
 شود و نسبت عبودیت همیشه قائم تغییر نپذیرد چون بنده را بخود نسبت کند مجلس این بود که گویند
 یا عبادی لا خوف علیکم الیوم و لا انتم تخفون و گفت برای کران حق را بزنند و او
 لا بارکیران حق قال النبی صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی افرسنا و کبهن جمیعاً و گفت

هر که نسبت خویش با حق تعالی درست گردانید نیز هرگز اثر نکند و را و منازعت طبع و وسوسه
 شیطان و گفت هر که گفت آن دارد که خدای تعالی را یاد کند مضطرب نیست که مضطرب آید و
 که او را هیچ آلت نبود که بدان خدای را یاد کند و گفت هر که دالت کند درین طریق بعلم مریدان
 فاسد گردانید اما هر که دالت کند ایشان را بسیر و حیات راه نماید شان نیز مذکی و گفت
 که راه نشد درین راه هیچکس مگر بسبب فساد ابتدا باشد که بابتها سرایت کند و گفت
 چون ترا چیزی پدید آید از حق تعالی نگو تا به بهشت و دوزخ باز ننگری چون از آن حال
 کردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آور و گفت هر که در عطار آغوب بود و او
 مقداری نبود و آنکه در معطی را غلب بود و عزیزانست و گفت عبادات بطلب ضعف و عفو
 از تقصیرات نزدیکتر است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بود و گفت مروت
 امر نیکوست و مواظقت امر نیکوتر و هر که مواظقت حق تعالی یک لحظه یا یک خطره دست
 و او هیچ حال بعد از آن بر مخالفت نتواند رفت و گفت چون بصفت آدم از آدم
 خبر دادند گفتند و عصبی آدم چون از او بفضل خویش خبر دادند گفتند از الله اصطفا
 آدم و گفت اصحاب کهف را بدان جو از مردان خواندند که ایمان آوردند بخدای بی واسطه
 و گفت حق عیور است و از غیرت اوست که بدو راه نیست مگر بدو و گفت ایشان که دالت
 میکنند از و میکنند که برویج دلیل نیست جز او و گفت بمنا بعت سنت معرفت توان
 یافت و با دایمی فزاین قربت توان یافت و بمواظبت بر نوافل محبت توان یافت
 و گفت هر که آداب نفس نبود با آداب نتوان رسید و هر که آداب دل نبود چگونه
 با آداب سر نتوان رسید هر که آداب روح نبود چگونه بخل قرب نتوان رسید بلکه او را چگونه
 ممکن بود که بساط حق نتوان سپرد که بساط حق را نتوان سپرد مگر کسی که آداب یافته بود
 بفضول آداب و این بود در سر و علانیت او را گفتند بعضی مردمان باز زنان مجبی
 نشینند و میگویند ما معصومیم از دیدن ایشان گفت این تن بجای باشد و نمیروی و باز در

برنج و ذره حلال و حرام را حساب بود و دلیری بکنند برش بینها الا آنکه از حرمت او اعراض کرده
 باشد و گفت کار ایشان دست بر کتاب و سنت و دست پریشان از نهاده و دست و حرمت
 پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و بر آوردن و دست کردن و خضت داشتن
 و تاهیل ناکردن گفتند آنچه پیران را بود ترا هست گفت ابو القاسم را نیست اما در و باز
 آمدن کی از آن هست و حسرت نایافت گفتند کرامات تو چیست گفت آنکه مرا از نصر آباد
 به پیشاپوش شوریده کردند و بر شعلی انداختند ما هر سالی دو سته هزار آدمی بسبب من بخدای
 رسند و من در میان نه گفتند حرمت تو چیست گفت آنکه من ازین منبر فرو آیم و این سخن
 دیگر بگویم که خود را سزای این بی دایم گفتند تقوی چیست گفت آنکه بنده پرستد و از ماسوی تن
 گفتند ترا در محبت هیچ چیز نیست گفت راست میگوئید ولیکن در آن می سوزم و گفت محبت
 بیرون نیامد نیست از درویشی بر هر حال که باشی و گفت محبتی بود که موجب از خون بر آید
 بود و محبتی بود که موجب از خون بر نختن بوده گفت اهل محبت قایم اند با حق بر بند می
 که اگر کینت کام پیش بنده غرقه شوند و اگر قدم از پس بنده محجوب گردند و گفت هر که شکر
 کند نعمتش زیادت کنند و هر که شکر منعم کند معرفتش و محبتش افزون کنند و گفت
 بر حقیقت اند راست زیرا که جمله کفایات از او است و گفت راحت ظرفیت پراز عتبار
 و گفت هر چیزی را قوتی هست و قوت روح سماعت و گفت هر چه دل یابد بر کات
 آن پدید شود بر بدن و هر چه روح یابد بر کات آن پدید شود بر دل و گفت زندان تو
 قنست چون از تن بیرون آمدی در راحت افشادی هر گجا که خواهی رو و گفت بسیار که جهان
 بکشم و این حدیث جنم در هیچ جای نیافتم و در هیچ فقر ندیدم الا در قول فقر و گفت
 اول تذکره باین بود و آخرش با سقوط نمیزد و گفت همه خلق را مقام شوق است و هیچکس
 مقام شوق نیست و هر که در حال ایشان بود جانی رسد که او را از آن ماندن قرار و گفت
 هر که خواهد که بجل رضا رسد بگو آنچه رضای خدا بی غرض و جل و راست بر دست گیرد و از اظهار

گفته گفت اشارت از عوالم طبع است که بسیر فوار بند و بر آنکه از این پنهان دار و با شتاب
 ظاهر شود و گفت مروت شایخی از مروت است و آن بر شستن است از هر دو عالم و هر چه
 درست و گفت تصوف نوریت از حق که دلالت کند بر حق و خاطر بیست از ده که از حق
 کند بد و گفت رجا بطاعت بکشد و خوف از معصیت دور کند و مراقت بطریق حق راه
 نماید و گفت خن زاهدان نگاه داشتند و خن عارفان بر بختند **نقل است** از
 پیغمبر علیه الصلوة والسلام که بعضی از کورستانها بود که چهار گوشه آن کینه و در بهشت
 افشانند حجاب و بقیع از آن جمله است که بحکم انجیث شیخ ابو عثمان بن مغریلی بقیع
 کوری فرو برده بود برای خود تا او را اسخا و فن کنند و آن کورگاه را گوش میداشت
 شیخ ابو الفاسم نصر آبادی بدو گفت هر کسی که خود را هم اینجا کوری فرو برده بود شخصی
 خواب دیدم که جنازه با هوامی برود و می آوردند پرسیدم که این چیست گفتند هر که اهل این
 کورستان بود که او را اینجا دفن کنند او را اینجا بر گیرند و بجای دیگر بر نهند و هر که بجای
 دیگر دفن کنند که او از اهل این کورستان بود او را بدینجا باز آرند این جنازه ها که میرند و می آیند
 آنست پس گفت ای ابو عثمان برخیز که این کور که تو فرو برده مرا و آن دفن خواهند کرد
 و خاک تو در نیشا پور خواهند برد ابو عثمان بن را از آن سخن اندک عبارتی بشنفت پس چنان
 افتاد که او را از آنجا بیرون کردند بغداد آمد پس سببی افتاد که او را از بغداد بجاست
 رفت برای آمدن سببی افتاد که از نیشا پور آمد و در نیشا پور وفات کرد و بر سر قبر
 و خاکست اما و خواب که جنازه با می بردند و می آوردند میکن که کسی دیگر دیده است
 نه شیخ نصر آبادی در روایات مختلف است **نقل است** که استاد سخن از آه سخن
 مرگ بسیار گفتی و او را به خراسان بود و شیخ نصر آبادی با او و او بری کردی که با استاد با حدیث مرگ
 کجا افتاده حدیث شوق و است کن استاد همان گفتی چون شیخ ابو الفاسم را و بخت
 نزد یک رسید یکی نیشا پور بر سر می بود گفت چون نیشا پور باز بدی استاد سخن را یکی که نیشا پور

میگوید هر چه گفتی از حدیث مرگ همه چنانست که مرگ کاری معیاست پس چون
وفات کرد او را در آن کور که شیخ ابو عثمان فرو برده بود و دفن کردند بعد از آن نجوایست و در میان
گفتند حق سبحانه و تعالی با تو چه کرد و گفت با من عتاب نکر و چنانکه جباران و بزرگواران
کنند اما مذاکره کند که ای ابو القاسم روح پس از وصال انفصال گفتیم نه یا ذوالجلال
لا جرم چون مراد لوحه خفا و مذاکره رسیدم رحمت الله علی

و رد ذکر ابو الفضل حسن حسینی رحمه الله علیه

آن حامل امانت آن عامل ایمانت آن عزیز بی بدل آن خطیری غفل آن سوخته حب
الوطن پیروقت ابو الفضل حسن رحمه الله علیه یکه نه روکار بود و لطیف مان و جهان
بود و در تقوی و محبت و معنی و وفات درجه بلند و اشته و در کرامت و فراست
از انداز به بیرون بود و در معارف و حقایق انکشت نمایی بود و مولد او از حسن بن
و پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر اول او بود و هرگاه که شیخ را قبضی بودی گفتی سب زین
گفتند تا ما بچ رویم بسر خاک او آمدی و طواف کردی تا آن قبض برخواستی و هر
مرد که شیخ ابو سعید را بودی و اندیشه چ قطع کردی او را بسر خاک ابو الفضل فرستاد
گفتی آن خاک را زیارت کن تا مقصود تو حاصل شود یک روز از شیخ ابو سعید پرسید
که این همه دولت از کجا یافتی گفت بر کنایه جوی آب میرفتم پیر ابو الفضل از آنجا آمد و بیکر
میرفت چشمت بر من افتاد و همان دولت را آنجا است اما مرا نمی نقل کرده است که گویند بوم
بجلی رفتی بودم از محله ما به طلب توت بر درختی شدم که مرا یک دوشاخ آن میرودم پیر ابو الفضل
گویی برگزشت من بر درخت بودم مرا ندید هیچ شک نکردم که از خود غایب است بدل حاجت
بجکم انبساط سر بر آورد و گفت بار خدا یا یک سال پیش است تا تو مرا و انکی زرنادوی
که مویی سر باز کنم با دوستان چنین کنی گفت در حال همه غصان و اوراق درختان زرنادوی

انگاه گفت عجب کاری همه تعریف ما اعراس است کنایش دل را با نوحی نمود گفت
 نقلت که در سرخس جوانی بود و اله کشته و نماز نمیکرد گفتند چرا نماز نمیکنی گفت
 آب کجاست دستش گرفتند و بهر جا بردند و دلویده نمودند سیرتو شبانه روز دست
 در وی زده بود که بختید بر ابو الفضل گفت او در خانه باده کرد که دور کرده شربت
 نقلت که بکر در لقان سرخس نزد یک بر ابو الفضل آمد و او را دید جزوی در دست
 گرفته گفت در جزو چه میجوی گفت همان چیز که نورنگ این میجوی گفت این خلاف حرام
 گفت خلاف تو می بینی که از من سیسی پرسی که چه میجوی از من سیسی پرشو و از بهشتی بی بی
 تا خلاف برخیزد بانی که من تو را بطلبم نقلت که یکی پیش ابو الفضل آمد گفت پیش
 ترا خواب دیدم مرده و بر جنازه نهاده پیر گفت خاموش که آن خواب خود را دیدی که این
 هرگز نمیرد الا من عاش با الله لا يموت ابداً شیخ ابو سعد گفت بهر خشن شدم
 بر ابو الفضل گفت ناشب و را دید که بر دو سر شرب بود شب درآمد گفت تو قاری است
 تا من ندکور باشم من بجهنم و بجهنم برخاندم او بقصد تفسیر کرد که مکرر نبود و یکی یکی مشابه
 نشد تا صبح برآمد او گفت شب رفت و ما هنوز ندیده و شادی ناکفته
 شب رفت و حدیث ما بیان رسانید شب را چه کنه حدیث ما بود در از
 شیخ ابو سعد گفت از تو پرسیدم که سر چیست گفت تو گفتی سر چیست گفت هم تو را
 گفتند و حاجی بکن که باران بینی بار و گفت ببار و انشب برقی بزدن آمد گفتند هر که
 گفت ترسیده و اخروم یعنی من خشم چون من خشم شدم همه جهان که بر من بگرد و خشم شود و گفتند
 که و حاجی بکن برای این سلطان تا مکر به شود ساعتی اندیشم کرد و انگاه گفت بس خردم می آید
 این گفتار یعنی خود را در میان سپید و گفت از ناضی یا و کند و مستقبل انتظار کند و گفت
 وقت را با شدد و گفت حقیقت عبودیت و در خیر است حسن فقار بخدای و این مهول عبودیت
 است و حسن افتد اگر در بر رسول خدای و این است که نفس را در هیچ نصیب و رحمت

بیت نقلاست که چون وفاتش نزدیک رسید گفتند ترهستان جایی در خاک کنیم
 که خاک مشایخ و بزرگان است گفت زینهار من گفتم که مرا در جوار چنان قوم در خاک کنند
 بر بالای آن تل خود هم که در آن جای که خرابان و دودال بازان در خاک اند و در برابر ایشان
 طرد خاک کنند که ایشان برحت او نزدیک باشند که بیشتر آب نشکافان
 را و بوند که ایشان محتاج و در رحمہ علیہ
 و کریم عطا به محتاج و در رحمہ علیہ

در ذکر ابوالعباس السیاری رحمہ اللہ

آن قبلہ امانت آن کعبہ و بابت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب سوار
 شیخ عالم ابوالعباس سیاری رحمہ اللہ علیہ از آن وقت بود و عالم بعلم
 شریعت و عارف بمعارف و حقایق و بسی مشایخ را دیده و ادب یافته و اظرف تمام
 بود و اول کسی که در مروض سخن حقایق گفت او بود و فقیه و محدث و مرید ابوبکر واسطی
 بود و ابتدای حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مروض و بیچسب را در جا
 و قبول بر اسل و بیت او تقدم نبود و از پدر میراث بسیار یافت جمله در راه خدای
 کرد و ذوق موی داشت از آن حضرت پیغامبر صلوات اللہ علیہ از ابا باز گرفت حق تعالی
 برکات آن ویرا توبه و او را ابوبکر واسطی فرستاد و در جبهه رسید که امام صفی شاذلی
 که آن طالب را سیاریان گویند و ریاست او با جدی بود که کسی او را مغربی میگوید گفت ای
 بی مایه که هرگز در معصیت کاهی ز فتنه است نقلاست که بکر و بدروکان بغالی
 رفت تا جواز خود سیم بد او بغالی شاگردا گفت که جز بهتر کردن شیخ گفت هرگز جواز خود
 شاگردا همین وصیت کنی گفت نه لیکن از بهر علم تو میگویم گفت من علم خود بتفاوت سلطان
 و جودند هم و ترک گرفت نقل است که او را بجز مشوب کردند و از آن جهت ریج فیما
 شبه تا عاقبت حق تعالی آن بر و محصل گردانید و سخن او ست که چگونه راه توان برد

بزرگ گناه و آن در لوح محفوظ برنوشته بود و چگونه خلاص توان یافت از چیرگی کفر و نقصان
 برنوشته بود نقل است که بعضی از حکما و بزرگانش تراز کجاست گفت از
 نزدیک آنکه تنگ کرد اند معاش را هر آنکه خواهد بی علنی و فراج کند روزی آنرا که خواهد
 بی علنی و گفت تاریکی طبع مانع نور مشاهده است و گفت هرگز ایمان بنده راست استیم
 تا صبر کن بر ذل و بخت آنکه صبر کند بر غر و گفت هر که نگاه دارد دل خویش با خدای غر و جل
 بصدق خدای تعالی علم و حکمت بر زبان او روان گرداند و گفت خطره بسیار است
 و وسوسه و لبا را و ذکر عوام را و غم فراق را و گفت حق تعالی به نیکی بی نظریه بند
 کند غایب گرداندش در حال از مکر و هی که بهجت و چون نظریه چشم کند برو حالتی بد
 آرد از وحشت که هر که بود از و بگریزد و گفت سخن بگفت از حق مگر کسی که محجوب بود از و
 کسی پرسید که معرفت چیست گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آن است
 که بر دل نور و حق کند و یعنی توحید را چندان غلبه بود که هر چه بخاطر و می آید مد توحید
 فرو نماند و بر نک توحید بر می آید چنانکه در ابتدا همه از توحید برخاست و بر نک آمد
 شد اینجا همه توحید باز فرو شود و بر نک احد میگرد که گفت کنت لک سمعاً و نصراً
 الحمد لله و گفت هیچ غافل را صد مشتاق و طاعت نباشد زیرا که مشاهد حق فاسد گرداند
 و بی لذت نیست و از و سوال کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت هر چه بد که گدار هر چه بخواهی
 جای افتد و از و پرسیدند که هر چه بخواهی با صفت کند گفت بصبر کردن بر امر ما و مشرع و از
 منافی باز پستان و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا بر دو گونه باشد که اتم
 و سبک است هر چه بر تو بدارد که اتم بود و هر چه از تو ایل شود سبک است و گفت اگر از و
 بودی بی قرآن بهین بیت روا بودی **سیت اتمی علی الزمان مجالاً**
ان تری فی الحیوة طلعت حسینی آن است که از زمانه مجالی میجوایم که در همه عمر
 خود از و روی به بنیم **قلست** که چون و فانش نزدیک رسیده و صبت کرد که آن و

مارسوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم که باز گرفته ام در دمان من هبید همچنان که فرمود و امر او
 که لایب و ظاهر است و خلق بجا است و حسن انجبار
 و معات انجا خواهند که مجرب است و الله
 اعلم بالصواب الیه المرجع والمآل
 فقط

بعد حمد و غفار و نعت سید ابرار بخت طالب ذوی الاضام و شایقان ذوالکرام عرض اینکه درین
 اوان بمنت تو امان بعون غایت خالق ذین و زمان و من توفیق خداوند بهار و خزان حقیقه است
 عنوان و تفسیر شاد بنیان فی ذکر احوال الاصفیاء و الاقیانین بنحیة تذکرة الاولیاء من صفات کمال
 اسرار ملک و ملکوت و وقف ازا از تقدس و جبروت مجمع علوم روحانی و معدن فیوض سبحانی علام
 و ضامه و هو قدوة السالکین زبدة العارفين ما هر خالق خداوند که جناب و لانا شیخ ابوطالب الخ
 صفار قدس قدس الله سره العزیز انجا فیض باب مصدر مکارم و مورد محال که آفاق و بر کرید و خلق منظر کرم
 عمیم جناب قاضی محمد ابراهیم صاحب بن قاضی نور محمد صاحب یلندری قصبی در غریب موم صاحب
 جناب سید خدا و صاحب مخلص لک فقط علی صاحب کلک از دو طاهر ابراهیم صاحب کلی و شیخ
 محمد اکبر صاحب بطین حرمی واقع بند میری بکلیه صبح ارسته و میرا فرمود

<p>قطب تابین من تنایج فکر و لیده بیان و کر مر زمان بنده محمد جبار که روشن بایست پس برضیا که شد طبع چه نسخه صفت بست تراسم و لباس است بیج نماذرا و لباس است لزوم بجهت تو خالص نه بر او صفت قفل طلسم هوا شکن نقد و میری</p>	<p>چون تذکره اولیاء منطبع خرد سالش از روی التماس گفت که سر و جد و سماع و کشف و کرامات تذکره اولیاء بقیة ارزان مصرع تایید کرده سالک تحریر از او بی ارز و ست فقر است</p>
--	---

DUPLICATE

9989

ASIATIC SOCIETY
LOAN REQUISITION FORM
(FOR LENDING COUNTER)

ACC. NO. —

19/10/91

19/11/91

Cal. Coll. 55

Tazkirat-ul-Auliya
Dr. Amalendu De
3, Agent a Park, Chittur-86

19/11/91

ACC. NO. —

Amalendu De

To be filed according to the Call No. of the book/manuscript

sent on

